

كتاب مسرور كل شيخ عطار

البايع

٢١٩

I

I

٧٨٨

٧٨٨



اولا (۹۴) غر
 بارغله مانغ
 سلطانك

مستطاب



۴۱۹۳

قد وصف هذه السورة العظمى والكتاب المعظم
 مالك الرحمن الرحمن مادم الحرس العظمى
 اسما اسما العار محمد بن محمد
 سرعنا حرم العظمى احمد
 مادم الحرس العظمى



حدایک از جان پاکان پاکرا	کو خلافت با دشت خاکرا	آن خرد بخون آدم خاک آرد	چون کل بر همان ذات آرد
اقاب روح را تابان کند	وز کل آدم چنین پنهان کند	چون کل آدم بصحر آرد	آینه همه اعوج به آرد
چون درون نطفه جان	آفتاب رسیده ای نه	کلبه روح الله بر کلبه	قالبش چون دجی کلک
از بنا نکشت عین او آرد	بمحرول در اصبع او آرد	که راجون ظله آسا آرد	بمحرول که او را جنان آرد
شیران نکشت خلیل او آرد	عیدی انجیر بل او آرد	طفا را در مبدی مهر کند	وز مهر پراش بالغ ترکند
کوه را در کوه نوح افکند	شور و دیوج و سلج افکند	شیخواری با تقدیر آرد	وز میان دوت و دم شیر آرد
خاک را مبدی آدم کند	باد زانه ماهه مریم کند	آب موج آرد زاب سازد	آتش موزد را کل سازد
کرک را برهنه کوا کند	وز دم پراهنه بنا کند	بدو را منصب شاه می دهد	انجمن جاهی جان جا می دهد
از عصای سنک را زخم کند	وز پی کلیم عصا آدم کند	مرد را از زنده پیدا آرد	زن را از مرده بصر آرد
برغ و آتش جفت یکدیگر کند	تا از آن قدوسیه سر کند	که را از عطسه شیر آرد	کا و را از کوبه درز آرد
انگین را پرده کافور کند	واگمش آن پرده نوبی کند	ماه را بر رخ سیاهی او کند	کا و را بر پشت ماهی او کند
سنک را از نیم خونی آید کند	آب را از خوف سیاهی کند	صدها را از در میوه می دهد	دردش را از خوف خود شو کند
که ملک را کبر و صلیب کند	که خلعش بشکند قلبش کند	جمع طیار را بر بخت کند	سیر بر از علی در بخت کند
کذنی آرد نردی پیری	گاه مردی را زنی شوهر ²	گاه از مرغی کند حینا کوی	گاه از نحلی کند حلا کوی

او نه کند کوی و بر کوی نه	دود را بی آتش بخور کند	سنک و آتش آرد و مهر کند	کاه از مردی شبیه می آرد
جوب خشک از یون بر دم	که ز آدم اشوبی می آرد	بیشه را صفت شک می آرد	در صافش پیل می آرد
پس بجای مانده اشاره کند	صد هزاران ساله طالت کند	طوق لعنت می کند در کرب	طوق لعنت می کند در کرب
منت او بر جانی می دهد	دیو را انکشتن در میکند	دیو مردم را پری در میکند	وز دمش در خاک جان پاک
از بن جینی بد پنهان	که دو خاک را با پا را داد	که سه قدی را بشیخا داد	نقطه را در و رک و د می دهد
کویه کروبیان از قمر است	قطره را در مکتوب می دهد	عقل سرکش را بشیخ افکند	تن بجان و جان به ایمان زند
قوس هر و کاسه مه او نه	چون در آب مجروح آفتا کند	سرو را زانیرش هم باز کند	بلخیش طبع است در کرب
از درخت سبز می برود	آفتی بر ستش من بر کرب	کوه را در و ن جوی آرد	دژ کوی طبق می آرد
کلک در کف کلب روم کند	کوه را در و ن جوی آرد	کوه را در و ن جوی آرد	کوه را در و ن جوی آرد
در غش راهی که در و ن میرد	کوه را در و ن جوی آرد	کوه را در و ن جوی آرد	کوه را در و ن جوی آرد
خنگ را مرغ را نام ناله است	مرغ آرد و نر سنکش آرد	مرغ آرد و نر سنکش آرد	مرغ آرد و نر سنکش آرد
مرغ را پیش از کمر پشی	باسلیمان را هم کشتی کند	خل او چون جوی او معلوم کند	او ست آن کن یک دو جوی
عنا کبوت او جود ام انداز	آن جنان مرغی بدامش آرد	نه فلک چون در یک غنا آرد	مردی در آب شور و کشته
پنج حسد در شش جفت می آرد	هفت را در دشتین دوا آرد	جاد را نه داد و نه رجا آرد	بشیر را آرد در بار یکیش
چون به شتم در و نر آرد	آب حیوان را در و نر آرد	مجموع را جرج بر طاقش آرد	د رخلقت جامه پوشیدش آرد
کاه از مرغی کند حینا کوی	گاه از نحلی کند حلا کوی	کاه از مرغی کند حینا کوی	گاه از نحلی کند حلا کوی

از درون بشناسد و این بکار	تا ز لای زنده وقت غبار	ان برون درین دایره کرد	تا نیا ز غول قصد غرق کرد
صف کشید و ازین و برید	تا کسی کا و باش بود از درید	میجو یوسف که به پیش جا داد	تا بهر قدر آسمان را داد
میزبانی در تماشای نظر	بر طبق میربخش نقدی کرد	در سوادش مردی را بداد	بر طبق نقدی که داندش بود
و هم را در راه او با سوسن	تا آن لحوسر صد محسوس	در خانه داری او را در حیا	تا بهر چیزی بسیار حسب حال
که مشرق حفظ جالب کار	تا آنکه بانی کذا اسرار	در لاش کجی نهاد از رفت	دانش از جان جام جمیع صفت
شاه چون در صدر بکار کرد	حل و عقد ملک بسیاری کرد	در درون برده مشرق ساخت	خواب را به خواب خود ساخت
خوار این چون در شاهزادگان	از سنان مرغ در میان کرد	دو صدف را روی در روی کرد	حقه می و دلو و لوبی و کنگار
بیش و نه چشمه در نشان آید	هر شنه می و دلو را فلان کرد	از صدف لا را به نیک آسان	تا دهن بکشد از آله الله بود
شد نهنگ لا بهر نهنگ عین	زنان کرد از شوق و فراق	کرد ظاهراً فراق اعتقاد بران	تا کذا سیر معنی بالان
عین را نوی درو پیدا نمود	تا صدف را چشمه پیدا نمود	بست بر فراق موری طاق	داده اهل شهر خود را با و بین
چون صدف را بر روی بسیار بود	بود کی را بر روی قوس کار بود	پس در روی و در آن کار بود	تا کسی نه در روی و در آن کار بود
بست لایق بر عشاق را	تا نایب میداد آقا قارا	چون مخالف دیدار و طلاق	تا پس بر مخالف را کرد
در صدف تبع نهان بر کار کرد	تا کله بخاذه هر که انگار کرد	عاقبت سوز فراق آمد بدید	در صفا هان عراق آمد بدید
بختین می که دایه بهش	شور و تیر و تلخ و شیرین و تیر	کر تیر تیری کذا و این بود	تلخیش بکشد شیرین و شوق
در که افشاندش آید بر تیر	یا سیرین و سیرین بود	او یکی را درین ها و ندان کرد	وین در که راسته در بندان کرد
بس زبان با تیغ بندم زنت	بر حسیبی زنده آوا حسن	نطق اگر بوش در دست لفظ	خوش خرم ز تیغ جوب نرم
چون صدف شد است که آن	که هر افشانی در لایق دین	مور اگر شکر بخند که چوب	کوداک کوهی نه بند کوبین
ای شده هر و جهان از تو بد	تا بدید از جهان و جهان از تو بد	ای درون جان برون آمد	و بی برون جان درون آمد
توبه و بی و روی در تو	نه روی نه درون نه هر دو	چون نه از خوشی و نه از اند	نه درون نه روی نه هر دو آمد
نه و عالم قدرتی چون دست	هم تویی چیزی اگر بدست	چون جهان را اول و آخر	چون کل را باطن و ظاهر
اس تو باشی جمله دیگر چنین	چون تو باشی خود نباشی چنین	ای چشم و جهان نهان دیدار	که شده عقل و سر در کار تو

مست عقل و جان و دل و جگر	کی رسد محله در معدوم	ای نه بای خنجر بشکار	چون تو مستی کی بود کنگار
هم خنجر خنجر دندان تو	هم خداوند خداوندان تو	جمله را در حال انداخت	بس با دنیای جهان کنی آخرت
بر حکمت نهایی تا بهما	در کریم ز کوی تا بهما	عرش چون روی نه بدید	عرش اگر کی بود از تیر
کری از خون محو شد ازین که	ثبت العرش اصل میاید	لوح را چون بی تو دل بود	باس لوح نخستین روز شد
تا قلم بشکافت از آله می	چون قلم بر خط شد از سواد می	میزند جویخ آسمان از سواد	می بکشد در هر روی زمین
ان پی کردت زمین را هر زمان	دست ماندت از کار آسمان	میر از بهر کس کیت ز شرم	شد در کس و کوه آوردم کم
مه که در اول جو فعل آتش	چون زشت آن فعل آتش	صیحه م بر یاد تو یک خنده کرد	خلق را از دم جو عیسی نزد کرد
زور یافت از توبه نوجوانی	زانکه هر روز زشت و رشاقی	زیکلی شب چون نوزاد شد	خنده مزه دندان سفید از کس
ایرانی است دل بر روی	روی از صدف از لایق	صدرا استیت آورده می	آری بر نقش و او در خوش
برق را چون بی تو جان می	لاجرم تا از احوالی بر زد	آتش از سوز تو آب خویش بود	تلخ آتش تشنه آب اندیش بود
باز آمد خاکساری پای بست	خاک پاش کوی تو بادی بست	آب را چون شوق تو آب بست	آب رویش ریخت چون آتش
خاک را با باد سر از بهر دست	خاک بر سر سپید از بهر دست	کود را دل خون شد از نقد برق	آب از او میریزد از شوق برق
بهر چون از آب شد لب خشک	کشتی از سوزت بهر خشک	جمله کلایه و کنگار پاک	سین میریزد ز شوق تو بجاک
چون شکوه از شکفتن سپید	زاشتیاقت روز طفلی پرید	جلم ز بر دست تو کس می	نقر را در میان مجلس می
لا اله الا تو کی در کس	تا کلاه افکند در خون جگر	یا سیرین چون بر زمین سر نهاد	جاریه آسمان را بر نهاد
شد بنفشه خرقه پوش کوی	سره بر دل است های می	سودت چون شکر گفت از زبان	بنده کشت از لایق آسمان
غنچه پیکان بود و کل لایق	لعل پیکانیش دایق زین	دقت کل بر کوی بند بخت	حمد تو بر زبان از هر دقت
چند کوه کعبه کعبه آن نه	چند جوی کعبه جوی آن نه	چون میدادم چه کوی من تو	چون می پادشاه جوی من تو
جمله یک است اما شصت	جمله یک نیست اما مختلف	کر چه یک دانست من دان	کر چه یک دانست من پندار
من زمان این را بی پایت	خلق مرا عادت و حیل تر	تا ابد این راه منزل رفعت	جمله در خوا به دل رفعت
قصه کان نه در جهان شناخت	کی توان دانست و کی بول	مر که او این را در شکل	کر بود صد جانش یک جان

جان این جیت در خون آمد	و ز جود خویش پیوست آمد	چون نمی یابد سر این ریشه باز	مجموعه سوزن ماند ام سرشته باز
نیست جز ماندگی ریافتن	ز آنکه هستی یافتن نایافتن	جوخ میخواید که این سر پیا	او بس کرد این سر کی بود
حل و عقد این چنین سلطنت	کی توان کرد بر سر که اینی	جیت از سر کشی پیش این	کیمی دانی بدان از آسمان
کر فلک کر مهر ماه و اخترت	سرب و مهر و وزیر گردان تو	در تو که هر کشکی از برایت	جان توای جان من آکا نیت
در طریقی عشقی آویز تو	خالک شو با همجو آتش تر تو	تو جویین که زنی وقت کار	لاجرم آویز اری پیشدار
کار ز آتش بایست آموختن	مذهبی دانه عجب ره رفتن	چون بسوزد مهر میخواید	جمله بگذارد شود با جای پیش
دیو دل از سیم تو بر داشت	سیم و زر جمله بتو بگذارد	ز آنکه دیو از آتش است و تو	تو بگیری او بسوزد جمله پاک
کر چه دنیای دینی افطاع او	آتش است او زان ندارد هیچ	آن ندیدی تو که المیس همین	راستی نهاده در برابر من
گفت من خود ز آتش آفریده	سجده نکند ز آنکه من سوزیده	حق جو آتش را سرفراز آفرید	سر سجده چون تواند آفرید
دورخ از آتش جان شد	از آنکه دارد آتش سوزیده	زندگانی که خوش و گمراه	در زمین و آب و باد و آتش
در میان جادو و جادو	کی توانی شد بوجدت	کر میت در خشم و شهوت	خشکیت در کبر و نخوت
سردیت آفرید دانه بر دلم	قربت رعایت آرد مدد	هر چهار از یکدیگر پوشیده اند	روز و شب یکدیگر کوشیده اند
گاه این یک غالب آید گاه آن	چون تو رفتی خواه این خوا	دشمن یکدیگر ندان هر چهار	کی شدت هرگز ایشان دو
تو بهم باد شمنان در پیوستی	چشم بیداری ز دشمن دو	کر تو خواهی تازه رویی	پشت آرد در تو چندین
میچنان که جادو مختلف	شدت هم معتدل هم متصف	جانت را عشقی باید کم کم	ذکر را طلب آسانی نرم نرم
ز همد خشک باید از تنویدی	و از سرت باید از بر یقین	تا جو کم و خشک من و تو	اعتدال جانت نیکوتر بود
مگر اگر جان معتدل از تنویدی	سنگ چشمش لعل از شدین	و ز عکس این بود تنگی بود	تنگ بود سنگ از لعل بود
جسد کن ای از عروت بدای	تا نکرده میجوی المیس همین	از ملایک بود شیطانی شوی	اگر من کرمی هانی شوی
از مقام بلع میکلک کند	یا نه چون بر صاحبان قلبت	جسد کن ای لعل بود شامرا	تا نکرده میسخ و ملعون مرا
در چنین ر قلب بسیار کند	از زهری خس و بر کجی خاری	ساحران دید عصبانی این	گفته آشتا برت العالمین
پس جود آن کو در بغایت	مجدد که پیش کاوی انجری	از عصای ساحران یافته	پس جود از کا و کاه یافته

تو چنان دانی که این با نیت	هست چون بازان بغداد	عشق نام و ز و فخر آید	کهر و دین ایجا و ایجا کی بود
زند از باز کف خال آید	کر چه بر چیزی دکن هست	یارب آن خود چه نظر بود	کاشکا را کی آدم را نخل
آن چه اعجب در روی کرک	عشیا ز این رخ شاگرد	آن جفا کی بود که پستی	چون کهریز و زب شد فوق
آن بغوغ عشق از آن تحویل	کن یکا که وز بر جبریل	آسمان و عرش و کر پیوست	خالک الحق جمله را معنی گو
قرب خالک از بعد آن کاست	کابجه او مشهور شد و اصل	سرکان کی پی کشدش بیشتر	نیر او پیشک شود در بیشتر
بار پس ندوزد بر در حیل	کی تواند جیت انراب	داشتنیافت درم ز خالک	آتش از جان بر او در هلا
دو چشم و معرقت و دن	نه بخود چون دیگران	لاجرم اندر امانت پیش	قرب او از هر دو عالم پیش
ملک سلطان و مالک آمو	مرد سبوح ملایک آمد او	جشم آدم صورت و جان	کو هر جلد جسم جان آمد
لاجرم او جان آمد ترا	پس جهان جان جهان آمد ترا	چون بر روی آبی جسم و جان	تو نمایی حق بماند و سلامت
کج خود در قعر جان ست بر	تا کی ایجا نیا رد دست بر	لیک چون المیس بری جان	بر دست و دست بر آن نیا
این جبر در بایست قفلش	وین چه در بایست قعرش	کر بدین دیار پای یکدیگر	حسرت جان سوز پی عالمی
یک دست صدمه جان	زن حیرت دو صد حسرت	چون تو روی نه نظار کن	کر خشکی کر و کشتی پان
معرفت جبر و نیکو کت	کلک فی آیه جمعیست	هر چه دانی آن تو باشی یکی	و ز دانی از نخلان باشی یک
هان باطن و اواز ظاهر بود	معنی هوا و ل و آخر بود	که بای و هوا شامرا یکدیگر	و ز نوا و عبارت میکی
هابیکن و او را از اندک	بند شوی ما و هویش از کن	چون بروست از هر جز	جز خیالی نیست از و میرید
تلخان کان هست بنماید ترا	دیده و جانشته چون آید ترا	هر چه دانی جز خیالی نیست	هر چه دانی جز خیالی نیست
آن سریدی پیش شیخ نامدار	دست حق را در حقیقت	ز آنکه سر چه آن تو خواهی	ناحق میکت پیرون از
شیخ او را گفت بر ای تمام	مجموعه کوی اش و چون دریا	تو بیاش آتش چنانکه انجری	آن تو می و مهر دانی آن نوا
کر تو صد دریا در آشی برزد	ز آن روی قطره دیگر میسو	نشسته او بر آن تو ندان	خالک این در باش کن تو بنده
هفت دریا باز تویش در جبر	چون بخود دیگر طلب	سر که آتش شد از در این	او زنی باشد نیا شد من این

درد در خفا دل ترا	بهتر از هر چه جان حاصل ترا	خلق در هر نوع و هر احوال	چون همه جانها را خواهند
من بدین پیشه درین دردم	تا همین دردم بود اندر	زنده زین دردم بدین نامش	هر دم در کوی این دردم
در قیامت مونس من در باد	پیش من مجلس این مرد باد	که بهی باشم کرد و نهی	باز جا ز مست این دردم
هر که این درد نیست و نیست	نیت درمان که تو را این نیست	خالقا بچنان کوی توام	سر کون افتاده دل سوی توام
ای جهان من دردم را هم ز تو	درد دیگر و ام منی هم ز تو	رجح بر کوی تو بخوش	درد تو در کج جان من خوش
هر چه خواهی میتوانی کرد تو	پیش کردان مردم این درد تو	که نماید درد تو عطا را	او بخواید کافر دین دارا
درد تو باید که جان من شود	پای بر آتش جحان من شود	درد می باید دل دارد تو	لیک نه در خون من در خون تو
در جفائی که داری میسر	لیک دل را این باری میسر	دل بجای یاریت روی کند	یک چنین دردی نه میسر کند
خالقا تا این سک در باطن	راه جانم سوی تو ایست	از خونی این سگ خون من	کن تا شوم من تو باشی این سگ
تو بوی این جوی در دهان	من ندارم ناله جز تو کی	چون کشیدی از میان باکا	در میانم بر کمان اختیار
در میان راه تنها مانده ام	کس ندارم بی سی و پامانده ام	ای کس می یکی من یکم	ناکی اگر کسی باشی بسم
کس بیکی ندارم هیچکس			مقدم من تا باید یاد تو پس
چون می شد غرقه فرعون لوت	از لوت بر که جبر بلوت	نیمه قول شهادت گفته بود	درد که نه در عالم رفته بود
از کرم گفتی که ای روح او	که تمام این قول گفته آن لوت	جا صد سالش کاه کافری	کردی حیوان کال قادی
خالقا تا اهل عادت بود ام	باری آخر شهادت بود	بس مرا حق و سستی	کود را ز شهادت هیچ چیز
پیش از مرگ این شهادت گفته	بر شهادت خاست و خفته	محو کردان کبر فرعون او	باز خنجر از صد لونی او
جان جو صیدت در صفت	در دست شکار ز دست من	چون بکراون از لوت کاکا	از کاه آمد کلید دل سیاه
من بدست خود سپید شوم	و ز در تو نا امید شوم	تو توانی که می بلجور	نه بوی عطر من یک شمس
کسیا آمد من آن کلمه	تو سپیدش کن جو بوی کلمه	از در خویشم مکران نا امید	ان می لطف سیاهی کن سپید
درد پیرو امید افتاده ام	در سیاه و در سپید افتاده ام	من نفس هم میورده و میرسد	و ذوقا می رسادم میرسد
هم درین عالم کنی داری	هم دران عالم فری مکن داری	کس کتدم درد دق عالمی	کی شوم غایب در کاهت می

تاز بان از کرمی گفت خوش	گفت چون آتش جهان برین	یار با دست ز باور باغ	دست در نه و ز جهار باغ
مست و هوش مشیار کرده	خفته بخوش بیدار کرده	چون در آوری آسایش را	چون بخشینی بخشایش را
نفس اگر آشفته در آرایشام	تو بلطفت پاک کن آرایشام	کر ز بی آبی شدم آتش روز	تو ز جوت تشنه جانم روز
ورز نادانی بنوخم تیر خوش	تو ز خلقت با من نادانم خوش	ور بدست خود دریدم پرده	تو ز سست پرده کن بر من پرده
و ز به باز جمل دادم روزگار	تو ز عنوت در دین روزگار	و ز شکسته شیشه در دین	از تو جز رقیبی دانه کجاست
و ز شکسته شیشه بچون طفل	تو ز لطفت بر من طفل یکم	پای تاسر زار بر چه ز کعبه	میچونیک زانکه میداری بخت
کر کوی در راه قهرت مضطرب	صدشار لطف بر من بی شرم	که تیغ قهر جوهر کوی	فضل خود را سرم در کوی
کر شکافی ز شقام سینه با	صد در مهر کنی زان کینه	خوف یک عقبه جو بنای	از به صده عقبه بکشای
کر چه بنامیر جمل خشم من	جوت آری و زهار جشم من	از عتاب خود اکرم دمی	درس زاری ز تو تعلیم دمی
در کشی با صد جهان من بر راه	ناده از تنک تو با تو پناه	کر چه خدش این آرام از تو	کلان کامیت صد کلام از تو
کر چه هست از بخشش آسایش	هیچ بخش نیست چون بخشش	ای و زار تو جفا بر من میکنی	وی عطا بر تو خطا بر من میکنی
کر خواهی خواست عذر من	عذر خواجم من عذر تو پس	بوی عین عنوق عاصی طلب	عرضه عصیان کن تو پس
چون بشارت دیدم کاروان	هم بدست خود دیدم پرده باز	رحمت تشنه دیدم آبشار	آب روی خویش بر دم از کاه
چون ز محبوب مطلق دیدم	خویش کنش عشق دیدم	چشم بر صد بحر افکند	لاجر خود را حب افکند
تو معنی و دلیل آورده ام	خویشم بدست دلیل آورده	کشم از دریای فضلش	آدم دستی نمی نشسته بک
دیدم آب حیات عالمی	من میسر زار روی شبنمی	چون کم طوفان جود تو طلب	می رسم انشال سالی خشک
ارکان حکم تقدیر یک رفت	جان هدف سازم بهر یک رفت	من بیک تیر آواز صد جان	کر بدست خود کنی پیکان بر جان
چون همه دایه که بر من نا	چون تو در جان جبر جوهر نا	زان جبر کوی جود شدم بخوش	هر چه کوی پیش از این پشانا
خالقا آن دم کردم مانند دلام	هم می باید از لطف توام	چون در آید وقت آن وقت	تو می وقتی ده از وقتی عظیم
تاداران دم از جهان جان تا	خویشم را می فشا ز جان فشا	کرد رایدیک شیم از سوت	پای کویان جان دم در کوی
یکم هم با تو دران دم می تمام			ای همه توان دم ده و التام

لجّه فرض عین خلق آیدست	نعت صدوق بدر هر دو عالمست	آفتاب عالم درین سرور است	خواجّه فرمان ده بقا میران
پیشوای انبیاء و مرسلین	مقتدای اولین و آخرین	صادق القول زمین و آسمان	صد جهان در یک جهان پاکان
مرجع خلق و امام کائنات	فعل او هم حجت و هم مجتهد	کوهر دایه نقوی ذات او	تا ابد اعی حق دعوات او
پای مرد و عالم آمده	دست گیر سال آدم آمده	عقل کل جزوی نه کل حق	کل شدن من جزو ایمان تو
نوبت منشور او ادنی نه	لا بی بعدی این طفل زده	طفل را هوش آدم پس آمده	سوی شورش از پی شیر آمده
هر تو هر دو جهان عکسش	شش در هفت آسمان یک	جلوه کرده آفتاب روی او	آسمان صد سجده بر روی او
قطره نوبت و کونین اوست	قدح عجوبه تعلیل است	انکه در صورت یعنی عالمیت	تا آفرینش آفرینش مریدیت
هشت جنت جوهر خاتم عالم	مرد و عالم از دو نیمه عالم او	نیست عالم را مگر یک پر قسم	پس محمد را دو نیمه آدم از هم
لا جرم یک عالم از یک نیمه است	و از دو نیمه عالم دیگر بیگانه است	خواجه او را آدم اوست	شمع و جمع مرد و عالم اوست
قطب لصل او بود پیدا و نه	سرا از این بر کرد از ناف جهان	او بی الشیف از این حیث	کو علی الدین کد الشیف بود
او بی بود از درون و نه بود	قال نحن السابقون و الاکثرون	جنتش کنت نیت از دست	دعوتش مهر سال از دست
مایه بخش مرد و عالم تو است	بر جنت و جهان مقدم تو است	انکه او از دست تو است	سوی تو از تو شد بی تو است
قطب عرش و فرش و کعبه است		جنت و الشمس آفتاب و یاقوت	جنت و اللیل آیت کیست
نوشته ام روی مهر عالم از دست	حال عقد جمله مشکها از دست	مرکباتش شد نه من مشکها	کشت طالع آفتاب کائنات
چون نه من را شوق بود اول از تو	مشکل پوشیده کرد محل از تو	بی صبا کی کل بر این از تو	او کل عینت و مضمون صبا
تا ابتدا تا انتها در کمال بود	از قدم تا فرق در اسرار بود	نه تلبیسی از خدایچه ابتدایش	کلینی یا حمیرا انت کاش
چون بیغیر و او نبوغ و رجاء	جان ماضی کرد استقبال حال	کار چشمش ذوق عظمی بود	جانش از آتش شوقی بود
سینه او را برای فتح باب	طشت او را آفتاب و کوثر است	جان پاکش تا آداب حیات	دست شست از کل کون و کائنات
تا که طشت از سینه او در شد	طشتش عرش از عکس او بر شد	تا که شد نعل براق او ملا	هر ماهی شوق نور از کمال
آفتاب از خون او یک کرد و تو	کعبه از عینش کردی کرد و تو	بود کیوان هند و یو جوی تو	ز کتبش از قلم طبلش تو
نهر دایه خاک رویی بودش	مشرقی اقصی القضاة لشکرش	هم دکن مرغ دشتش بود او	هم عطارد طفل تو آموخت او

در بر لطفش که جهان عالمیت	آب حیوان فطر و کوثریت	در بر خلقش که خلق آشتیت	جمله فر و بر خلقش آشتیت
در بر جوشش متاع خشکیت	یک جواز زرد و زرد امانت	در بر علش بدشت کبریا	هم ملا یک خوش معین دنیا
در بر جلش که کرم ساکت	در زمین صد لریز نا امانت	چون نه غیب الغیب سرالتر	نور او هم رنگ خود کرد و دنیا
یوسف صدیق را بر رویی	خیمه خورشید از هر سوی	خلق داود از خوشی هر دو	خلق را از خلق او مدحی کرد
برکت سویی ز و پیدا نمود	تا همه عالم بد پضا نمود	سایه انکه بر دم عیسی نکند	شور را زرد و رجاء دنیا نکند
چون محمد اصل و پیشان او	آن او کتار در جهان او قتاد	از دو عالم لا جرم در پیش تو	وی عجب از جهان خود دوری
جان جوی حق بود آن او نبی	چون بدر و نبی نشان او نبی	پادشاهی بود از احمد احد	ملک و الفخر فخری تا ابد
آفرینش را جو مقصود او است	او بود جوی حق را دوست	در هر آفاق بیغیر بود	تا یکی بقا میرش هم بود
ملیک خیر جمله بیغیران	بوی مستغنی نه بوی دیگر	تا بود چون مصطفی بیغیر	چون بود در سایه او یکری
در فروغ آفتاب خاور و غرب	چون کند آخر جوی حق	نه هم گفت اگر اکنون کلید	ز ندر بودی پس نعم بودی
عیسی هر یک شد بر آسمان	پس روی هم او کند آخر زمان	هندوی او شد مسیح نامدا	زان بدش نام کردش کرد کار
بعد از آن بیغیر می امکان	پیش از آن کس پیش از ایمان	یافت اندر عهد و ایمان کمال	نیست بر تن آن کمال و کمال
چون بصل مکن خویش آمد او	لا جرم از انبیا پیش آمد او	پیشوا از آن مشو پیوندم	حجت الیوم اکملت لکم
هیچ است این شرف و کبریا	هیچ بیغیر در کربان عریات	اختاری امت آمد جنتش	خود چه کوب ز اتفاق امتش
یکشویی ز لخت جبر بل این			کنت ای محبوب رب العالمین
صد جهان جان مشط نشسته	در کفاده دل بود ریخته اند	هفت طایفه را ز آداب حیات	تا بر این زین و راق شش حیات
انبیاء را زنده و روشن کنی	قدسیان را زنده و روشن کنی	این جهان و آن جهان بر هر دو	پس علم بر زود عالم بر تو
چون برقی از جهان و جهان می	قریب جان و جهان یابی	مصطفی را کین سخن در گوش	جان او را صفت در گوش
از و نایق امثالی نه اشتیاق	در کشید ام الکرامش بر باق	مخمان میزد عیان تا آسمان	تا که بگشت از مکان و زمان
مرد و عالم خواستارش آمدند	با طبعهای تبارش آمدند	او در آن معراج جای نکرد	تا که سر کار او است حیات
بود سر تو را جو سوز لا جرم	محبی سوزن بود چشمش بر قدم	بر داشت آن چشم بر تو	یک سوزن نماد او هیچ جای

لاجرم یکسوزش دشمن نماید	مجوی عیسی بسته سوزن نماید	تا نیا بر سوزنی سرشته باز	کی تواند رفت در لایحی ران
حق تعالی از کرم جندان نمون	کان مکی در فرغانه نتوان نمون	زان نمودش سرکل و شایات	تا بداند خواجه خوش شید ذات
یکین همه سترش زه پیرن نین	کره روشن نیست یعنی نوبع	لیک پغاسرندان بی نکریت	یعنی او اندام مقصود چیست
دیده وادیدند و جازاد اغ لب	ورنه بی این دیدن مانع لب	اول آدم را که طفلی بی زاد	بر گرفت از خاک و لطفش نداد
بوند آدم بی پدر بی مادی	اویس و دوش ز جیحان بر مادی	حلقه پوشیدنی از عریان نشی	جست عریان یعنی از ایمان نشی
اولش اسماعیل تعلیم داد	وز مستی آخرش تعظیم داد	بعد از آن در صندل بدیدن	درس ما اوجی فکند ادرین را
در مصیبت نوح را صدق کرد	نوحه شوق حقیقت تحقیق کرد	روی الخا سوبی ابراهیم داد	صد سبق از خلیس تعلیم داد
در عقب یعقوب را در عاشق	در دین را کلیه الحرائش	سوی یوسف رفت هم بی شک	وز ماتحت کرد حدیث خوش
سوی اسمعیل شد جایش داد	گفته بوزار عشق و رایش داد	کار موسی را بی غورش نمود	بر تران صد طوطی صدفش نمود
از نوبی داود را صدر از گفت	سر مکنون ز نورش باز گفت	پس سلیمان زاد دل سلطان	داد در شاهین فرق انگشتری
که ایوب بی بار عمل	ملک کرمان با پیشش زد	رهبر یونس شد از ماهی مایه	کردش از منای بجای بادشاه
قشقه او بون خضی پاکیزان	برایش نزد فضل آب جلیت	چون سر بر نه میجی بدید	باسحین خوشش در سلکش کشید
سوی عیسی آمد و معیش کرد	در هدایت تا ابد هدیش کرد	کجه داد او کار عالم صفا	دو با آن بنی او و السلام
عاقبت چون پشت بر افلاک کرد	عن خلوت خانه لولا کرد	میخان میرفت تارفت نماید	مجدت میگفت تا گفتن نماید
در کشش افتاد ناهم جذبه	قطع کردی صبحی عالم عقبه	صد هزاران دم نزد لایکا	شد بهرم صد هزاران ساله راه
چون در کربلا راه و دم نماید	جز یکی این یکی محرم نماید	کریش از نغمه پنهانند پیش	بی نهایت سوز و بکشد اندیش
هیبت و عظمت جو جندان	لذخ بر جان احدا و قتاد	میم احمد محو شد بال از آستان	تا احدا ماند و شد لحد از میان
چون زباز میکند این حال	از تران لال باید گفت حال	از چنین جای که جای جانیست	قسم ما جزوای وای و لای
چون زدن زین مقام صعب	مور چون در پیش کوه کاف	کجه دانه مور چون کوهی	آن در کاشد بلا شک آن در کوه
از کس چون شنبی آمد بدید	عاشق را روضی آمد بدید	عاقبت بلخوشی دادندش پیش	سوجه کوه پیشی دادندش پیش
چون محمد با خود آمد خود نمود			ای عجب کوی که او خوش نمود

چون در خواجه خوش شید در	دوستی یکدگر کردن طلب	دو کان درهم نمکند ندی تمام	یعنی این مرد و یکی شد بر دلا
چون درین دراصل یکدگر آمد	نام این عقد المسافات آمدی	ای عجب این عقد چون نشد	چون ز فعل و قول پیوسته شد
مال این یک مال آن یک آمدی	حال این یک حال آن یک آمدی	در یکی یک دود و بی برنج	هم منی و هم تو بی برنج
همچنین این شب سخن کو بیالت	بانی عقد و میثاقی بیست	دو کان قارب قوسین آبی	در هم افکند از صدق طلب
چون چنین عقد این حاصل شد	قول و فعلش جمله قول و فعل او	دو کان این و آن شکست	ناشود آن قارب قوسین در
کردین عالم کار از اغ بود	آن کار از اغ از اغ بود	جفت و طاق او محقق و قفا	جفت با حق طاق با حق و قفا
قوس بر و هر دو چون پیوسته شد	طاق کشت و وز و پیوسته شد	قارب قوسین آیت دلین کشت	کان جو و ابرو هم پیوسته کشت
چون پیوسته این عقد شد	جانش را توحید مطابق نقد	در رسید از حضرت عن	شد همی هر دو صدا آفتاب
حق تعالی گفتن ای دلین	کر نام من بود سوکده خلق	من بوی سوکده خورم از دلین	پس لعلک یاد کردم از دلین
زین بکر باز کن ز کس هم	تا جبه می پنی تو در زیر قدم	مصطفی چون کرد فر از کتا	دیدن خوشی منی خاله راه
گفت یارب میکند جادو	زانکه مشتی خاک می بینم هر	گفت جندانی که افتاد نظر	و آنچه زین بات آمد زهر
خاله ای تستای صد ارام	جمله در کار تو کردم و التام	این چه وزن آرد که خالای	دوستی بلخشم این چه جادو
مصطفی گفت که در پیش من	خواستد تا بجه از من بجا	من بجهان سرفروزم در	خوشی را دیدم از خوراک
چون دو عالم کشت صلیب از	دید بستی کنم وقت از بکشت	بستی چون سر کشته آرد	کوبیدن بوز از زبان واد
ای بر و من هر دو عالم جای تو	هر دو عالم جیت خالای تو	آسمان یک حلقه از کس تو	خوشی تو خالق کوی است
آسمان شدای کل سرت عرق	از کل و بر یک رویت و عرق	ای قیام فاستقر معراج تو	فراندر در لعلک تلح تو
آمدت اقرار دل خوانده	وذا لودش حیحان دانند	تونه طفل الف بی خوانند	خطات از لوح بوی خوانند
لاجرم اجی مطلق آمدی	صامت از خوف ناطق از خدای	هر کوی کان تو کوی از	زانکه جانتان نور جانتان
هر طعای کسان سوری خلعت	آن ز خلق خالق خلعت	کریایی تا ابد بوی طعام	قوت بطعنی و بیقی تمام
ای زمین و آسمان خالک درت	عرش و کرسی خوشه چین تو	تا که یک جان دارم و تازم	بند بندت را صد جان بزم
در ز با فرجش نای تو میاد	نقد جادو جز و فای تو میاد	نیست من مرد و صدقات تو	این قدر هم هست از بركات تو

وصف عظم که برآمد آمد	عقل فاضل وصف عاجز آمد	آنکه او وصف از خدا داد	وصف من اینجا کجا داد
من می گویم که حسان تو	نامم خاک سک کوی توام	که بخوابی که سوی ما نظی	تا بدین خوی که گفت این الملق
امت خوشم شمر کن یک سخن	می خام و آنچه میخوای کن	آنکه نقلت این حکایت	از نفات ساکن دیوان تو
چون پیر آمدن معراج باز	دل من در میان نه یک سبق	گفت حق گفت ای بی غایت	عایشه گفت که ای دیوان باز
زانکه بشنوی بگو جان آفرین	از بهشت صد زیلا مت کی	که مراد منی خط میدی	که بود یک دور خوی از امت
دارم آن یک دور خوی دادی	از شمار امت خوشم شمر	که برانی میدی از آتش	بر نگاهم از که مخطی می
می کنی بکر کسی هشتم شمر	چون کس من کن ای کسی	چون شکست من دایم بود	میرسانند تو عیدی خوش
که هر کسیت معنی بن	آمدن با لفظ طاعت پیش تو	هر دور تو که مضاعت آمد	کسر ادائی که جودم بود
بوند طواری شفاعت پیش تو	بر لب خشم حکایتی شبی	زان شفاعت چون شوقی	بر امید یک شفاعت آمد
تا نداری شفاعت یکدی	رحمت تو ای ولی نعمتی	چون وجودت رحمتی	از خیر شفاعتی جاویدی
نیست که بر خویشتن رحمت	و انکس از خلق من هر دست	دست آن داری که جان آفرین	در دل را تا بدین زمان کنی
خلفه من ایمان روی از تو	جان بمان و تن بیاید بجا	در بن جاملد ای شمع دین	بس بود یکدی بر جمل استین
که رفیق جان کنی ایمان پاک	مجوی موی از خیر ابرو	چون کم یازان کا خوشین	ذکر دیوان سپاه خوشین
من بدان موان تحیر ابرو	خامشی جان من فریاد تو	آتش تشو بر تو پاینده شد	آب روی از جگر باریده شد
پس بود در پیش تو یاد	تو که بر یکی ای پیش از هر	کار من از یک نظر کردان تمام	زانکه کارست کردن و تمام
نقد من قلبیت روی تو	تایید صدیق را محرم گرفت	جامه عالم از وین رفت	صبح صادق جمله عالم گرفت
جامه صدیق از شرق غنای تو	کی ندانی بحث کن اسرار او	چون بی از خول جوی لایق	در محیط صدر رای بخت تو
صدیق می از نه یک کار	کو خوی دی قوت جفا رفت	گاه مال و گاه جان می سخت او	بار رسول و اخذ ای سخت او
بسته بودش هفت صفت	بوند و خواهد بود جاوید و	که بر بونی خلیلی جفا شد	آن ابو جبر
مصطفی که خداوند جلیل			

یک بجای خلق را عام آمدست	خاص آن او از انعام آمدست	مردی که می رود بر روی خاک	هست از قول بی صدیق پاک
چون صفات نفس روی بود	سبب صدق نزد کی آور بود	او درین عالم یافتاده نشو	جان بدان عالم فرستاده نشو
جان او چون آن جهانی گشته	غریب درای معانی گشته بود	آن جهانی داشت جان نابود	بوند هم جان هم جان نابود
چون دران عالم بن جان یکی	هر چه بود صدق کوی پیشگی	سبحم پیوسته در تحقیق بود	هم خلیفه بود و هم صدیق بود
جان او چون زان جهان گشت	صدق او در دین خلافت گشت	فتنه که خواب بی بیدار شد	خود به پای خود در کار شد
تا نشاند از رای خویش آن فتنه	دست بگذازد و بپست آن فتنه	که بونی صدق و برای آن اما	از سلمانی نمایی پیش نام
در شب معراج پیش ذوالجلال	مصطفی که از خداوندان است		
گفت جویی باطلی ام ای عجب	گفت با بوی که من جویی تو	خواجه سرور جهان فاروق	عالمی در این معنی آمد
آنکه خاله پای او عیوق بود	حق تعالی جمله دادش در بود	این خطاب آنکه کوی حق خطا	در نگاهم از که مخطی می
سایه ذاتی جهان سر بر بود	سایه کن با لای او پیشی گرفت	درد و دین آفتاب رای او	درد و دین آفتاب رای او
مال و ملکش بود دلق تو	شب غنفت از او ای که ناز	کان جلع هفت جنت مرده	کان جلع هفت جنت مرده
کن که جوی عمر بر همان گذر	عمر را عمر زدی زولنگر	تا بود بر لولوی زخمی جوی	تا بود بر لولوی زخمی جوی
دو شایخی از جهان در بود	که بر بونی خلیلی جفا شد		
ان جراحی بود نور شرف	مصطفی کرد از خداوندان است	بوند و خواهد بود جاوید و	که بر بونی خلیلی جفا شد
مصطفی کرد از خداوندان است	بوند و خواهد بود جاوید و		
چون خلافت رونق از عفا	بوند و خواهد بود جاوید و		

از کمال فضل حق و زجمل او	شد جهان پر بر حق و در عهد او	بود در یاد و احیای کان حالم	جان پاکش غرقه قرآن و علم
در شکافتن دماغ و کرم بنوع	در وفاداری نظیر ششم بنوع	چون بنده خواجه کو پیش شد	در مردود و امانت و التماس
بود هم خیلش و نور بر استین	زان دو نور برین دو علم بر استین	اند و نورش چون دو چراغ	بزد و قطب عالم عرفان او
از د و نورش چون دو کونش	بدش هر یک مرد و کونش محض	چون پیر عین ایمان خواند	مردم خود قاف قرآن خواند
تا نصاد صوب بر یا بد نفس	قاف قرآن را همین پیر غیب	نحوت بود از غصه مسی عالم	کو بود رحمت و عیا لامحالم
انکه متاصل عضو کل	کی تواند دید رحمت لاجال	او بقرآن خواند بنده بنوع	کشته در پای قرآن بنده بنوع
چون بدیع کشفش بر دند	او جهان کشته بکشتش در	لاجر چون کردی سرش	کرد قرآن خیر آن سرش
چون به آخر بر قرآن بنوع	دشمنان خویش را کرد بنوع	عشق قرآن چون ریگ جانش	هر یک و هر یک و هر یک و هر یک
از رکش چندانکه دایره خون	تا اجل خون قرآن خون	لاجر قرآن شاهد بر جمال	تا ابد آن قلم خوش کرد مال
نه که آن یک قلم خون چون شمشیر	مشک قرآن شد که از غنیمت	نه جوان یک قلم خون چون شمشیر	قلب قرآن کشت و قلب خون
حق تعالی گفت بار و رحمت		باز رسید از نبی العالمین	
	کای نبی عشقش درم از غنایش	هست و عشقش از جهان خوش	
رونی کان دین به نام گرفت		از امیر المومنین حیدر گرفت	
چون امیر بخون شیر فعل شد	ز اهر و سنگ موم عمل شد	مثل گل از دست جان خوش	زانکه علمش نوش و پیشش بنوع
گفت اگر در دهر آید صد	کس نه بدد پشت من با خاک	رو ستر کر اهل و کرا اهل بود	چون زنی یافت مردی بنوع
مردی و از غنای و لاجال	آن ستر از دستان یازن	شیر حق با تیغ حق دین بود	مجموعی را بر سر دستان کردی
او و مغرستان حسین و آن	بل و مغرستان و ازین هر دو	لا فنی از علی از مصطفی	و ز خداوند جهانش مل آن
آن دو سقش لا فنی آمدند	و ز و قوش علی آتی آمدند	آن سه قرص او چون بود	سر کون آمد و در هر هر
چون نبی موسی علی هارون	کبر از شان کبوی چون بود	موسی و هرون و همد آمدند	موسی و هرون و همد آمدند
او چون قلب اهل ایمان آمد	قلب قرآن یا حسین زیر آمد	قلب قرآن قلب بر قرآن	وال من و اله اندر شان او
ناقه الله بود در سنگ ای	سنگ شق شد ناقه آمد طلب	چون علی قرب و رب اکبر	ناقه الله شیر حق را بر گرفت

کریم سیکوی الحق بن خوش	اشتر حق شیر حق را با کوی	کر شش شذر ایمانی در دهن	با حسین طفل از خلق حسن
انکه اشتر کشت از بهر پسر	او فرستاد اشتر از بهر پسر	اشتر حق کشته اشتر حق	شیر حق کشته اشتر حق
مصطفی گفت چون آدم		نوح فهم انکه ابراهیم حله	
	باز پیچید زهد و موسی کسب	کریمانی شجاع دین طلبت	
نوح چشید مصطفی و مر قضا		شع و جمع انبیا و اولیا	
جمع کرد حسن خلق و حسن	جمله افعال با ناس حسن	دو یار چون کسوی چون پیر	مجموعی شیرینی و هر چه حلو
در وقت چون جهان بر پنج	خواست تلجمله بچند هیچ	حد و بی کردی و دوا و نیر	ساختی خود را برای او شش
در زمانش بر کف بنشاند	قرع العین نمازش خواندش	این حسن حال آب و جگر	جمله آفاق اجدد خواندش
زهر را با حد خود شنای پس	فیل را شنای دگر یک چون	ان لوی کیش و هر آن بان	مصطفی را شنای دگر یک بان
چون توان کردی کدر که زهر	چون توان کردی جگر آن قهر	نام خصم کجه بریدند از	قرن ز و ق کشته در دل کشت
نوش کرد آن زهر و غازی کج	جان بد از وی بسیار نیک	زهر شد زهر و بر افکند	آن جگر کشته پیر با جگر
لخت لخت از جگر چون او شاد	تا که در خون جانش پیر شاد	سرخ دید از خون جان مصداق	هر که شد خون جانش وای
کیت حق با پیر با اولی		آن حسن سینت حسین بن علی	
آفتاب آسمان معرفت	آن محمد صورت حیدر صفت	نه فلک را تا ابد جلد هم بنوع	زانکه او سلطان ده معصوم
قرع العین آن امام مجتبا	شاهد زهر شهید کربلا	دشنه او را کشته اغش	بهر کشته کشته سر کشته بنوع
آن جهان سوز که بر نایب	کافق از دین آن شد زهر بنوع	کسوی او بخون آلوده شد	خون کرد و از شفق بالوده شد
کی کنند این کافران کین هر	کو محمد کوی کو فاطمه	صد هزاران جان با انبیا	صف نه و پیر بنوع کربلا
در نور ز کربلا کشته جگر	سر بریدندش جبهه با شنید بنوع	با جگر کشته پیر بنوع	و آنکس دعوی داد و دین کشته
کرم آید هر که این را دین بنوع	قطع با دین زبانی کین بنوع	هر که در دین حسین او بنوع	لعنه از حق بنوا آید در بنوع
کاشکی ای من سک هند کاشکی	کشتی من سک بنوع دگر کاشکی	تا دین نشویر آبی کشتی	در حجاز و راشی آبی کشتی
ای تعصب بند بندت کرد بنوع		چند کوی چند از هفتاد و اند	

در سلامت معصده ملت	لیک سفناذ و بر ملت	هست کیش و راه و ملت	تا تو بنیادی نیایی و نو کار
من زمان خجسته که توان گفت	با هر کس تیغ بر توان گفت	تو یکی پس در یکی و پیشگی	تا یکی اندر یکی باشد یکی
بی تعصب که وی تقلید شو	شک سوز و غم تو حید شو	کس تو هستی و در پس و در آن	بس طبیعت از شریعت باز
که تو هستی بی روضه تو با	با علی آن عالم تحقیق را	چون تو تقلید باشی کار ساز	شرع را از طبع کی دانی توان
که بخیر کز پس مازد رود	چون تقلیدی روز هم خور	که تو بر تقلید خواهی رفت	که با نیتی نمجوبی یا نه کار
که نخی بر شریعت کی رفت	یار و خن بر طبیعت کی رفت	چون صحابه عرفی سجد آمد	نه جوی پس روی تقلید آمد
تو را بشان که تصرف میکنی	و در جرایع جارس نفی میکنی	چون صحابه یک یک آزاد آمد	در هدایت چون بخیر افتاد آمد
که کیسه در یک تو آن قوم	که طبعه بر ستان کرد خال	که ستان یک یک خوار آمد	جمله آخر در ملک خوار آمد
هر یکی چون از فلک تابنده اند	و هر بند و راه روان اند	تو بر بخشند و جهان افروز	که تو کوی بی بی بینی زان جلال
نیک مری بود از نهان پای بست			
بس ز دست زن بی بگریخت	گفت بی او یک زمان بود قرار	بی طلاقش میتوانی داد من	می توانی گشت از او آزاد من
زانکه جانم زنده اند و یاران	روفته اند یاری بسیار او	لیک ترک دین و سنت میکنی	زانکه بر بنی بگریخت میکنی
که چه می رنجانی هر وقت	می گویند ترک این آن شوی	نه از و بگری و نه بفرار میکنی	نه از و این قول بخواه شنیدی
می نزد که دل از این غم خور	در میان این بد و بد کل خور	خواجگه مکت این مرد اگر بخا	هر زمان سرگشته تر که اندیش
که کوی از سر لطیفش روان	او در کند زبان هر که روان	اعتقادی که در و پندار اند	نقلهای که بر لب خواند
گفته اند او را که بگریخت	کرد ظلم حق و حق و داشت	باله کرد آل همس را ز کار	کرد بر باطل خلاف اختیار
ملک بودش از و بگشاد	نه بحق بر جای به غیر نشد	او چنین بود که داشت	بر چنین بود که بر لغت داشت
لعنتی که کرد ما هم میکنیم	ما همین لعنت ما دم میکنیم	که چنین جای او بگریخت	او نه بگری که بگریخت
که چنین بود که بدش شوی	که بدیدم دیدم روشن شوی	لیک چون بود که صدق آمد	جان او در پای تحقیق آمد
صیغ صادق اندم جانم	آفتاب از سایه هر روز است	صدق او سر دفتر هفت است	قدس او سر حمله هر روز است
جان با کس هر روز عالم میخیزد	دور در جانش میل و بیخیزد	هست او کس این چنین نه گفت	دوستان از می هر روز نه گفت

که بنی کشته شده پند	در حق او آن در وقت و در حق	هست او کس آنکه بر دست رود	که چنین نبود بر ولعت رود
که چنین کوی زنت آید بر	پس زبان و دین آرد در کار	مرد شد دلش و باز گفت	تو که آن زن و زن گفت باز
از صحابه هر اوسته همد	از میان جانان که نه گفت	او کجا در بند آب و جاد بود	کاب جاد او هر الله بود
انکه از عرش و فلک فارغ شو			
فاطمه خاتون جنت ناکی	رفت در خلایک	گفت که از آن ستم آید	لیک کبریا از تو میجویم صله
تا مرا آن آس و نیکی کم رسد	جدید غم رسد	آس کرد و غم جوید از دست	آس کرد و غم جوید از دست
وی عجب در پیش صدر و کار	بود آن ساعت غنیمت پشمار	دست بگشاد و بپندار	همچو نگذاشت از برای فاطمه
یک عاشق سوخت زبیا و غریب	گفت این بهتر تر از جمله	هان جوی ظلم تو این با	بود این شفقت ممد و بانی
بینک این نادان لیجاد	در فلک صدیق را هم این	چون نامان از انبیا میراث	کار چند بی مکن بر خود در آن
انکه او آن فخر فقر آمد غریب	کی گذارد همچو کس از هیچ	هست دنیا دشمن خود بیچار	دشمن حق کی گذارد دست باز
که سرین داری ای بی با و پسر	دام دین اینست زین و در	دین تو از بهر خاص خوش	درد و عالم درد خاص خوش
در حق کرد امن جان کز دست	این تعصب کی که پان کز دست	ان حق جانی فراتر است	تا که تو همین خدایت بس بود
کوفی را گفت مری از جو			
عشق چیست از قطره دریا	عقل و نقل کفش سودا	باز پسته خدایم را بست	که کعدن در دل خور شد
ذوق چیست که گامینه آمد	نه بقوی نه بقوی آمد	صحنه چیست از خود بخور یا	پس ز خود خود را منم یافت
محو چیست از خویش چو شاد	پس زهر و نیزه و دیش آمد	و بعد چیست از صبح صادق	بخصوص آفتاب آتش شد
فتد چیست از صبح با شام آمد	م ز عشق خویش درد دام آمد	سکر چیست از خاک کز پنداشت	چون نادیده کل پنداشت
شوق چیست از خویش پرهیز آمد	بر امید مشک پرهیز آمد	لطف چیست از دوزخ شد	عذر را کس از دوزخ شد
فرح چیست از نمودن انکار آمد	فرح و زخ آسمان پنداشت	بسط چیست از زهر و عالم شد	خویش را بر عالم دیگر زد
قبض چیست از زبان و دل آمد	خاندر و سوراخ سوزن شد	در بیت چیست از دین پنداشت	تا جوی روانه شدن نالوست

بدجیت از جسم جان آنگاه	پشته دلچسب از انکاشتن	خوف جیت از امر از آوازه	در بهشت عدن نشاء آمدن
عمر جیت از عمر پرورن	مرکز انزاس کی در انکوشن	عین جیت از درد کی نه شدن	پشیم دردی پس پرور شدن
وقت جیت از کسر و آمدن	صد بلا از موی در روی آمدن	حال جیت از نفس متواری شدن	پس استقبال بجای شدن
سرای جیت از جهان با هوای	کنج داد و دیوه راهی یافتن	سیر جیت از جود خود پرورن	ذن کی پنداشتن کرد و ن شدن
حب جیت از پیش جان برضا	پیش جانان جان نشان برضا	وصل جیت	پس ازین هر دو بر و ن شدن
فقه جیت از لایق آموختن	پس دو عالم ناف یک آموختن	شرح جیت	موی را چون فرع و انبیا آمدن
شیر جیت از لطف آموختن	سایه خود دیدن و بگریختن	جان جیت از ذوق بلور آمدن	پس بهیچ از جمله خوش آمدن
جهد جیت از زنده دو یاد	در روش انرا کب کرد انکشتن	جنب جیت از یک نظر در آمدن	پس بهیچ بل برسدن شدن
جود جیت از جمله با هیچ آمدن	همه را فی الجمله بهیچ آمدن	عدل جیت از اضاف خود را	همه اضاف از کی انکشتن
فضل جیت از سراد اعظم شدن	تا ابد جان پیش چون کم شدن	وعد جیت از ذوق شهنشاه شدن	چشم بر روی اعظم داشتن
امر جیت از بندگی جان داشتن	ذن ذوق دل بهرمان داشتن	نهی جیت از درد در در آمدن	عین بریدن در و لا غیر آمدن
حسن جیت از شمع سر کردن شدن	در رخ آن موی جی حیران شدن	قیح جیت از پندار پند آمدن	از همه تر با یک انکشت آمدن
نفع جیت از شمع کا آموختن	جمله را از دفتر خود خواندن	ضر جیت از بی مزاجی شدن	سوخن مردن هر یک داشتن
جد جیت از جان وفادار آمدن	پس یک موی در کار آمدن	هر جیت از آب فرات آمدن	یا کلای بر رخاست ریختن
سهر جیت از پره بردار آمدن	زیر باران خشن و تر ماندن	قهر جیت از جمله دایم شدن	خیمه زین عالم بدان عالم شدن
بهر جیت از تنگ خود در آمدن	در دل کل عرش جان حاصل شدن	فقد جیت از دیه کوی شدن	مردمک سودا رخ موی شدن
سج جیت از پا و سر پریدن شدن	کعبه دل جیت و در خوش شدن	حلم جیت از زو علم آمدن	کا و مای با هم فرار آمدن
عنو جیت از ارجان برداشتن	جرم خلقان جرم خود برداشتن	کبر جیت از بی باور و کفر شدن	دیو را ایللیس آموختن
جنگ جیت از جان غایب داشتن	سر سر موی سنان داشتن	صلح جیت از ذات خود نهادن	سایه کشن یک و بیجان شدن
خشم جیت از خنجر خیالی شدن	دو نخی را بر سنان داشتن	کینه جیت از سینه ندادن	ازدها در حق پنهان کردن شدن
حین جیت از سایه بریدن شدن	چون شکوه از دی اهرم شدن	بخل جیت از تشنگی جان دادن شدن	نجی بو تیار و بجز افتادن شدن

مکر جیت از زهر چلو کردن شدن	و آنکه آن سالو از سود لغو شدن	امن جیت از جان طمع پریدن شدن	خوشی را چون سایه بچکان کردن شدن
دل جیت از نفس پاک افتادن شدن	زیر پای سلجوقه افتادن شدن	عز جیت از تنگ خود کردن شدن	در مغرورش خود را بدیدن شدن
کذب جیت از بهیچ	پیر اندر کمان پوشیدن شدن	صدق جیت از ناله بریدن شدن	کر کا کانی سر بریدن بودن شدن
حرص جیت از جمل کردن آوردن	چون شود کوی بر و ن شدن	زین جیت از راه سرچیدن شدن	باغاست مشک در بچیدن شدن
قطع جیت از جان بسپار افتادن شدن	و آنکه از دست طفل افتادن شدن	حد جیت از اصل طایفه بودن شدن	صبح صدق آشنایی بدیدن شدن
طبع جیت از کل کل افتادن شدن	همچو جیت از استادن شدن	باسر جیت از زردن دلخاک شدن	پس بریدن از هر سو شکستن شدن
ضعف جیت از ضعف غیر افتادن شدن	وقت بیلی موی داذن شدن	کشف جیت از ظاهر و خفی شدن	هم در و ن پرده پرده خفتن شدن
تر جیت از تشنگی خور مردن شدن	جمله را سیراب احسان کردن شدن	وعظ جیت از کی جسته زدن شدن	گفتن و غفلت آن داذن شدن
صمت جیت از نام هستی شدن	هر دو لبان ماسوی بسته شدن	خلو جیت از تنگ مغرور کردن شدن	باسکان هم کاسکی خوش کردن شدن
مرح جیت از بهیچ مطلق شدن	فانی خورده باقی خوش شدن	خسر جیت از جمل کوه پریدن شدن	یک نفس مشغول هستی بودن شدن
صبر جیت از آه بکار کردن شدن	پشیم را در چشم آهن کردن شدن	شکر جیت از شام دایره بودن شدن	پیش آن انعام منم بودن شدن
علم جیت از ذوق فانی دیدن شدن	تا ابد کدش طوافی کردن شدن	نرم جیت از نردو یا بودن شدن	وین بان را به عقبی بودن شدن
فقر جیت از کوی هر کردن شدن	وین و عالم دست کوی کردن شدن	رزق جیت از فقر قنای کردن شدن	آسمان را در کند آو کردن شدن
جمع جیت از نقطه ساکن بودن شدن	وین و جی خوشی این بودن شدن	فرق جیت از جهل این بودن شدن	ذن ذوق جیت در جان بسپار شدن
جوع جیت از لحظه عالم بودن شدن	هم نزع آتش نزاری بودن شدن	روز جیت از فقر در کس بودن شدن	وین و جود و ن عدم بسپار شدن
خود جیت از زهر در بدن بودن شدن	پس در دل نقب در جان بودن شدن	قبله جیت از آت کبر بودن شدن	ذن ذوق روی موی بدیدن شدن
کعبه جیت از جود افتادن شدن	نور بود زان عالم زادن شدن	قوس جیت از کل کل پریدن شدن	پس بر بی میچ سر هم بودن شدن
حرف جیت از در جیجی کردن شدن	شیر موی شیر موی گفتن شدن	قال جیت از قشر روح خود بودن شدن	کون را با آب سر و ش خود بودن شدن
جمله جیت از عقد عزم شدن	چینه و آهن بهم پیوستن شدن	غصه جیت از کوی بر آویدن شدن	در سر قرب سیه نادیدن شدن
قصه جیت از تشنگی داشتن شدن	و آنچه توان گفت هرگز گفتن شدن	شعر جیت از جمله در بگفتن شدن	شرح جندی عجایب دادن شدن
کرچه بودن این جای که جویان دادن	صلحت نبود سخن کردن دادن	هم برین صدفیت کردن داشتن شدن	زانکه ک کوم بچ بد زهرار

هر دی را کین قدم معلوم شد	آن در که از م تر از نوم شد	چون صفات راه را با یان تو	پیش ازین گفتن مرا امکان نیی
شعر و شعر و عرش از هم خوا			ماد و عالم زین دو حرف است
نور کبر چون زمین از آسمان	زین سه حرف یک صفت بود	از کمال شعر و شوق شاعری	جرج را پس از رقی و انوری
بانگر کی چشم و ترش چون شکر	از بهشت عدن فردوسی نگر	شعر اقبال حبشید با بین	مهر را شمس و خورشید با بین
ورز با لاسوی ارکان بگری	ممشه بان بینی و هم تو عنصرا	و درین علمت گذشتا می وین	علم اگر نیست خافش پس
چون بهشت و آسمان و آفتاب	چون عناصر را ذرات خالق خالق	نسبتی دلم را با این شاعران	پس چنان شاعر بود چون دیگر
آن ام درین چنین گفتند است			کان جهان قری که نزد یار
اهل لطف و طبع را کس در جهان	آن نباید آشکارا و نهان	از زبانها هر سخن پدید رود	از زبان شاعران موزون رود
آنکه بود او سر و بهایران	گفت در ترن زبان شاعران	مشت حق را بکینای پشمار	سر آن یک تن ندانند از غار
هم توانی کاخ و زکمان بود	زان سخن بیکسره و قرآن بود	که توانی را در لایسی نیستی	بر هر خطبه باچی نیستی
نظم و نثری کان میان است	از قولی آن سخن بر است	که بهی و سخن از این شعر است	باد شایع راه که بر تو رواست
چون جودان سحرش میخواند	بشیرستان شاعرش میخواند	حق تعالی گفت این بر ظاهر	که حق بی شاعر و بی ساحت
شاعری در منصب چندی	همو خجاست در اسکندر	آنکه باشد هر دو کوش ازین	خوش میبینی چون کند درین
حق جو گفتش نیست شاعر آید	و نه او در سخن تا و ان بود	بود او هم در عرب هم در عجم	افصح الفصاحی کل الامم
شاعران نطق و خاموش کرد	در لفظش حلقه شان در کوش کرد	هم نصیحتش و الاکن شدند	هم ظرفان جهان کردن شدند
باز با جبریل گفت ای محترم	من یقینا بی نبود اولی جرم	هر دو عالم زین پادش بود خال	که نبود او قاری و شاعر اول
شعر از طبع آید و به سحران	طبع کی دارند همچون دیگران	روح ندی را طبیعت کی بود	انبیا را جز شریعت کی بود
لیک انکس را که نزد باشد بی	کی تواند سخن آن نزد هر کی	که نیی و در ترن موزون بود	و در بی باشد زبون افزون بود
در جود و میزان نیکی بی	پس نزد بسیلر چون بیکدی	در بی سخن نه پس کای بی	چون توان سخن جویبار بی
چون بهر خواجه اسرار بود	در خور پیش سخن بسیار بود	چون سخن در بی آمدن شا	مخمان تا سخن میرفت ازین
چون نزد ناخنه اوخته بود	سخن اگر گفتی سخن هم نموده	که در سخنه دهد مرد که پر	که چه موزون باشد آن باشد

حافظای ترا ز کوی نکوت	لیک در ترن سخن از و طبعی کو	پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان	دست در آتش ترا و پادشاهان
گفت شه نرادی مگر پیش بد			خواند یک وزی علامی پادشاه
گفت بن خیرای غلام تیکار	نیم چونند بر پیش من کار	شاه گفت ای مدبر یونیکار	نرخسبی هیچ ناید ازین کار
شاه را که نیم جواندین است	کوی و تو فروشی پشه آ	زین قدر آنرا که آگاه بود	کی چنین کس لایق شایع بود
مصطفی کعبه در اجازت			منبری نهاد حستان از قدر
بر هر منبر فرستادش بیکاه	تا داد اسیر شعر آن جایگاه	که شایع گفت و کاه آگاه	کاه از وی قطعه در خواست
بیکریدی منکران پیوفا	تا کی اسیر منبر مصطفی	گفت حستان از لیلان کو	مست جبریل امین با تو هم
خواجه دنیا وین شعر کام	خواند ایشان امیران کلام	شعر با جود چون بنویز	اصدق القول العرب قول الله
مصطفی گفت سخن نامدار		نرشت او نرشت و نیکو نرشت	نرشت دشمن را و نیکو کرد
از ابو جبر و عمر هم شعر است	اشعار از هر دو علی تر قصاست	نظم حسانی و اشعار حسن	مست منقول از حسین و حسن
شایع را شعر هم بسیار است	و دامان در کسب است	شعر اگر حکمت بود طاعت	قیامت هر روز و هر ساعت
شعر حکمت بنامی یافت	کوی تو حکمت را یافت	شعر من لومد حکمت یافت	شعر حکمت که در وی بیخ
بود در عهد عمر مری قوی			چون ادا کردی نماز معنوی
خلق را در پیش خود بنشاند	شعر در محراب خوش میخواند	خواند اشعار او بعد از نماز	منکران گفت و با فاروق باز
گفت پیش او بر زمین از زبان	پیش او بر ندا خرم و مان	چون عمر را دیدم از انجاری	دست او گرفت و در پیشش
گفت فاروقش که تو بهیلا	شعر خوانی شعرهای دلنواز	گفت بی چیزی در آید عیدم	بمخمان سخن از بی عیدم
گفت بخوان مر و شعر آواز کرد	مرغ دل فاروق را پر و آواز کرد	شعر او در دم نفس خوش بود	حکمت با یک دور اندیش بود
سخن خوش دل شد عشق و عمر	حفظ کرد و باز میگفت این قید	گفت این شعر که بهیلا	هم عمر این شعر میگوید مدام
شعر چون اینست تا تو اینش	جهاد باید که تایی خوانش	شعر تو نیک و بد از خود بکنی	لیک اگر بدی بکنی بدی بکنی
بود روزی حلقه بر لعل			هر کی میگفت حرفی بهیلا
تا سخن آمد بشعر و شاعری	هر کی میگفت قوی سرری	دلم و مدح شعر میگفت باز	شد سخن بر من و قوم انجاری

بویجان بن خازن پیش رفت	در کمال شعر پیش اندیش رفت	گفت هم موزون و هم نیا	دو حقیقت احسن اولی است
ترا آنکه بر هر چیز کامیاب دروغ	تا ابد آن چنین کرد بدین دروغ	کذب نیکو کند در حال تر	و بدین بیکر نکو تر از بدست
کذب اگر در شعر آید آشکار	در جوار شعر کرد در جوار نکا	انچه کذب از وی چنین نیا	میسزد که احسن اولی باشد
انچه زیاده میشود از وی دروغ	صدق او را چون بود با دروغ	چون شوق ندارد در دل اهل	متفق گشتند با وی سر بر سر
شعر را که ندیده است احترام	کی تواند بود ازین برتر مقام	شعر را در عهد ما بد نام ماند	بختگان رفتند و باقی خام ماند
لاجرم اگر کنی سخن بی حقیقت	مدح منقوضت وقت بگشت	دل از سخن در عهد ما بد نام ماند	ظلمت مدوح در عهد ما بد نام ماند
تا ابد مدوح من حکمت است			
اصمی میرفت در راهی سوار	دیدگاهی شده مشغول کار	نفس را میگفت ای نفس	کردست آزاد از کان خدایس
هم ترا دایم گویا داشتم	هم برای نیکامی داشتم	اصمی گفتش تو برای این بگو	این سخن اینجا در استیلا بگو
چون تو هستی رخسار کار	این چه باشد جهان زین کار	گفت با شد خوار تر افتاد فر	بود همچو نوی استاذ فر
سر که پیش خلق خدمت کردی	کار من صد بار از او بهتر بود	که چه من جز بر برین بودم	کردن منت کشیدن نبودم
گفت بفرم که بگویم آن مرد پاک			
سایلی گفتش ملوک و بزرگوار	جمله بیخودیت و تو بزرگوار	معتقد داری بچوایی بخوار	تا با اذه مرقت نبوده برار
گفتم بر پای من با نمر	به که بار شتی بر کرد	هر چه در عالم طلب از نیکو	نماند بی بهره از فراغت بیکو
در سخن که بلاغت باشدم	آن بلاغت در فراغت باشدم	که شوم دلگشته هر چه	ند بلاغت ماندم نه شعر و
که چه شده را منصب بگفته است			
خسروی در کو شد بهر شکا	بود بفرمان آفرین در کج غا	میگویم این که میگویم بر پیش	مهر روی بخود نکند میگویم پیش
انحشتم او را بدین یک تر	گفت عمری کرد استدعا شاه	تا تو باشی معذرتش روز و شب	میگویم بی نیایی بر طلب
گفت بفرم که ای بفرم	که تو قانع بوده هم از کاه	بر کی میگویم من بسته کردی	کی تر آزاد بند کردی
چون ده دهنی بدین اندک	یا بجه کار آید او را پادشا	نفس قانع کرد ای بیکند	د حقیقت پادشاهی میکند
ناجه خواهی کرد شسته خام را	بفرای جندی آن را	این دم با من بر پیشانی	سر جهمی هم پیش از نام پیش

ز رجه خواهم کرد اگر فاروق	جند خواهم کشت اگر کز و ن	برای عمر ممت بشنیدم	سبک دارم عمر شریف خوشی
عمر پنج و شش می بگذرد	خواه نامش خواخ خوش می بگذرد	چون چنین می بگذرد عمری	جلیست جز از آن چنین عمری
سایلی در جمعی بر پای خوا			
گفت آنکه امروز صدق	است خلق را بعلم او نیک	او بیک جوانیست حاجت مند	او بد نیکی بود در بند کس
او هر چه که فائز است از داد و	خلق حاجت مند او تار و نه	مهری اینست در هر دو	لاجرم او است از این زمان
این را از خون میکن از جان تمام	خلق را زنده دم و نه دام	چون تر نانی و غلغالی بود	هر روی و سلطان بود
هر که از دست جوکان نماند	هیچ شک نبود که همچون جان	با سکان همگامی تا کی بکند	آفتابی در تاریکی تا کی بکند
زین بخیلان در گذر هر دو	خوشی بر شمع زده پروانه	کر کی زین قوم تو کجی جزد	کی بود اسلاک ایشان کد
خوشی بر وانه کن و نه بر	جان فشان و بر نه و دیگر	شیر چون زده بک آتش جش	شیر پروانه بود پروانه شش
تو قدم در شیر مردی نه تمام	تا کی از انعام این انعام عالم	مردین شو محرم اسرار کرد	و نه خیال فلسفی بنابر کرد
نیست از شرع بی مایه	دور تر از فلسفی یک آدی	شرع فرمان همی کردنت	فلسفی با خاک بر سر کردنت
فلسفی را شیوه نرد شتان	فلسفه با شرع پشتا پشتان	فلسفی را عقل کل می بینی	عقل کل را امر قایل می بینی
در حقیقت صد جهان عقل	که شود از هیبت یک عقل	عقل را اگر امر ندانند	کی تواند کرد عقلی بندگی
رهبری عقل از آن است	کوینش خویش خود مرست است	عین عقل خویش را کی ملحق	تا نکرده عین عقلت شمع
عقل اگر از سخن نایب شود	کی دست امر قیل پنا شود	عقل را قایل باید و امر خدا	تا شوم رهبر و هم رهنا
عقل را که جزو مکر کل باشد	عین عقلت بگفتی قایل باشد	عین عقلت چون نقل افتاد	عقلت از هر چه از نقل افتاد
علم عقل تو بهر آن رفت	نه عقل مرد حیران رفت	علم چون نه حیران خود بخود	و نه شفا خود اندک بخت خود
علم دین فقهست و تفسیر عقل	هر که خواند نصیر این کرد	مرد دین معرفت و معنی	که نه این خوانی سنت خود
این سه علم پاک را معنی	حسن اخلاق و توبه	این سه علمت اصل این توبه	هر چه بگفتی ازین لا یتع
این سخن حقا که از نه بدید	این نزدین میرد تقلید نیست	من درین سه علم بوییده ام	پیش از نیکی رو بوییده ام
چون بدانم که دین اینست	هیچ نیست اینها یقین اینست	تر که کردم این همه را بخود	تا ازان تر که کلاه می خست

آسمان تا نیک نه پستی دوتا	در کجوی نشیند سواک این کلاه	این کلاه پسران است ای پسر	سرد شد تا تو بی نعلی پسر
کر کلاه فقر خواهی سر بر	و تر خوزه و مرد و جهان یکسر	این سخن دائم که طامات آمد	ترهاتی بر خرافات آیدت
یکی بود یارای آن خفاش را	کو به بند آفتاب فاش را	عقل از شرع پاک و بالیدان	بعد از آن در شرح و شرح و شرح
تا جوش و عقل و شوق آیدند	لحظه بیهوشی بد و آیدند	جل مقامت پیش خواهد آمد	جمله هم در خویش خواهد آمد
این جمل چون در حقیقت	با حقیقت کرده اند آیدند	چون بیهوشی خویش بد و آیدند	جمله در آخر تو باقی و التسم
کوش شود پای تاسی بجای			یا نه بر تو اساس این کتاب
بوی این که هیچ توانی نشود	کوی از کوی تو ای دین	که کسی هست در ظاهر	کین سخن کن میرود بیهوشی کان
آن بظاهر کوی بند و لیل	هست در باطن بغایت نیک	آنکه سالک ماملک کوی سخن	و نه بدین و آسمان جوید سخن
تا که در بر من و بر کوی کند	تا ازین و آن سخن بر من کند	استعداد دیکه او را نیاورد	بشنود او ذوق و ذوق ما جرا
انزبان حال ایشان همه	نه زبان قال باشند همه	در زبان قال بر کذب است	بر زبان حال بر صدق شک
کویان حال بشناسی تمام	تو زبان فکرش خوان و التسم	او حیران از حال کوی بد و آیدند	با و شرح آن و مکران و احوال
چون روا باشند بد و آیدند	که کوی در کشف پند سر تا	که جبر در کشف شیطانی بود	لیک مملکت و حقایق بود
ذوق نقوی باید و شوق سخن	تا که در شرح این از حیران	که تر و زری در بر میدان	که تر و زری در بر میدان
انگهی زین شیوه معصدها	پیش و دانی و داری استوار	هست این شیوه سخن حیران	نیک و بد را کرد با دین اعتقاد
یا صوابت یا خطا این بشک	بس بود بس و احد این را	زین بیان مقصود من است	تا که آن سالک ز نذر باقی نبرد
کو بر جبر بل رفت و فوق سخن	تا از فوق العرش آمد سخن	یا برین افلاک شد سخن	یا برین خفاک شو سوی سملک
این هنر بر کتب پنی نشود	نه ز قال از حال این را بگوید	اولت این اصل بر هم می	با تو این بنیاد حکم می هنر
تا جوی زین شیوه سخن پنی	بر این کاتب بشیر می	نه آنکه زین این کتاب خاص و	هست این شیوه که کتب و آیدند
مراد و سالک را پیش است	فکر کوی کان مستفاد ذکر است	ذکر باید گفت تا فکر آید	صد هزاران معنی بر آید
فکر کوی کوی عقل آید بدید	آن نه غیب است آن نه عقل آید	فکر عقلی بود که کار را	فکر قلبیت بود که کار را
سالک فکر که در کار آمد	نزد عقل از دل بد و آیدند	اهل دل از فوق و دینی بگرد	کان نه هم در عالم برستی

هر که آن فهم در کار آید	کنت ای شوخا فخر بجال	هیچ و جوی مستحق را در	نخوش در دای اسرار افکند
کر حیدر بلحیفه یک سال	دوستان از دانه نهی یک سال	تا بدان نهی کجی و جوی	در دای اسرار سخن کوی بد
کنت و جوی نیست جز قرآن	نزد که کل سالک آمدت	زابتدا تا انتهای کار او	می گوید و فخر کن اسرار او
فکر تلبی که سالک آمدت	از نوش شمع و نه راه	کرد کشت آنکه مجنون کوی	تا که در کشتی بر خیزد
در سه ظلمت دل و زین	ساخت از خون و حرار	حاجت جویی بر و افتاد	بشم این بخت که کفر جان
در میان خون به نه ماه تمام	همچون خاک در میان خون قفا	شد و بدای مهین آغاز کار	یعنی امید جان باکی مدار
سر کویان از هم پیران قفا	یعنی از نوبت سخن خواهد آید	مجموع کوی کوی کوی کوی	یعنی از سر کشتی کوی کوی
در سه ظلمت مید و دید و	نه سه اند خون به بر از او	سر کویان آمد بد و آیدند	یعنی از نوبت کفر کوی کوی
لب و بشیر آید آنکه است کار	یعنی اشک افشان که هستی	دید و بدای ناسیه بلخند کار	یعنی از کوی عیش و شاد و سیاه
بعد از آن در شد بطنی مغز	یعنی از طفلان نیاید هیچ کار	در جوانی رفت از هر کار	یعنی از تلخیست از هر کار
بعد از آن عقلش بشناخت	یعنی از مرد و خوف دولت بخا	بعد از آن و قافله فرزند زین	یعنی از بوی یافت از نیک
هر که او در بد جبین	جان نیاید از نیر و هیچ	تا نیاید جان و در اندیش	کی توانی خواهد من و خویش
نیت مردم نطفه از نیت	هست مردم سر قدس جان	صد جمل بر رشته دین	نطفه را کی کند سخن
آرزوی کند ای جان	تا شود این مشت خاک جان	تا نطفه قرب جان با نیک	در باید نیر و در هران بی
جان این کار سر کرد نیست	داروی این در دین بر ما	زابتدا نطفه تا ایما یکا	در دین بلخند و در دین راه
هر که این کین طلب حاصل بود	تا قیامت مست و لا عقل بود	سالک فکر ز در دین طلب	نیاید ز مانی و در دین
میرود تا کینه با جان بد	در هر سال جان بن پیش از	کار کار فکر است ایما یکا	زانکه یکدم سر بی چرخ راه
کار فکر لا جرم عجب	بهتر از هفتاد سال طاعت	سالک فکر بجان در راه	سر کویان بلخند و در راه
نه پری سر فوی آیدش	نه طریق خود نکوی آیدش	نه خون خست و نه خست	نه خون از ترانه و از نیت
نه ز سک داشت سخن و راه	نه ز خود دین کوی و دین	نه هر نه هیچ و نه حرف و کل	نه بد و نیک و نه عرق و دل

نه کوی نه رست نه تقلیدین	نه تن و نه جان و نه روحیدین	نه کای نه بقیه نه شکی	نه بی نه او سطلی نه لکبی
نه قرین نه یکی نه مدی	نه رفیق نه کبی نه مدی	نه دلی نه دین نه سینه	نه تنی نه می نه کینه
نه مسلمان دولی نه کافی	وین تختیر نه پای نه پری	نه که از یک قطره از پشان	نه که از یک ذره از پانیا
نه کی جوینده از پانیدکان	نه کسی کوینده از آیدکان	نه ز حال رفتگان در لای	نه ز کان خفتگان جانراش
نه ز جندان فافله کوی دید	راه و راهی قدم جایی دید	نه کی با کفر و ایمان تمام	نه کی در نه در مان تمام
نه سیر پیدای نه رای دید	نه میان شعله موی دید	نه بصفت بنده اسیر کرد	نه شریعت دیدن خیر کرد
جمله در غوغای غفلت ماند	جمله در معلول و علت ماند	صد هزاران خلق در هم آمد	جمله در غای عالم آمد
آن یکی نه بی بی از یک	آن یقین دارد این از شک	آن یکی چون خوله کرم شد	وین دگر از چاه روی شد
آن یکی چون پیل نه زنده آمد	وین دگر از حرص چون آمد	آن یکی ملک طبع ملک شد	وین دگر چون موش پرا شد
آن یکی مراد اندر آمد	وین دگر از سوختن خام شد	آن یکی مردار خواری چون	وین دگر فریاد خواری چون
آن یکی از غصه در خشم آمد	وین دگر از رشک در خشم آمد	آن یکی آسین قاصد شد	وین دگر بچش شکلی راضی شد
آن یکی عین محمول آمد	وین دگر چون عین معلول آمد	آن جو شیرین طبل غریب شد	وین جو کرمی بانگ زین شد
این کشیده جمله در هم چون	وین درین جمله در هم چون	این جو ایوان روی بانگ	وین جو مرغی در هوا پران
این ملک و شرب و بوم درم آمد	وین پری خفتی چون درم آمد	این جو مرغی در مرغی شد	وین جو شتر آد جهان پران
این مصلحت برایش چون فرعون	وین جو هارمان کاه و پیشان	این ز کینه سینه با صد غریب	وین ز لعل جگر نادر غریب
این ز سر بی مجموعی آفرید	وین ز کرمی مجموعی آفرید	این ز کرمی مجموعی کرمی	وین ز کرمی ناشینده یک سخن
این ترش نهی جوهر که آمد	وین بکر طبعی جوهر که آمد	این هر از هر که و افزون سا	وین دگر از کبی مجموعی سا
این موم نخل با همدم شد	وین قیای عجب را همدم شد	این حد در حد طغیان	وین ناز از نوا سوزان
این بعد از این چون زبان زد	وین جو طفلان صد مجموعی	این جو خوشه در پی جوین	وین جو دای حرف علت
هم مدتی از دود و غوغا	مانده در دود و غوغا	هم مدتی مجموعی در دود	خلق مجلس سخن او پای کرد
عازمان هم کردن کاه آمد	بازی هر یک جوهر قاه آمد	صوفیان در صدق و صفت	اشتهایشان بوند صادق و بیخ

نه آمدان باروی همچو نظر	راست چون سر که سوهان شد	عابدان دم از جو خوشه زد	لیک چون فزین بر کشته زد
هم بر مکان جمله منبری شد	هم عن بران نقطه خوانی شد	پای مردان دست خوش گشت	باله بازان ناز کن گشته شد
اصل صفت گشته مدم کوفت	صفت بسته پنه کرد صفت	اهل دل باروی همچو خفت	قزوه تابوکه رو ناز گشت
روی در یوا کرد اهل	گفته ران خوش باد یوا باز	هر کسی مذهب و راهی کرد	هر دلی از سینه در جایی کرد
فلسفی در کف و در لاله ماند	سفسطی در غوغا عالم ماند	جمله در تقلید سرافرا شد	پشتوایان از لعل و پنداشت
این قصص و تواتر کرد آن	شیه را اسرار دانش کرد آن	آن کلام آموخته بهر حد	او منطق در شده بهر حد
او خط و خوانده از بهر غرض	وین بخور گشته از بهر غرض	هر کسی غم شد تحصیل	لیک نه تحصیل از تحصیل
صد هزاران	حلقه کرد جهان از انام دور	سالك هر کشته بی عقل و شوق	صد جهان میدید چون دیا
دید یک تن در رطلاب حق	او ناله جمله در کرب حق	خاک عالم جمله در غلای کرد	ترک عقل و بهشت و اشکال کرد
خاک عالم صد هزاران باخت	در بی بر خفته دین باخت	آخر حق دست کبی آمد	با سر غریب از پری آمد
آفتابی از دوا و عالم تافته	عالمی اختر از ویر یافته	نحو گشته نای نطق شد	در جهان عشق مستغرق شد
هم منیت در همت بسته	همی در سمدت بسته	تابه پشان دین و کلام	تابه پان رفته در دایام بام
نه مانی در مانی ماند	در مکان نه در مکان ماند	دین سزا دین در دین	دین ناز دین هیچ از هیچ
در جهان و در جهان پر شد	در میان و در میان پر شد	ساکین دایره سافر آمد	غایبی نبوده حاضر آمد
همچو خورشیدی جهان زد	و او خود از سر کشی خود زد	پیر و کبیر اهرام شد	سینه از بحر اخضر آمد
هر که او کلی گرفت از خال	خواه پاک و خول کوا پاک	راه دورست و پراخت ای	راه و رمای بیاید راه
کرمی در دود و آبی بر	کره شیرین و فانی بر	کوهر کرمی کی تواند رات	بی عصا کش کوهر در قضا
کرمی بی نیست پراشت	تو طلب کن در فراز اندر	زانکه کرمی نماید در	نه زمین بر جای ماند نه زمان
کی جهان بی قطب باشد	آسمان بی قطب باشد	کرم نماید در زمین قطب	کی تواند کشت و قطب آسمان
پیرم هست این زمان ساکن	تک خلقان دین در خلقان	کی تواند دین پیر آید	فعل و دت را کلبه آید
با کازان که سلطان میکند	از برای درد در مان میکند	چون نداری درد در مان	چون نه تو بیند فرمان کی

نار و خور و نگر و سوجه	کی کند آتش ترا افروخته	در پیش آری تو در مان آید	جان دهی آید جان باشد
سالک قصه جویند بافت	خویش را در پیش او آید	جانش از نادانی او آید	از میان جانش شده حلقه بگوش
سایه پس بر جان فنا	کافش در تورستان فنا	نور ظاهر گشت و ظلمت بگشت	عشق آمد عقل و حشمت بگشت
صندل از آن که در آید	در گلستان دل سالک گفت	چون چنین کله در و جان	وزند چشم خون فشان تابان
مجموعه ری در خوش طالع	مجموعه ری خنده نه به قرار	گاه اندر خنده در کرد بود	این نبود از کس این نهاده بود
چند بود از غایت در سینه	کفر بگنجیت و هدایت در سینه	سالم باید که نایک قطع آید	در دل دریا شود در غایت
قطر باران اگر چه بر بود	بهر او در عرصه هایک در بود	کرشدی هر قطره در سینه	هر بیتی مصطفی بنویس میده
عاقبت چون بود سالک مقرر	در هر حال افکند پی نامدار	گفت درین زمان بخت آید	تو بخت ایجا که پس آید آید
راه دور است ای پسر مشایخ	خواب با کور افکن و بیدار	کار هر کس هر کس را افتاد	مثل تو این صوفی را افتاد
خجسته کن نادین راه دران	تو یک در غایت بسته بان	هر کجا کجا بمانی بسته تو	تا ابد بمانی بسته تو
واعظت در سینه در دود	بلبل جان تا مانع بس	مراسم بر محمد میکش و کوش	بامیکش خانی میکش و کوش
سالک عاشق من لاج بخت	مجموعه آتش آمد از سودا بگوش	هر چه داشت از سودا بود	او بر همه خویش زد و آید
چون سر زکریا میکش بی نه	سر راه بی غایت بر نهاد	یار بود از صبح دولت در بود	طوفان شد عقل بر آید
صد هزاران که آید بید	صد هزاران قلزم بچون آید	صد جهان یافت از هر سو	صد فلک میکش و پهلوی آید
صد محیط موج زن باخوش	صد بشت و دوزخ اندر پیش	کره جیران سالک افتاد کار	لاشه سود راه دور افتاد بان
کریمی در زکشت کجکاد در	و راجی بر زکشت کجکاد	مسطبه و حید و مید و بد	میکشد و مید و بد و بد
کره بان رفت پشان شد	و ره پشان رفت پشان شد	کریمی شد هر مش بچون آید	و راجی شد هر مش بچون آید
درد او صد حج بچو افتاد	او هر چه هست و بچو افتاد	لاجر و عقلش شد و بچو	و زخو بیکار کی بکانه گشت
نکته دیوانگان آغاز کرد	بال و پر مرغ هست باز کرد	گفت ای دردی که در میان	جان جانی که در میان
کره لصد کن در کردن نمی	آن همه بر جان خویشی می	من که باشم تاجین در می	دامن خود در چنین در می
پس بچو در می بند از ترا	این قدده ام که این بماند ترا	کره کره کی میران که بچو	و بچو در می کی میران که بچو

و پنجم خواب بهتر بیدم	و پنجم خواب بکر بیدم	و پنجم خواب بکر بیدم	و پنجم خواب بکر بیدم
و رخمم کو بچو بچو	و رخمم کو بچو بچو	و رخمم کو بچو بچو	و رخمم کو بچو بچو
خواستن از تو نه زنت و زک	خواستن از تو نه زنت و زک	خواستن از تو نه زنت و زک	خواستن از تو نه زنت و زک
پیش از و زنت شد در می	پیش از و زنت شد در می	پیش از و زنت شد در می	پیش از و زنت شد در می
گفت پس نه می ده و کجی را	گفت پس نه می ده و کجی را	گفت پس نه می ده و کجی را	گفت پس نه می ده و کجی را
سالک سر گشته چون ایجا	سالک سر گشته چون ایجا	سالک سر گشته چون ایجا	سالک سر گشته چون ایجا
و به پشان بر دیش ممکن شد	و به پشان بر دیش ممکن شد	و به پشان بر دیش ممکن شد	و به پشان بر دیش ممکن شد
صد هزاران عالم پر شو بود	صد هزاران عالم پر شو بود	صد هزاران عالم پر شو بود	صد هزاران عالم پر شو بود
خویش را خسته دید اول	خویش را خسته دید اول	خویش را خسته دید اول	خویش را خسته دید اول
اول آغازی نهاد از جبریل	اول آغازی نهاد از جبریل	اول آغازی نهاد از جبریل	اول آغازی نهاد از جبریل
صالح آمد تاجان جبریل	صالح آمد تاجان جبریل	صالح آمد تاجان جبریل	صالح آمد تاجان جبریل
گفت کای سلطان سار ملو	گفت کای سلطان سار ملو	گفت کای سلطان سار ملو	گفت کای سلطان سار ملو
هم نور و روح القدس هم روح	هم نور و روح القدس هم روح	هم نور و روح القدس هم روح	هم نور و روح القدس هم روح
حامل قرآن و انجیل و توبه	حامل قرآن و انجیل و توبه	حامل قرآن و انجیل و توبه	حامل قرآن و انجیل و توبه
صد هزاران بر طایفه ترا	صد هزاران بر طایفه ترا	صد هزاران بر طایفه ترا	صد هزاران بر طایفه ترا
عاجز و زرخان و مان افتاد	عاجز و زرخان و مان افتاد	عاجز و زرخان و مان افتاد	عاجز و زرخان و مان افتاد
جبریل گفت را مغوش کرد	جبریل گفت را مغوش کرد	جبریل گفت را مغوش کرد	جبریل گفت را مغوش کرد
یک مقام خاص دارم از ترا	یک مقام خاص دارم از ترا	یک مقام خاص دارم از ترا	یک مقام خاص دارم از ترا
این دم سدرت باری منته	این دم سدرت باری منته	این دم سدرت باری منته	این دم سدرت باری منته
زاکه کس طاعت از آن طاع	زاکه کس طاعت از آن طاع	زاکه کس طاعت از آن طاع	زاکه کس طاعت از آن طاع
نه تو از بار آن هر که کشید	نه تو از بار آن هر که کشید	نه تو از بار آن هر که کشید	نه تو از بار آن هر که کشید
نقش غیب الفی با جان تو	نقش غیب الفی با جان تو	نقش غیب الفی با جان تو	نقش غیب الفی با جان تو
همه امین و جوی با عالمین	همه امین و جوی با عالمین	همه امین و جوی با عالمین	همه امین و جوی با عالمین
صد کتاب آورده از حق بک	صد کتاب آورده از حق بک	صد کتاب آورده از حق بک	صد کتاب آورده از حق بک
در مقام قدس تقدیر ترا	در مقام قدس تقدیر ترا	در مقام قدس تقدیر ترا	در مقام قدس تقدیر ترا
بیس وق در جهان افتاد	بیس وق در جهان افتاد	بیس وق در جهان افتاد	بیس وق در جهان افتاد
در سلامت و صلاح خویش	در سلامت و صلاح خویش	در سلامت و صلاح خویش	در سلامت و صلاح خویش
بیشتر نان بودم بکدن باز	بیشتر نان بودم بکدن باز	بیشتر نان بودم بکدن باز	بیشتر نان بودم بکدن باز
تا کیم آید خبر از بسند	تا کیم آید خبر از بسند	تا کیم آید خبر از بسند	تا کیم آید خبر از بسند
زان که در هر جهان جان کد	زان که در هر جهان جان کد	زان که در هر جهان جان کد	زان که در هر جهان جان کد
نه تو از بار آن هر که کشید	نه تو از بار آن هر که کشید	نه تو از بار آن هر که کشید	نه تو از بار آن هر که کشید
کره کوی می کن بشو بخ	کره کوی می کن بشو بخ	کره کوی می کن بشو بخ	کره کوی می کن بشو بخ
با تو قبول خورم تو قبول	با تو قبول خورم تو قبول	با تو قبول خورم تو قبول	با تو قبول خورم تو قبول
شاه کان بشو گفت ای بچو	شاه کان بشو گفت ای بچو	شاه کان بشو گفت ای بچو	شاه کان بشو گفت ای بچو
گفت چند بی باشا بچو	گفت چند بی باشا بچو	گفت چند بی باشا بچو	گفت چند بی باشا بچو
رو بچو ز کدش ممکن شد	رو بچو ز کدش ممکن شد	رو بچو ز کدش ممکن شد	رو بچو ز کدش ممکن شد
دید عالم عالم از خون سوج	دید عالم عالم از خون سوج	دید عالم عالم از خون سوج	دید عالم عالم از خون سوج
لاجر مایان زاری بر گرفت	لاجر مایان زاری بر گرفت	لاجر مایان زاری بر گرفت	لاجر مایان زاری بر گرفت
بر شد از پندار و سودا گرفت	بر شد از پندار و سودا گرفت	بر شد از پندار و سودا گرفت	بر شد از پندار و سودا گرفت
درد به هر رفت تا با بان کار	درد به هر رفت تا با بان کار	درد به هر رفت تا با بان کار	درد به هر رفت تا با بان کار
ای برادر خواند خیل سیر	ای برادر خواند خیل سیر	ای برادر خواند خیل سیر	ای برادر خواند خیل سیر
هم اولو العالم از تو بچو	هم اولو العالم از تو بچو	هم اولو العالم از تو بچو	هم اولو العالم از تو بچو
خانه خاص تو چو کس بیا	خانه خاص تو چو کس بیا	خانه خاص تو چو کس بیا	خانه خاص تو چو کس بیا
ایثار از جایی کرد	ایثار از جایی کرد	ایثار از جایی کرد	ایثار از جایی کرد
درد در دیت کن را گشت	درد در دیت کن را گشت	درد در دیت کن را گشت	درد در دیت کن را گشت
مادرین در تو بچو شیدا	مادرین در تو بچو شیدا	مادرین در تو بچو شیدا	مادرین در تو بچو شیدا
کره انکشته کم زایجا کرد	کره انکشته کم زایجا کرد	کره انکشته کم زایجا کرد	کره انکشته کم زایجا کرد
بر من از عیدت که آید زین	بر من از عیدت که آید زین	بر من از عیدت که آید زین	بر من از عیدت که آید زین
تا که حال کلام او شنیدم	تا که حال کلام او شنیدم	تا که حال کلام او شنیدم	تا که حال کلام او شنیدم
زین هر عیدت که بچو	زین هر عیدت که بچو	زین هر عیدت که بچو	زین هر عیدت که بچو
شرح توان داد آن با بچو	شرح توان داد آن با بچو	شرح توان داد آن با بچو	شرح توان داد آن با بچو
درد زین ز احترام او شنیدم	درد زین ز احترام او شنیدم	درد زین ز احترام او شنیدم	درد زین ز احترام او شنیدم
لجنه پس به داشت نهان	لجنه پس به داشت نهان	لجنه پس به داشت نهان	لجنه پس به داشت نهان

من نیران خوف شادافروغ	من نکر دم کرد با د او هنوز	تو رخو کیر کایجا را نیست	ور نه چون سوز سره آگاه
سالك آمد پیش پر راهی	قصه خوف باز گفتش سر بر	پیر گفتش مستی بالین	روح یعنی امر بیت العالمین
ذن کر چه بیلی با بدت			اسرا جانی سیلی با بدت
مدتی جبریل طاعت کرد کل	سال از هفتاد و یک هر یک	با خدا را یاد کردن ز بهیشت	پیش از آن دایه خوشی بر شاد
باز همچو آنکه اول کرد کار	تا که حلیت خواستند از کار	عمر هاد طاعت و در راه شد	تا با من خواند و طاعت خواند
این همه او را جوی ایست کرد	توبه خواهی که ای فرقی بود	جبریل از بعد جیدن ساله کرد	یافت کج و یاد کرد از کرد کار
تو ترسک خوش تندیش می	به تو دنام او کوی می	یاد او مغز هر سرا بهاست	ذکر او اواح را بهیشت
که ملایک نبوی یاد او			نیستندی بنده آنرا د او
ظالمان کردند می را سیر	سختند آبی بر و در نهین	میندیش جوی او میگفت	دست من کیری خدای کرد کار
شیخ سینه میگذاشت خایکا	خدا می گفتش که ای سلطان	کر از پیشاش شفاعت میکنی	مجنان داف که طاعت میکنی
این شفاعت گفت چون کنم	کین زمان یاد آمد او را از خدا	هر که این لحظه یاد آید از او	دل ریز سر بریز یاد از او
یاد آن بهتر که آرام آورد			مار را چون مور در آم آورد
مار افشایی که جرب بدست	کرد بر سوار رخ مازی پیش	هر زمان می ساخت میجو	سرفتن میخواند افشوی در
ناکهار عیسی بر آغز داشت	مار آمد پیش او در کردشت	گفت یا روح الله ای شمع انام	هست سیصد سال عمر من تمام
موسی ساله را افشون کند	تا بر سوار رخ مکر پیون کند	رفت عیسی عاقبت نه سایه	چون در کاران فرو آمد بر راه
مرد را که ناله کردی کار را	گفت اندر سله کردم مار را	شد سران سله عیسی بر کرد	چون بدید او را سخن از سر کرد
گفت ای مار از چه طاعت آ	خاصه جندانی شفاعت آ	آن همه دعوی که کردی از	از چه افتادی چنین در دام
گفت من بفرستم ترا فزون آ	می توانستم که بر من خون آ	لیک چون بسیار حق را نام	نام حق خوش خوشی در نام
چون بنام حق شدم در دام	صد جویان من فدای جان او	وصل میجو آنش جان سوخت	یاد باید تا جهان افروز شد
آن یکی در خواند میجو را			گفت که میجو بیلی را بخور
گفت هر که می نیاید بر من	پس بود این نراری شوی مرا	گفت و دل چون نمی آید بر	این هر سودا بر من کن آبر

یاد خوشی گفت از لیلی مرا	سر کشی او را و او بیلی مرا	مغز عشق	هر چه بگذشت ازین یاد می
من نیران عاشق شوی پست	تا که خالی ز یاد دوست	تا که باشد یاد غری در عینا	ذکر میوی باشد از تو رنج
چون هر یاد تو را ز میوی بود			میجو محنت مهر لیلی بود
چون ز لیلی گشت میجو	روزی شب در شهر میگردید	گفت لیلی را کسی که میجو	حمله کرد شهر میگردید
گفت اگر در عشق با ایندا ستو	یکدمش را نمر کردید بجه کار	بعد از آن شد سر به صحرادر	بای ناکامی بسو دانهاد
گشت میگری بصحرایا	از سر گشت گشته صحرایا	گفت لیلی مست او شوی	نست میجو گشت از عشق تو
بعد از آن در تالابی افتاد	مردن او را زنده کاف و افتاد	بویش از بی طاقی میجو	دار میجو میان راه و خاله
گفت لیلی نیست اندر عشق	یکدنس را خواب عاشق را کرد	بعد از آن شد عشق لیلی	که شد از مطاوعی طالبش
یکدمش فریاد و او بیلی نماد	از قدم تا فرق چون لیلی نماد	تن فرو داد و جان در کار شد	کر و جوی خوشی بر سر شد
دل ز دست رفت و چون	حمله لیلی ماند و میجو	کر می بودیش میل صطعام	خواندی این حمله لیلی را تمام
از نهانش نین هرگز کردی	باندی پیرون بجای لیلی	در نهانش ای عجبی عدو	ذکر لیلی آمدی الحمد او
در نهاند در کوع و در میجو	نام لیلی بود او را در جوی	کر نشسته هیچ کس را نیست	زان مهر لیلی و لیلی خاست
این خبر گفتند بالیلی مرا	گفت اکنون عاشق آمد کار	تا که در کجای جوی میجو	می ماند عشق لیلی در غور
چون کون بر خاست او کجی	عشق من کل بجای داشت	کجی در عشق اگر دیکجی	عاشق ایجا سنجیدی که سنجیدی
تا بون یکدن از نهشته بجای	کفر باشد که نمی بر عشق ای	عشق رخو میجو خواهد شد	ور نه توان بر سوئی عشق
هر که انگشتی بر آنجا بیک	میجو انگشتی بسوزن پیش	عشق از فانی توان آشتن	فانی آنجا کی تواند شستن
کر تو پیش عشق فانی بروی	عرق آب زنده کاف و بروی	ور نه هستی می بری یکن	تا آید زان نزع مای غی تو
تا بون یکدن هستی در میا	بر کفاری از صفات صفا	صوفی نتوان بکسی آشتن	در از آن خفته باید دشتن
پس نالی بر پیش بر سعید			کوی را تا بون او را مرید
آن جوان در کار بر آمد و	زد کشت و ناتوان از ضعف	برای بری میجو میجو	طاعت خواری و زویشی
خواست من او شیخ را گفت	صوفی مرا نکرده کردی توان	خواست تا صوفی که ایند	میجو خوشی از خوشی برها

توسه در راه سر آمدن	کار من جمله زبیر انداخته	گفت چون صوفی نشانی	صوفی او چون تو باشد ای پند
لیک اگر صوفی نشانی	لاجرم جز بر سعید آید بکار	هر چه آن از من بود جز بکار	دوست از من که در دهن تو
راست باشد صوفی هرگز	خجاک کرد بجد و جداب	لیک اگر دولت رسد از خجاک	لیک خجایی بود صداب
جد و جدیت از لجر ای پند	صوفی کردن زجای پند	جد و جدیت بی ثوابی کی	لیک بختی عیبی کی بود
کر همه عالم ثواب تو بود	تا تو ثوابی عذاب تو بود	صوفی سنگیت بهوت آید	سنگ رفته لعل و یاقوت آید
تا بذات اندر مبدل نبوت	جز باشد ذات تو کل بود	در حقیقت که بود تو کل آید	لیک این ساعت همه آل آید
که شوق دل تو در کل ناید	تو بکل کل شوی دل ناید	و برماندن از دل تو	بس بود از دل تو ذلت غل تو
هست صوفی ذل در کل	ذل و کل در کل انداخته	کل کل در کل کلام آید	بی صفت بی فعل و بی اثر آید
صوفی باید ترا اندیشه کن	تا که داند کجای پند کن	لیک جد و جدی باید ترا	نادار این کج بکشد ترا
لیک در راهی که سلطانان	کجا دیدند بی رنج و پند	صد نشان داند از آن پند	تا بچند نفس فر کش تو
سزیدان راه او خرم و اندوا	کج جوید یادی بر اخطار	زانکه در راهی که کج بکشد	همه شک بود که کج بکشد
که بود در راهی و کوی پند	کج نیست اینجا که تو خند	در راهی بر و کان نشاند	همه کان چون سر بکشد آید
جد و جدی کن در پند	بو که ناکامی تو پند	جان و جان که کج در پند	ظن بر هر جد تو آید پند
زانکه ایچ جد و جدی پند	کج زان کج کس بر کان پند	هر که از پند آن محس عطا	وانکه را تو تو از حکم قضات
پادشاهی خنجر از جویا	تو درون خانه باشی قویا	کی توانی دیدم که رویا	بس چه کن لازم شود که رویا
بس جو لازم باشد آن درگاه	بر تو افتد بکفر آن سارا	در دو عالم بود آن بکفر	و هر که خواهی که بشی درگاه
از نظر از جد تو ناید بدست	لیک بر درگاه بی پند	تو نمازی دار با هر سوخته	تا در افتد آتشیت او سوخته
جد و جدی تو نمازی کرد	آتش آوردن زبازی کرد	لیکن آتش هر کوی بلجوا	کی بود بر هر کوی رنگ آ
ای کوی نامنازی چند	نیست این کار نمازی چند	ای کوی مستحاضه از تو	نیم جو ز یک قاضه از تو
ن روان رفقه بش کج	در مقام خانه تو شش کج	روان رفته و تو هر ماند	حلقه در ز که بر ماندی
راه ز مشغولی عالم تر	نیست پس وای خدایکدم	چون نمی آید بس از تو	چون توانی شد خدا اندیش تو

آخر از خواب مل میزدش	یکدم ای ست هواشیا	پس برین صوفی فر شو و پند	تا به پند صد هزاران مر کار
سریس سر کشکان در کار	تو چنین آواز از اسرار	چند کوی هر که مر دین بود	در دلش بکشد در دین بود
لیک چون تو بود در دین	دین چه دانی تو که جز عیب	دین ندارد کار با عیبی	همه حاصل نیست بی عیبی
سالك اسراف کرده در طلب			پند اسرافیل آمد جان بلب
گفت ای در پرده مهدم آمده	هم مگر هم معطر آمده	ای پس استاده قایل عرش	عرش که خاک پایت فرشت
که میرانی و که زند می کنی	کار داری کا افکند و کنی	پر تو هفت آسمان از تو نیست	زندگی جسم و جان از تو نیست
صورهاست از تو تا تو فرغ	کن نخت فیه من رو عیب	چون در اقل صبح صوفی بود	دیگر از عالم ناید عالمی
صعقه در جهان عالم افکند	کل موجودات را بر هود زنی	کوی بر کوی به در یاد کنی	کا و ما می به با بر کوی
مهر و مه را روی کوی نیا	اختر از افکند در جال سرا	هر در عالم به دامن در پی	در عدم افشانی و بر نری
چون دم رحمانت با صوفی	می توانی ز خوشی با صوفی	باز از تصویرم در هر دو کوی	جامه پوشی یک یک با لاون کوی
ای بیکم زند کرده عالمی	پس مرا تو زند کرده از دمی	یا مرا از یک دم خون زند کنی	یا عیون و خاک افکند کن
زین سخن تنقی بر اسرافیل	گفتی آن دم که کن بر اسرافیل	گفت ای انوشیروان سیر آمده	میگو که در وصف شیر آمده
این طلب کرد پرده جان تو	این مخالف کی شوق بر پرده	من که عالم خود را اند مقبر	من نفس با خودی آید پرده
تو که از عالم نیا شی خردی	چون بری آخر تو بری اولی	من که دای و کون افتاده	صور بر لب مشط استاده
تلجانی خلق را پیمان کن	بیت معمور از نفس بران کن	این جهان و آن جهان یادم	چون در شبیه سرد و برانم
چون شوم فارغ ز چندین	لوز بر من افتد و من در کز	تا چون جیدین کار دو عالم کرد	بر من عاجز چه خواهد کم کرد
تو بر تو نماند فردا کن	به چاهها مافردا کن	سالك آمد پیش بر پیشوا	باز گفتش ایچ بود شلوا
پس گفتش هست اسرافیل	بر تو ایجاد و اعدام هلاک	در عظیمی یک ملک هلاک	از شکری با و سر هلاک
وی عجب امر و زان خفا	گفتی از مرغی شود در پشکا	ذن که هر اوی ماندت	تا بدست لیر اوی ماندت
کره در کشتی کی کوی			موج بر خاست و شلک کشتی
سخت میرسد کج بکس	گفت ای آتش مرا فراید	گفت ملاحت خوش اوی	آتش ایچا کی شناسد پرا

موج چون هم مرد کس هم سرکش	در جنس موچو چه جای آتش	کر کند اینجا که آتش قرار	تا ندید که مر بر این دفعه ملد
بگر گفت ای مرد برون چوین	گفت قلمیست ناندیر بیت	چون بر این بحر تند بر تو پیش	شیر که میجو صوابا اینجا خوش
کشید آورده در در برانک			تخته زان جله بر بالانک
کرده و مویشی بران تخته بماند	کارشان بایکد که بخته بماند	نه زکره به بر روی آن سوختن	نه موش آهنگ آن معشوق
مردون از قول دروای عجب	در تختی از نهاد مشک لب	زهر جیش و یارای سپهر	مرد و بخون کشته بر عنق
در قیامت از این عوفا بود	یعنی اینجا نه توفه ما بود	هیبت این را که کاری مشکلت	صد جهان بر هم بر خون دست
هر که او نیز بیکر حیران است			کار و دران بان آسان ترست
بود شاهی غلامی سیمین	نم ادب از پای اسرم هن	چون بخندیدی لب کز لاله	کشت کشتی فراخ از شکاو
ماه را بخورشید رویش مایه	مهر از لطف سیاهش مایه	دام شکبش جوشست انداخته	جان بر باد و دل ز دست انداخته
راسته از پس کزنی کان	صدش از هفتاد فرقت شد	ابروی او ز کزنی طاق آمد	راسته محراب عشاق آمد
مردی چشم او در جادویی	تو که وانش در میان هند	از میانش برون دل در هیچ	درده هاش روح در ضیق النفس
لعل او را وصف کردن روی	ز آنکه کسی تر آب خضرگاه	این غلام در لای جانقزای	پیش شاه خویش استاده بر پای
بود یک روزی مکر در پیشش	کره بسیار بجویند نیک	شاه حال شده زده بر نش	جان بداد و آن جهان شده زده
پس زبان و چشم او بکجا دشت	گفت تلخدی که در خون کجا	که علم می بینی و باز می خوش	که نظاره میکنی در روی خوش
که کی بر او در موند نیک	که نمی از پیش و کاه از پیش	که شوی مشغول در انکشتی	خود برستی تو و یا خود زنگری
چون چنین تو عاشق خویش	بهر خد متانچه در پیش آمدی	تر از خدمت که در خون رای	بعد از این بر خیز و با خون کن
دعوی خدمت کنی با شهریار	خود ز عشق خویش باشی پیر	که بخون راحت بخون میکنی	در حقیقت خدمت خودی کنی
مردن بر روی دیگر میکتی	تو بخون دیدن می آیی پس	مردم ز این جویند حق نکر	جای خود جز بدی می بینی نکر
کار نزدیکان خطره نماند			چون توانی دست نزد یک کسی
داشت آن سلطان که میخواست	سرکش و بی ملک و خویش	عاقبت بر این دانی روی	حالش کردن زدن فرمود شاه
لیک اول گفت شاه خوش	تا از آن مجلس شو پس و آ	لیک از لطف دیدن شاه	کی تواند دید که اینجا تمام

هر که او در لطف مایه و در شرف	ان خیال قهر آن زده شد	ای عجب چون این سخن بشنید	گفت فتح آنکه شاه حق شنید
کردش بیکار زده بیکار دست	تا قیامت از غم و همارست	کار من بیکر که روزی جزای	میشوم از تیغ هیبت کشته زار
با ادب پیش سلطان تن درون	سخت تر باشد نصرت کردن	روزی شب زهر میسوزم	و آنکه هم پرورده لطف تمام
لطف او در حق هر که او افتد			پیش آن کس عرق در خون
گفت روزی شبلی انزاه کار	در بر یونکان شد سوکار	دین تجا سر جان دیوانه	آشنا با حق معجون بیکانه
گفت شبلی را که مرد و شیشه	که هر کارها مناجاتی کنی	ان زبان من بگو با که کار	کو نکند در جهان ز سحر
دو کردی از بند زنه زاده	زنده نگذاشته اند بر من	برده عصمت ز من برانسته	در غری بی دل بکناشتی
کردی آوان زخان و مان مرا	آتش اندلشتی در جان مرا	آتش تر که چه در جان تو	در جگر و آیه من آتش
پسته از نهجس ترا پای من	تا راهی با بران تو دای من	کر تو را کو هر چه میانی مرا	در لای بکر اندازی مرا
زهر جامه نه نانی سید می	نان جرانده می جو می	چند باشم من کرسنه ای کجا	کن داری نان ز جایی و ام
این بگفت و بان شد موش	بعد از آن بگفت تلخی ناز	گفت ای شیخ بگفت کتم شک	که بگویم بگو که در کین یکی
رفت شبلی از برش کربان	در تخت ماند سرگردان	چون برود رفت از دل خانه	دادش آواز از پی بران زده
گفت ز نهاری امام در کار	تا بگویم گفته ام با که کار	زانکه کی او بگویم این قدر	زانکه میگرد او که صد ترا
می بخورم خواست از حق هیچ	زانکه با او ز کین هیچ	او همه با خوشی می بزمدم	هر چه کوی می باشد و السلام
دوستان هر نفس جای دمد	لیک بجل سوزد اگر نای دمد	هر روز کین قوم را حق دادم	ز این کج کم نهاده است
سوی آن دیوانه شد عینی			گفت هست از من می هیچ
گفت ده و در دست اسیر کن	مانده ام تا بیدار دشت	گفت تلخدی که ز فتم این	از پی حلو و برانی و نان
گفت پس غلبه مکن ای انفا	ز من کو نانشو یعنی خدای	کو نیر آهسته کن آواز مرا	زانکه که حق بشنود این را
هیچ نگذار که نافر آوری	لیک کوین تا بجام آوری	دوست زان کرسنه دانه دمد	تا بجان خویش برآید تمام
چون ز جان سیرانی او زده			کرسنه که ز بجان سیران
بود مجنون بی نهایت کرسنه	سوی صحر رفت سر برهنه	باش می ایست چون نانش	در دشت افزون کشت و در رانش

گفت یار با شکار و نهان	کرسته ترمت ازین درجه	هاتنی گفتش که می آیم ترا	کرسته تر ازین بنمایم ترا
مخنان درمشت میشد کرسته	پیش آمدنیز کرکی کرسته	کرک کوراد بدین گفت	جامه بر بوانه دریدن گرفت
لریز بر اندام بخون افتاد	در میان خال شد در خون	گفت یارب لطف کن ترا	جان عزیزت این چنین خورم
کرسته تر از خود بدیدم این	وین زمان من سیر تا زخم	سیر شد استخیم کنی مرا	نیست نان در خود تر از جان مرا
بدانین جز جان بخورم ز تو	تا تو فرغانه توام از تو	کرک را تو بر سرم بگاشته	کن بر یاری کند کرک آشته
در چنین صحرای کفر بلا	این زمان کرک آید آشنا	این دم با کرک کی بچال	همین راهی دمسازین بد
این سخن با خون گفت آن	کرک از پیش صحرای بد	کر تو خواهی آید کرد اذیت	چون فلک نیویز کرد اذیت
سزگون نه پای در بر پای او	و نه خرف بکار کی بیکانه شد	در شکن تابش تو یو بای او	کس ندانست بی تقای لفته
خواجه در شهر باد یوانه شد	دور بان که کان افسانه بود	دیده رخ زار بهر ریافته	خوشن آراسته آواز را
بوز پنجه سالاد یوانه بود	لب فرو بسته بدکش آمد	دید یک وزی جوانی از او	در رود و رود و رود
دیده رخون دل پر آتش آمد	کل جوان از او دهنگام نماز	بیر بوانه بدو گفت ای پیر	تا تو ندی این چنین در شک
پای و مسجد نهان آن سرفراز	کرده ام چون تو چو این کارم	هم نمازی بوز ام هم حقیت	نه بر وقتی که دوست دهند
زانکه من در رفقه ام بسیار	وز تو ندی این چنین یابد	پای در نه زود داشت	پیش می گای این چنین مضطرب
کر تو شود بدین یابد	بی تو توان خورد هر که از تو	ای منافع جهان در دست تو	حامل عروسی کنی پست تو
سالم چون سوی گشته بر می	دوق و وزی تو انخوان	سرشی از تو لغو و زی رسام	باز هر وزی ز تو بوزی رسام
گفت ای فرمان ده مرغی	کی نشیند شبی بر هم برک	ورغان با دپی بیکه بخ	کی نیم خوش خند در حالی
اب و باران قطره جان نیت	رعد برق و برف و باران	طفل بتان لجوا بستان مرغ	تا تو کردی زبش بی دین
کر تا بوز بروزی هم برک	بر کئی آن طفل افسوس و فرح	تا برون آبی ازین ماتم مرا	چون شنو الفقه می گای
تا ابد سبزی عالم زنت			
بوز بستانش از بهر فرح			
طفل عشق تر بیت کن هم			

من که می گای این را بر چه ام	شوق عشق را عشق بن را بر چه ام	که به باران باز ماند که بر چه	روز و شب مشغول کار و غریب
رعد بانگ از دل پر وین	باز یک شمه ز باد سرخ من	برف و باران اشک بیکار	برق از جان شرب بار نیست
که ز آهم میغ برده میشود	که ز بوی میغی فرده میشود	شور و جوش و اشک بیکار	سر بر آتش کارم نکار
من جود زمانه کا خونم	روز و شب در و تپان خون	قوس و کوس در زمین نکار	جز درون خوشی نکار
سالم آمد پیش پیر را ز گفت	حال خن با پیر یک باز	پیر گفتش آنکه می گای او	لطف را در زرق را داذن تو
هر دو عالم را مدد زو میرسد	دوق داذن تا ابد زو میرسد	دوق را از باد شاه داد کرد	جان می گای می پیرم بر
هر که در زرق بدیدان پیشگاه			هست او در شرف نیست
کرد حاتم را سوال آن مرغام	کر کجا آری تو روزی طعام	گفت حاتم تا که جان دارم طعام	هست قوت من زانبار خدای
مرد گفتش تو بیا لوس ذبک	میکنی مال سلمان بچنگ	روز و شب مال کس از یاری	چون بخور دی عاقبت با نگر
حاش کشتا که ای مرغین	خورد ام زان تو هر که میخ	گفت بی گفتا سلمان بر	تن ز من چون این سخن را کن
سالم کشتا که بخت ببار	گفت بخت خواهد از ما کرد	گفت بخور ای چون کار بخت	ایر خطاها از سخن تو بخت
گفت از هفت آسمان آمد سخن	از خدا بایند کان آمد سخن	ما ز من چون شو می کرد	شد حلال از یک سخن آذکار
سالم کشتا تو کن سخن	زانمان ناید ترا روزی بد	گفت روزی بهر خلق حیا	مجموع روزی من اندر آسمان
کان که او از دین جان و جفا	گفت روزی همه در آسمان	گفت دایو پای در دامن ترا	روزی در نایدا ز روز ترا
گفت بوزم در شکم نه مان	بوزم از روزین بروزی را	سالم کشتا کشتا اکنون تا	تا دایدا ز روزی تو در همان
گفت من فریب دو سال ای کوز	بوزم در کاهوان این چنین	من جان خفته دران محذور	در دهان شیرین بخت اندر
سالم کشتا که باید کشت مد	چیکن اگشته هر که چون	حاش کشتا که ای سرکشته من	موی سرب بدو نم ناکشته من
گفت لخته بخور تا بکر	گفت نا بخت بخور تا بکر	گفت زی کب شود روزی طلب	گفت چون مایه شوم بوز عجب
مرد فاجر کشت از حیران	زان سخن انکشت در ندان	عاقبت بر دست جگر بکر	توبه کرد و مدام و مساکر
لطف و روق حق درین تر	حل این مشکل درون دای طلب	چون همه زانجا که بقی مدام	کار تو زانجا که کرد تمام
بوز اندر عهد موسای کلیم			ببخ آسود دلی او و غیر

آنگاه سبزی در بر رخ	کر سوادش جگر دین سب رخ	شد تبه بر حال اسیر لک کار	زانکه آمد شک سال آنگار
سایه می افکند خطی سمنک	خواستند اما ز خلق در هلاک	خلق آمد پیش روی سب رخ	تا استقامت برون آید سکر
رفت سویی سویی همراستار	خواست تا بان از خدای کامکار	هم با استقامت آغاز آید کرد	هم بدین پندار عا را باز کرد
کر چه بسیاری دعا گفت از ما	هم از پندار ما مدد و جهان	رفت سویی بعد از آن یکبار	بر نیامد بار دیگر کار سبز
خواست شد خلق را ننگی	رفت سویی گفت ای دانی	جیت او تا شود در آن	جیت زمان تا شود باران
حق تعالی گفت با مویی از	کر به پراست قوت با ناز	بنده دارم کرای کوی دعا	از دعا را و شود طاعت روا
مویی آمد تا بخت آن بندوا	بر رخ دید آن بنده فخر را	بر رخ را گفت ای لطیف	چون جفا زلفه آمد آنگار
سویی همراستار شوق بکا	از خدا از نه یاران ابر خا	زانکه کردین سان بماند خا	عمر بر خلق جهان آید و ال
روز دیگر بر رخ آمد سویی	پس جفا فی خلق بروی کرد	گفت یا بر خلق را در جوی	هر زمان در بر رخ دیگر گوی
خلق را از خال صحن بر آ	کرسته از بهر چه نکذاشته	یا تابست آفریدن خلق را	و نه بدین لطف باید خلق را
لطف کرد با کم کوی نماد	وان همه انعام و نیکویی نماد	این هر دریای بخشش کان تر	می بخشی
کر تو زان می روی بر خط	نادیده یگان خود را کو شال	بعد ازین تری کنی تویی می	بل توانی کرد تویی می
لطف کن این خلق را بحیران	جان جو دانی نان ده و جان	تا بگفت این قصه را بر رخ	مرد با لکشت از باران کلاه
جمله عالم را باران ناز شد	دلخوشی خلق بی اندان شد	روز دیگر روی عمران مکر	دید ناکه بر رخ زاده کرد
گفت ای سویی بدین کان زما	با خدای توجه گفت من جانا	کر می من دیدی و کفار من	مردی من دیدی و کفار من
زین سخن سویی جان در تاب	کاش خشم آمدش و ز تاب	جوش بر رخ خشم و جوش	خواست او را بر بخاند کرف
تا چنین شورید ز سر من	این چنین کشتاخ چون لک	جوش ملال منکامی روی سب رخ	پس بر رخ را از هر باب
زانکه حق میگوید این بر رخ	هست ما را بنده از دیر کاه	لطف ما را بر هر روزی	می بخند از جوی این بهار
لطف ما را بخند از کفار او	کار تو نیست این ولیکن کار او	سر کج صفتی یافت از آله	بنی این خاصیت بر رخ سیا
توجه دانی سر عشق ای سب رخ	چون ای آبی خواب و خور	چون ای سب رخ خواب و خور	خود نداری کجا جوی در تو
شام خور از امید آن گفتند	نیست پیشین ناد کج گفتند	چون خلیل آن یکدیگر گفتند	در بر رخ گفتن قنار اوین

روز و شب بختی و خوشی	این خری باشد نه مردم بود	طبع خرداری نگو بر دست	جو خردای خردی در نیا کند
مردم آخر جگر او افتاد	قصه پس باشکوه او فاد	تا به بازار جفاست خواند	باشکوه بر رخ بشاند اند
تا کی از کوی و تلخ از کوی	ای خری باشکوه بر رخ	مانده دایر اسیر ننگ نام	وانگهی کوی که شد و بر نام
سال و نه غریب سویی در جوی	می نمی این را لقب عمری	روز و شبان میکی و نیک	زیستن میخوایی این را
این خصلت جوانی کرد نام	مرد دل را ز ننگی کرده نام	این ورم را کرده نام فری	راست جوی از آده سر می
زرد را کرده ز کلاه عری	سرخ رویش کرده و سر سبز	مشک را از بازویش مید	حوت را بعلیم کشید مید
کاملی گفت در را خدا			
وی عجب از صفت این کار	میگریزی در پس دیوار تو	کر شراب لطف و خواهی	قطع کن وادی قهر و تمام
زانکه تا این بنوت آن بنوت	ی بلای رخ در در مان بنوت	کر لطف یک نظری در	هر دست جانی در کج رخ
در جوی رفت محمود از نیکا			
آن یکی را زاری آید و بخشد	سزگون از داری آید و بخشد	چون نظر افتاد بر روی شاه	خواست کردن عمر رفتن
مرد حالی بانک زان بر آ	گفت می بیند خلق در خا	نوی می پنی بر ای از کر	نیست فرقی زین نظر ناان
چون نظر از پادشاه آید	نیست ممکن کو کلاه آید	آن سخن محمود را دلشاد کرد	لاجرم دادش دیت از او کرد
چون کشید کشت فارغ از	دست محکم کرد در قمر الشا	شاه گفتش چون بر رخ از	پای در نه جبه میخواید کر
گفت من ز چاکام شدن	بکرمان دور از تو توانم	گفت ای لطف تو را با من	گفت من خود با تو ارم کار
زانکه من آن اد کرد خسر دم	از کم تو داده جان تو دم	ان خودم کرد و کردانی بر	زنده آنکارم که در کوی بود
و نه که مردی بکوشید	تا در او زیندم از دارم نگو	هر که شد از او کرد خاص شاه	بدنه بند بین از خاص شاه
من کون آنرا کرد این در			
سالک می کش می کشن کشتا	پیش عنایت از جان فشا	گفت ای جان نشسته دیدار تو	نفس کو سب رخ در رکاب تو
طاقت همچنان نداری این ش	جان بجانان میسپاری این ش	فانی الا صلیح فی الا صلیح	باسط الید تا بصل الا صلیح
اول نام توان نام عزیز	یافته عزت جمل از تو	چون جمالت از تو دید آقا	گشت سر گردان می آرد آقا

خلق کوید مرد کم کرد او نشان	جان برافشانند جمله کرد حال	هر که رویست بدجان افشانند	دامن از مرد و جهان افشانند
زندگی کردن بجان زیند	بل که زند کرد بر تو جان فشان	میسز کرجان برافشانند تو	تا بجانان زند کرد انیش تو
جان بگیر و زند دل کردن مرا	زانکه بی جانان بیا در جان مرا	چون بدست تست جان زند	مانند ام دل اندر در اندک
گفت ما که از مردن آگاهیم	ای چنین چیزی ز من کی خواهم	تا که عنایت این باغ شنید	راست کنی روی عنایت این
من بهر جایی که بشام زن	می بینم خون جان خویش	صد هزاران قرن شد اندر تو	مستانه جان یک یک در تو
با که کردند این که با من کرده	صد جهان خوف کردند که	دم بدم از بس که جان برده	دل بکل از جهان برداشتم
چون می آمد خوف خود بد	کی توان کردن طلب چیزی کرد	کی بگویم خوف خود از دست	ز قوتی که می آید اینچنین
سالت آمد پیش هر کار دان	دانش شرح حال با بسیار جان	تو بروی خوف کار آگاه نه	در عنایتش که مردن نه
مر که نه احق نه بخیر را گدا	نه یکی نیک و نه یک بد را گدا	پس گفتش همت عنایت این	راه فقر معدن مر که و هلا
هر که مرد و گشت زین حال	سرکش کوید بیاسوس و ست	کی تو بدین قوی و کنان	مجموعه این بکند ری تاب کردی
الحق نیاید خوش برک	کا و لیس آسایش مر که و رفا	مر که را بهیمن برستن می	مر که آسایش تو می
خیر تا کای بگردن بر خیر		چون ترا زین نهیست	دیک را سر بر کف تو نیست
دفع میگردند شخصی با خاک	شد حسن در بصر منظر آن		پس سر آن دیک بر خون بر
بس چنین گفت او که کاری	یک جهان را که آخرت	سوی آن کوید و خدیج کر	بر سر آن کوید بغیر میگرد
دلچه بندی جهان جمله	کا خورش است یعنی کور شد	و آن جهان را اولین منزل	اولین و آخرین زینر
چند ازین چون آخر این خوا	وای زانکه اول جنس خوا	چون تری از جهان صفت	کا و لیس اینست یعنی رخا
کردی خواهی زدن در پرده	با کسی زدن کوید در مرده	هیچ مردم در پس پرده نیست	ناکسی و را بزیای مرده نیست
چون تو بر سودا دماغی می	سوی اندر در جراحی می	س جراحی که باشد با د	چون تو اندر در راه آزاد می
کریمه این جراحی که	در سیر برده افق و جوی	می نسبی که جراحی تو	زود میرز که توانی زود کی
چون جراحی تو بر دای پیچ	نشان مانند انوفه اثر	ن بزرگ از این و می	کجاست با دقت فرمید جراحی
		ک جراحی مرده را خواهی بی	در چه عالم نشان نه می

میر جراحی که با دای در برید	کریمی بر سر زنی او پیچید	از جراحی مرده کس آگاه نیست	چون بمرد و خواهی هست
چون جراحی بجای پیچید	چون بدلتجا باز شد شذنا	راه دنیا زین جهان تا آن جهان	پیش یکدم نیست جان را در
از دوست چون بر آید آن	این جهان است آن جهان کرد	این جهان تا آن جهان بسیار	جز می اند میان دیوار نیست
چون بر آید آن دستان جان	سر کوید ساربت در انداز دنیا	مر که را بر خلق عنایت	جمله را در حال خفتن لازم
بر سر کویدی مگر بهلول خفت			همچنان خفته از انجایی است
آن یکی گفتش که ای پیچ	چند خواهی خفت ایچا ای	گفت بهلولش که من آنکه	یکم همه سو کند از روی پیچ
گفت چه سو کند با من باز کو	گفت شد این سر به با من	میخورد سو کند و میگوید	من نخواهم کرد خاک از پیچ
تا هم خلق جهان از من			در بخوابانم بخوابی
آن یکی روانه بر کویدی خفت	از سر آن کوید یکدم می	سالی گفتش که تو آشفته	جمله عمر از جراحی خفته
خیز و سوی شهر ای می	تا بهای خلق بنی به شمار	گفت این مرده و هم نه	هیچ میگوید و زین جایگاه
زانکه از رفیق رخت کرد	عاقبت ایچا باید گشت	شهر را چون بگوشت است	من خبر خواهم که شهر رختا
میردم کرمان جویند از آمد			آه از رفیق دروغ از آمدن
آن یکی روانه را از اهل ران	گشت وقت تنوع جان کردن	از سرب قوی و وضطرار	همچو اری خون نشان بگری
گفت چون جان ای خدای	چون می بی جراحی او	کریمه جان من بر می	زین به جهان کدن این می
نه مرا از زینت مردن بدی	نه ترا آفرین و برود بدی	کاشکی بچ شد آمدن	کریمه آمدن نیستی بدی
چون تلمر گشت آتش پیچ	ظلم تلخدی کی زین پیچ	مر که کوی نیست جان	کاشکی از ظلم در پاید
در زستان یکشیر بهلول			پای در کل میشد و کفتی بد
سالی گفتش که سر داری	می بخواهی زدن زین جلیکا	گفت دارم سوی کوستان	زانکه انظار ظلمت اندر
میردم چون کوید و پراشت	کم کردم زانکه سرمان خوش	آن یکی این چنین مر کی	وان دگر با سر او بر کی
ظلم آتش در دشت اندک	در میان خاک و خونت افکند	کریمه راه ظلم از پستان	هر که آن رفت سر کدن
بی دلی را گشت آن بر من			حق بود ظلم و دامت این

کفت ظالمیت اما دایه او	صد سزاران بنده داره ظالم او	سر جمع آری ظالم لایکا	جمله بر خیزد یک ساعت زما
آب بسیار آن یکی بر شیر کرد			حق تعالی کار او را قند بر کرد
تا بیا مدبر دیوی آب برد	تا که دم زد کار را سیلاب	سر چه او صد بار کرد او بر	جمله بر یکبار آتش برده بود
آب چون بر شیر بر آید بشوید	جمع کرد و کار او را در بشوید	هر که او یک دم زمره اندیشه داشت	چون تو از ظلم کردن پشیمان شد
چون بر اندیشم زمره ز کارگاه	عالم بر چشم میگرد سیاه	لیک و قی هست که نشاندهی	بای میگویرد ز سر بر سر چو
زانکه می آید که آخر جان پاک			باز خواهد هست از زمانه پاک
بر کوی ریای زین خوش میگرد	کفت مجنون که این گریز	کفت چشم ترلم غنا را	زین جوان من که زین خال
کفت تو در خاکی او در خال	کو کون جز من جهان پاک	تا که در تن بوز خاکش خالی	چون بود از خاک است از خاک
که به تن را نیست تدبیر پیش تو	یوسف جان در حریف غافل	چون بقایت بود زینت و ط	کرد تنبیه از پی او بی حرا
نوح بنام بر چو از کفار است			با جمل تن کرد بر کوی شست
بود یک تن زان جمل کس که کرد	بر کشاد از یک دکان بر کوزد	چیر نیل آمد که میگوید خدا	بشکشت این کوزها ای هندا
نوح گفتش این همه شکر	کین ز صد خون دلش انداخت	که چه کوز بشکستی کل بشکند	در حقیقت مرد را دل بشکند
باز جبریل آمد و دوش بام	کفت میگوید خداوند است	بس چنین میگوید و کای شکست	کونست کوز خند نیست
آن بی زین غنم تر در کل	کرد مایه خلق را دانی	ممنون بر همه بکده اش	لا تذر کفی و کس نکاشته
یک دکان بر کوز بشکست	یک جهان بر آدمی کشت خطا	خوف دلت می از ای شیخ کجا	زان هر مردم بر او مردن
کرفی آن بندگان بیقرار	لطف با چندین می کجاست	کین زمانه ز در کرفت از کجاست	نومس و از کوز خندین چشم
یارب این راجه غایت که نیست	این چه شکر اندر مکانیست	کیناها می کنند خندین عتلا	گاه جانهایی که چون عتلا
صد هزاران بی سوز و غنم	جمله در کشتی حشر در نشاند	بعد از آن کشته بدیدار و فکند	صد جهان جان را بغیر غادر
بعد از آن با مخالف روز	کرد کشته میفرستاد ای عجب	نادان دیای بی یار و مهر	سر بس بر خاستند از جهان
جمله را بکشت در دنیا	از همه باس نماید هم کس	که چه فریاد از دهن پشته کرد	می ندارم زهر این اندیشه کرد
علیه می که بوزی شاد ازو			چون نسل خوش کردی از دوز

بلخان بسطی که بود چو صلیب	آن جهان بی فتادی در دلش	کر عی آشفته کشته جای	در عرق خون بود سر تا پای
چون بر آمد جان باقی از غل	باز بر سیدش خندان و جلیل	که ز کل خلق نیکو بخت بر	در جهان چه چیز بدی عیش
کفت که کز کشتی بر ساخت	در سفر دیدن بد ز ساخت	در میان آتش انداختی	روز کارم با بلاد ساختی
کر ای سختی و بیجا می بود	در بر جان دادن اینها هیچ بود	حق تعالی کرد سوی خطا	کفت اگر جان دادنت دارم خدا
از پس جان دادن و برین ز	هست چندان سختی زلفان	تا که باشد نقافان در	راحت روحت جان دادن
چون چنین در کار شکل ماند	روز و شب بر غافل ماند	جان این کار و شکل پیش کرد	راه بر من کت منزل پیش کرد
ترک دنیا کس و کار من ساز	راه پس دور است و راه ساز	زانکه دنیا که هر بر من نهی	باز مانی طاقت دست نهی
چون سکندر را سفر شاد			وقت مرگ او در آمد ناگاه
کفت تا بویی کین از بهر من	دخمه سازید پیش شهر من	کفت کاه دست من بر من	نوح من سر زمان افزون کند
تا مال و لشکر و ملک و شعی	خلق می پند دست من نهی	که جهان در دست من بود	در تیغ سستی بر تو از جهان
مال و ملک این جهان جز نیست			که به بای جوی من هم نیست
سالک آمد پشت بر فرزند	حمله بر حمله عرش آورد	کفت ای عرش خناب و تن	عرش روشن از دل پر چو تن
زیر بار عرش اعظم آمدی	بار کش از دو عالم آمدی	عرش بر توان تو چو چو نیست	وی عجب زیر پایت هیچ نیست
تا بخواند کشت طری این عفت	بر بخواند داشت روز ساق	تو به تن ساکن زنی از کوفتا	لیک از دل مثل بوی در طوطا
تن ستاده دل و زنجیر	بال و پر بسته برین جفت	در طهوری عرش ظاهر شده	در بطون ذوالعرش حاضر شده
غایب از خوشی و حلل و قوت	هم مقیم و هم مسافر و قوت	چون تو بار عرش آید میکتی	هم توانی بارین کرمی میکتی
روز عمر من نکر که شده	رفته من همان هم که شده	چون کم کدن یک ن باز کرد	پیش تو توان رفت نه بر باز کرد
حمله عرش این سخن چون گوئی	عرش را اندوخت خود چو گوئی	کفت من در زین بارم ماند	بمحو تو دهم که کادم ماند
عرش بر دوش پادشاه	طاقت این در هر عالم کراست	بمیر زین بشدم از تو عرش	و در بلخ می فرم افتم بفرش
آن جهان با ذی نبرد در هیچ	چون توان است از خود بی هیچ	زیر بارم که جلال او فر	بهر آن باشد که بر خال او فر
در چنین معرض که هستم من	کر نشین و راست کوی چون	زیر بار عرش جان در باخت	کیبای عشق توان ساخت

چون ملايك از زمين و آسمان	بسته دارند از پي مردم ميان	جمله دانه خدمت او بلندند	خوشتر را خادم او بلندند
عشق چون خاصيت انسان	كه ملك عاشق شود انسان	انسان از او بزرگتر از انجمن	انجمن ايمانست آن را بچشم
سالك آمد بشي امدار	قصه خود كرد بروي آشكار	پير گفت جمله خيل و ملك	عالم كارند و طاعت بملك
و ايمان در طاعت خود ظاهرند	بادلي بخون و جاني ناظرند	چون شوند از شوق حضرت	جان كنند آخر بران حضرت
این سخن نقلست در وقت القلوب			
گفت هر روز از ملك عالمي	سوخته كن در دن حق مي	ز ابتدا تا انتها روزگار	چند داني نسل آدم را نشا
راست بخندان به روزي ملك	از سما انگشت كرد تا فلك	مي بسوزند اين همه جهانها	پس كرمي آيد آنكه در ميان
اي عجب من و زنجيرين سوخته	خيل ديگر خوشترين بر سوخته	چون ملايك اخر جمع آمدند	سرس بر وانه شمع آمدند
اين همه مردون بسوزند فلك	ديگران در آرزوي آن ملايك	تا ملك كردند آدم را بچون	عشقشان بگذرد امدن و رفتن
و بچون جان آدم يافتند			تا ابد در خدمتش بشتافتند
چون زديا شجيره باله دين	پس خيانتش بر كند خداوند	بر زمان سر عيديدان آسمان	بر جان او نشست اندر زمان
خندان آستين افشانند	مخ را از نقش او ميرانند	مخ بگذرد از انجا بر خاست	ليك بگشاد او زمان در وقت
گفت اي ارباب وقت و اهل	چند بخانيد خود را بش ازين	زانكه شد سمار عشق اشكا	بر چنين دم دوست او در وقت
قالبا و حصه كز پايانت	ليك باي خلق اين دم در پايانت	كر بنوي ز حمت و شعور شما	قالبتش با ما پردي در هوا
قالبتش ما راست قلبش آن دست	مفر آن اوست آن ماست پس	كر شو بگذرد از قلبش بديد	پس بوز قتل و عالم را كليد
صد جهان بر فرشته مفرش	نشسته بوي شد نماز بشي	نشسته هي ميزه در ديار	كوياد از نداشتن استقامه
گفت چون هاروت و ماروت			او فدا نداد فلك در قهر جا
مردون را بر كوي او بختند	تا درون جاه خون مير بختند	تا لباشان با نجا ميرسيد	نه رجا آبي بر بالا ميرسيد
مردون را شكنج و جان فدا	زانكه آتش در دل آتشان فدا	نشكني غالب جهان شد مرد	كر غمگين آب جان شد مرد
مردون از شكنج مير بختند	بچو آتش نشسته هي آفر	بوز از آب رسال آن قهر جا	تا لباشان مرد و بلك بختند
سر كوي او بختند و دقت	نشسته هي ميرد و لب بر بوي	نشكنشان كوي بوز از شمار	در سر آن آب شد صد هزار

بر لب آب آن دورتر را شكن	نشكني ميسخت جانها آني	هر زماني تشنگي شان بشي	وي عجب آبي بخان در بشي
نشكني عالم كرون و فساد	پيش از ندي عجب آب	جمله در ايند و كس اكرانيت	يا بني پيديد يا خود را بريت
كامل كنش آن بيكانه را			كاخراي خويش رو بخانه را
چند روي روي خانه ياق	خانه جاهي كن بر افكن خا	تا جوخاك تير بر كوي زرا	جشمه روشن بروي جوشه
آب ندي يكت چنديني تالاب	چون فرو بوي و كرك خاك	كار بايد كرد و مرد كار نيت	و نه با آب از تو به بيسار
اي در يغار و بني شد شوق	نشسته هي ميرد و ريان برق	نشسته از دور يا جاري ميكني	بر سر كنجي كدائي ميكني
اي عجب خندان ملك در جهان	بر سر كنجند و همچو بند كنج	تا نيامد جان آدم آشكار	و نداشتند سوي كرم كان
و بديد آمدن خود آمد شد بدي	زوكليد مرد و عالم بديد	انجمن جمله عرش ي پداشته	تا بوق خدا بر داشتند
آن دل پس بوي آدم بوي بوي			زانكه آدم مرد و عالم بوي بوي
ديدم بوي مسكر كيش بخا	بر سر خون عرش همچو اشا	روزي ديگر دفت سوي يارند	زانكه بوي سيش بوي از جهان
گفت تا قير خواب او كند	مردم جان خراب او كند	چون بر او رفت خلق اسند	زانكه شيخ آن خطه جان از دند
چون كفن كند و نشدش	بر جان او بر كندش همراه	گفت بوي بوي كنج بديد	ميشم بر خلق ما تو خوشين
كر جهان كوشه آدم بدوش	مي نداد انكس نكي كشمش	زير كن در رفت و كرم مقام	تا بخانه بر سر او دم تمام
چون جهان بر سرم شد استوار	گشت حالي از يدم اشكار	گفت اي پيديد خواب جوا	نيك بنگر اينك آن تبخيرا
شخص ما عشت بر كوي بوي	فهم كن زان خواب قير بوي	كر ملك ندي بديك تو كمالش	جاست از دل از جهان جاكش
در ملك از بديد دل كن نظر	زانكه عقل آن قول از بديد	مرد و عالم از براي او سبت	آن ملك بي آدي مقصود
زانكه صد عالم ملك بشتادند	تا همد در كار مردم ماند اند	كر جا مردان كرم خاك	بالك بوز زانكه كنجي بالك
باش تا فر دايك كرم كان			فقد مردان را بديد از عيان
بوز اندر مطبخ جوي عجب	ديك و كاسه در خصوصت بديد	ديك سنگين بوز و عزم بديد	كاسه زيرين بوز قصد سنگ
مردان از ششم در شوق بديد	سنگ و ندي بوز در در و آمدند	ديك كندش كرا با از غلغله	شور شيرين هر چه هست آن بديد
كار تو مي من كجا كين نظام	كر همت ندم تبي اغي مدام	قوت سنگ آبي دوا و اشكا	باز بر سنگت ز ندي اندر عيان

کر تراستی نباشد در نهاد	دایم باي سنک خواهي افشا	نورها سنگين ان مينه	نویسنک و هنک و کینک انی
کر سیه دیکم می خواند بنام	چون سیه کاسه تویی ره	چون شینی این دلیل دله	دست من چون دیکم رکاسه
این سخن چون کاسه را اندک	میجو دیکم خون او آمد بجوش	گفت نواز همه کفتم بشو	فاد غرض چون منم در پیشم
سخن سخن را بخت افغان برید	تا ماه و کداس بصیر	چون محک میباشون صراف	خوف محک کو بد جواب این لای
نویسن وقت کو در سنک	تا ازین مردی کدام از ندرت	در کس و کهنه نه نواید بدید	کار در وقت که نواید بدید
تا سفره و خورده یاری پیش تو	کی بکشد خورده یاری پیش تو	کی بکشد پیش یاری تمام	قدسیان آفرع خود پیش تمام
لیک نادر خود سفره یاری ترا			در حقیقت آن نظر یاری ترا
رفت سوی آسیای بوق	آسیا را دید کشتن بر عزید	ساعتی استاد و کفر از کشت	با کرم و خویشتن صلب از کشت
گفت مستان آسیا استاد	چشم ناعزم می بیند و لیک	زانکه با من گفتن ساعت	کین زمان صوفی تمام از کشت
در وصف کرم تو میجو میری	من بسم پیش تو صفی کرمی	روزی شب رخ کرم کرمی	پای بر جای و لیک در کرمی
کره من چشم نمی چرخد	میرم از پایی از پایی	میست از من درشت از کرمی	میرم هم بر نرم و میکرمی
کره حال روشن زین و نه	بنت جرم کشتی کارم کرمی	لاجرم پوسته در کارم کرمی	کار را مولد مولد آمد
میجو من شوکر تو هستی مرد کرمی	بهره پیش من چون ندرت کرمی	کار او پوسته اندام کرمی	یک کس بکشد تو ندرت
او جوی اندک کار از نه			کر برای او بخت کرم نکوت
چون نریلی کشت عین ندرت	روزی شب شمشیر کرمی	خورد روز و شب شمشیر کرمی	دیده از دنیای لعلی کرمی
پای در میدان رسوایی ندرت	داغ دل بر عقل سوای ندرت	گفت یک دوش و شمشیر کرمی	خوشی را سوای کرمی در بد
ماندی رفیق و یاری میجو	هیچ کس نفروشت نانی کرمی	این سخن بخت و جوش کرمی	گفت جندی غور و جوش کرمی
کین زمان من میگویم	دوست اند کین زمان کرمی	گفت اند گفت پس این کرمی	تاقیست منفس این کرمی
کره لمر ازین مصیبت کرمی			ازد لمر این در چون کرمی
آن کدایی را یا نداشت کرمی	این سخن در پیش سلطان کرمی	پیش خویش خواند حالی کرمی	گفت ازین پس با ایست کرمی
کره کایت هر کشت	تویی دای کا یا آن کرمی	مرد کشت ای پادشاه کرمی	کران وقت این ساعت کرمی

عشق نیستان تو من اکنون	عشق بر دم و زمین هر دو	کرکینه از وی فرای حاصل	چون توانی بر عشق از دل
سالک آمد پیش عرش عینال			گفت ای سر جرم و جان
هفت کشتن نقطه پر کارد	هفت جنت غرقه انوار تو	اقاب بنیاد عالم تو	و این جرمی که ماند من تو
جسم و جان را کار برد از آمد	چون و کل را قبه را نرآمدی	جمله ارواح را مرجع تو	جمله ارواح را منقطع تو
جمله دانت که بخورده است	تا ابد در رطوف انداخته	صد هزاران عنصر تو	در طواف تو قیام کرد ایند
رحمت از هر و جهان قدمت	زانکه رحمان هر رحمت ترا	انکه با چندین جلال است	می تواند کردی بناید او
عرش اعظم زین سخن انجلی	چون شوق از دین خون باقی	گفت بر من زین سخن خزان	لاجرم یک ساعت آرام نیست
نیست ترا الخان بخاری	خدا را الرحمن علی العرش است	میجو کرمی کر سیه فرموده ام	در شکم میجو دهان آلوده ام
چون ز صوب صعبه نریزم	چون تو را کشت طاف با خدا	کر ز پشان آب روشن میجو	پیش میجو در جور من میجو
مردم دولتمند ناصد قافله	من نمی دهم یکی با حوصله	نیست ساقی و زمینیان	قصه و لذت الشاق آن مرا
هست اسان وصل من از روی	من زای مضطرب میجو	کره محراب ملایک کشته	منصیر نیست این ملایک کشته
من از آن کرمی نهادم زریا	تا رسد خود دست من بر جوی	چون زریا پای من کرمی	وزد ماعه لجه میجو
حال خود بر کفایت ای کرمی	میجو من در خون نشین و خلا	سالک آمد پیش من خرد	بر کذا از حال خود با او زبان
پیش کشتی هست عرش عینال	حاله رحمت جهان نور پاک	هر کجا در عالم رحمت	جمله کی از عرش رحمان شیت
منزل رحمت ز حق عرش آمد	پس ز راه عرش در فرشت آمد	هر که او امر و رحمت میکند	حق ز عرشش نور غمت میکند
هر که او بر نریزد ستان شمشیر			کشت این دایره خوف میجو
سوی اصفاهان برام عزید	با آمد ملک شاه از شکار	من عزای میجو بد پیش	کره منزل دقت شلم انجلی
از غلمان جندش بشتافتند	بر کار مرا کوی یافتند	دخ کردند و بخورند ندرت	آمدند اندک لشکر کا با
بوز کای و بی زالی دل دوید	روزی شب بر ماند بداشت	قوت او آن یتیمان اسیر	آن زمان بودی که دانی کا
بیرن را چون خبر آمد از آن	ببخش کشت و برآمد دوان	جند در کای میجو کرمی	جمله بر پشته اوی ز پشته
بیرن را چون خبر آمد از آن	ببخش یکشت خود از بهر آن	جمله شب در فیر و آه بود	پیش آن باشد که پیش راه بود

چون سلکته باسد از انجا برسد	پس زنده بشته در قه انجا بدید	با عصاره دست و پستی چون	گفت ای شهنشاه البهار
که برین سربل بدانی داد من	دستی از ره دل و فریاد من	و نه پیش آن سربل صلا	داد خوام این زمان کن اعتبار
که ز ظلم تو برون کردم ز قو	پیش حق تو انجون کردم ز قو	من ز ظلمت می نمایم ز قو	که چه شاهی بر نیای با خدا
هان و هان دایم برین عالم	نادان بل بر نیای بر دام	از هر سو و در میان از پیش من	آن یتیمان سر آن بود بس
که سینه بکشد اشک اطفال را	پیش خلق انداختی این زلال	این نه لشکر شاه مجاز میرسد	کین ز ویرانه ها از میرسد
سخت یکم که در جرح بر آید	چون توان با سر کشتی آید	در حرکت ناله این برین زلال	مردی صد ستم آید در زوال
این بگفت و بجزو باران بهار	با یتیمان شد بر لای اشکبار	منبتی هر جان شاه افاد از	سخت شوری در سیه افاد از
گفت ای مادر مکران دل شاه	هر چه بخواهی برین سربل	تا به بل بر و برم با تو جواب	کان سربل اندام هیچ تاب
حال چیست اکنون بگفت اطفال	داد او هفتاد کار و هزار مال	گفت این هفتاد کار و پای پیر	در عوض بستان که هست
این بگفت و آن علامت از بخت	ز جگر و سینه شک از بل پیر	پس زنده را وقت چون شب گشت	خو آن انعام دامن گیر شد
غسل آورده و نماز آغاز کرد	روی بر خاک و در دل باز کرد	گفت ای پیر در کاره از کرد	چون سلکته بالینی بشر
از کرم بگذاشت با من مایه	تو که جاویدان کردی مطلق	فضل کن با او در پیش ما	و آنچه نرسند بدو روز گذار
چون ملک شد ازین جایی	دیدش از عباد دین مردی بخا	گفت هان چون وقت حال ای	گفت که این زال را نخواه
از برای من بگری آن دعا	چون شقاوت نیست دایر مرا	از دای آن نمادین بختم	نیکی گفت آن بد بختم
عالمی را و فاد از کرد	تا ابد از او کرد ستان زخم	که چه مرد ملک و مالی اندم	در پناه برین زالی آمد م
کس چه دانند نادای پیر	چون بود وقت حرکت پیر	انچه زالی در حرکت کاهی کند	می ندانم رستی مایه کند
که بنویس رحمت آن پادشاه	باز ماندی تا ابد در صحرای	و بنویس آن دعای پیر	دولت دین آمدی روی زوال
بود اول رحمت آن شهریار	این دعا با او در کشت یار	لا خیر شکر استکار آمدند	از رحیمی نیست بر یک مقام
دی بطفی نامک سفیان پیر			بلبل را در قصص کرده اسیر
بلبل انجا خوش کرد مستحق	بر قصص میزدی و خوشتر	هر مالی میدید از پیش من	حالی میخواست برین از قصص
بارین هر که یکا نکلیست	نیست او بلبل که مرغی نکلیست	خواه سفیان که از کز در پیش را	داد از دینار آن دل ریش را

بلبل

بلبل شورید از کوفه خرید	کرد از دستش رها تا برید	روزان بلبل سوی آن نشان	باز کشتی شب بر سفیان شد
کی بیا سوزی شب سفیان	زانکه بوی طاعت او بشنا	در عبادت آمدی ناصیحا	خیر میگردی دران بلبل کا
سرخ را عمری برین ستم کرد	تا که سفیان ز عالم در گذشت	چون جنان شد روان از کوفه	سرخ میزد خویش بر روی او
کرد او میکشت چون شورید	بانگ میزد این صاحب دین	عاقبت چون در کوفه نشاند	بر رخا کشت آن سرخ
یکرمان غایت نشد از خاک	تا برآمدن جان پاک او	چون جنان سرخ ز جوار کسان	خون ز نقاشی جکید و جان
هو فام و فادای پیر	چشم بکشا و کوی کار پیر	که نه از سر غمی ای بی خوا	پیش او تعلیق کن در وفا
با نگرانی این قصه جانور اند	کریمی این وفا آموزان	رحمت سفیان جو آمد کار	همی پند از درش سرخ پیر
کار مهرش تا بجان میساخت	تا که جان در راه مهر یافت	جان اگر بر خلق بی آید ترا	در حق بر خلق می باید ترا
هر که از شفقت نکاهی میکند	شیو خلق الهی میکند	در تران و هیچ چرا هیچ جا	نیست پیش از خلق با خلق
باغبان سخیار آورده و خورد			تحفه را پیش نظام الملک بد
خورد یک نوبت را حال نظام	پس و خورد و سدام شام	بوزش از روی بسیار	او نداد البت کس از آن حیا
باغبان را از روی نیاد ز	مرد خدمت کرد و پیر شد	پس زبان بکشد از جمع نظام	گفت خوردم این سه نوبت تمام
پس ندانم هیچ کس را از کار	زانکه هر سه تلخ آمدن خیا	می پرسیدم که کوی بکوی	آن چکن خسته بر بخت از روی
خوردم آن تنهار و خوش آمد	یکرمان من بنویس آمد	پیش ایانی که سرافراشته	پیش این یا بهر چه حجت
داد آن محو را کس را خوش			کرد او را سرور و حال خوش
مرد رفت و مال او جمله بخورد	بعد از آن در کوفه بخت فرد	شاه چون از کار او آگاه شد	گفت تلخ بخت پیش شد
گفت شاه ای بجزو حال من	از بجزو ری تو بیدار مال	گفت پیشی آن خوردم کشا	مال داخه بی قیاس انجا کا
من ندانم هیچ و تو داری	پیشی چون من تو خجالت کی	چون بدان محتاج بودم خوش شد	کار بر پیشی فضل که شد
کمی پیشی می توانی من کنم	و بر یکدی می توانی من کنم	شاه را دل خوش شد از گفتار	عفو کرد و در گذشت از کار او
حجت دین چون بجل میساخت	رحمی دین ز دل میساخت	که نه آخر ز فرعون لعین	رحمتش برین زستانی پیر
گفت چون تابوت می بری نشا			دید

جاردن پیا کیند بجا من نه ملک خویش آنرا کیند کرچه رفت آن هر یک لنواز لاجر و فرعون غم داد کرد بیشم آرد من نه شادش کنم گفت اگر چه جمله در یاد داشت کرکی از جمله مانند ناسید ان لعین کر حمتی در سینه داشت جمله او سینه است او بی شکر لیک چون حق می بخشد او را سالک آمد پیش کرکی لشد	ایستاده بود پیش او برآه بی غش کرد آنم و شادش کنم شد بسفت پیش آن تابوت باز جاردن می روی را آزاد کرد خلعتش در پیونم ازادش کنم نه بیوی یافتن داشتند شب شوخ بر چشم او ریختند زان چه مقصودش جو خوشان تا بخورند او نیاید کار است انچه بودش آرد و او را بنوع	گفت با این دلبران و لنواز جاردن دلبر بیلد و لکشد بر گرفت از آب در پیش نهاد سایلی گفتش که ای محمدت کار چون زان کیند که کشتار جمله بر چون بداند یا فتن خط از ادبی بداند جمله را جمله خواهد شد حق را در جهان خواست از جلن قرب رب العالمین هر می صد کونه در بکشا بدت خاله ز برایش از خون کل شد	هر که آن تابوت آرد پیش بان خویش را در پیش آن انداخته پیش فرعون جفا کشش نهاد گفته بودی هر که تابوت آنرا جاردن را از آن آزادی جفا بر هر باید جو بی تا فتن خط از ادبی بداند جمله را جمله خواهد شد حق را در جهان خواست از جلن قرب رب العالمین هر می صد کونه در بکشا بدت خاله ز برایش از خون کل شد
پیش کرکی خیر بر پای ایستاد جمله در سجده فلک در سجده در جهان کز ثابت و کمر سار که کسان پروانه در تن ترا در زمین و آسمان وسعت ترا چون ز چندین مقام دولت نیز حق کرکی تو بی جنبید آیه الکرسی جواز بر کرده ام چون رسیدم بعد از آن بجای هر زمان چون	بجو کرکی بر سر پای ایستاد بجو خندان در لازم در کجا چون تو سار در جهان غم طلب چندین ترا واسع مطلق تو بی رفعت ترا وین هر صدق و صفا و صولت گفتی از عرش عجله افکند ترا در د عا سر سوی عرش آورده راه از هر کیم از سواد خوش می ندانم تا که بوی می رسد	گفت ای حق من مع ذلک تو از تو میگردم ذلک ذلک لا اله الا انت منطقه بر بسته داری و دولت کز یک قطب عالم را قرار آیه الکرسیست اندر شان تو هم تو ای کریم با این شکست گفت من در جسته ام هر جا می بنایدی هزاران ساله را میرود اندر برین ازین پس انکه ازین ترش سر بگویی	صد هزاران قبه سر گردان تو هم اقول از دست ظاهر عزم می نیایم زماهی از طلب در جهان تو و قطب اشک بس بود این آیت روان تو کریم زان ماندنم بر اینین تلخین عری رستم تلخایک بجو کرکی بام بام و در بدن چون رساند بگری را روی

سالک آمد پیش آن بر حال بای ناسر و مکون آمد مید از شوق حاضی فرشت پادشاهی فوق و معیه رفت ملک دنیا را که بنیادی نهند در می میرفت هر دو آن کرکی یک نیم خواهد ملک کرد لست از نشانی کرد دهر گفت ملک خود کنم روزی کرطیعی خواهد آن نمی کرد گفت چون درون بود صد پر گفت آن ملک که در دره عدا ملک کی کان ملی من آید ترا عدل کن تا در میان این کر جو خور خوا می رعیت تمام	داد پیش برین حالی شرح حال نور بخش هفت کرد و داد مید و اندامها را ز پس نه بود و خشت بی بر دست ملک دنیا را که بنیادی نهند در می میرفت هر دو آن کرکی یک نیم خواهد ملک کرد لست از نشانی کرد دهر گفت ملک خود کنم روزی کرطیعی خواهد آن نمی کرد گفت چون درون بود صد پر گفت آن ملک که در دره عدا ملک کی کان ملی من آید ترا عدل کن تا در میان این کر جو خور خوا می رعیت تمام	پیش گفتش ذات کرکی و است هست هر کوبک رو تم طلب هر که ادا بر چنین شوقی بود کر جو کرکی سر فرازی ایدت نشانی غالب بند و در عابدی گفتش که ای شاه جهان از سر شاهی توانی خلاص تو گفت اگر آن شربت آب از تو آن در کینه توانی داند تو من بگویم ز ملک من و حق دل در و بهی و جندی بند ملک عقی خوار تلخ بود عدل بنوع این که بشنوی	آسمان روح حافظ و در می نیاید زماهی و شوق تحفه او هر زمان ذوقی بود ز ملک نامازی بایدت کر چه بسا عیبت بر بازی نهند حشم را بنوع ای عجب کر جو آب نشانی چون بر تو افتاد ازین کر زمین با بر بگویند لست رو نیاید تا بر آید برو بر توانی خلاصت از آن امر ترا تا خلاصی باشد از در خوش و نه گفت و آب جندی بخند دور تر از ملک صد عالم خند میزین در هر برای آتش ملکت با عدلی باشی مقام حال کردین ز حال کشته بود نیم خشته زیر بر نهاده بود گفت تو خوشی و ان عادل ز آنکه در عدالت نمی نیم فرغ بالشم خشت حکم خواب که عذر نافر کند سر کشته
سالک آمد پیش آن بر حال بای ناسر و مکون آمد مید و اندامها را ز پس نه بود و خشت بی بر دست ملک دنیا را که بنیادی نهند در می میرفت هر دو آن کرکی یک نیم خواهد ملک کرد لست از نشانی کرد دهر گفت ملک خود کنم روزی کرطیعی خواهد آن نمی کرد گفت چون درون بود صد پر گفت آن ملک که در دره عدا ملک کی کان ملی من آید ترا عدل کن تا در میان این کر جو خور خوا می رعیت تمام	داد پیش برین حالی شرح حال نور بخش هفت کرد و داد مید و اندامها را ز پس نه بود و خشت بی بر دست ملک دنیا را که بنیادی نهند در می میرفت هر دو آن کرکی یک نیم خواهد ملک کرد لست از نشانی کرد دهر گفت ملک خود کنم روزی کرطیعی خواهد آن نمی کرد گفت چون درون بود صد پر گفت آن ملک که در دره عدا ملک کی کان ملی من آید ترا عدل کن تا در میان این کر جو خور خوا می رعیت تمام	پیش گفتش ذات کرکی و است هست هر کوبک رو تم طلب هر که ادا بر چنین شوقی بود کر جو کرکی سر فرازی ایدت نشانی غالب بند و در عابدی گفتش که ای شاه جهان از سر شاهی توانی خلاص تو گفت اگر آن شربت آب از تو آن در کینه توانی داند تو من بگویم ز ملک من و حق دل در و بهی و جندی بند ملک عقی خوار تلخ بود عدل بنوع این که بشنوی	آسمان روح حافظ و در می نیاید زماهی و شوق تحفه او هر زمان ذوقی بود ز ملک نامازی بایدت کر چه بسا عیبت بر بازی نهند حشم را بنوع ای عجب کر جو آب نشانی چون بر تو افتاد ازین کر زمین با بر بگویند لست رو نیاید تا بر آید برو بر توانی خلاصت از آن امر ترا تا خلاصی باشد از در خوش و نه گفت و آب جندی بخند دور تر از ملک صد عالم خند میزین در هر برای آتش ملکت با عدلی باشی مقام حال کردین ز حال کشته بود نیم خشته زیر بر نهاده بود گفت تو خوشی و ان عادل ز آنکه در عدالت نمی نیم فرغ بالشم خشت حکم خواب که عذر نافر کند سر کشته

کاه حیران کردم از سودای تو	کاه سیر آیم ز سربازی خویش	سر چنین بانم که گفتم خیزین	روزم کارم جمله نیک و بدین
تو بخان باغی که شب بخت	خفته باشی کرد تو صد چشم	شعر بالین و باین باشد	در قدح جلاوب مشکبک باشد
جمله آفاق در فرمان ترا	مجوی من در دل غم زان ترا	تو جهان خوش من جهان عجا	وانگهی کوی که هستم عادل
آن من بین آن خود دلایین	از چنین عادل که آید بون	بسیار عادل تو عادل کج	عزلی به این چنین عادل
کر تو هستی عادل و هرگز	مجوی من در غم تو ناله و زور	کره من سختی و جوع و بی	طاقت آری پادشاه عادل
و هر خود زار و مد جندین	جند کوی زهرم بر جگر و د	زان سخنها دیزه و شیران	کرد در غم زانک چون باران
گفت تا زهر کار او کند	خدمت لیل و نهار او کند	نمخان می بود او بر جای	هیچ نپذیرفت قول پادشاه
گفت میشود این آشفته	بر کرد اندک کار رفت را	هستان وانه جای مرگ	نیست جلی نیز نه زین
این گفت و هر بر این کشید	تا شد بدان قوم و بری کشید	عادل آن باشد که در ملک	و از دست انداز نفس خود
بنوش در عدل کردن عام	خلق را چون خوشتر خواهد	کره موی یا قصد غم آری	خویش را سر نگوئی آری کند
خسروی قصری معظم ساز کرد			اوستاد کار کار آغاز کرد
دربار آن قصر الی خاند داشت	از همه عالم سران و پادشاه	شاه را گفت ای صاحب کمال	کز پادشاه کلبه این بر نال
قصر بود جارسوگن را بخی	باشود منظر منور و در نظر	پس زان پادشاه شامت کوش	گفت کشتن کلبه را و لایب
تا سر آمد کرد این قصر است	این زیادت ریخت می آید	پس زان را گفت لا اله الا	از فروش این سخن ای شه کو
کر ترا ملک جهان کرد و تمام	کار حق تو بجا کین نظام	هر که بر من جهان از این بخت	یکی شود کارش بدین یک کلبه
تو که این کو و بر این شهر	تا آید من نهی بیج	صبر کرد الفقه روزی پادشاه	تا برفت آن پیر زان جای
شاه گفت آن خانه را و پیران	چار سویش تا زمین یکسان	مرجه دارم زهنت او بر عهد	پس نای مضی من آنکه نیند
پس زان آخر جهان آمدن را	کلبه خود دیزه قصر پادشاه	بخت خود بر راه دیدار	کلبه را و پیران و ایوان
آتش در جهان آن غلغله	چشم او سیاه از آن آتش	بادی بر خون ز دست پادشاه	روی می آید او بر نال
گفت اگر ایضا تو هم ای آه	تو بوی نیز هم ایضا یکا	تو زدی تا کلبه اخزان من	در هر افکند بی فرمان
این بگفت و بالی تر خند	و کشید خلق جان او عجب	غلغلی در آسمان افتاد از	سر نگویند خدای آن بنیاد

حق تعالی کرد آن شه راه را	در برای خود فرو بردن	عدل کرد در ملک چون دانا	تا آن کردی سخن دیوانگان
ناگهی بهلول را خشکی بخور			دست پشیمان و از روی دینه
آزمایش کرد آن شاهن شکر	تا شناسد هیچ باز از یکدگر	گفت شلغم بان باید که خون	بان کرد آن خادم و در پیش
اندکی چون نان و شلغم را بخور	بر زهرین افکند شسته غمخوار	شاه را گفت که تا کشتی تو شأ	جری از دینه رفت این بکار
بی حلاوت شد طعام از بهر			می بیاید شد بدون از شهر
بامدای شهر برای شاهن کام	داد بهلول سخنش را طعام	او بسک از آن هر سال بخور	آن یکی گفت که این هرگز کرد
از چنین شاهن پنداری آگهی	چون طعام او سکا ز لایه می	این چنین بی حقی کردی خط	کار بی حمت نیاید هیچ
گفت بهلولش خوش ای جلد	کر داندی مکان کین آن او	سر دیوی او بر نندی بسک	بسم الله که بخور نندی بسک
زنت سخنش زاهد ناگهی			گفت از وعظ بدین روشن می
شیخ گفت جگر که بشنوی سخن	چون شبانت کرد حق کرمی	خانه خلقی کینه زین و زهر	ما بر اندازی سر اندازی
خون بریزی خلق را در صد	تا خوری یک لقمه آنکه حرام	خوشه جین کوی در ایشان	در کلا طبعی بر ایشان
یافت بری یک دم سیاه			گفت بر این کشت این را
هر که او محتاج تو خواهد فاد	این دم اکنون با خواهیم	کرد بسیاری زهر سویی	کس نیند محتاج ترا پادشاه
از قضا آن روز و در بار بود	پادشاه در حکم کرد و دار بود	پس رفت و پیش او نهاد سیم	شاه شد در خشم و گفت ای
چون می را یکی بدین باشد نیا	گفت ای خرمی که قصه در	زانکه من بر کس نیفکدم	در همه عالم تو محتاج بستر
هیچ مسجد نیست باز برای	کر برای تو می خواهند سیم	هر زمانه قسمتی دیگر بود	هر دم متجی می کرد و در
از همه درها کدایی میکنی	تا زمانی پادشاهی میکنی	بلخو آخرت از دست	خود تازین نامداری
خولجه اکاف کن بر همان			گفت سخن را که ای سلطان
و لجمه آید بتو اذن رگا	زانکه تو رویش حالی می	کر ترا ملک و زهری است	هستان جلد از آن مرما
کرده از خلق حاصل آن هر	بر تو واجب میشود تا وان	چون از آن خود بنوشد هیچ	زین هر مضی چه سود هیچ
از هر کس که در داری بستی			می نماند کس زین روشن تر

شاه دین محمد سلطان جهان	داشته است از نیت خرد	بود نام او سعید عین	ای عجب کافور و خوش بوی
شاه یک و زنی بد گفت ای	که نفس تشاؤ که تذلل	آیتی زیاست معنی بازگو	از غریز و از ذلیل بازگو
بیرگفتش کو یا ای جان من	آیتی در شان دست و آن من	قسم من عزت و آن دست	تو بخیز و ی قانی و من بکل
گو نه دارم من و یک بوی	فارغ از طمطراق و ازیرا	تا که اندر تن نفس باشد مرا	بوی را وین کاسه بس باشد مرا
باز بگو تو بکار و بار خویش	ملک بین و لشکر بسیار	این همه داری در کمر سیادت	بیشتر از پیش من بایدت
می ندارم هیچ و از آدم بکل	تو بوی داری در کمر خواهی بد	بس مرا عزت نصیبت از	بوی ضعیفی تو عزت بی ضعیف
ای درینا تر از دولت کردی	خواریت را نام عزت کردی	بار هفت اقلیم در گردن کنی	عالمی را صد خون حور در کنی
نادی بر تخت بنشین بناد			بوی من چون غنی از بی خون
رفت بکر و زنی مکر بهلول	در هر هارون و بر تخت نشا	خیل او جندان زنده نشا	کردن او خون روان شد
چون بخورد او جوی بکازاد	گفت هر روز که ای جهان	یک زمان یک جلیقه باشد	از قنار حور در بین خوش
تو که عمری کرده انجاشت	بس که یک یک بدخواست	یک نفس را من بخورم آن خوش	وای بر تو ز آنچه خواهی داشت
سالک آمد لوح را در گرفت			چون دلم سرگشته لوح از سرگشت
لوح را گفت ای همه بجان روح	نیت هم تلویح تو در هیچ لوح	قابلی یات بر اسرار را	حاصلی لغایب معنی دار را
نقش بد حکم دیوان ازل	جمله نقاشی و علی و علی	تا بپذیرای ذات تو ساخت	جمله آیات اسرار تو ساخت
مر جده رفت و میرود در هر دو	یک یک نیت است بر تو لول	جمله احکام خوش بخون ترا	چون بخون چون خط خوش ترا
چون محیط جمله اسرار را	چاره کاری کی بکار را	ز آنکه کز لوح نکشاید دم	چون قلم از غصه درازد سر
زین سخن در گشت لوح و گفت	آب روی خویش و آن سر	من جوار طافا لوت بر کنار	بجز لوح نشسته بر کنار
از قلم هر خط که برون افتاد	من فرخنده ز بهر اوستاد	هر زمان با دل بر بهل من	می بشوید نقش لوح از افک من
مرکی از لوح دیدی نزدیکی	مردم را الوحیت در آنکه کدی	حکم سابق و هم در هم شست	هم دم زمان لوح نقش شست
لاجرم آن لوح بخون از در	من زمانی لوح میگیرم نه	می فرو کرد بهر چه تمام	می نهند انکشت بهر چه تمام
مردم سویی که در من کشد	در خط از پیش که خط در من	مانده ام حیران ز جان من	تا جگر نقش آید مرا از من بدید

لوح بد حکم ای جوگر بوی	باز هرستان بخوابی رفت باز	که چه بسیارست خط در شان	نیت خط عشق در دیوان
خط من بر نشان دامن بود	خط من از بیستان از من بود	سالک آمد پیش هر در ناک	شرح دانش حال خود از ناک
بوی گفتش لوح محفوظ اله	عالم عشقت و نقش پیشکا	هر جگه در عالم اسرار نه است	لوح را در عکس از و نقی عیا
نقش و لست هست و نقش	هر جگه کاه بزی جلست	کاری عیلت از انجا میرود	محنت و دولت از انجا میرود
گفت چون صحرایم بر برفت			رفت و النون در جهان رفت
دیدم کبری از ایمان بخبر	دانی از این در آنکه در	برف میزیت و صحرای د	دانه می باشد و هر جای د
گفت و التوتش کای هقان	از جبهی ای تو این ازین	گفت در برفت عالم نابید	جبهی مرغان شنای دم نابید
مر عکا ز جبهی باشم این قد	تا خدا رحمت کند بر من مکر	گفت ذوالنوش کجور	کی پذیرد از جوی تو روانه
دید او را حاشی اسرار طواف	لیک ای ذوالنوش جگر کوف	گفت او پذیرد او پند و لیک	دید و پذیرفت و پند و لیک
هم مراد آشنای مرا داد	هم مراد جان و دلی آگاه داد	هم مراد خانه حق پیش خواند	هم مراد حیران را خوش خواند
مست در بیت الله مخفی	باز مرستم از هر پیکانگی	زنان سخن محالی شد ذوالنوش	گفت از آن میفرودشی اینجا
کبری بجلال چون از گردش	می بیند از بی بیشتر از پیش	دوست خود بدش میزدی	این چنین از آن به از آن میزدی
هاقی در سرا و از داد	کانه او را خواند از حواری	کر بخواندش به جلد خواند	و بر اندیش به جلد را اندیش
کار خلقت آنکه عیلت			هر چه زان در هر که روی عیلت
بوز خوش دیوانه در بوی	گفت هر چه می که در بوی	علت و من جو هستم تو	میرم از عالم بی عیلت
از ره هم بی علی آورده اند	در جوف و دلی آورده اند	لاجرم کس را بستم را بستم	ار جوف و دلی کس آگاه نیست
هر که در بی علی حق فتاد	در خوشی جان از مطلق فنا	هر چه دید و هر چه بر روی فنا	خوش شمن آن جمله چون فنا
بوز من بی جنت خوش خوش			حق تعالی کرده نامش دامن او
کرکی در جانش آتش نری	او ز بخیددی خوش خوش	خانه داشت و فریاد ناک	ماند فرزند و زارش در ناک
ایستاده بوز خوش خوش	وانگهی میگفت خوش خوش	چون هر چه می از پیشان دید	قول خوش خوش گفت آسان دید
که خوش خوش خوش خوش	خوش خوش در خوشی افق	کر شود همچون زمین پیش	تو خوش خود طلب کن از بیا

حق تعالی هم بتو تعلیم داد	هم ز قدر حسن التوفیر	اولین استاد اسرار قدم	تو شدی موجود از کرم عدم
پای ان سر کرده سر از زبان	میخراعی از شبه کوه نشان	که کفر ایی تبار که شکر	کام خط بود که آب زهر
هست در تار یکت آب حیات	نیت کمر الحق تویی آب حیات	پادشاهی تو مطلق آمدت	خط تو جمله محقق آمدت
در حقیقت بی بجای و حیث	مهر لوح برین نقاش غیب	دره من بین باز کن برین در	سین غیم کو در جبین سیر
زیرین سخن جان فم شد تاشه	گشت از تیغ زبان بشکافه	گفت اکنون یکم اسرار را	سیر بر یز میروم این کلام
کرمه آبی روشن و کامل بود	چون نماند تاودان فافل بود	من جو نام آب و شش بود	لیک دومم تلخیز برین بود
من کرمه بدیدار آمدم	سر کون از شوق این کار آمد	پس روان گشته قلم بی روی	میروم انکار در آب سیاه
چون ازین سر زدن بشناختم	عاقبت از عجز سر در بلختم	شرح شوق دلید برین شوق	باورم داسرو ضعیف برین شوق
یا جو من حیران طریق خوش	تا قلم در من کش و بر پیش کبر	سالک آمد پیش من و گشت	باشد آگه آن امام حال قال
پیر گفتش هست و حضرت قلم	مرا در وقت کار بخشش قلم	ذره کردن کرد از داشت	نقش از نوک قلم داند گشت
تا بگردد از قلم نشی عیان	ذره بر خور بچند در جهان	چون قلم را داعی رفتن گشت	کارها از رفتن او گشت
کردد او ز نوک بی اختیار	خی نیاساید دمی از رد کار	چون بلذت در سینه او اند	عزیز آن مهر شریف القلم
چون قلم شورست در فضا خوش	یا بکام خود بری در کار خوش	هر که او در کار بسیار یافت	هم بعینه اصل برین هم اصل از
بود ذوالنون را بریدی بیک	تا بجل موقوف تمام استاذ بود	مدت جل سال حادی غرق باز	اسبان مجموع دل بود باز
در حضور مصلح اول افتاد بود	نه درین جل سال یکت خفته بود	روزی آمد پیش ذوالنون و	سرها از آن غر خود بر روی خال
طاعت جل ساله خود بر و لم	انچه کرده بود بر گفتش تمام	گفت اگر چه هر چه گفت کرد	مجموعه و ناولین در بر و ام
نه دردی در سینه می بختاندم	نه جمالی روی می بختاندم	نه حق خطی نام میرسد	نه بداروی بیام میرسد
بر نمی کرد بهیچ چون کم	خند سوزنم چند بهیچ چون کم	تا بکوی کین شکایت کرد	لیک بدیختی حکایت کرد
دل کزین نیت در طاعت	لیک نوبی نیت یکا عت	توطیب عکائی جار کن	داروی این عاشق عشق کرد
شیخ چون بشنید ازین سر گشته	گفت است ترک کن کلی نما	نان بخور هر سر و بخت است	تا کار از لطفت می آید پیام

بو که از عنفی کند در تو نگاه	زانکه بدارم که لطفت نیست	من یکی از تو دیگر بر ند	کرم پا آرند و کد از سر بر ند
این سخن در رویش چون بشنود	بود تشنه سیر خور و سیر	مصطفی را دیدم آن شب	ای عجب در شب که بیدار گشت
گفت میگویند خداوند است	سید هذا حضرت خوش است	کی بهمت رنجبار و بی	کی کند سر ز زبان بر ناکه
تحفه تو یاد کار تو نم	سر چه خواهی در کار تو نم	کرمه تو جل اله داری رخ	کچ در وقت بخت است این بکام
در عوض کچ اذ بدت دم	خلعت انعام و اغرائت دم	لیک از ما سویی ذوالنون	کرمی هان ای مدعی تمام
ای همه ترویز و ناموس آمد	بال رفقه پیش سالو آمد	عاشق از امیکنی از هان بود	تا ز راه ماسی کرد ند دو
مجموعی از زنی کم میرسد	کار شسته خسته بر من میرسد	کر نه اندام بصدر سیر	نه خدایم چند از رعنائت
تا دوست از زنی کوه	عاشق از ناکی کوه کینه	زین سخن ذوالنون جان	کرمه و عالم تا ابد آمل شد
چون بکار خوش می آید کوی	انچه میجوید باید بشکی	چند خواهی بود نه خسته تمام	نیک باید کاری باید تمام
هر که او در کار خود کامل بود	تا خلیف عاقبت بر او کرد	میگفتش انچه که شایلی کرد	عاقبت مقصود او حاصل بود
بود در دزدی دزدی بسیار کرد	نرم ز زبانه او او دید	بوسه بر پای او داد و رفت	خشم افتادش بران نریخت
اشک در پیش ز کار او بود	گفت او برفت در دزدی کار	از کمال او دزدی بسیار کرد	بش او دستا به ناز و رفت
سرای بر سندان زوی سالی	جان خود در کار با نرد و سلم	کرمه دزدی جاهل و غافل بود	تا که جازاد در سر از کار کرد
هر که او در کار خود با نشت	پیش نهادم از ان دستار	او بریدی بود پشت لشکر	لیک اندک کار خود کامل بدت
چون تمام افتاد و در کار خوش	نجوم بر جان خود از زین	مرغ باید خواست مخلص خوا	نه چون آمد بخت کرمی
جان او را و جوی از زین	بوسه زان دادم خوشی	او بکار خوشی مر و خوشی	کرمه درین کار خود تمام
چون بدیدم در جوی جلوی	در هر کاری تمامی بایدت	در تمامی کرمی کار بدی کینه	نه چون نام مر و خوشی بود
دترم کرمیک نامی بایدت	آن یکی قلاب گرفت شا	قلب من موی مر و خوشی	آن همه بهر حال خوشی کوی
آن یکی قلاب گرفت شا	قلب من موی مر و خوشی	چون دیوی خانه بر زین	خواستار دستش بر پیش سپاه
چون دیوی خانه بر زین	ان حقیقت من با هویش	گفت با خانه بر زین	تا انهم مالی که دارم در میان
چون دیوی خانه بر زین	ان سر قع بر کشید و گشت باز	برهنه استاد پیش سر باز	گفت اکنون کار باید کرد کار

زانکه این تلاب از هر چه	لحضر قلبیت این ساعت	شاه گفتش از چه میگفتی	گفت تادین بنیامین
عیب خنوشیدم از هم هلا	در لباس خلص بی عیال	از چنین صبی چو در آیدم	نران لباس با یکسو آمدم
کرشم بد نام در پیش سپاه	جانب این قوم میدارم نکاه	زانکه بدنامی ایشان خوا	کرم آمد کفر نتوان خاستن
شاه مرا از رسته آن جوان	وقت خوش شد عین کرم	خند خواهد بود مرد نامم	نه بدو نیک و نه خاکسور
چون تلمش عشق را بسته	پس بر عشق بکناده زبان	زانکه کرم بود ترا با عشق کار	تو خری باشی یعنی بی وفار
بوغ در غریب این امای بر کام			نام بودی من عبد السلام
چون سخن گفتی امام نامدار	خلق اینجا جمع گشته بشمار	هر که از شهر چیزی که شدی	روز مجلس پیش آن مردم شدی
بانگ کردی آنچه که کردی برآ	پس نشان چسب زلف اینجا	روز مجلس بود مردم سوکار	زانکه خبر کرده بود او بی وفار
بر سر آن مردم مجلس نوش	مردی که کرده آمد در خوش	یکی مسلمانان خری با جگر	چیز و جاساک را دل دل گرفت
چون نداد اینجا کسی از خوش نشان	مرد شد بر حال از آن غریب نشان	آن امام الفقه صرف افان	دفتر عشاق از هم باز کرد
وصف عشق عشقان گفت	و ز کمال عشق آشفتن کرم	پس چنین گفت که در کرات	جمله در عشقه پیدا فغان
در جهان کس بود که عاشق بود	یا کمال عشق را با حق بود	هست در مجلس کی اینجا	کو بر عشق که کرم ستاد
غافل از هر جات بنداشت آن	کانه عاشق نیست کاریت	گفت اگر چه یافتم عری قلم	هر کرم عشق بود سبلی
میر گفت آن خولد خور کرده	روفساری آن و کس این مرد	کایچه بود در جنتش بستان	بنت از در که لپا یا فتن
مرد را بی عشق کار بی چون	این چنین خری فسار چون	هر که عاشق نیست او را خرم	خر می باشد ز غریب شرم
عاشق در جیب و جاک	هر که عاشق نیست کرمی	عشق کاوی نوازش باشد	کاس چون شمع کد از شایند
تا بخوانی بد را دل کداز			بنت را کس ترا عین کراز
بوسه میدهند در آواز کار	پس لغمان رفت روی کار	سنگ در یک دست می افراشت	سوخته در دست بیک داشت
شیخ گفتش بیت سنگ و خسته	گفت تا کرد امت آسوده	میز از این سنگ بر حرکت	سوخته بر می نام جوهر
زانکه این روی که این ساعت	این چنین در هانش خولد کرامت	که نه بر او جلیت میرسد	که نه بر من زلفت میرسد
راحت خود در اندی پوسته			بی جلیت نه فقر تا آید

بر پل میشد نظام الملک شاد	جشم او ناکه برین افتاد	بر می در سایه آن رفقه بود	فارغ از هر و جهان خوش
گفت اگر عاقل اگر آشفته	سرجه هسته فارغ و خوش	بر می دیوانه گفتش نظام	کی و تیغ آید هم در یک نام
ملک نیاست درین می	آن هر داری که میباید	کر ترا دین باید از دنیا انداز	هر و با هم راست ناید کماز
سالک صادق مینکوست			آمد از صد و طلبش
گفت ای خلوت سری دوستان	بای تا سهوستان درین	خاله ربوب کوی تو باغ اوار	نشسته یک فطرت و جام
آب حیوان خالک بر پستی	نیم مرد نه شایقی کورت	جمله تن روح و جگر	جان عالم عالم جانی همه
آسیای جرح سر کرد آن ترا	باغبان و خازن رضوان	عالم حوران و علما نقدی	جمله رادل فراغ و غم عهدی
انچه هرگز آدمی شنیده است	نیکو دانسته و نه دین است	آن نشان در سایه تویی	نور از سر سایه تویی دهند
طوطی جان طالب معنی تو	تا ابد طوطی له از طوطی تو	داد حیران و سرای اند	بتر زن از تو جانی ندکی
سر کجاست در هر و جهان	هست هر روز تو پیش آن	مرغ بر بیانت جو خوری	لاجر چون زن شد برین شد
چون می و شیر و عسل آری	آب در جوی تو دارم این	این همه نیت که اطاعت	وین نه عزت که مراعت
می توانی کرم را در مان کنی	کار جهان در درمند آسان کنی	شد بهشت از قول سالک	بر کشید از سینه آهی مشکار
گفت ای جویده زبانش	من به شتم آنچه دیدم آن	تا یکی بنی تو بهایی جمع	بی تپنی سوز تهنای شمع
من جو در دم مراد مان	روح چون میسوزم بر جان	غیب خواهر سر غنیمت	عشق خوانم لخم طیرم می
که نه جوی می خزان مانده	که نه شیری مست خور مانده	طفل را در خواب از شیری کند	مست از خواب بد شیری کند
بیشتر اصحاب بر ابله آمدند	اهل دل از من میر آمدند	سلسله سازند رویاروی	تا کشد اهل دیار سوی
نبستم فی الجمله جزو السلام	کرده سلمان بمن این تمام	هر که پیش من فردا آورد	لغنه اول دهندش از جگر
تا ز اول کوزه در روی تر	با جگر خوانان دم خوری	آنکه از من راه نیک کند	کشت سیصد سال نیش کند
سالکا از من چه بپویدی	می نماند تاجر میگوید	سالک آمد پیش من یک نام	حال او بر گفت پیش او نام
پیر گفت است فرزند من	عصه دعوت سری دارد	در بهشت آفتاب لا زال	یعنی از خضرت تجلی جلال
هر که اینجا آشنایی یافت او			زان تجلی نور شایانی یافت او

کریم شد یکره شیخ با این بد	گفت اگر خواهد خدایم محمد	مدت هفتاد ساله را شمار	من را می خواهم شماره هزار
ترا که سال ده هزار است از حد	تا آنکه رستم گفت احد	جمله را در سوز آید از آنرا	وز بلی شان جز بد نامد بد
هر یک کان در زمین است	از بلی گفتش نشان دوست	بعد از آن گفتا کی آید خطا	کین سخن چون گفته شد گفت
هفت اندامت کم و زشت	جز جزو ذوق در عمار	بس بهر یک ذوق در عمار	در خون هر یک با نیت دم
ده هزاران ساله را نقد شمار	گویت اینک نهادم در شمار	تا بهر یک ذوق کاری میکنی	این چنین کن که شایسته
هر که آن آفتاب اینجا یافت			اینجا و عد بود اینجا یافت
عاشقی می بود چون دل از دست	لاجرم چون کل لپه پخته شد	سایلی گفتش که این خنده ز	خاصه در وقتی که می آید
گفت با معشوق خود چون ما	میزد یکدم که صبح صادق	صبح رخساره صواب آید صوا	کودرون خویش از آن آفتا
که چه من خورشید دلم در دست	بر طبق نهادم از آن آفتا	آفتابی را هر که از در جان بود	که بخندد و صبح آسان بود
من که درونم آمد و شب در گذشت	یا هر آمد و شب و یارب در گذشت	که گم شادی و کسندم روا	که کشاید لب و گردنم روا
چون شود خورشید عزت اشک	هشت جنت که دایم از نو	بی جنت چند آنکه بی بی	اینده سویی یکی بی بی
جمله او بی خود ایراد			یست در هر دو جهان هر دو
چون زلفی باشد ز بوی مست	یا میان آورد عشقش از کمار	بر زلفی باشد هر عالم سپا	تا کند یوسف بوی او نکار
ذوق یوسف روی نکریت	تا زلفی بر او میکشید	نزد زمان از پیش او بخایت	خویش از نو بوی کراست
جلو میکشید به پیش بوی او	نکریت همه یوسف بوی او	چون زلفی باشد بجان در ماند	چیلته بر خاست آن در ماند
خانه ز بوی بر هر بوی او	کره صورت جمله نقش روی او	جامه بوی او جو سفید زهر	بوز از نقش زلفی بر نکار
لایق آن خانه مفرش لعل	هم نقش خود منقش لعل	گفت یوسف قبله روی	چون نی پند جعفر اهل
چون خمر نقد غریب عالمیت	نیل مصر جامه را شب نیست	چون عزیز من چنین در چشم	بر کش چون مصر نیل از چشم
شش جنت صورت خوش	یوسف صدیق را پیش آورد	تا بوی منقش من در خانه او	مجموع از من شود دیوانه او
عاقبت چون حیل ساخت	کره یوسف را درون خانه او	یوسف از هر سو که آید بی نظر	نقش آن دلداده دیدی پیش
شش جهان صورت آن	ای عجب یک صورت را پیش	یوسف صدیق جان پالاق	در درون خانه بر خالاق

چون که میگردد از سویی او	می بیند از شش جهت جزو حق	دید در هر طرف انوار حق	موج میزد جزو و جزو از حق
لاجرم که ماهی و کرم ماه بود			مرد و عالم نور وجه الله بود
گفت بچون هر زمان شود	همچنان در کوی لیلی شد	هر چه را در کوی لیلی دید	بوسه بر می داد و می بوسید
که در و دیوار نداد بر کف	کاه راه پای تاس در کف	نغمه میزد در میان کوی	خاله می افتاد از هر سوی
روز دیگر آن یکی گفتش	انچه کردی آن لعل بانک	همه دیوار و دی نگذاشت	میکشید در بر و بی داشت
همه ازین در کار بن کشاید	همه از دیوار و دی نگذاشت	کره چمن با سوکندی عظیم	گفت در کوی او کشتیم مقیم
من ندیدم در میان کوی او	در دیوار و دی نگذاشت	بوسه کرد بر دهن لیلی بود	خاله اگر بر دهن لیلی بود
چون هر لیلی بود در کوی او	کوی لیلی بودم جزو بی او	مرز مانی مد بصری بایست	هر صبر را صد نظر بایست
تا بدان هر یک نکاهی میکنی	صد عاشای الهی میکنی	دل که دارد از این نظر اندک	می ناساید زمانی از نظر
کوی بای یک نظر بوی او			از هزاران دید بوی او
بوند می در عیب در کار	خوش به آنکه بیتی در کار	سایلی گفتا که ای بس بی تو	هین من آنکه کرد آن ماسوا
تو بهر آنکه خور می بر	گفت زان که نکست شش	کوی بای پنج شش بوی او	شش من بامش بوی او
که هزاران دین داری ای	آن نظر را باید آن جمله مد	کرش هر دو جهان زید	پس بوند هر دو جهان آن نظر
کرش هر دو جهان در خال	تا ابد این خاک را نکار	خاله را چون کاز با بال او	نیش آدم عرش در خال او
بر سر سبزه امای رفته بود			کرم کشته این سخن می گفت
کو خداوندیت همچون خال	سر کش بر دامن آن کبریا	از مذلت در نیت نیت	نیشند نیز کواکست فرد
بی دل این سخن اندک بگو	بلک بر رخ گفت ای جاهل	زانکه خونی کرم مذلت کرد	دایما بر دامن آن کبراست
این هر خلی می بینی مدام	تا ابد کرد مذلت این تمام	دامن آن کبریا که بدست	کرد مجبور کبری بدان داشت
آدمی راحت همچون حق	نیست حق را همچون خشی	لاجرم مردم همه در کار است	مشترک بشته دیدار است
گفت محمود و ایاد سیم بر			خمر که ندای عجب آید کمر
گفت محمود از هر در عیال	کیست چون من در جهان آرا	سند و هند و ترک و روم	هفت صد خسر و هزاران سنت

لشکر پهل را اندان نیست	هیچ سلطان از لجین او نیست	در زمان برجست یار نکلام	باز پس بر رفت نام نهاد کام
بگفت دارم یک سخن با شما	هست ستوری شش کتایا	گفت اگر اری جهان بر شکم	لیک محوی نداری همچون
کر ترا هر و جهان پر کر بود	انچه من دارم سرا از پس بود	کر بجای جالت آرزوست	بای تا سر بدین شود پیش تو
با نمان هر بدین درد ارالام	تا ابد یار بخشندت مدام	دین بیناست جان از راه	از خدای خویش ایم بدین خوا
و هر یی بوزست الحق نما			میهمانی خواستد که از انفا
گفت در سرش خداوند جها	کایت فردا که یک میهمان	روند یک مرد آغاز کرد	هر چه باید میرا از اسانه کرد
بعد از آن میگردد هر سویی کجا	پیش در آمدن سکی عجز نراده	مرد آن سکه را بر انداخت	بمجان می بود دل بر اشتهار
تا مگر آن میهمان حاضر شود	هدیه حق زود تر ظاهر شود	کس نکشت البته از راه اشکا	میزبان در خواب شد از انظار
حق خطابش کرد که کجرا این	چون فرستادم سکی از انخوا	تا تو میهمان دار پیش کرد پیش تو	با کرسنه رفت از پشت نفوس
من چون بنا شد ز کشته شد	در میان خون و اشک آغشته شد	مید و یل از هر سویی و میشت	عاقبت در کوه شک ریخت
پیش او رفت و بی ناریش کرد	عذر خواست عزم دلداریش کرد	سک زبان بگشاد و گفت ای	میهمان از حق چه جوی بدین
اینک از حق میهمان می یابد	دیدد و دخیل تر از آن می یابد	زانکه اگر بگذرد دینار هفت	صد هزاره آن ساله مقدار هفت
کر نداری دیدن از حق بدین			زانکه توانی شد بی بدین را
گفت هر و عشق همچون می شن	از هر و او را چون در بر می	خواست تا دینار لیلی بدین	پیش لیلی کینش نشیند او
خواند لیلی با جگر کش او نکا	سهل آمد روی او و چشم	خواند همچون را و گفت ای	نیست لیلی لعلی بیشتر
تو چنین ست و جمال او شد	و ز جونی و جمال او شد	ترک او کی و مدارش پیش تو	زانکه هر و می تو کی صد جگر
گفت تو بدیدی از هر خسار	عشق همچون باید آن حیدار	تا نیاید عشق همچون بدید	کی شود لیلی خاقانی بدید
نیست نقصان در جمال آن	هست نقصان در نظر او	کوچکشم من به پنی روی	تو بی سازی ز حال کوی تو
نهشت با داروی لیلی و جها	تا بما نغز خوبی او در نهان	نهشت اگر بنیاد او ای پادشا	پس شود خلوت جهان همچون
بود نایابی در هر چه	لیک چون یعقوب با لیلی کی	لعلی بوی بهر من پنداشود	جشمش از بوی جهان پنداشود
حق توانی ای امیر المومنین	جاود افزدین ده و هر من	تا بدان یک دین و لیلی	نقد بهم روی لیلی هیچ نین

روی ابله کر بود اینم بیست	کاخوت چیست آرزو در زند	گفت آنجا ماندم جان در میان	و بخود همچون بکینه تا کرا
سایه پسینان دانای ملک	بی تشوش روی او در ده	تا قیامت همچون خوش ماند	در میان جان جمال حق عیا
جسم از هر سوی او در ده	بای تا سر بندگی می یابند	سند کی از خود شناسی شقام	پنجر از آب و آتش ماند
کردی این زندگی می یابند			نیست سر بی ادب صاحب مقام
داشتی مرگ ایان سیمین			خانه هر و نه کشاد پیش در
در درون خانه رفی از نکا	پس از آنجا آمدی ز نیک شای	این سخن گفتد پیش شهریار	شهر بار آنجا که شد پفرار
خواست تا معلوم کرد اند تمام	تا در آن خانه چه داره آن	آمد و آن خانه را در باز کرد	پوستی دید شاه سرفراز
حال آن حالت پرسید از آن	گفت ای خضر ز هر حق شای	روزی اول یک علامت بدید	در برش از پوستی انگشت
روزی اول چون کشاد این	بوده است این پوستین در بر	باز چون امر و ز جسدش قلد	رو خود کز شاه عالی رایت
چون به پدم پوستین خون نکا	بعد از آن آید بخدایت پیش شاه	تا فراموشم نکرد کار خوش	بای هر و نیم از مندا
چون به پدم پوستین خون نکا	بعد از آن آید بخدایت پیش شاه	کانه که با از هر دو هر و	بای هر و نیم از مندا
سالک جهان پر و عالم فرزند			پیش خود شد جانش چله سون
گفت ای زندان محرومان راه	مجمع پر و لثان پادشا	داغ خیل جان بچوین تو	آتش افروزد و در آن قوی
جوهر مدون را ز هر آمدی	نفس سکه را مطیع فر آمدی	آتش عشق تو چون زمره شعله	ساخته دیوانگان از اسله
آن سلاسل که بهر هم لظا	لیک لا تو کردن عشاق	جامه جنگ از جگر در پوشید	می نداد با که می کوشید
نور عشق از لیس که آتش یافت	هر و مانی تشنه تری یافت	و همه در آمدن سوختن	پس چون می تو بی چه افروزی
جند تا بی لعل لندان خه	جند سوختی زار ز مندان	کر خریدی سوخا و یاسختی	لعلی بوی جگر ایروختی
چون تو جندان سوختد آری	هم بسوختن کار من بسا	زین سخن آتش بدو زخ	کینه در دنیا من زخ در فدا
گفت من میسوزم از اندوه	آتش امم در بر غم کویش	در جگر آیم نماد و در جیم	یاسمه ز قلم مانم با جیم
من دو مغز افاده ام در ده	وین دو مغز افاده ام در ده	نزد می و نک ام و دم هر	لیک من از هر و خورم
نه مرا هم از ملک نه مالکت	بیم من از کل شی مالکت	کر بر آید عاشقی آهی دل	می بومم زود نا کاهی بول

چون دلم از خون خود نا	بر زبانه جله جزا نیست	این سرشته جوئی اهلان	اندیش کی توان یافت
تو بر و بیا یک جای نیست	آتش و زخ بیا می تو نیست	مالک آمد پیش هر لفظ	دقت و دقت الحق جله سوز
پیر گفتش دست و زخم شک	اصل نیا که باشد اندک	خلق عیسو زرد و دیو جله	هیچ کس نیست ز بیم هلاک
گاه چارای رنکار نکند	که زخ و زناها برساند نقد	گاه سها کرد و سر ی پشمار	که ز کرمی کشته کرمایی قرار
این چنین در عشق و بیاد نه	جیت و بیاد از من داره	ریخ و نیل جله در خرابان	ترک آن گفتن همه تحصیل
کس اگر باشد بد نیاد بر قید	هم نیار که موی هر چه	تا بدین شاه بازی سر فراد	از سر غفلت ندارد دست باز
هر چه آن با تو فرو ناید بکاک			آن همه دنیا برون دین پاک
با کدی گفت این نیکو مثل	کانکه دینی جیت هست	جمع می آید بخت و اسام	که میگرد انداز ابر و دام
در نه چنان بود پسته او	دل و ران سر کین بصد جان است	چون بگرد اندک از هر کس	آرزویش تا بر دوسو ابر حق
این متاع او اگر پند کس	مهران سوز رخ او باشد بی	چون در آن مسکن نیکو است	بر در روزن کند آنرا و داع
آن هر جان کنده بگذارد بود	بس شود تنها بدان روزن دور	هر چه کرد آورده باشد جند	جمله بگذارد شود در حاله
این مثال آدست و مال او	رهشت کرد از آنجا حال	انکه عری سیم و زار و جند	جمله بگذارد شود در کوثر ک
ای بهمت تو ز جمل که آمدن	نام جسته تنک عالم آمدن	تو شدی دنیا و دین را غم	او وفاداری ندانم ذر
بشت و رفاه و افتاد و سر و پ	بر پستی کرده و رویت دور	جمله رای آورده می پرور	می کشد در خاک و خوشی جود
چون ترا بچون نخواهد خورد	خون دنیا که خون آخری غم	دل و دین بفرموده دیوان بند	زار بگری و جود کاران
جند باشی در عذاب خویش	جند خواهی بر آب خویش	تو دل پاک خود و جان عزیز	کرده در قید یک یک دین
کره بانی جانت را در تپین	بانکت آید که فلان جان	که نباشد در هر عالم جویب	می توان گفتن بعضی خسرویت
کره باشی تشنه یک جود نام	هست بشک من تر از خمر	هر چه بود بد آینی ماند	بنده آن بلیجایی ماند
تو که دنیا کیم تا سلطان شو			ورنه که چرخ تو سرگردان
وقت غم و خلوت جان در	هر کسی سینه ز جان افشان	سخت میگرد ندان هر کس	پشتوایان که شده در دین
رفت آن دیوانه بر پای بلند	زنده را بر سر جوی فکند	جوب کرد اندک سر جبه	می نه اندیشید یکجور کس

کند

دارم این به چنین روزی	در جهان روزی که جان از	مردی دل خسر و اقلیم بود
راه زنا بگریز از عزان تک	تا از نقد بیت بند جان	و زهداری هیچ جله آن
		تا برون آبی از بن بچار کی
در بخانه پیش و نه نش	تا که کرد ندی بران سر و نما	مرد دیگر رسید از پی فراد
تا یکی بر نه دیگر رسید	مردی گفت بر سر و نما	جند باید کرد کرامت این
جمله را باید کون تدبیر کرد	هر چه در هر دو جهان خدات	بر هر کس باید کرد راست
چاره بگیری بکن هر چه	و هر چه دنیا زود مروت کند	مرد و ترا خوش صدبار کند
		چون ز دست رفت سواد
تا غم نه در دیار مکر	آن یکی دیوانه چون او از ابد	کودان فحیل بخود میدید
همین بدو تادری اینجا کما	هر از سر و ارد نیا ناصوب	مردی چون نه می پستی
و بر خود از جوعت هر روز	تا که یک عاقل بران یکدی	جامه های خود در دین طالع
در خیانت خانی صد جان	اهل نیل چون سگ یوانا	در کمرین دان که کبر یوانا
		شکند آنکه گفت از سر و بان
دش میگرد ندی را بکود	دید که باس و کفن از دوجا	گفت من غم از سر و تاپای
تا کفن خوش را کم من هر	آن یکی بشنود و گفت ای پنهان	کی بود این در مسلمان روا
چون کفن بنم شمار و نه	که هلاکت میکند از هر دو	بر من از بهر شد این دوز
بر سر دنیا و سر م خوار دین	کرمی اسرار دین داری بگو	ترک این دنیا می داری بگو
صدرا ما میدان باشد ترا	هر زمانت چون زبانی مید	بو که سودت یکم هائی هند
		سر بختیاید و ز شاخ شست
گفت می اند تا او را بود	می کشد بر شلخ اثر نیا کله	زانکه میگوید که جندان
نیز خرم با خود و ام ام	خاک بر نیا که سودای هند	چون می آید خرم با مید
گفت ای دیوانگی من می نو		
تو نمیدانی که چون آهونک		
هر چه داری تر که بیکار کی		
شد یکی رستان یکی جوانه		
سر نهانی مرد دیگر رسید		
کی توان بر یک یک بگریز		
بر هر چه در توان داشت		
نقد دنیا که به بسیاری		
میدید آن عایی زیروز		
گفت چنین سر میگرد در راه		
میخوری هر چه دنیا مال		
تا بخت لقمه لقمان خورد		
میخوری نماز جمل هر اری		
آن یکی دیوانه میشد غرق		
در کشید از سر و کرمی		
مردی بچون گفت آخر ای		
خاک عالم جمع کن چون خاک		
زانکه که یک لقمه نان باشد		
مرفقی با یکی بر تخت		
چون سلیمان بانک آن مرغ		
کره دنیا و عالم سوز		

چون نه نیا خرم یابی است	مرکه کرمان ملا خواهد داشت	مرکه او از در دنیا با آید	نور مطلق شد که چنانکه
مرکه او نیا و در آن گرفت			مجموع صدق خود عالم
بوسه عید صحنه شمع محترم	بود در حمام با بری بهم	بخت جای خوش و بد	نرا که آب و آتش در میان
هر گفت ای شیخ خدای خوش	و نه خوشی هم دل ز بام دگشت	شیخ دانی هم گفت خوش	گفت سیدانه بگوید با تو
چون درین حمام شیخ چون هست	خوش شد و خوش گشت خوش	شیخ گفتش زین بهر خوش	بای من چون او بر دمی در
بیر گفتش تو بگو شیخ صوا	کایچه تو کوئی جراتی در	گفت حماست خوش از حد	کز شمع جله دنیا و دود
نیست جز سطلی و متری با تو	و آنکی این هر دو نیست آن	در هر دو میرفت هر دو کرک	دیدم سیل بر دوا و دره و راه
کرد هر دو در فصل سایدار	گفت بهلول از در سو آید	گفت بکن طمطراق ای	چون نه نیا سایه سبیل
گفت باغ و منظر و ایوان خیل	جست از بکند ظل الملک	چون فراموشی در سایه	بسر بود بسیار و اندک سایه
دنیا و دود چون نه گشت	نیک و بد را تا بگردن در کشید	جمله را تا خشر بر چید	همه کس از دام مکران بخت
جمله شیران بر خیزد و بند	زیر دست حکم تغییر دین	کز بری مغری تو نیا و	چون بیازی پای تا بر پشته
عهد بشین مرا یکی است از تو			چار صد صندوق علمش با تو
کارا و جرم علم و جرم طاعت خود	فارغ از این مرد و یک ساعت	بود اندر عهد او بهامری	و حق حق بکاز بر جانش ری
گفت با آن مرد کو ای پیر	که چه هست روز و شب علم	چون تو نیا دوستی حق تو	هم نذر ز جبهه غش
چون نزل نیا و در افکند	جای تو جز در رخ سوزان	صد جهان علم با معنی بهم	دو رخ آینه باز با دانی
تا بود لیک در دنیا و دین	باش و در رخ هم درین	میروی در سر کوشای کرم	دشمن ما دوست میداری کرم
چند نازی زین برای خاک	مجموع داری و در کس صد	هر زمان کلکونه دیگر کند	هر زمان آهنگ صد شوهر
از طلسم او شد آه کی			در میان خاک و خون دانه
هست مرد یکی چون کرم	نام او بولون هفت اعشار	زنی اعشای او جندل بود	کوهر آن شکلی که خواهد بود
بر زمان شکلی که کوه کند	هر چه بپند خوشی مثل او کند	چون شود حیوان بجای اشک	او بدان صورت در دنیا بکار
چون سبزه خوشی بپند	کی شود از جنس خود هر	او در آید لاجرم از کوشه	خویش را سازه از پیشان

چون طلسم او کرد آشکار	او بدین حیل کند دایم شکا	کردت آگاه معنی آمدت	کار دینت ترک دینی آمد
علیه سر بر بدلی رفته بود			در میان غارت گرفته بود
گفت بر خیز ای ز عالم بجز	کار کن تا قشقه یابی مکر	گفت من کار و عالم کرده ام	تا ابد ملکی مسلم کرده ام
گفت من کار تو چیست	گفت دینی شد مرا یک کرک	جمله دنیا بنای بیدم	تا ابد ملکی مسلم کرده ام
مدتی شد تا ز دینی فارغ	نیست من طفل باری بالعم	بالعم بالعب و بالهوم کار	فارغ با غفلت و سهو
علیه سر بر جوشن و زار	گفت اکنون هر چه بخواهی	چون ز دنیا فارغی آزاد	خواب خوشی ازت بخت و شاد
چون نه نیا نیست غمخوار			کرده داری کارهای بکار
سالک آمد با دو چشم فشا	چون زین افاد بن آسمان	گفت ای سلطان عالم آمد	بای ناسر طاق و طاهر آمد
جمله در تو که تو بالای	جمله چون قطره تو در آبی	هم تو می دلی هم تو می هستی	خلق عالم را ولی هستی
چشم نکش از دست کس جزین	خود که کش از پیش و پس جزین	باهر از آن دید می کردید	لا جرم بهوسته صلح بد
این هر که دینت مقصود	دایم آمد شدی عود	چند باغی ای فلک مرگشته	چند کوی چون شمع آفته
که چه بسیاری بگردی عالم	سیران نیست کرم بدی تمام	چندایی از بر ناز بر تو	زین شد آذین ز کرمی بر تو
هر شبی چون بر رخ غمی	ز لغزان چندین جرات می	نرا بجهه مجموعی مرا آگاه کن	دست من گیر مرا بر کن
من چون تو مرگشته ام با من	پرو کن از روی این مقصود	چون فلک بشود گفت ای	این همه با من نداری هیچ کار
تو چنین دانی که کوی بود	نه که من سزا قدم در پرده	زار زوی او سزا قدم در پرده	بخت یک ساعت تو را هیچ
روز در روز که بودم بیکتا	جمله شب ماند در آسپا	زین طلب مرخ می کردم	کرمی بختی شفیق من و التسم
روز و شب چون حلقه میگردم	تا که میگوید در روز دل دم	دم بدم دست قضای دادم	کوش من بگره می کرد اندم
مجموع کوی ماند در جویان	چند خواهم بود سر گردان	حلقه ام که گشته با و هم	لا جرم چون حلقه آمد در دم
آنکه مرشد آسمان را خست	آسمان نیست آن کشته فکر	چون ز فطرت انعامه ساز	بر فشان از طشت اشک بر سر
تا یکی هر کشتی که دین داشتن	جامه در طاق از برای این	قرنها که دینام شیب و	عاقبت بی کرم مغرورم با
کرمی نشینی ای سالک	من دین راه از تو کرمان	سالک آمد پیش پروا ساز	حال خود بر گفت از بخش و

بر کشتن آسمان سرکش است	ون شوق در خون دل افشته	آسیای وجودی است	نیستی سرکش را پای است
بامریان شیخی از راه دراز			آسیای می آورد باز
انقضای شک آن سنگ کرا	شیخ را حالت بدید آمد در آن	جمله اصحاب گفتند ای عجب	جان بدین کعبه را می دهند
هم نرود هم سرخ ملخا عجب	خز مکر این آسیا ضایع بماند	این چه جای حالت عشق کو	ما نمی اینو این ظاهر بگو
شیخ گفت این سنگ از آنجا	ناز سر که اینی بسیار است	که نوزدی این شکست اندکی	روز و شب سرکشته بونی کی
چون شکستی آمد او را شکا	دایما آرام یافتان بقرار	چون ز سنگ این حالت معلوم	حالی از سنگ دی چون شوم
چون بگوئی دل شنیدم راز	او فغان این حالت آغاز اند	هر که سرکش می باشد	چون شکست آورد کلی بدیده
مر که او سرکشته و جبران بماند	در دوا و جادوی در مان بماند	از هر که در جهان نویسد	کار او را بخور در جا و بیدار
شد بر دیوانه آن مرد پاک			دید او را در میان خون و خاک
بجوشسته و اله و حیران دید	سرکشش یافت و سرکشش	گفت ای دیوانه بی رویا	در چه کاری رهن و شب بخت
گفت هم حق طلبی و روز	مرد گفتش من همین دارم	مرد مجنون گفت پس غما	بجوشی در خون شدی در حال
کاسه بخون می خوری این	بعد از آن می دهی یک کاسه	یا که این دریا شود بر دلفته	بانه کار ما شود بر دلفته
این که راجع به کائنات روی	هم بر من هم بزدن روی نیست	این قدر دانه که با این جرج	می ندانم می ندانم هیچ
آن یکی دیوانه میگفت زار			که همه عالم مرا اینست کار
یا که بر روی خاکست نشسته	خاله می زیم بر سر باز دست	هم بلا می بگویم افکنم	هم کوی بر میان محکم کم
اشک می بارم بر زادی بر و	جگم جگم می گویم مدام	تا کی کوی پیش آمد رانجو	کویم آخر چه بخت باز کو
من بدو می گفتم که ای صاحب	می ندانم می ندانم و التسم	جگم جگم می گفت محبت	می ندانم می ندانم گفت است
که درین میدان کشتی کد	بر تو باید از تعبیر حایلی	و هر این بر و بکشاید ترا	این همه افسانه آید ترا
که ترا دلفش و کز نادانیت	آخر کار تو سر که اینست	کاملی گفت از این راه	که عزم حج کند از اینجا
که باید خان و ماش را و	فارغش باید شد از باغ ضایع	خشم را باید خوشی خوشی کرد	و زبانی که باشی سو کرد
بعد از آن رفت روز و شب	تا شوی از محرم بهت الحرام	چون رسیدی که بدین حدت	انکه نه در نوبت نه در شب قرار

جز طراقت کار بلور بر و لام	کار سر که اینست باشد مدام	تا بدانی تو که در پایان کار	بخت کرا که سر که این کار
عاقبت چون غرق خون افتاد	بجوشی در سر که اینست	بجوشی در سر که اینست	در طلب یک لحظه می توان
مهر می بجوشد آتش بقرار	شاخ خواجه خواهم و خواهم	این چنین شوق بشوق و شد	روز و شب که در کشتن
میزند منتظر در سالخ و شت	هر می بی صبر به زانند	آمدنی پیش سلیمان از بکا	هر سلیمان کشت عاشق مدتی
هر زمانه به تازی تان شد	پس بجایه با زبیری خوشی	خواند یک روزی سلیمان	سوی او در دیدن می کردی
بال و پر از عشق او بشو	چون تو می عشق مرا می	کرشان می باید از وصل	که زان یار خواند عاشق
گفت می اندر کبر من عاشقی	تو مرا و من ترا با خود دان	رو که اینی تو این حلقه را	تا ز وصل چشم کرد در شت
حلقه داسم رو که بعد از	نزد و نزدیک که در دنا	روز و شب آن مرغ عاشق	نمرا باشی تو و من تو را
گفت من یکجوب خواهم از تو	این چنین جوی که باید نشا	خلق عالم حلقه در شت و فز	ست می کرد که بگرد شلخا
که هر از آن وقت کرد و در جا	هم جوی در جهان این عز	این طلب که بجز انداز تو	ست می کرد که جوی جوی باز
این چنین جوی نشان کرد	سوی تو بگذر معانی بر	چون بدست آوردش کوی	یک چنین جوی بیایی باز
این چنین جوی ترانای بر			تا بدین نام او کس را بخود
بادشاهی خنری دلند شد			هر و عالم وقت یک یک شد
هر هر پیش خونی که بود	سرکش از سر که می کرد بود	عاشق آتش فشان او را	شور و در یاری جان او را
بقراری کرد در جان قرار	از میان خلق آمد با کنار	عاقبت چون طاق و طاق شد	پیش آن به بان آفاق بود
فرستی جیت و عشق جان	شده بر گفت با جانان خوش	گفت که نوبت وصال تو بر	می ندانم تا که جان آنکه بر
دخترش کشتا اگر می باید	که وصال من در می نکشاند	یک جوی از ز فردر بر بخت	نه بقصدی بود خونی که بخت
سوزی بر کوی یک آنه	از سر و من می بر چین خال	چون جوی این شیوه براندا	بامن آنکه دست در کردن
مرد عاشق سالها با سوزی	بر بختی دست ای عجب یک	که کرد از سوز من از این جوی	در جوی آن زن از حال
و می عجب این مرد با سوزی			جان بخوراند از جای است
صوفی را گفت روی از جا	کای جهان که بدین جوی داری	گفت بی الی ای بختا	ز جوی زردی دم و دریا فشته

وی عجب کردم من این ساعت	نامرصد کج زباید دست	آنکه در عری بجوی هرگز نیاید	دور بود کز کجی عنایت
نیست رویت بچو ز یافتن	چون توانی کج و کو هر یافتن	آنکه او را هیچ درد راه نیست	مه دمی کز جید او کافیت
کر همه شب روزی باید ترا	درد در میان سوز میاید ترا	من که در عشق رجالت	ای عجب دید در میان مدت
من نیاید آنچه بچو هر چه	وین طلبت کن نمیکرد دمی	در میان این و آن در ماند	تا که جان دارم بجان در ماند
هست دریای محبت کفار			لا جرم يك تشنگی شد صد هزار
داشت اندر خانه اشقی زبیر	نیده در خدمت و مستقیم	دارم هر روز پیش از آفتاب	می کشیدی تلخ است از جلد آب
چون نمی شد تشنگی و آب کز	می ترسیدم غلام از کارم	دید او را غلام روزی بی	فاز رخ ارضاق و شد تشنگی کار
خولیه گفتش کیف عیشک یا غلام	گفت کاری سخت دارم بر	در میان دو بلا افتاده ام	من کون در زیر پا افتاده ام
هست از یک سو آبی قیاس	و نه در کسوف تشنگان ناسپاس	دجله را نهالی بکج و زوی	تشنه داسیری سر می کشی
من میان دجله و تشنه مدام	مانده ام در آمد و تشنگم	در میان دین و دنیا مانده ام	که معنی که بد عوی مانده ام
نزدیم هر روز بوی تمام	نزدیم بنیایم کین نظام	من ز این و آن زباید افتاده	سلاشه بار کز راه دران
يك کلمه یافت آن سگ در			ماه دید از سوی دیگر ناگهی
آن کلمه بر زمین افکند	تا بکین ماه بر کرد و نیک	چون بویك زدن از تشنگی	باز پس کرد و باز آمد براه
آن کلمه جفت بسیاری نیافت	بار دیگر رفت سوی مه تشنگی	نه کلمه دست میدادش نه ماه	از سر نه میشد او تا پای راه
در میان راه چنان مانده	که شده نه این و آن مانده	تلخین دردی نیاید در حلق	زندگی هرگز نکرد در حلق
در دمی آید ترا در هر دمی	اندکی نه عالمی در عالمی	تا مگر این درون پشست بر	از وجود خوشی بختی نیست بر
طالبی را که طلب میکردان	گفت يك روزی او پیش پاکی	روی آن داری که تو بر راه هم	تا که جان داری جهان باشی
کین همه خلق جهان را آشکار	گویا تو گشته از درو کار	تا نباشد این چنین در دمی	تنگ باشد خزانده روی ترا
سایلی بخونید راه کمال			کرده بود از شیخ کهای سوال
گفت چون بنویز ترا سیل عام	گفت ما را نه ما عست افطام	ز آنکه هست اندر دم بدست	کوزمانی کوزمان آید بدست
جمله ذرات عرش و فرش	نوحه کرد که ندایر با هلاک	که نوحه ظاهر چنین در دمی	تا آید باید دران ماند

باین در دمی که در جهان	کی سماع و مقصود زمان	اگر نیارم در خوشی ام روز	قصه این قصه و این سوز گشت
من زدم تا بوی که مرکب در دست			و بسوی روزی شبی شد
بوی طوبی ز عشق آشفته بود	محبوب آب ز سخن می گشته بود	عاقبت چون روزی بر سر گشت	گفت دره اکبر سخن گویا شد
ز آنکه روزی را کشت بوی	لا بقی این حرف هرگز کی بود	حسب این که تا روزی تمام	در دست کار تا نباشد شب تمام
سالک سر گشته چون مستی ترا			شد لی بر تاب پیش آفتاب
گفت ای سلطان سر کجی بود	در جهان بسیار دید که بود	ای بیض و روشنی بره سبق	بود بر جام فلک ز بری جلق
کریم کردی ذات ذرات را	حاشی بوی ختی ذرات را	کره سلطان علم چون برین	کوس ز برین صبحدم چون برین
هشت انگشت در هر روز	ذره ذره دید چون سوز	تو بخون چشم و جراح طالی	این جهان و آن جهان از جراحی
گاه سبک از فیض کوی می کشی	گاه مس بی یکبار از می کشی	بخش کرد و درین کار می کشی	ملکت سر و جهان داری مرا
بختی جمله خامان زنت	نزدت ز برین نکو امان زنت	من ز مقصودم جدا افتاده ام	من کون در صدا افتاده ام
کر ز مقصودم نشانی میدی	مرد را انکار جانی میدی	آفتاب این قصه را چون کردی	بر بخش برین اشک آمدی
گفت من هم بنی حکیم جوی	دم بدم سر گشته ایم جوی	رویی زدم ز غم و حاکم جوی	میزد یک در دزد و در فروی
رو زده شد زین عشق افروزی	سال و مه از شوق این سوزی	پای از سر می نداف بر پای	میردم سر با حق این جای
جشدی آب زین غم مانده ام	دایمان تاب در غم مانده ام	کره بر آب اندام زین	که بقتل خون دستم شمع
گاه بر حال او فروزین دزد	که بر این سرخ و کاهی زرد	صد هزاران رنگ در کار او	تا مگر بوی بدید از راهم
من که چشم وین هرگز دیدم	کافرم که هیچ بوی دیدم	کرده هر شب بر در هر کوی او	تا مگر چیزی کذب روی او
من ز تو حیران ترم بکدرین	ز آنکه نگشاید ترا پی درین	سالک آمد پیش پیروز	داد از حال خود او پیش خبر
بر گفتش آفتاب اندر صفت	با کراه صفت و معرفت	هر که صلب است از مدینه	محبی خوشی از بلندی غرشد
کرچه کوه صفت عالی بود	بر سر ز جای تو حالی بود	کره چیزی و فو آبی بود	کی توانی خود جام از دست
خرویی روزی غلامی بخیزد			کا فانی پیش مرکب میدید
دن کوی روی کوی متاندا	شدن ز نهان سروکان با اندا	چون با او سرور استاده بود	سر او را بنده آزاد بود

از رخ او هم قمر بخوی کجاست	و ز لبا و هم شکر در پی کجاست	آفتابی روز از سر با پای	کس نیست آفتابی در پای
که سخن گفتی که هر سر بخیت	و به بخندیدی شکر سر بخیتی	صد هزاران عاشق در کوی	زانکه روکن بر جوی آن کوی
کافر زلفش که از وی درین	حلقه او از دین صد چرخ	نیکش از دام داد و بفر داشت	کافری و جلیزی تقر داشت
چون کشانی لعل روح از خفته	مرد و جد ساله کشته زین باز	کوی کوی هر تنگی مانع	در یکجای جمع مویی بزمی
آفتاب از روی او رخ زردی	صبح را از شوق او دم سردی	مویی خوش بود و یام بهار	تا زینان جمن را در ز بار
روی جگر جگره کار دل نو	سبز و بسیاری و عاقل و نیک	بلبل شورین میگردید	پیش کل یک گفت را نماند
هم کل از آن لب ز رخسار	هم بنفشه زین سر آنکس داشت	یاسین و ایک زبان افروز	زین ترنگی مانع بهین فاد
ز کس تو طشت زین برده	جشم بکشد مغموم در روی	در چنین وقتی جهان زیبا	می نماند تا توان زنده
شاه را عین چنین شه و قناد	عز و جنتی نامز و فرخ شاد	چون میان باغ چنین آراشد	آن غلام سیمین را خواست
در میان جشن شاه نیک نام	خواست تا کشتن کرد آن غلام	گفت ساقی مرا که یک باغ	پیش او بر لبه ساز اندر آب
ز ساقی پهن او در حال جام	سر بالا بر نیار و آن غلام	شه اشارت کرد حلیه که	تو بدو معام و کی در جنت
می ز جلیب نشسته آن بدین	شاه گفتا است این کار و پیر	بر پیش او وزیر شاه جام	عاقبت هم جام از او نشسته
بعد از آن رخاست شایا کرام	شدن ز آن سر و دست جام	هم بنشیند زوون میز خوش	زین سبب خون وزیر است
گفت آخر جام خستانی نه	بی ادب تر از تو بود در	شاه بر او تو مرا فکند	بنیکی راسته ز پند
آن غلام آواز داد اچا کجاست	گفت از آن در پیش من استاد	کرکی که کردم البت جام	نختر من این تا قیامت می تبار
کر ز هر کس جام می ستانی	کی چنین شایسته سلطانی	از خوشی بر می افتد سرا	نیک تر زین خورنی افتد سرا
چون نیامد جام اوله و خور	شاه استاد است آخر بر سر	کر با اول جام قانع کشتی	از زهر و روانه ضایع کشتی
کر کند فانی و کربانی مرا	تا اندیشه بس بود ساقی مرا	که جانش کرم آورد طلب	کویدم بر زنگ بدو ای بی ادب
با چنین دردی ندیدم بوی	دیگری را بعد از من سویی	شاه آمد پیش بر تنیکر	عرضه داشت که هر درج چنین
شاه گفت الحق غلامی در جنت	خلق او از خلق او نیک تر	رو بخواه و بهت عاقل	با چنین کس جا زدن باید
هر که از بهت در من آمد			کر کدای می کشد شه آمد

در روی محمود میشد با پای	دیدن پری پشته بشته بر راه	پیش او شد خضر و صاحب کمال	گفت ای پری این چه داری در جلال
گفت ناشایسته هر روز	خوشه بر می چند ام امروز	این جلال این خوشه بر در کرد	روی سویی طفلک کان او
تا جویی سامه آن اطفال	این کرای با تو کفتم حال	شاه گفتش از برای خوشه	از کجا بر جیده این خوشه
گفت پیشک چون مسلمانی	از زبانی کان نه سلطانی	زانکه با شنان زمین پیش	کی زهم من در زمین غصب
هم نباشد خوشه ایشان	کو خرم را بخاوند و زو و با	شاه گفت ای بدکان تا تمام	مال سلطان از کجای حرام
گفت با پری و ضعف و افتقار	آدم از مال سلطانت طار	زان ندارم لغت خود زار و	کرده ام دایم بدین حق بار و
تو که داری این همه پیل و	هفت کشور را تویی امروز	نیست شربت با بهر ملک جا	که جهان قیمت ستانی هر جا
دو روز شب از مال و رویشان	روزی از خون دل ایشان خوری	این همه ملک ضایع و کار	کین زمانه جمع شدای هزار
ما ذرت از دواک مرشد کرد	یا بد زنده اند کشتن کرد کرد	می پری سال مسلمانان بر	کویا ایمان نداری می بود
عالی بر هم نمی و زرو و بال	کوی این مال نیست آنکه	صد هزاران خصم در هم یکی	تا که یک لغت مسلم سبکی
هر که در آفاق سلطان آمد	سر و جله سلمان آمدت	او برای قوت خود زین	نه جو قالی و قال و قبل یا
کار او آمد بیک زینل را	آن تو ناید با ضل جلال	که به فروم من و دوش تو	تنگ دارم کخوهرم یک قوت تو
تو که داری این همه و آن تو	چون کدایی هیچ دربان تو	چون کی دون بهیچ خود نظر	پس بهای عیبه من نکر
مال و ملک می باید شوق	پادشاهی از منت آموختن	این بگفت و در گذشت	شامی کرد از پیش جلال
از کمال این سخن و ز سر و سار	شد جویان بهاری اشک او	مرغ صفت خاصه در هوا	دانه و دام خانه آفتاب
سالی خفاش را گفت ای			بچسب از زهر میشد شریف
ای همه روزت شب من شد	از فرغ چشم تو خیر شد	در شب تو بی کرم بد تو	رشته تابی روشنی نادید تو
کر تو بخور میشدی آینه	از فرغ او چنین نگر ز	جند و سور و لخم سازی	دور کرد آفتاب موج ز
تا به پنی آفتاب آتشین	ذره با او شوی غلوت	ای عجب خفاش گفت ای	من جیخواهرم کخوهر شدی
آفتابی را که خواهد شد	و ز غری و بش بر کوشد از	روی زرد و جامه مافیه	دزدک و قوی بماند در
دشمنه تر از دیگران صد بار	و ز شوق آخته خون خور	که چنین خون میشد ناز	کویا کوهست خون رشید

تو خسپای من یکبخت	تابش خورشید بهی آشکار	روز بر پای من غافل	کافاب بزل الله در شب
چون بدید آید بشب از افشا	خلق عالم را کند مشغول	آفتاب از عکس خدای دنیا	روی در پوشید بلباب
در کر ز آید زفتو بر ای	روز و شب خوش میکند آید	لیک هر کوی من محرم بود	آفتاب در شب با تو بود
چون چنین خورشید در شب	کز کوی می بخشی شکست	من خشم جلاله شب بود	کرد آن خورشید مکررم
چون شب نقدست خورشید	آن جان خورشید درین شب	که جویان منیم آری بدست	دست سلطانت بود
و چون شب باشی ازین	مثل شب باشی ازین	لاجر چون پشه نقصان	بوی با ناخن بیکان باشد
کرد روزی بخند ساز کلی			بر دخی پس نوبی بهی خیار
چون سفره کرد آخر کار	از بخار کوی بکره خوار	گفت رحمت داشت بسیار	بجویم بهیم در کنار من
مهر داشت انجان حال خیار	گفت خود را پیش این رخسار	فارغ از آمدن از رفتن	بست چمن بود درم گفتن
زانکه کرجون تو را بد صد	یک دم با آن نباشد هیچ	خواه با من صبر کن خوی	تو که باشی تا ز من کوی سخن
لیک چون از عجز آری بدین			ز آنچه می جوی بیای بدین
بادشام در ره می بندد	خاله نری سیکشت آید	پس زبان بکند بود آن خال	گفت بر کس این بدید در غزل
کره را بایست رفتن سوی کل	یا کون در کد بودم بقرار	و ربه بایست کردن عزم	کار بر خاستم اینک بکار
انجمن من بودم بجای	کار اکون با تو افادای	شام خوش شد انجمن خال	گفت بر کس این بدید در غزل
چون بکاهی کار را بشکفته			انجمنی بهشت زبان یافته
سالك از خورشید چون آگاه شد	عاقبت بر خاست و پیش آمد	گفت همان ای چشمه افروخته	بر من از دل روز و شب آه
هر زمان در منزل دیگر بود	که به آبی و که با سر روی	هر چه میشوی تو از کمال	لاجر روی تو میگردن فال
در شب تاریک تنها سر روی	مشعل در دست زیبا سر روی	زنی شب تو اذی کو خال	کره نعلت تو کردی در جوال
خیمه داری ز نور آفتاب	از طناب و جلالی پر کلاه	چون سلیمان باز در فرمان ترا	لاجرم از نور شاد و ان ترا
توسلیمان و شاد زوان در	کره از ماه توان کشی	این چنین ملک کی حاصل کرد	کویا تو جل مشکل کرد
کرد چشمی منید از انتظار	پس سیه کاسه میاش و مدار	که خبر آری ز در و دیوار	هین نشانی که شب شهر روز

ماه از مالک جویان قصه	انر صمیم سینه آبی بر کشید	گفت ای پر سینه وقت کاشت	پیش از ما قافله سالار رفت
چون ندیدم هیچ کرد از قافله	روی من از اشک شد بر آله	اوله عصر یکدم یافت	صبح که عالم شوم حراقت
آخر همراه دل پر تن قاف	زاد بر زدم نشیند آفتاب	چون بر آید آفتاب دشمن	آفتاب سخت افکند در غم
که دهان شیر باشد جای من	گاه کردم سر نهان پای	گاه در خوشه کشیدم مجید	گاه در کام جوارین سنگ
گاه در میان جنا فرستد	که ز می در خور کما می کشد	من میان این مهر سخن قاف	باد بهار و بهار با هفتاب
انجمن کس کی کتابه اصل	حاصله او را عده داغ زین	سالك آمد پیش هر الخور	گاه حال او که بیان حال کرد
بیرگشتن هست ماه از ضعف	ماند سرگردان نقصان کمال	که شد تار یک و بی تار	کلیه جان افروز و بدی شوق
چون ندانم تاب خورشید	میناید داغ این نقصان	از پس او میدود سرگشته	باز میگردان و سر رشته
که چه دانه حسن مشغول	اوندار تاب و از هیچ حال	لاجر در نور قرب او تمام	قاف می طاق شوق افروز تمام
چون نباشد عاشقی و حوله	ذوق صبرش همدرد ز لاله	هر که او در عشق آید تا تمام	سوی چون خون کد سحر تمام
بوی سخن را یکی خواهد چو ما			صفی خاتون کرد ناشی
از جمال آن جهان دلبری	ذوق بوی آفتاب خاوری	ان ملامت و ملامت میر	هم نیک بود آن من بر شکر
صد شکر در زلف آن دل	هر شکر از عیش تادیند	چون شکر موی او بداند	عقل پیش بخش و نایب اند
از کوی زلف او گفتن خطا	زانکه انجمنی نباید هیچ ترا	نخسته پیشانی آن سیمس	بود سحر خام زین باج در
بوی ابرویش جان محکم	کان بر در می نباید بکرمان	بیرش کانش جان سرخیز	کن سر هر صدف خون درین
خبر او در هر یکدل آمده	هر دو در جاذبی بابل آمده	نلف چون قارش بخور ناخته	ذوالفقار عمر از دشته
زین نقش آفتاب روی	کرد مهرش حسن بیک	چهره همچو ماه تابان بود	ان زمین تلخ سرگردان بود
درج با قوتش در شهر آید	هر دو در تاهری صد کا	بسته داذ یکی خسته نداد	هم کس با خور دفته نداد
چشمه حیوان زلفش شال	مانده در دریای تاهری بجل	کر کوی یزی ز خندش عیا	کوی بر دی از هر عالم عیان
کوی بر روی کوی نایب	لیک اندر جبه افلاذی بدلم	حارضش از هند عاج آورده	اندر دوش خراج آورده بود
خال او هندوستان در	تو که تازی با چین معلوم	کی بکوی و صف او بسیار	هم مقصود ما اندر کار

زانکه بود آن ماه رخ در دلی	خس جملہ بیان بر پری	از جمال و ملک بیخوردی	من و دارالملک آن دلدار تو
در زاریت آمدی آن دلوان	روز هر آینه بعد از نماز	جاوشان از پیش رفتی	بال کردی مردم در ملک
بعد از آن خاتون بیاز آمدی	عقل خفته فتنه پیدا آمدی	از عرب شه زاده علی تمام	اندکی شورید سرالدولنا
اوقات آخر عمر و شد معیر	عقل اندک داشت و تحصیل	صفیه خاتونی که ما برده بود	جمعه قصد زیارت کرد بود
جاوشان در پیش می آمدی	خلق از هر سوی می گنجید	لیک سرالدوله در پشته	چشم بر مہد بر بکشد بود
چون بر من آمدند بدان اقامت	گشت سرالدوله از عشق خراب	نیم عقلی است بال از دست	بنحوایی داشت مست شد
فرمانی از وی در آمدن مالک	سرگوشی سرفرو آمد بحال	کبر خاتون آن زمان آگاه شد	تن در زور الخاچان کاشد
تا بدید از در بخون بخورد	بر جان از عشق و تن زدند	عاقبت به خاست سرالدوله	کرد از جایی حکم ایستاد
بر پشت آن اسپ می نشینی	با نه گفته بود سحر از شکار	پیش رفت و خنق کرد از آتش	بر کشاد انکار در بازی
خواهرش کرد از خواهند	تا خطی بد هده نام بندگی	چون نمی آید نازی بادشا	بود میر طاهرش آنجا بکاه
گفت ای طاهر چه باید کنی	گفت اگر کوچه بند از دست	پس زبان بکشد و گفت	هست این شورید مردمی
این بگفت گفت تا بندش کند	بند کرد مجلس بگوش کند	نام کردی و انکی که کردش	عقل را بند کرد حکم کردش
چون در آینه شد خاتون	آن جوان اگر هر سوی بکا	چون نه از چیدنه او را نذر	گفت آن برای شوی بدنگار
خادگی گشت در زندان او	پای در بندست و سر کرد	گفت ما را غم زندان او	زانکه انحصارده خواهم داد
چون زندان در شد آن باق	کرد سرالدوله را حال طلب	دید در پنجس ز پای او	کل شده از شک خون جگر
عاقبت با خانه آمدن او	خواستند فرار از کشتن	چون شب نار یک کرد	در جلال آن جوانی را بیان
برقع از جگر بر افکند آن کار	شد زبان و عقل سودایی	در غوغا و فریاد تو شد	عقل او را مال شد و بهوش شد
سخت خاتون را خوش آمد	در کردش دل ز روی او	خواست تا انجا نشیند بکر	لیک در زندان نبوغش
رفت فرار و نهادش در جلال	بردش آتش آن صاحب	آن جوان چون دید روی او	هوش از او شد عقل را پاک
گشت آنجان و خونی کار او	شد بتر آن بازار اهرار او	دید خاتون کو در آن کمال	کاو و یکدن تاب آن جمال
پس فرستادش بسوی سدر	گفت کام کردش این سو	در میان اهل علم و عقل	تو که کینه عقل او اندک کمال

عاقبت در مدرسه بیمار شد	بند بندش کلبه بیمار شد	مخت گوشان فضا از جنت	روح گشت بر لبش کردند
نکجهائی ز درگاه آمد	خطش آوردند جان خود آمد	چون بخاتون زو بخوردی	جاذری در سر بدلداری
حاجبه گفت که مستم در جا	گفت ای حاجه آید حجاب	مهد داری گفت بهرام	گفت با تو که عهد آدم بهر
آن در گفتش که سر کب زین	گفت بی تا عشق را نکین	مجنان القصه شد نامدرسه	دید آن بیمار را در وسوسه
این جهان از سایه افاده بود	سپیل خونین دست بکند بود	کرد بر این احوال مقام	گفت این نامه بر و خوان
چون جمالش سرالدوله دیدار	گفت عالی باز کرد ای دلوان	زانکه کر لیا کتی بکشد فرار	مرد از جام برادر صد دمار
می نیام طاعت دیدار تو	طعنم از ضعف خود در کرد	گفت خندین کرد به حضان	کی توان شد راضی آن خیر
طالع چهار گفت ای لیس	چون توان شفت نشستی بر	پیش کش با از هر مال حجاب	من ندارم هیچ الا این جهان
کجه نیست این پیش کنی خور	می کشم پیش تو جان از روق	این بگفت و جان شیر داد	خاله بر روی می غازی گشت
چون بخاتون بدیدش	گفت ای کشته ز ضعف خود	من به دست آمدن بر تو	تو هر سه دست گشتی سر کون
بالجین مردی که فوت یک	نقد تو ایست عشق صدمه	هیچ نامردی خون نشناخته	تو بدین دل عشق مای بلخته
چون زندان آمد پیش تو	گشت بندت سخت بر کار تو	چون بخاتون کام خوشی آورد	صدای او می بدیش آورد مت
چون کفرم بر سرالینت جای	می نکشیدی تو این در داری	چون نداری طاقت این مرد	پس کی با تو چه باید کرد بین
چون بنوعت عشق را اصول	از هر می کردی تو جندان	این بگفت و با نه گفت از پیش	سره مانده عاشق در دلی
دفع فرمود و گفتش تمام	شبی شد سوی دریا و التکلم	چون بداند هیچ مردی در صفا	روزی چندین شناسد
زانکه که کردی بی بی ای سلیم	جست همچون باز برای او	کوین بخت آن زمان از تن	محققان در کمر زبانی
آن سخت دیدماری را عظیم	خون نباید ز رو از پشت تو	کجه بسیاری نمایستی	گفت کوهی و سنگی ای دین
نیست نامردی تو دوستی	کجه نامی بر تو کردی بد		نیست ممکن از سخت محکمی
در وجود آمد بر یکی را بر	نام حالی و مست کردش بد	خود زستی سخت بلخیز ازاد	لیک آنکی آردی تو ای پسر
مهر که در حق و راستی خد	برین دان کان تراد ای خد	کرسم بندیدی کاری تمام	نام بودش رستم و حیر ازاد
			می شدی از نام هر کاری تمام

بوسید مصغه قضی داشت	هر که ایمنی بر و در چشم	تا سخن گوید زهر جایی مرا	خادمی با گفت زو ای نیکو
سخت بخوشم دمی بخوشم	بیش شیخ آوردش و بشکشد	شیخ گفتش حال خودم باز	راه بکشاید مکر پای مرا
رفت خادم دید کبری خواند	در وجود آمد مرادی کز او	کردش من نام جاودان زیار	نقد وقت خویش چشم باز کو
کبر گفتش ای امام هر یک			دوش مرد و شیخ جاودان زیار
سالک آمد پیش آتش نر زده			آفتی از دل بجز من در نر زده
گفت ای منیخ طبع سرفراز	کم سیر و نر و سیر و سیر ناز	هم شهاب برق آنرا ثارقت	کم بوزن کم رفتن کارقت
و جبر شیطانی و سلطان هم تو	ای عجب روی و در و در تو	نقد بخش روی و جوی تو	میزبان نفس انسانی تو
از خطاب حق بهشت جان شد	باغ ابریم را دیکان شدی	و در و در و در و در	با کبازی جهان باشد ترا
هیزی لعل بنشان میکنی	آهنی با قوت رمان میکنی	عنصر عالی تو می آید و پس	با فلک به لوتی می آید و پس
از سبک و جی لطیف مطلق	کر بوی و و به بازی حق	از درخت سبز هر سوز	موی شاق را بخون کینی
موی از تو یافت راه از تو	پس مراد رخ و من را هو	زین سخن رخت تراش	در دل و آفتی افتاد تین
آب از چشم و دل شد بخور	پای بر آتش نماند هیچ صبر	گفت من بهیست جان من	طالب این در شب و در روز
دایم در تاب و تب آتش فشا	زیر حقیقت از پی هم	چون بسوزم هر چه می آید	بر من خاکستری بخت
من ازین خبر بر خاکستم	دیگر بر سر بر ای چون هم	کار من بافت با سوزت	وین همه عریانه و نر زده
من بنری خشک و تر می کشد	چون ندیدم هیچ دل بر داشتم	نور من چیزی نیاید بخود	راه دیگر کی چیز ای نر و
سالک آمد پیش پیر و معنا	قصه خود گفت از سر تا پیا	پس گفتش هست آتش حور	کار کرده بر هر عالم و ران
جمله را در حور و زاندا	ناز و زهر کس بی بر بلخت	پس که ایمان بر کجاست در با	تلجوی زرد و میان انداخته
در بهی میرفت عیسی عرق			هر چه پیش از این از نر و
بود عیسی را سه که نان مکر	خود ده یک کرد بدو آذ آن کرد	پس از آن سه کرد یک کرم	در میان هر دو و نر و
گشت عیسی غایب از من و خون	مرد من نیز آن که سست	عیسی مرید جو آمد نر و او	می ندید آن که در بهی و
گفت آن که مکتب از ای پیر			گفت من هرگز نمانم در

میشد ندان هر وقت زانجا	تا یکدیگر را بدید آمد ز راه	دست او گرفت عیسی از راه	گشت او بر سر دیار و ان
چون بران دیار ایستاد کرد	گفت ای من بخون را از ک	پادشاهی کین چنین برهان تو	کین چنین برهان بخون تو
کین زمان با من کوی ای مرد	ناکه خورده آن کرده نان لاجا	مرد گفت ایست کاه مرا	چون میدادم به بخور ای مرا
همچنان میرفت عیسی ز نور	تا بدید آمد یکی آه و نر و	خواه از مالی اهو بی جلال را	سرخ کرد از خون آه خاک را
کرد بریان اندکی هم خور تو	تا بکرم سیر شد آن سر نین	بعد از آن عیسی مرید استخوان	جمع کرد و در میدان نر و
آه و آن دم زدی از سر کرفت	کرد خدمت راه صحرای کرفت	هم در آن ساعت سحر و معنا	گفت ای من بخون آن غذا
کین چنین بخت عیسی تو	کاه که در آن از آن بک کرده	گفت بود از راه ای مرا	چون نماند خون کم آه ترا
همچنان آن مرد را با خویش	تا بدید آمد سه کوه خال خور	کرد آن ساعت دعا عیسی	ناز نهادم شد آن سه جان
گفت ای من مراستی	و آن در کجای که می بینی ترا	و آن سه دیگران از استخوان	کوهان خود دست آن یک کرده
مرد را چون نام ز آمد بدید	ای عجب عالی کرد آمد بدید	گفت پس آن کرده نان من	کس سینه بودم نمانم من
چون از عیسی سخن شنید	گفت من بهرام ازین هر سه ترا	تو می شناسی بهم راهی مرا	خود بخوام اگر خواهی مرا
این گفت و نر و سخن	مرد را بگذاشت از وی و	بکرمان بگذاشت دوش آمدند	هر دو در دیار و دوش آمدند
آن نخست گفت ز جمله	وین دوش گفت این ز نر و	گفت کس و بگذاشت بسیار	هم زبان هم دستشان از کار
عاقبت راهی شد ندان	تابه حصه کنند آن تمام	کر سینه بود ندان ظاهر کس	پس نماندشان ز کس سنی
آن یکی گفت که جان به از نر و	رفتم اینک سوی شهر و	هر دو گفت که آن آن آوی	دوش و بخور میان جان آوی
تو میان دوش و نر و	زیر کیم آن وقت از نر و	مرد خالی ز نر و یا خود سپرد	ره گرفت و دل بکار خود سپرد
شد شهر و نان خرید و خور	پس بخیلت زهر و نان کرد	تا پس ندان دوش و باران او	او بماند و آن هر دوش و نان او
وین دوش کرد و نر و	کین دوش کرد و نر و	پس گفت آن هر سه حصه از	چون قرا با نر و آمد فراز
هر دو گفتند و نر و	بعد از آن مرد ندان و نر و	عیسی مرید از نر و	گشت و را مرد و را بخورید
گفت این ز کرم بماند بر ترا	خلق ازین ز کشته کرد	پس ما کرد آن زمان آن خان	تا نشان ز نر و نر و
گفت ای ز کرم بماند بر ترا	گشت کرد ای بروزی صد	زرا که از خاک ز نر و	ان نکوش ز کس خاکش برست

لکشت	لیک چون در دست آری	چون ندان ز کس بر خشم راه	سم و زهری از دکان کوی
ز کعبه بن خلق در سوره	فرج استی با هم خجای اوست	چون چنین ز می بند از دونه	این دوچه اولی و ارباب کاه
کر تا صد کج در سوره است	از هر مقصود متواریست	که به کاهی بخور کاهی بدار	اینست بر خود داریت از هر کار
در روی برکت محمود و سپاه			از سپاه و پیل او عالم سپاه
هم زمین و هم فلک بود استوار	هم فلک همچون زمین بداز	گاه که درون و زمزم از بانگ کوی	مرد و قانع از ملک من سبوت
بوفش راه دور و پراسته	بر سر دیوار او دیوانه	چون بدید از دور و بی مهر	گفت ای سرگشته فریاد کار
این همه پیل و سپاه و گار	وین همه آشوب یکس و دار	گفت تا با این همه اندیش من	کره نان می خورم مرد و پیر
مرد همچون گفت من خوی	زانکه من بی این همه شش	چون نصیحت این همه کار	کر کردن این همه و ناریست
گفت چون مسعود آن شاه شد			خشمش شد از حسن زادش
بش قصرش سر کوه او بخت	خون او بخلای می او بخت	او زمین نیک و بد محمود با	بد شد از بی دین و بی سعور با
بکثرت دنیا و قلت بگذر	در دمی و در آن دولت بگذر	آن همه دولت که در عهد حسن	بود آن که بود از عهد حسن
تا ازین بی وانی کا کوشش	زیند این هم که از کوشش	کوی چون بش او بخت	عاقبت او را بخون او بخت
کار دیوانه چون آید پی	کن و نرات روی خون آید پی	هر بیایی تو که تا این جایگاه	کرده ای آنکه کوی کرد شاه
شاه دنیا بر مثال نشست	کرد او بر دانه کشت خوش	چون حسن شد کشته خلق	مردی میگردد عیون میگردد
گشته شد و نرنگ عالم بیست	و نرنگان من مان هم بیست	هر خوی بدی منش میگردد	گشته لهر که سگان ندانند
چون بی پیش گفتن آن	ز دل پویشی بود بر جسته	گفت او را بود یک عیب ک	زین هر عیبی که بشود م بی
گفت خالص بود کارش هزار	بش هر کار این و این یک حصا	جمله را در آئین دور و جله	هر حصاری را بی برکت کوی
کارگاهش بود ملک خوش هزار	جمله دنیا بافتنی چون نکار	در شمار او هزار آمد خلاص	جمله در مردی و نیکو بی تمام
زان هر کار این او در پیش	ببخش من آتش نصیب افاد	زان هر دیا که بدید با او	ده کوی کوی با آند قسم او
زان هر نیکو غلام نیک نام	بودی شک جاد جانش تمام	زان حصار و نرنگ هر دین	حصه ده خشت آمدن زین
عیب او این بود کن فضل	خوبه دانی کرد دعوی در	کره جان در خورده دانی	دین عیب جهان نشناخت

لحور و ده نان کو عیب	در غر و افتد بقی نکر	لاجرم امر و خوش بخت	سر کوهش از دشت و بخت
او بدید و راه و بخت	عش این بود آن دگر هاج	کو بیغی خوف و بالغ شد	بر کندی جمله و فارغ شد
در طریق خوش بدست خوش	لاجرم حاجت بدست خوش	شکر کن کز هر من سر کوه	روزی تاشب بر دکان نه
در طریق جبهه دین مدام	دانه بناده از هر دام	دام جمله نه دکان داری	دام تو رخساره ستواری
آستین کواه کوی جله	تا قانی کوی خوش سیه دراز	شرح را از طبع نافرمان شد	کود بوی در کوی زان
هر که شد در غر و جله	پس کان خوشی را در کوه	خلق اگر خلقت اگر بنام	زین سخن پس در کوه
شکر کن حق پاکریشان			خلوقی داری بریشان
بود همچونی چون رکار آمدی	گاه کاهی سوی بازار آمدی	در نظام آمدی بحیران	جست بگری و سر پی
آن یکی گفتش که ای شوی	بنی ان بهر سبکی می چنین	گفت این سیدی بازاریان	بخت می کرد دماغ را زان
گفت در بازار کرم کوی	گفت نتوان چون هم کاریم	جمله آن خواهم که بنم دوز	مردم بازار را در رفت و رفت
توانی از بازار دنیا دور	و ز سرای خلقت اندر	نی باشد بخیر چون هر کوی	شکر سیکو بر خنار اس بی
سالک سلطان دای روی			باسری بر خاک آمدش با
گفت ای جان پرور خلق	مدم پوسند خلق آمد	هر که عمری کار ملل دارد	زندگانی سر که جان دارد
ره کوی جان بخت می	نوی آید و ظلمت میری	رفت و در بصر جانان	گفت کوه را که جان دارد
آتش افروز جوانی هم	مایه بخش زندگانی	نوسیلان را با لایه	بخت او شر و غنا بر
عادی از آن بخت	سر کوه کرد بخال افکند	هم ز لطف و هم قوت	قوت ده پس لطیف کن کی
توبی کردی کرد جهان	بوی جان نام بجان من رسا	چون ز سالک از این شمع	زین در نقش از سر آمد
گفت من چون بر سر ایام	زین صحبت با دهم ایام	خاله بر سر دارم و با دنی	از خوار نیست یلک
در بند میگردد و میجویش	روزی تاشب این سخن	من درین سخت حیران	میجو بدنی است پیمان
این زمان بر باد دارم	من نه دوزخ خواهم اکنون	کر ازین مقصود بام بوی	ار و عالم در دایره کوی
و رنجی ای وقت بوی	باز سرم کار خواهد بود	آتش در لقا ده زین	خونم بر باد داده زین

که جهان صد بان بجا برسد	هم بخواند بود ازین ستم	نقوشان باری ازین دست	زانکه کاری راست نداشت
سالک آمد پیش پیر مقتدا	کرد حال خویش پیش او داد	پیر گفتش با خند نکار	روح او در حست و روح او از است
راحت او نشو و نما را	در دوزخ عالم انس و جان زو	طیب افتاد دست طیبی از او	وزدم رحمان صیوبی از او
هر که او را بوی گریه کرد	که چه ایمان آورده آورده	بوی صوفی مصر جان دارد	هر زمانت میرسد از وی نسیم
بگریم او پای بکینس	آن نفس افی که باشی همکس	کرد و عالم احفم و افتد مقیم	پس بوز از یوسف خوبت نسیم
که هر عالم شود زیر و زبر	نویسن از سایه یوسف گذر	گفت یکی روزی مایه یی	لشکر محمود هر که را بدید
مهر برده سایه او نداشتند	خویش را بر یکدگر انداختند	تا ایا از آمد بر مقصود شد	در پناه سایه محمود نشد
پس در آن سایه میان خاک	هر زمان در سر کفایت پیش	آن یکی گفتش که ای شویدا	نیست انجاسایه بهای
گفت سلطان بهای من	سایه او رهنمای من است	چون بدانستم که کار داشت	در دوزخ عالم رو بر کار داشت
سرمه هم هر که از درگاه او	دروغای احمد خضر میرفت	که چه بسیاری بگرد خانه گشت	میرم بی با و در درگاه
بود دزدی و لوطی و وقت	کرد دل بر ناسیدی پیش در	شیخ داد آواز و گفت ای	بی نافت او هیچ از آن دیوانه گشت
خواست تا بهر روز آن	دم من ناز و نر و نر از نما	دزد بر فرمان او در کار شد	چی روی بر ناسیدی باز کرد
دلو بر کبر آب بر کس علی	خویش او دم صد دیار نر	شیخ را داد و بگفت و این ترا	در نماز و ذکر و استغفار شد
چون در آمد نوبت روزگار	این جای یک شبه اخلاص گشت	دزد را شد حالی بنیادی	شیخ گفت این خاصه همان ترا
ز رده انداخت گفت ای	توبه کرد از دزدی و از زنی	شیخ را گفت که من دزد سقط	اشک می آید بجای بر ترا
در زمین افتاد بی کسی و بی	لجود و عری نیام یافت	یک شبی که به او درم غماز	کرد بوزم از جهالت غلط
یک شبی که به حق بشناختم	بیکبختی یا بر اندم و ساری	توبه کردم تا بر من مرد	رستم از دزدی و کشته می توان
که بر و زوشت کم کار شد	شد من به شیخ و مرد کار گشت	نابا دانی تو که در هر جهان	بنت کار آلا که فرمان برده
این بگفت و مرد و دولت	چون زمان در نیت و نیت	روی عالم شیب از سر بهر	بنت کسی بر خدا هر که زنا
چون تواند از بدین شیب	هر نفس صد آسایا که آن کی	تو که دنیا کی نادینت بود	آسایایی که شد آیت بهر
که جوهران غم این میدان			آن بدو از دست آیت بود

کلنج از دست برون شدای	رشته خمالیش یک بند	سایه اش کشتا جرای و خام	باز از پشت تافت دست نین
آن یکی خمال خوش بسته بود	چون کدنی سیم کار تو کی	پس زبان بکشد از جمال دزم	این چنین بیکار بشیو عالم
سیم از تو بازی افتد می	بازی افتد زبشم ای عزیز	باز تلخندی کشتی بی بار باش	گفت باز آمد که ازین بیکارم
یک دم گرفت صد کار			کرد می با بخت بجز در بار
خونی زان بازی بر نداشت			تا در آید ز نر و نر بر نداشت
او طرب میکرد پس از نداشت	خند میر و آن بجای خند	سایه اش گفتش که آزاد می	وقت کشتن این چنین شاد
گفت چون عمر نضامان	کی توان بر این قدر زگر	تا که این میگفت حق داشت	از نجات او برون آید نجات
سرمه بر می نمی بر من	همه کس را هیچ پیش و کم	هر چه داری جمله انجای ترا	که بوز نیم خوا می فرست
زانکه هر چه انجای ترا			زانکه میداری که تاوان ترا
از نیاز بندگی آن پادشاه	پیش رویی فتنان و آن	گفت بندگی که هر چه باشد	زین چنین صد ملک بهتر است
گفت بگر تا نای پادشاه	کار نیلجندی باید کار	کار دنیا انچه باشد تا کرب	آن قدر چون که شد آرم کرب
کار عقبی نیز بگر از زما	تا به عقبی چند تلخ می	انچه در عقبی ترا آن در نداشت	کار آن کون ترا آن در نداشت
کار برین کار نیلجندی	توبه بر احتیاج خود	انچه انچه احتیاج است آن	و انچه انچه بایدت در آن
که بوی بستگی باشد ترا	هم بوی بستگی باشد ترا	هم ظهوری دایم و هم ظاهری	جسم و جانی ظاهری و باطنی
در هر چیزی روانی می شود	در دوزخ عالم با سرافاز از تو	هر که آیت انکی نیست	کلب روی هر که هست نداشت
که بوی بستگی پیش آیدت	هم بوی بستگی پیش آیدت	هر چه هر روز نیت نیت	تا تر بود نیت نیت
باز بر بوند سر تا پای تو			تا توان بود و نر و نر وای تو
کاملی گفت ای مرد گیت	نیت مرد انکو تواند شاد	مرد آن باشد کجایی شاد	خوش تر از نر و نر و نر و نر
ای درین جنبه همه تابان	نحوه شاکر و سن تابان	چون گذر بر جنبه آنجا و نر	جدد در کیری سن که چنان
چند خوا می شش خوش بهر	چون هر دم من و من خواهد	که بخوبی کرد و نر و نر	خورد و بوشی تا لب کوشام
انبار را چون چنین کرد کار			تو که کان با لای استادان

صیبری می بخواب افاده بود	نم خشتی بر سر نهاده بود	چون کشاد ان خواب خوش	دید ایلیس امین را برین
گفت ای ملعون چرا استاد	گفت خشم زیر سر نهاده	جمله دین لجر افطاع نیست	منت این خشت آن من وین
ناقص می کنی در ملک من	خویش را آورده در ملک	عبی آن از زیر سر پران	روی را بر خاک عمر خواب کرد
چون نکند آن خیم شب بلیس	من کنون ز قلم تو اکتون خوش	چون این خشت مله دین خوش	خشت بر خشتی حوایله نهاد
چون کل از خواب دل بکنی			از پی دنیا جگر کل می کنی
کرد بهمن سر کمر روزی گذر	ناود این کل چه در نه عمر	در گذشت از پی کمر او را	از پیش حال عمر در اشکام
گفت آخر ای رسول الله جوش	کمر عمر در میگذاشته بود روز	گفت کشی از جاع غرق	توبه ایمان نداری در
توبه لشک پنج جانت برین	کر کل بر ناود است میر نه	هر که در کو باشد کشت خاک	کل که کشتی نه از راه دل
از جهان برین غمی ایذ شد	زیر خاک و خون می ایذ شد		کی روز سر کشیت از سر بر
کرد خشتی کرد این نه خاک	برده هفت روز صد جان مال	کس چه داند تاجه جانهای	عوط خود دست اندازین در
کس چه داند تاجه دلهای عزیر	چون شدت و جوش شوق تو	کس چه داند تاجه قالمهای	در میان خون و فو شدین
در دو عالم نیست حاصل جویع	هیچکس نیست حاصل جویع	در سر ای چون توان بشت	کر آن روز بر خواهم شوت
در دو عالم جز طلم و پنج نیست			جز خرابی و دوزخ و هیچ نیست
بود شهری بن قویا اتانرا	پای تاس شوی خورده افشا	صد هزاران مظفر دیوانه	اوقاده سر کنون بر یکدگر
دید مجنون مکر آن شهرها	در عمل جندان فسرده		شهر را یکدگر هر سوی نگاه
نبرد و لایحه مکرل گرفت	کوی اینجا پای و در کل گرفت	سایلی کنش که ای بخون	انجیران ماند اینجا کاه
صفت سر کردن و حیران مان	می چه اندیشی که جندان مان	گفت ماندم در قبح قمار	کین زمان کان شهر بود استوار
وانگهی بر خلق بود ستان	مصر جامع می بود ستان	آن زمان کین بود شهر و مان	من کجا بودم ندانم آن زمان
وین زمان کجا شدم من آشکار	ما کجا رفتند خدا و خلق و کار	من کجا بودم ستم آفران زمان	تا کجا اندازن زمان این زمان
من نبودم آن زمان ایشان	من جویدم آمدن پنهان شد	می ندانم این سخن را در می او	این لغت یکیم این جایگاه
کس چه داند تا که این بر کار	بار ازین بر کار هر دو کار	هیچ در لجن تحیر نه نیست	و نه اندام جان کس آگاه نیست

سالك آمد پیش آب باله رو	و نه کجا باید بلا شک سرجه	مرکبا سر سبزی آثار است	گفت ای پاکیزه جان لاند
در جهان زدن از تو مرجه	از کی جمله حیوان تر است	در جهان خوش و تر است	تا کی کردن طریق کار است
سلسیل و کوش و رضول	سی نی اول بر دیگر قدم	هم طوبی دایم و هم ظاهری	لا جرم من لحظه خشمی بر
از حال عشو جانان جوی	درد و عالم با سر افکند از	هر که آیت انکس است	جسم و جانی باطنی ظاهر
در هم خیزی روای بیجوج	از تو کرد آب داده دشته	انکه آهن دلخیز سیر است	کاب روی سر که هست از
هفت تر نامن باشد دشته	تا بود آن یکد مرصد عالم	آیا زین جوی آشی در تاب	هم تواند جان من بی تاب کرد
از راه اواهی ده یکد م	از تر اندازی نه مری نه	دست شت جمله عالم	آتش بر خاست از و در آید
گفت آخر من کیم نه لینه	میکنم بهر ته این مطلق	که ز نو میزدی جوی می	تو بلخی بی آدم نه من
سیر و سر بر رفته و شوق	گاه در سنگ و خر و شتم	من که س تا بر هر شکم	گاه از پندار کرمی بیروم
گاه در صد کوه جوشم زین	بر نیامد کارم از آب جوی	کویا دیدم مضودی	بی سر و بر زانوش شکم
مدی رفتم بر لینه جی	کودم بر نهک روای بی	با چنین در می نه بدیم	انکه میرفتم بر آسپا
کجوانش کرم ایور طلب	عرضه دادش کوه و رنج	پس گفت آب باله افتاد	دیگری دلجو بر من سوی
سالك آمد پیش بر ستیکر	عرش را بر آب انزان بنیاد	هر که او در یکی این را	کار او را بر طهارت کردند
آب جوی در اصل باله و نه	در بخت تابید از افتاده	بخت یک ساعت جوی غوث	جلانش از پاک خا که بود
تو نفس سگ پلید افتاده	باز فرعون که همان طاللی	عبد بطن و فرجی ای و رار	کرنداری مصر فرعونیت
تو فرعون جوی مصر جامی	در تو خفت و خوشی	این سگ دوزخ که آتش بخور	جفقه الیاس و بطال الهار
آن سگ دوزخ که تو بشیند	سر دوزخ بر کدازد شیند	دشمن است این دوزخ است	هر چه او را سیدی خوش بخور
باش تا فرساک نفس و نیت	تا نکرد دقت تو بهی تو عالم	قوت کی باشد جوی کجی	جند سگ را بر وی ای بچهر
نفس را قوت از پی لاند			همچو مردان خود طعانی کجی
احمد خضر وید گفت ای			دیدم خلق جهان را سر سیر
جمله بکر آخر اندام عالم	جمله زانکه قوت می پندار	سایلی کنش که ای شیخ کار	تو بران آخر بنوی هیچ بار

گفت بودم گفت پس ای پادشاه	جست از تو رفتی تملیعی کرد	گفت فرقت آن که خلقان	جمله شانی میکند و میخورد
میگفت کینه دینی داشتند حال	می برافزاندی از جمله و مال	جمله میخوردند و میبازارند	جمله می مانند و می اندازند
لیک آن من میخورم از بهر	نیمم غافل بود از حال	خون جواران و قشاوران	می بخورم می نازم از جهان
فرق از من تا بدیشان این	تو شده راه مسلمان این است	نعمت دنیا حاصل از دست	بعد صد حکمت بحاصل آمد
باکی و تملیک و صفی حاصل	کرست بخش و سانی خود نکوت	وز برای سلخوری نعمت	دو حقیقت کرد از آن نعمت
نعمتی و دیباکی و در طاعت	باقی که صحبت کند یکساعت	از بلندی نیک عالم میشود	نامش از عالم یک دم میشود
دید و دیدی و میباید دید			میری بر دلخته در کدر
پس عصار در سینه زد اینجا	مخندان می بود و می کرد آن	هر که این می دید آنکارا	خاصه منکر بود و بسیار
کرد آفرین بر پادشاهی	خواست از سلطان حالت کند	شیخ گفت چون بخواست بدین	پس عجب میزانی از او شنیده
گفت من صد کوه نعمت بود	هم بقوت هم بهمت بود ام	هم رسید بودم از در کاخ	هم مهمل آمد در راه
بوز نیک و لذت بودی	خواستندی صحبت من سر کی	بکرمان چون با تو صحبت داشتم	آن هر سلطان سری بگذاشتم
یاد افتادم به مطاعت تو	این جنس کشف یکساعت تو	صحبت تو اینچنین زیاده کرد	هم بخش هم شوم و هم رسوا
کرخیزی و به نصرت خوان تو			آن من خود بهت ای جهان تو
خواجسته میرفت سر اولخته	بوز در در میرزی بر دلخته	بنی ایجا استین محکم کرد	دامن در اعداد هم گرفت
بوز بخوبی مکر در پیش	گفت می می بکر ایجا بکا	بکین بخواست و دود و دخی	پیش تر آمد و گویدت بخود
بی بکر امر و زانو چینی فراد	ترا آنکه هم خوش می بودی	لحظه و ذوق و عزت باشد	دو چرا امر و نفرت باشد
ای میان خلط و خون افتاد	معدم خود کرده کور کشکان	گاه میخورم نیک هم برسد	کجور کرکان می کشی و میخوری
نعمت ظاهر بخت میکند			و آنکی عزت رایت میکند
آن می کشی و تغیر میکند	دیدم کین دان کورستان بد	نعمت از گفت ای نظامدان	ایست نعمت است نعمت خدای
ای عجب این چنین تغیری	میکند هم در خدای سرور	نشتی عالم همه بخت است	و آنکی در خدای نیست
مست در ره نفس این دعوی	خوشتر فرعون ظاهر کرد نیک	شد بر فرعون ابلین لعین	یک گفت هر یک بر دشمن

پس منو آن ریک و سوار پادشاه	بعد از انش و دیز و پادشاه	گفت کین این رنگ و کور	گفت از این من می ندانم
پس زبان بکنا از ابلین لعین	گفت تو این سرور دینی	ز شتم آمد گر کرای می کشی	از عهد دعوی خدای می کشی
هر زمان دینی هر مع بر می	نخت خواجه باغ افروزی	باجین دینی که کوی کم تو	ایست دین خدای تو
باجین قدرت درین انکدکی	می تواند بر دم در بندگی	چون تو هم دینی و هم کلان	در خدای کی بدست خدای
نفس کافر که در هر هفت	آن ماین می کنم در طاعت	عرقه بخور خطی می پیش	هر زمان از بدش می پیش
انچه با من این سک شوم آن	کافر که کافر روم آن	بست چون من خوشی	بخش ترکت از من هم
انچه من میرد بر کس رفت	این سرافرازی منو ناز رفت	دولتم چون خشک و بی ناز	حاصل از عمر و دینی بود
تن که بگذر مرا هم نکرد	میجی میوی کرد و مییام	ای در بغل جان من دریا	قیمت جان تو نشناختم
نشسته می میرم در طوفان	و آنکه آب از چشمه جویان	هم نشان عشق با سوزی	هر جوی عمر را نوری نماند
درد را مرهم کجا خواهم کرد	عمر شد مافوق کجا خواهم کرد	خون شد آهن نماند این	دل که از خونست خون
نانگویی نقطه دردی ای	کی توان گفت ترا دای	هر که او زد بدش جان	با کل غیب خدایش کار نیست
میروی چون کافر روی	کی توان شد ایچین در پیش	چون زین و دلته می روی	چون روی بی تو دلش خدا
چون تراد خانه جای نامت			در چنین خانه دولت چو من
بوز درویشی و بیکانه تنی	دشمن شد یافت درویشی	کرد بسیار طلب تا بهمت	هم بخیر بادش نمی آمد بدست
کرد صد لحوال کار خوشی	خنده آمدن سبب و پیش	درد گفتش با چنین خانه	خند چون می آیدت پس
باجین خانه که در عالم است	بست جای خند جای است	خویش را از جمل میخوری	و آنکه در کیمایدی شوی
چون زبشه با ناک شیر بدید	حین از سر دلیس آید بدید	درد می راه محدث کی بود	رسمی کار محدث کی بود
چون بتابد آفتاب آن حال	توجه می خوی کرده در خلل	چون کد جل جمال بی نشان	اولین و آخرین را جاودان
سر بخوبی نهایت برود	و آنکی آن جور را سر برود	در میان این گفت و این	چون بخوبی بد کجای بود
می باید بهت آسواقت	بخیر از خاتمت و از ساقیت	باز اول جبهه پشان بدید	نه از تن و پایش بدید
من میان این و آن این	بخیر از چشم و جان این	گرفت در بنیاد ایمان خفیف	نفس طلبش قوی بی خفیف

چون کم من چون کم بسیار	بود حیرت عشق او ی بار	این زمان در حیرت بود	می گفتان بر روی عیبت
می بداند کین ندانم از کجاست	زهد عقل آتش جان از کجاست	می ندانم هیچ نادانسته ام	وروی از کجاست دانسته ام
عین دانایی من نادانیت	کل نادانی من حیرانیت	جمله حیران از کجاست	جمله افسردگی از کجاست
موده را کی ندیدی بر دهند	دختر چشید و کای دهند	آب خوردن زهر مستی بود	خاصه استغفار روز قیود
سالت آمد پیش خاله با کیش			گفت ای افکند تمام کیش
هکجا تربیت در هر دو جهان	که بر روی آید درون داری	نقیر مست ندرت بود	حامل اسرار فطرت بود
چون ز جباران کجاست	نقد رکنی که ز تو جوهر است	که غبار و دگر داری از تو	لیک باری کجاست داری در تو
در کجاست کجاست صدف ار	پامیان آور جو داری از کجاست	هر که کجاست بود صدف غر	دیگر از کجاست کجاست صیب
چون تویی دانی که مستم از	شرح کجاست خویش با من باز	بر دل بستم در کجاست تو	سوی مقصودم در کجاست تو
زین سخن چون خاله را کاه	باز دور کجاست بخون خاله	گفت سخن که با من در کجاست	تا بود دایره بند او نهان
من ندانم هیچ جز آنست که	نیت بر من واقف از کجاست	بر نهادن قضای نهاد دست	بر جو ادم آمد و بر کجاست
اول از کجاست بر داشتند	بر جو خاک خاک را کجاست	من ز تو میدی چنین افسرد	خفته در خاک و خاک کجاست
کاو چون دشمن من میکند	جمله را در خون من میکند	بر تو خون بار دارم مثل کجاست	با کجاست و می هر زمان کجاست
که کجاست کجاست ز تو دانی	نق کجاست ز تو بدیدم هیچ کجاست	رو و شب از تو دانی از کجاست	من ندانم ز تو دانی از کجاست
انچه من رفت از کجاست	در کجاست از کجاست	در مضیق بر کجاست	خاله بر سر کجاست
مرکز از کجاست	مرکز از کجاست	من میان مرکز کجاست	کی مرا از کجاست
ز تو کجاست یابی از کجاست	ز تو کجاست	سالت آمد پیش پر کجاست	شرح حال خویش بر کجاست
بر کجاست	حاله علم و جهان خلق خوش	که محمل میگویند خاله تو	در دو عالم عجب کجاست
ز تو کجاست	همچون خورشید خورشید	هر که او می تو کجاست	مشک خلق عالم خوش کجاست
بود عبد القضا هر در کجاست			باز می آمد شهر آن امدار
بود در راهش کجاست	بر دلی از کجاست	اسب عبدالله بر سر کجاست	بر زمین افکند از کجاست

خشم کن شد بخت عبدالله	خواست لغو ز کجاست	گفت ای نادان کجاست	کین چنین حال اختیار افتاد
قصه داشت بدست آن پیر	گفت فرزندیت پیوست	ماند در زمان تو خواست	لطف کن او ما بر روی
می بود جهان من از کجاست	شد سیه روزم ز تو کجاست	پس و رفتی ز کجاست	رحمتی کن بر من روز من
خورد سوخته از کجاست	کان پس در جبین خود کجاست	بر نیارم من ز کجاست	مخفف می دارم از کجاست
پس ز کجاست	نیت بر کجاست	که تو بر کجاست	تا در داند هر کجاست
من کجاست	دور من کجاست	تا در جبین حق جهان کجاست	بر تو آمدن عاری بود
تن زدم جان سوخته ز کجاست	یا تو کجاست	این سخن بر جان عبدالله	اشک خویش بر جان عبدالله
خورد سوخته ز کجاست	کن سوی بل کجاست	تا نیارم من ز کجاست	تا به بند روی او را روی
شد ز کجاست	چون جلال او بد کجاست	خلفش چون داد کجاست	تا به کجاست
بر منادی میکند از کجاست	کین طلق الله از کجاست	این چنین کاری که کجاست	رعوه عبدالله را الله کن
که تحمل هست کجاست	هست نیکو ز کجاست	نصیحت اندازد ایام کجاست	داشت عزم باغ و قصد کجاست
مطربان از کجاست	همه ایشان کجاست	محبوب بود آن کجاست	محبوب بود آن کجاست
بش آمدم راد کجاست	و آنچه دیدم کجاست	نصیر از آن کجاست	کرد نصیر ایام کجاست
گفت ای الیاس کجاست	گفت ای نصیر کجاست	گفت این صحبت کجاست	گفت این شایسته کجاست
گفت از امر امیر المؤمنین	گفت آن من ز کجاست	گفت و کجاست	گفت از عالم من کجاست
طبع دارم بکس کجاست	نه مراد چشم آید عالمی	نه ز کجاست	نه بر من از کجاست
که کجاست	خوش بود آن کجاست	چون تر کجاست	در جهان کجاست
مشک هم خوش هم کجاست	را که بوی خوش از کجاست	نصیر الحق خوش از کجاست	محمود از کجاست
گفت شادم کجاست	حلیه خواه از کجاست	گفت من حلیه دارم کجاست	گفت البته بیایند خواست هم
بر کار حضرت شاه شریف	بود استاذ غلامی کجاست	کرد شیخ الیاس سوی کجاست	گفت حاجت ز تو کجاست
نص کجاست	ز تو کجاست	گفت من کجاست	از تو کجاست

کرد الحاحی که البته بخوار	گفت جی اند که این دم بادشا	بد هدم عهد کردی کدم تمام	زانکه ایتم در سرت نیست دام
نصرت گفتندی نه بکرد	بس بر اشتهر با سرت قدش برید	بعد از آن ایاس گفت ای پادشاه	مر بجان خواهم که این کدم تمام
نوبت کردن بر منی بی هر کس	در سرت قدش بری باد طوقی	نصرت گفتش تو مرا که نه	زانکه با من
کردم در باغ خود افزون	ایله کمره همه با بر تمام	چون تو افتد زلفش بپوشم	بان بر سر ایای دور من
بعد از آن ایاس گفت شد	کین قدر بارت اگر کردی شد	عاجزی تو تا سرت قدش بری	و بری دانه که تلخ شد بری
جمله با رخسار روز شب	تا اندر کردن دست ای عجب	چون قیامت باز اندازد با	بلعین بازی چه سازد بری
باز بدم حالی بر کردی شد	تا بوی یک کرده نان خوردی شد	بلعین بازی بچو دم توان	و صراط حق قدم نتوان نهد
نصرت مالی تو کرد و با کشت	ترک شاهی گفت و اهل راز	در تحمل هر که او را کی بود	کر بود بر آسمان خاکی بود
حلم او با رخسار یک شد			میکند سود و زیانی می کنند
جاهلی میگفت لعنت به تاب	کر یکی کوی توده که بخواب	اختش گفت اگر کوی می	من یکی با تو کوی از نهم
خلق بنوع آن که نایابی چش	از فروز کوشی زیر و زبر	چون حقارت بر تایی اند	چون کشتی بر کای ای تر کبر
خلق جیب از خلق چون تو شد			باز تا پوشیدن و پوشیدن
خانه داشت ای عجب حال چند	دزد در شدنی افتاد و هیچ	حاجت به امانی افت و ببرد	روزد دیگر را بد لای ببرد
به من راجع خنیا ری رسید	آشنا بیتی در وقت خور	میگفت شت با چند راهبر	گفت این را آشنا ام من سخن
در تحمل باز گفتم حال خاک	خاکش نادانماید جان پاک	محو با ذی عمر تو بگشت رفت	خاکش چون خاک خواهد گشت
کر ز بی ای هم سا خسته	خاک مرگت تو خسته	انزیم کر ترا کردی رسد	بشک از فرقه جویان می رسد
هم کردی نیست کان خاکی بن	هم خاکی نیست کان باکی بن	هم جایی نیست اما جان نشا	هم جایی نیست اما جان نشا
بس تو بن تو قدم چون می	هسته که باز در خون می	دزد در خاک شخص خفگانه	قطع قطعه خون جان رفتگانه
خاک را صیدان بر من بختند	تا هر با خون دل آمیختند	از زمین هر چه روی آید	از میان خاک و خون می آید
مرجه بای می آتش بخوری	و ز میان خاک و خون بخوری	خفگان در خاک و خون	خاک و خون کوی که می کند
کاشکی بختن بر او پی سوری	یک سخن گفته و بگذازدی	هستاین سر هر زبان پوشیده	خون جانها زین هر جوییده

نیت از خون بگذر از خال	پیش او آمد سوار ای کجی	گفت آبادانی این رو بکجا	زانکه که بر تافت سزا پای
میشد بر هم ادم در می	شد سوار از قول او چشم	دید خلقی باد و آن و بفراد	او بگوستان اشتهار کرد
چون بنی شهر آمد آن سوار	تاز بانه کرد بر وی لخت لخت	گفت این بخیل جیبت ای سوار	تا به خون کل گشت خال کوی
میرزد در پیش واکه می رسد	اسب اری کرد و خوشی سید	هر که را او را بدید سدا و ندا	گفت بر صبر ادم این زمان
نرو صفت بر سید آن مرد سوار	چون صفت کردند او بگریست	حال خود بر گفت کوی بچون زد	ایمن آمد از عذاب آن جهان
نخجل آن مرد و زلفا کشت	دید او را به شستن کرد ساز	خون خونی شست پیش شد	جامه و دستم اند و خون زدم
عنو خواست و عنو کرد شد	گفت لکن آن جوا کفی جهان	گفت آبادانی ای مردم تمام	گشت در خاک و بی حرکت
کوره هار روز آبادان است	لیک مردم شهرها و بران است	کره آفاق آبادان کشت	نیست جز در کورستان مدام
بس من لخت گفتم ای کوی			حاجت میدان که کورستان
سالک آمد پیش کوی کوی			راست گفتم خجالی که میاید
بای بر جان و	گفت ای مشغول کوی کوی	ای مرصع کرده از کوی کوی	نیغ داری هم ز آهن هم ز زر
از تو می بدم زمین را استوار	زانکه داری بر سر کوی کوی	می کجی در زمین و در نهان	برده از کس بر آسمان
سلاحم ساکن نه در هیچ	زانکه تو بیخ زمینی از وفاد	لیک از عشق آن وفاد تو شد	صبر جان بی قرار تو رفت
کوی رحمت در هر زبان ترا	در موردی روز و شب	چون تو داری در هر عالم	ملک کوی میثی صافی ترا
کر کم بگذر و صف طوری	قاف و القرآن بر معنی ترا	کر کوی نان بدست و نان ترا	قطب عالم بس بود همان ترا
سوی عالم بر سر طوفان رفت	بمحو خورشیدی شوم از تو	چون تهنیتی کمر آویخت	دست قوت قوت جوییت
کوی کین بشن گفت ای پادشاه	کلبه بی جوی نتوان گرفت	چون بی آری یک جرم ربا	چون ترا چشم مقصودم ربا
بای بسته آمدن تان سختی	میلای سکار و سنجین	صد هزاران عقیده دارم	بای بسته چون روم می
هم فزیده هم خجل افاده ام	زانکه دایم سنگ دل افاده	هر زمان چون چشم دل افاده	نیغ بنم تا کین در پیش او
نه که کرسنگ و آهن داشتم	چون شد و لعل و عقیق و کاش	که کرم سخن زبانی کاش	که خورم متین مرا ز دست کاش

میز فوجی هیزه سبکی است	فال بگیر ز مقصودی که	بس که لاله سبک می آید چون	لیک باران سبک می آید چون
مجنون دلم از لاله خون می آید	سبک را از لاله خون می آید	از طلب هر که که دلتنگ آیدم	انصد با ناک سرو سبک آیدم
از جنون سبکی که می آید مرا	زانکه هیچ از سبک نگذاشت	سالک آمد پیش هر دلپسند	دانش حاشا از جانی نبرد
هر کشتی است کوه و کوه	از قدم تا فرقی آرام و قرار	که در صورت ثباتی از راه	در صفت جویه ذاتی از راه
که بر فزونی نهاد شدند	میرود بسته کمر ایچو مرغ	در طلب از پس که نه چون کرد	لاجرم بغلین آهن سوز کرد
طالبی مطلوب را کم کرده بود			روز و شب هر جهان آورده بود
از جهان و جهان برفت	در جهان برفت جای شفته	پای ناسر در طلب شلخت	خوش را بغلین آهن ساخت
بر جهان صدایان چون می کرد	ای عجب بغلین آهن سوز کرد	ذوق ذوق کشته در راه دراز	آهن بغلین او بی لغز
که چه بسیاری بکشت از راه	هم نیافت از هیچ راهی کرد	عاقبت ریش او آید به راه	بر سر راه او خط سباه
بر سبک نه نوشته کاغذی	که فریادی بدین تو تمام	که بر این راهیت شوق آید	هم برای عاقبت زین راه باز
بد دیگر نوشته کاغذی	که فریادی بدین راه عظیم	با برای زین کفر کاه	با از انجا بر نیای جاده آن
پرسه ام نوشته بد کاغذی	که فریادی بدین راه هلاک	بر نیای از بد که در کمر	دندان از نو بماند نه اش
حق کردی که شوی بالینم	زانچه فانی تر نیایان بنم	گفت و چون در وصال آید	کار جز تو نمی بجای بدست
این سیم است راه من تمام	این بگفت و شد دران و التک	راه اول در هر بیت رفت	در عبارت بی طبیعت رفت
پس رفتم راهت طریقت آید	و ره ام خواجه حقیقت آید	هر که در راه حقیقت زد و کرد	تا ابد با بود کرد و التک
کام اول را خود مطلق شود	پس بدید که کام حق حق شود	در حقیقت که قدم خواجه زد	حق کردی تا که دم خواجه زد
هر که این جای که بوی بود			در یکجای که بوی بود
صوفی را بدید که روی نظام	در وفا و عهد و در صفت تمام	گفت از من هر چه بخواهی بخوار	زانکه تو بخواهی و من بدار
گفت جز از حق نخواهم هیچ	از تو الحق می خواهم هیچ	گفت که چیزی نمی باید ترا	طاعتی که تو نهی باری و
آن نفس الهی که با حق باشد	کان نفس ملکی محقق باشد	آن نفس که با داری از نظام	آن نفس را ویدا و التک
صوفی گفت اینست مرغ می	آن نفس که با خدای داد کن	نقد من کرد در پس و کن	انکه بوی هیچ با داری چون کن

چون من ایچای نیم بشکی	چون توان رفت انجا را یکی	کج میوی نیست کسی آن زل	که هر میوی بکشی در میان
من جو بر جنم دران ساعت			دیگری را چون برم انجا که
پس عجب دیوانه فرقت بود	دایمی جامه و بی وقت بود	عاشق خوش بود و بخت بود	غریبه کینه این بخت بود
روز و شب میسختن عشق دوست	هر که میسختن عشق و نگو	روزگار بی یون تا در صفا	کره او نیست کرد آب
لاجرم در جله عمر دراز	تا زمانه دست به پناه دانا	از راه نامرادی است بود	زیر پای سیل بخت است بود
دایما میگفت با چشم بر آب	کی خدا با برت دهم آخر جوا	وقت مردن بی با پیش خوا	پس وصیت کرد پیش خدای
گفت چون جامه بر اید از تم	بر کش از بهر کفن بهرام	پس دل بشکاف از بهر من	پس برود کن این دل بهر من
بر کفن بر سبک کوب و خشت	یک خط از خون دلم بهر من	کاغذی بی دل جوابت از دانا	مرد و شسته خاک و آیت از دانا
می بختی بی تو با او رجاء	با تو بهر اخت او جهان بخت	جانش شب خوش کرد و بر آید	و جهان جان شان آنرا دشت
که جهان و جان شود در من	دایما جان و جهان تو بی	من جگر ام کرد پند و نهان	بی تو ای جان و جهان خدان
هندو می بخت بر تو			در مقام عشق صاحب دین
چون بر اراج برود شاد فاعله	دیده خلقی در میان مشغله	گفت ای آشفته کار دای	در چه کارید و کجا دای دای
آن یکی گفت که ای مردان	عم حج دارند هم زین جایگاه	گفت حج چه بود بگوی دانا	گفت بجایی خانه دار و خدا
هر که انجا کفن ساکن شود	از طراب جاده آن ساکن شود	شورش در جهان هندو و افغان	آزاد روی کعبه در روی افغان
گفت نشستم روز و شب	تا نیامد عاشق آسج بجای	بمجان میرفت مست و بخت	تا رسید انجا که انجا کار
	زانکه او را می نه هم هیچ جا	خلیجان کشتای آشفته کا	او کجا در خانه باشد هم دار
خانه آن اوست و او در خانه	داندای سر هر که او بر خانه	زین سخن هندو و افغان	کز بختی عقل او بهوت شد
هر نفس بکشد هر ساعت تمام	خوشتر بر سبک نیز هر زمان	ترا میگفت ای مسلمانان	از چه آوردند سر کردن آن
من جگر ام کردی و خانه	خانه کوه آمد کفر دیوانه	کمر من سرشته آکه بوی	این همه راه انجا بوی
چون مرا انجا که آورد اند	پس وین سبک آورد اند	یا من با خانه باید زین مقام	یا خدای خانه باید التک
هر چه در چشم تو خواجه بود	که هر صنعت بود ضایع بود	تا که جان داری ز صانع دشت	جان خود را بخت صانع طلب

رابعه بکر و زو وقت بهار	سفر و بر دانه عالم برین	تابه پنی صنع بکارک او	تاجه خواهم کرد صمغ و بوس	چون کیم ایچمن راهیت باز	کریمین پی جهان بن خوا	آن یکی بر سید از بچون مکر	کعبه عشاق سولی آندست	کرچه کعبه قبله خلق جانت	در جرم باونی مکر خسته	جمله استون کعبه در هوا	گفت ای دغاغوس سر زان	صد جهان مردم جو جی را	این قلعه و بن تکبیر تاجی	هر که در دست محبت بند شد	تا دوزخ فرخ و آزار آمدند	تا بد و زخ در دهاناکه ترا	نزدیکو که این زمانه آقا	گفت هان ای بدکان خلق	سالک آمد پیش دیوای آب	سرج عشقت بیکد زو در
بمختار می بن خوش تا در بر	چند باشی پیش ازین دلشاک	صانع تقدست با صمغ مبر	از چید باز کردن بجز دراز	کر کد امین روی قبله آبی	وان بچون روی لیلی آیدست	لیک ایو قبله جای کعبه	خوش می جنبید از باد صبا	در میان مکه بنشته بنار	عاشقی با هر نفس بندی بکعبه	کر زاکبا دینی گفت یار	تراود دافت از پیشان کار	کر عمر پیش روی راسوال	گفت بر کیم عسا و و رکوع	دیوان شبحی قیال و لغواب	دوست جو آید زده هم دروغ	نشه سرباب از خویش آمده	بش و شفته نهاده می بر او	نشه سرباب از خویش آمده	نشه سرباب از خویش آمده	
بش و شفته نهاده می بکعبه	دایعه گفتش که تو در خانه آبی	کر بجان صمغ مر ترا لایمی بود	کعبه جان روی جانان دید	گفت اگر هستی کلونی بچمن	چون تو ای و نه آن کعبه	در جرم کاهی که تو بجان بوی	شیخ را خوش آمد و از بجای	جلو داد سبون عز و خوی	عاشقی با هر نفس بندی بکعبه	کر زاکبا دینی گفت یار	تراود دافت از پیشان کار	کر عمر پیش روی راسوال	گفت بر کیم عسا و و رکوع	دیوان شبحی قیال و لغواب	دوست جو آید زده هم دروغ	نشه سرباب از خویش آمده	بش و شفته نهاده می بر او	نشه سرباب از خویش آمده	نشه سرباب از خویش آمده	
بش و شفته نهاده می بکعبه	دایعه گفتش که تو در خانه آبی	کر بجان صمغ مر ترا لایمی بود	کعبه جان روی جانان دید	گفت اگر هستی کلونی بچمن	چون تو ای و نه آن کعبه	در جرم کاهی که تو بجان بوی	شیخ را خوش آمد و از بجای	جلو داد سبون عز و خوی	عاشقی با هر نفس بندی بکعبه	کر زاکبا دینی گفت یار	تراود دافت از پیشان کار	کر عمر پیش روی راسوال	گفت بر کیم عسا و و رکوع	دیوان شبحی قیال و لغواب	دوست جو آید زده هم دروغ	نشه سرباب از خویش آمده	بش و شفته نهاده می بر او	نشه سرباب از خویش آمده	نشه سرباب از خویش آمده	

این صحرای دگر میبایدت	در کبوتری صفه کار آمدی	صوفی پر زبونش کوهی	جشن من بکس جویا بر خون	مهرم آب دلمی بچمن	گفت آخر من کیم سر کشته	بریکر آیم تا دازد لنواز	هزارهانی خوش دیگر کیم	جان لب می آیدانه تالاب	از من بکعبه می باید ترا	هر کفش بحر صانع شغله	هر که سیرای می باید تمام	زانکه اگر ناقص و کرا فزون	این سخن نقلت زانکه در کف	نیز یک آبی و دیوای من دور	و در می تابش زانکه بدد	کرچه مرز کوی کرم دل	کاجون پیش آیدانه تالاب	شلی آنکه از مغز معنی باز گفت	گفت بود اندر من پستان شش	حسن او در همت بول جمال
حاصله دلمی اگر میبایدت	عاشقی الحق کیم در آمدی	جوشن بزم جوشن بزم	ذن از می نشانم ده نشان	آب از تشنه جوی لری دین	خشک لب تره امینی آغشته	منجی با می ماند ام بر خنکابان	گفت دین اندر من سر هر	تا که آبی کی نند بر لب مرا	دو که از من آب کشاید ترا	مت سزای شال حوصله	جان نیست از تشنه جویا بر تمام	هر چه کیم مقتدر باید گرفت	در وسط رو تا بون خیر لا مود	بکسلد بوند او از یکد کر	جسد کن تا بوی که کرمی مقتدر	کرچه فضیلت پیش از نه فضول	میرزادی یوسف کفان	وصف او بهای یول کمال	وصف او بهای یول کمال	وصف او بهای یول کمال
حاصله دلمی اگر میبایدت	عاشقی الحق کیم در آمدی	جوشن بزم جوشن بزم	ذن از می نشانم ده نشان	آب از تشنه جوی لری دین	خشک لب تره امینی آغشته	منجی با می ماند ام بر خنکابان	گفت دین اندر من سر هر	تا که آبی کی نند بر لب مرا	دو که از من آب کشاید ترا	مت سزای شال حوصله	جان نیست از تشنه جویا بر تمام	هر چه کیم مقتدر باید گرفت	در وسط رو تا بون خیر لا مود	بکسلد بوند او از یکد کر	جسد کن تا بوی که کرمی مقتدر	کرچه فضیلت پیش از نه فضول	میرزادی یوسف کفان	وصف او بهای یول کمال	وصف او بهای یول کمال	وصف او بهای یول کمال
حاصله دلمی اگر میبایدت	عاشقی الحق کیم در آمدی	جوشن بزم جوشن بزم	ذن از می نشانم ده نشان	آب از تشنه جوی لری دین	خشک لب تره امینی آغشته	منجی با می ماند ام بر خنکابان	گفت دین اندر من سر هر	تا که آبی کی نند بر لب مرا	دو که از من آب کشاید ترا	مت سزای شال حوصله	جان نیست از تشنه جویا بر تمام	هر چه کیم مقتدر باید گرفت	در وسط رو تا بون خیر لا مود	بکسلد بوند او از یکد کر	جسد کن تا بوی که کرمی مقتدر	کرچه فضیلت پیش از نه فضول	میرزادی یوسف کفان	وصف او بهای یول کمال	وصف او بهای یول کمال	وصف او بهای یول کمال

بوند لقا کوی درویش حال	کشتگر بونش بدین ملک مال	دل از عشق آن پس سست شد	شد ز سست کار و در دست
یکه مان نکشت از دنیا دارو	کره تو شد هر زمان در کار او	در هوای آن چراغ روشن کار	میکنانخت از عشق بچون نزار
کوی کی نلخورد بیک اندوه عشق	چون کشتگر کاشته کوه عشق	رفت بگر و زنی بیکت سزار	کوی کی را دید پیش میر زاد
گفت آن کوی که بکوی آن کیت	گفت آن کشتگر که قصه و کیت	گفت خوشم دل را یی آید	او هم بامیر لای چون فدا
میر زاد چون کذا با او شست	طبع او کین دهد صفت	کودک دلداد و مراد	کرد از مکتب عشق بی نصیب
دور کردش از دهرستان عشق	ناشد آن چل سر کوی عشق	شد عشق آن پس چون افکند	پس جو بگر رفت ز خاکش
جشم بچون این نور و ز آفتاب	آه بچون برق جانسوز آفتاب	عاقبت از خوشی دلبر گرفت	از برای مرگ سترگ گرفت
میر زاد از حال او شد بلخبر	کس فرستادش کای پروغ	از جری الی کجایم یقین	گفت دل در کار تو کردم ازین
این زمان چون دو جهان کادرسید	نوبت رضا افتاد رسیده	اشک چون کوی سحر ای کج	کوی بچون زد من سحر ای
مدتی در انتظارم داشتم	بچون پیش سهراب داشتم	رفت پیش میر زاد آن مرد با	گفت میگوید که مردم دنیا
نرا که در کار تو کردم دل عشق	مرگ آمد بی توام حاصل عشق	مینمادش داد بهایم کس	گفت اگر کردی ملت زیر تو
در سر و کام بن من نیست	دانه دل را بدین خرم نیست	باز آمد من چون گفت این سخن	کوی کس کشار زمانی صبر کن
چون دل خواهد ز من دلخوا	نا فرستاده نشاد راه من	رفت کوی ز غم را درین کوه	سینه را بشکافت و درین کوه
پس نهاد آن بر طبق پوشید	گفت کیر این پیش آن پوشید	چون دل خود جوی علی نهاد	بوندش از جهان یک روح خالی
میر زاد الفت بچون دین طلق	او خواند بن هر که آن سبق	آن دل پر خون او سرون گرفت	جمله نمکت ز چشم خون گرفت
شد قیامت آشکارا در لش	رختی نقد آمد حاصل	عاقبت چون کشتند اما کوی	هر چه توانست کوی هم کرد
خاک او را قبله جای خویش کرد	هر زمانی مافر او پیش کرد	کعبه بنداری کبر علی	در عشق از جنین طفلی
کوی بود راه عشق دل شکاف	ویرانه زان مکان مکن خندید	تا که جان داری ای جان	جان بد در در کین در مان
منت زبک تلخندی کفی	تا که جان از زهر افتد و کفی	تو چنین بچوب انجور ماند	تا ابد میوب با انجور ماند
خویشی تواند از نسیان			تو بای بی بجای جاودان
مخلوبه کافی جو آن در سخن	خلق می آیند از چون سرون	سهرش کوی و برای عرش	آسمان در جنبه بچون فرخ

در بلندی سخن جندان رفت	زان سخن از خلق کینه جان بر	چون بلندی سخن سیداد	ستم هوش می افتادست
کرد بر مجلس مکر می کند	گفت پیش آنند کار کشتن	خواجگه کان بشنود شداد	گفت بشنودید الجراس مکت
زین سخن الهام آمد در لور	شد بجای در درو لور	ملهم گفت آن سخنهای لور	بست اندر خود این شتی
این سخن سر زان کار زان	منز و بالایی و خنده لب	دهروانی بچو عای روستو	ن روان با آن بر کشت دوز
نه روانند اهل مجلس سربس	بان دوزی کی جو کشتگر	پند راقوت پیل سیدی	مور را بچس پیل سیدی
راه دور اگر بخوای وخت کشت	پس طایفه میری تو بدوش	کار چون از خون اوین رو	صاحب آن کار را در خون رو
در مثل عشق از نظافت بش			صاحبش در خون بیل خویش
گفت ایان آمد بر سلطان کاه	چون کلنار پیش منک کاه	نه طراوت ماند در هر چار	نه طراوت ماند در کشار او
گفت خلقی بچا بندار همه	چون بکوی چون بچا بندار همه	بوند پیش شاه خلق پشمار	هر یکی از هر کادی پشمار
گفت اکنون را زین کوی رنار	چون بچا خلق بر خاستنار	شاه خالی کرد حالی جایگاه	تا ایا از آنجا ماند و یاد شاه
چون بچا خورشید در عالم	خلق بود آن دم بچا این دم	گفت شاهما من بچا چون کفر	خوشی را بک از میان پشور
چون تمام من قوی جمله پاک	کلمه من آنکه برون جو شد پاک	تا که می ماند من بکوی باز	نیست روی آنکه برون گفت
در حقیقت جمله او انجور	لاجم خصمی خود را نخواست	با کازانی که در پیش آمدند	من نفس و جو خود پیش آمدند
کرد در ویشی ز در ویشی			کار زویت جیستای در ویش
گفت از ملک در عالم شک	نامحی می بایدم اتاد وین	تا بیک شهر دارا هفت وین	دزد کن خولج در ویش را
ناله و تو باشی و نه من بدین	حق شوند پیشک ما وین	تا درین حصن خودی میاید	صد جهان بر زنی میاید
زانکه اگر می بماند از خویش			هفت و ذبح بر تر آید
عاشق دوزی مکر خون کشت	ز کوی رسید کین کبر تر	گفت میگوید که اگر کار	چون کد شریف رویش کار
جل هزاران ساله بد هذر و	خاصکان قرب خود را بار	یکر زمان زانجا خود آیند باز	در نهار افتد خود کمره بناد
زان همی که می بلخویشم	یک نفس در دین خویشم	چون کم این کشت با خویش	می توان کشت این غم خویش
با خولی با شمع بچون بینیم	تا که بلخو بینیم بد بینیم	آن زمان که خود را می شام	بچون دی عین خدای بشام

سکه سویی پای آرد در میان	بازماند یکس مواز عیادت	محو باید در هر دورای	جمله از سر باید در هر پای
کره سویی تفاوت می بخیزد			جمله سزا پای او بت می خیزد
بوز محبوفی همیشه بکلاه	سبب نه بدست می آید بر آه	سایه کشتن که ای شوهر باده	برهنه سر از هر چه میانی مدام
گفت سر پوشیده زن باند	این سوال بد که تو کردی کرد	گفت اینت از جباری بر	گفت ای محق سر کوی گشت
چون برهنه می بود این سرا	پای از بون که ای تر	چون دین و پادشاه بختی	خوشتر را قدر خود نشناختی
خوشتر را در میان آورند			مست حریفی باز آن آورند
در هر می میرفت شبی در ماه	دید و گوشت در افشا زبنا	زانکه جوئی در میان افتاده	هر دو دایه عوی از آن افتاد بخت
هر دو از یک جور می کردند	شیخ گفتا کردی باید در نیک	نام این جور محقر بشکنم	پس میان هر دو تن قسمت کنم
چون بخت و بی اندیش	برکت آنجا که آید جان	گفت بی من می خوشتر است	اشک می بارید و میشد بفر
هاتفی گفتن که ای شوهر جان	کر خوشای هلا قیمت کران	چون نصاحب نظر غایبی	بعد از آن دعوی قتالی کن
سالک شوهری رای اعتقاد			آمد از دریا برون پیش جبار
گفت ای اصف از بزرگ	گاه سنگ و گاه آهن که نیک	از بقیه هم نایب هم سلیک	نقد عالم چون تو دانی ای
چون ز معدن سر می بالید	هر چه داری هست جمله معدن	مست یک سنگ تو همان	و آن دگر سنگت سلیمان
آن یکی فرمان در دهو می	و آن دگر اهر و کون انگشتی	آن یکی پوشیده در فقر	و آن دگر از عشق کشته بدشا
آن یکی اسلکت روی زمین	و آن دگر یک را بشارت حور	آمنت آید نه اسکندر می	کوهرت چون ذوق الفتا بخت
یک نیکت نشخوهر و هر ای	جام جشدی شکر کینه غای	نقد تو سیم و زهر و خوشا	لعل و بافت و زهر و بختا
گاه سر سبز می زمینار و زیت	گاه از هر روز صد پیر و زیت	وصف الماس تونه گفتن توان	نه الماس زبان سفتن توان
هم ز در شب جوغت و شغی	هم ز لعل رخ رویت کشتی	چون تو اری منصفی و زینتی	حاصل کن سویی معنی قریبی
چون تو اری در محاکم	نقد قلم با بر کنی کی بدل	چون جبار از راه رویش و راز	چون جمادی باید زین اندیشه
گفت من افروزم ای چرخ	ما نشان دارم ز معنی تراش	دگر من الله و عالم تراست	حصن کعبه خانه خالص خدا
چون میان کعبه با دی پیش	سنگ را از کعبه در پیش	چون کعبه کعبه را سر بسته	چون بر من سویی او سنگ

در سیاهی ساکنم زین غم مدام	ماده ام در جامه مافز مدام	هر زمان از من بی دیگر کند	خوشتر را می کافر کند
کره بر من افروزم ام جاز کتب	کاشق و ترخ زین خواهد رفت	این چنین دوری که اندر حلقم	پای از آن ماندسته بود کمر
در دمن من در میان من بختا	دو چون افروزم در میان خوا	سالک آمد پیش بر شتی	داد از لعل خوشتر است آهی
پس گفتن چون شوق ظاهر جبار	حالم افروزی کن اعتقاد	زان که افروزی می باندیت	صد نشان از رخ کی می باندیت
چون ترا افروزی زایل شود	در جمادی زدی که حاصل شود	زندان شوا بر سر کی از خود بر	کرم کرد افروزی که از خود بر
تویی تری که همچو دیگر			غریه دینا شوی باری کران
کشتی افرازد در کرد اب بخت	پود در کشتی حریف شو بخت	نقدش آهن حور و اری مکر	پود با او خشن سر می کر
بار او بر حوصله بون و پس	زان متاعش نقد حاصل بون	آنکه آهن داشت اندر پشت	وین بدان بر حوصله پشت
عاقبت چون کشتان کشته خوا	مرد را افکند آن آهن رآب	و آن دگر یک راه ساحل بر	خوش خوشتر بر حوصله بر
ای شذه عوی کران بار کناه	می نمی پیش و پس آب	پادلی چون آهن و بار کران	کی برسد کشتی با کران
کوز در باره ساحل بادت	بار چون بر حوصله بادت	و زهر در غرقاب خون افتاده	از کران بار کران افتاده
کار خود در زندگانی کی بر	زانکه شوق کرد کاری در	این زمان در پای کسان با	و زهر در شوقی فراوان باند
خوایندد ز رخ جوی بخت			گفت کار من کنیدی ای جمع را
هر یکی را کار دیگر است	حلقی اندر یک اندر خواست	چون ز عیش خوشی می دانا	دور زود از خوشی میگفت اتنا
پود بر بالین او شوی بد	گفت تو کوی نداری دیده	آن تو ندی را که تو رک حال	در شکست مدت هفتاد سال
چون بر لیدی آن هر دو کران	هین فرو کرد باو جان ده دود	در جنس عمری در ازای بی	تو کجا بودی کزیت شنجین
جمله عمری همین بود ستار	این زمان هم در حسابی شام	می میری بخند ز بون تمع	زین نشویش تا کی لغو جمع
آن و زیری را جو آمدن پیش			کرد چیران روی سویی قوم
گفت درد او و دینا کین غم	آخرت بلخو ای که دم عرق	پار از روی این جهان بدست	لاجرم آن یک بدین بدست
میر و امرو جانی سوخته	رفته دنیا آخرت بفرخته	ای دل افرازی می بیدار شو	چند بدستی کجی میاد شو
رفته کان اندر چرخ منزند	مشط بشته و سنج بلند	پیش از آن دیند خوشان و نا	خندشان و پای آخر طار

در رهجی او د طایب پند	کوی اقتادست در د کانت	گفت بر روان درینده	میشد و فحیل بن شمشاد
آن یکی گفتش خرابی شتا			میشد و چون شتاب میکند
پیش آن دیوانه شمع ری چرا			گفت دارم بر سر دیوانه
فاطمه بر جوان برای آن ضعیف	ناشقا بخند خداوند لطیف	جواب را بر ایشان دیوانه	گفت هر دو نه قدم زیر خاند
انبیا و اهل کویستان همه	منظر بنیسته اند ایشان همه	تا کی اینجا روز زیر جایگاه	تو چرا ای پادشاه زین ز راه
ای دلخواهی بیایم زار	کار کن کارم روزی رود کار	تو بدین دیباچه متل میکنی	خبر کنی تو قشقه حاصل میکنی
بند مبلول از شراب عشق			بر سر راهی کمر بست
میگذاشت اینجا که هر دو	او خوشی میبوی بر افکند	گفت هر دو شکر ای مبلول	خیز از اینجا چون توان بر پل
گفت تو بخودش کن ای پسر	تا جواب بل باندی جای گیر	جمله دنیا بخت و قضاوت	پدرت بنکر کشیدین
کرکی بر پل کند ایوان و در	هست آبی زان سوی بل چرخ	کردت دلجابه بر پل غل	کی شود با من آن هر دو بل
تا توانی زیر پل ساکن باش	چون شکست او بر پل این باش	از هم آسمان دانه شکست	روز بگذرد تا نگریم پست
کنیدی شکسته تو بنیسته	آندسته کویا از جانت پست	کنیدی شکسته چون بر آفتاب	کی جسد
مرگ از پیش تو از پست پست	هر دو داری جو کرکس مرگ	بالا شواخچه دنیا تمام	و هر چون مرداری بایه تمام
ترا که هر چیزی که سودی تو			چون بومی نقدی ای توان
رفت با مبلول هر دو از پست	سوی کویستان در خاکی پست	کله دیدند خشک آن کی	مرغ در وی نمایه بنهاده پست
کرده هر دو شکر از آن کله سوال	گفت مبلولش که نهان نیست	بوده است این مرد سر انداخته	در کوی تاخت جان باخته
مرد چون در دست این مرغ	چون شد بلخویش هم آن مرغ	چون رفت این هوس از سر	بیضه مرغست در کله کنوش
هم دماغش بر کوی ترانیت	خاک کشته بخان در باریت	این هوس که کله خاکستر شود	هم نمافز نا هوس از سر شود
هر چه در دنیا خیالت آن بود	تا ابد راه و صالت آن بود	کار بر خور از اصل کردی ران	بند کن پیش از اجل از خوشی ران
و هر دو مردن ز آسان بافتد	هر نفسی که در جهان بافتد	جمله در بازو فرو کن پای شتا	کو کفن راهی نگذاری روتا
بند مریخ و سخاوت بی بدل			هر چه بنویس خور کنی پند

می نداشت البته بگویند	گفت بگو و زین مری نکو	کای فلان آخرت بیچاره	کان زمان که تو بر این جهان
چون نمی آری بکله پند	بر فرام یادت کردن کن	گفت چون بجای بر اینده	فلان کفن کدیه گذار هر کجی
کرده روان در این مری		حرص می نگذارت بالایی	تا بدی زای تو رخسار ای پس
و ایام بخوی تلخویش	و ز صفت بد را نش مازد	نامصافات با تو خورند و جمع	تو بخوای پی پی سوزی جمع
پیش حیدر آمد آن درویش			کرد از آن دریای انش سوال
گفت آن هفتاد و هشتاد	هین جواب ده که دلکش اندم	جلیت رویی و بهاری	داخدا در جواب از راه
گفت رویی تو چهل اندست	فقر تو که عالمی سهل اندست	هست بهاری جسد بدن	هست بدخوی تو من همه
این سیرین گفت جلد			بر کتی هنر کند بر لحن جسد
لأنکه نیست اند و برود	یا بهشت ساین کی یاد تو	کر میشت است پس آن جندان	کو بخواند اذیت آنکه بی زوال
آن همه او راست نیایش	کی جسد باشد به اندیشه	آن همه چون خواهد شد	من جسد بدم بدین اندیشه
و ز اهل و زحمت این ستاد	لجده او راحت در پیش از راه	کی روا باشد جسد بدین	نوحه باید یاد کار کن برو
چون ترا از کرده نماند	آخرت جندن از بهر جیب	چون تا هر روز بیک کس تمام	کرده چون حاصل آمد و السلام
نان بر می دیوانه بکار شد			و ز میان نان بر می آوان شد
شهر میکی جویی که کرده	کرده میجو است بی کرده	مائی رسیدن کی جایی	کرده بی کرده چون باشد بکی
گفت نامم بختی بیک کرده	کرده نو در سینه بی بختان	بایختی کرده آن بخت بد	دور بختم نهاده بی دکی
چون سری بیداند این کرده	سر کرده بد این چون این مری	بردم چیزی در آمد از راه	گفت صد کرده مریک کرده
روز شایب کرده نان بی بخت	کرده آخر بهزار صد کس	خوش خوشی بر میان راه	کرده بی کرده میجو تو
جانه صد کن می بایست کرد	تا مرایک کرده می بایست خورد	این زمان هر روز شکر خورد	به زمان ده جی دیگر خورد
کر تران باید از خوشی ران بود	تا دلست پیوسته سر کرده آن بود	زانکه کر بکشته نان خواهد	ند هفتان زانکه کربان خواهد
میگرفت آن بی دل و یاد تو			ان یکی گفتش خرابی شتا
گفت کیم می شکم بر منه	چون نکر کرد زانکه هستم	گفت اگر چه می کند نمانت تو	چون ز کس کنی نکر بخون کس

گفت آخر چون نکرده شد	کوان دار و جیدم کرسته	تا بکر برنجی این نوبهار	سراجیم میگرد آنگون زار زار
سالک آمد چون شکر پیش نهاد			گفت ای سرسبزیت ز آب حیات
با کت چون آب آینه آمد	قابل نفس بنایت آمد	فالق الحسا از تو بی داده ترا	حید حب صد نو داده ترا
سبز بی شام از تو بچم آمدی	کاجم سر سبز عالم آمدی	قوت ارج و بدیاری زنت	دلکشایی و دلفزایی زنت
در جهان توان هر دم ترا	صد بهشت عدل در عالم ترا	حمله دار و در میان از تو	کل ز تو شکفت و بریان از تو
بست عاری از تو هر چه	بست ناری از تو ظاهر بی	تا چون از شمع سبزه بر روی	درد و مونس آموختد مبدی
قصه ای ان الله زان است	سدن و طوبی بهم در شان است	خواج که کین ملت از تو افت	در غار انکو رجعت از تو افت
عشق خانه جوی از تو افتاد	آنگنان و ویرین خورشید است	کی نو شمع عصای تو را	مویی باید که کوید از عصا
چون تو هر روزی دولت یافتی	مویی در نقش و نمایش کاف	چون بسوی بجز جوی برده	چون تو ارم عود بوی برده
یابویی زندگانی جان من	یابسان از او بی در جان من	زین سخن پس تلخ شد عشق تا	نی شکر گفتی فاندیش ریخت
گفت تا کردم برون سرازیر	روز و شب بی سوختم عالم	هر روزی جندی جوی بر آید	بعد از آن جفا رفتی بای گم
چون سر سبزی نیابی رایت	جان منم در بزمی و در کاف	سر بلهم نان از افا ز کار	پس فرودیم به آغوش از کار
کر نهدم آن بر سر تخت	که بر نهدم بختی تخت	که بسوزندم جفا کسر کنند	گاه از ادای منم بی هر کنند
کسوف زنده و کاه دینم بجا	شرح دادم قصه بس ناله	انچه بجزی مرا بلخیش است	زانکه با من زنگ و بوی است
چون نماند زنگ و بوی تو	کی کشاید هر که از من دور	سالک آمد پیش هر خوش نان	کر حال خویش پیش او بیان
پس گفتی هست اشکار و پنا	از هفتاد و نه کارش مثل فنا	عاقبت کامل کارش آمدند	بی دل و بخت و صفایش آمد
هر که جان از محرم دلخواه یافت	چون شهر سبزی آن راه یافت	یا کالی یافت با درگاه او	یا بلند دیوانه دل در راه او
مر که او دیوانه شد از لقا	هر چه دل بختش می گفت	بامدادی بود محمود از بکا	بر پشت از بهر خوی با سپاه
موج میرد لشکرش از کشور	جمع بریان جند کشور لشکرش	فریب بانصرا بل در بختش	غالی القصه دار و کبر داشت
دید در کفخی که می تواند مست	شد بیاده شاه و پیش او	کر دیوانه ز پیش و پس گاه	غالی می دید بر پل و سپاه
کره حالی روی سویی آسمان	گفت شاهی و دراموزان	گفت محویش مکاران زینا	گفت آخر چون کنم ای شایان

کی کبی خاصه تو ایل و سپاه	از پی جنگ کدایی قصد	بلکه شاهی کرنا ایل جنگ	نویسای جنگ او هم بی در
پادشاه با پادشاهی کند	فریاد با کدای جنگی کند	حق ترا تا جین بگذاشت	بس سلطانت سرافراشت
و آمد با من بخت آن بخت	من چنین از دست او بگر	فارغست از شاهی تو ای	با کهای می بایزد و نه شب
با من بچار میگوشتند نام	من زبون و آندستم و التلم	چون شود از در دلشان	دل پر از اند خوش با کرد کار
خواجده بچشم شد و بهر شد			
در کدایی و اسیری افتاد	در دلا و بهر سرب او افتاد	کر تو اندامی هر که کشید	صد یک با بری که آن حاج کشید
یک شبی در راز آمد اندازی	گفت ای مهر من و هم رفقا	این که تو هستی اگر من بودی	از خونت به سینه می آسود
یکدی ای اندوختن گذاری	ای به این من به این بخت داری	بی دلا چون کرد کار اند	از جوی خوش بر آید اند
بود آن دیوانه در اضطراب			
کی خدا از تو نخواهم هیچ	یاد می اندهم بشو سخن	بخت بر خور سانه ام جان	تا کی از من بجز دانی پی
این وجودم را که داری در	می بخورم هیچ میگویم بیک	سرمه از دیوانه آید و چون	عفو فرمایند از دیوانه زبون
کر چه بنویسند بیک بنزدان	پس بجزی نیک بر کین دلا	سرمه از دلا مرا عاقبت کنند	از نکو و جوی مکارانی کنند
بود دیوانه مزاجی کرسته			
نان طلب می کرد از جاد	هر کی می گفت نان بدهد	او قاتل اجوع در بختی	دید اندر سجده فتنی
روز در پیید و پس سر رفت	صد بر در کرد و راه در رفت	عاقبت در راه بگر فتنی	زجر کردش پس جفا رفتی
نروستند آن جامه و کمرش	کین جاکری بکلی بی حال	گفت سر جایی که میرفتم می	جمله می گفت حق بدهد
چون شدم در ماندی و بی ستور	بر کفتم عاقبت مغروریش	یا با ن کار من بکار کی	خدا خواهم بود در پناه کی
خدا آمد من را از کار او	بر زان و جامه را بیمار او	دید آن دیوانه را مردی برا	جامه در پی شیفه می آمد بجا
گفت جامه از کجا آورده	کسب کردی یا عطا آورده	گفت این جامه خدا آورده	گفت هم اقبال و هم دولت ترا
زانکه تا دولت نماند حاضر	این چنین جامه بخشد دادگر	مرد بختی گفت کوی کوی	کوی نازد این جامه بی بخت
تا که بر کف فتنش ناله کرد	نه شکم نان یافت نه جامه	در می کین خنثی با او پی	ناکر و بری بگری ز کوی

بی کوی کار تو کز نوا	جامه و نان ی که وندهند	ورکر و می بگری تو نند	آشت در جان و در رخ نند
بوز صاحب عزتی در گوشه			از جهان نزاری و نه توشه
بر تو گل و روز و شب نشسته	دسته دل و رقابت به تو	چون می محمد هیچ از این	بوز کست خیل و درگاه حق
کره نه از لاله سید نشسته	افداست از دخل و خرج این	چون شد آن دو تن از کاه	در نیامد هیچ معلومی ز راه
چون بی گشت آن دو تن از لاله	شیخ شاد ز شرم ایشان بفراد	حاجت بر خاست از آن آفراد	که چون دیو از سر آسمان
گفت آن من جرد لوم بشو	میهمان میفرستی دم بدم	چون فرستادی و روزی خوش	روزی بایز من بیچاره را
کر فستق می را روزی کن	ولای از جنگ سر روزی کن	ورنه زین جوی نهم و کرم	جمله فندیل مسجد بشکنم
چون گفت این مرد دل خسته	شدن مغزانی بدید آهسته	در زمان آمد غلامی بچو	که خدمت خوان نهادن لایک
چون شنیدند آن دو تن گفتار	در غیب آمدند از کار او	سرو و کشت کسناخو عظیم	می ناکز هیچ کست خلیت
گفت دندانان بدید بید	ناکه تمنا می ندارد هیچ سوخ	حاشا دانش بال از نقص اند	چون در رخا جله در نقص اند
بای بچون شاخ در کل میشت			لاجرم در قریب کامل میشتند
نامین شور بدید میشتند	بوز هم می و هم کل می روی	آن یکی گفتش که کل کز نوا	خویش را چنین و کشتی ز نوا
گفت چون بار کرم گفتی	جامه اندر زین میگری نشت	ناکه در شخص بی ماند	هرگز این دولت نیابد صلت
چون بجای دل بجای دل			کرد این دولت تر حاصل تمام
بوز شوی بدی دلی دیوانه	روی کرد و درین دیوانه	بچو باران زار بر خود میگر	سایلی گفتش که این کز نوا
که بروت گفت دور از تو	دل بر و سخت تر شد مشکلم	گفت چون دل مروت و جوش	گفت چون اندک بوزش لاف
خوش بود و در کشت آن	شد بر او و برون شد از جهان	ناکه نهایی من لایک داشت	وین چنین کرایه و سرگردان داشت
ای عجب جای که لایک شد	رفت بخامنه بایز مشکلم	آرزوی من بدیخا رفت	لیک روبرو در قریب رفت
کرسم لایک بکر و من	و ارم از کز و از سوز من	مرکز این دره عالم سوزیت	در شبست و هرگز او را و نشت
در می بایز که این در میان			ناکه در میان کئی آسان بوز
شد مکر دیوانه شبلی چنگ	بر باد بونده جانش پادشاه	کرده در کار او لختی تمام	کای غلام داور و کینه در کل

میزبان

پس زبان بکشاد شبلی بقرار	گفت خرقه را بهین رنجدار	کین ندان دیوانگست از کار	کان بدار و به شوق کرم مکر
هر کجا روی بوز در میان	آن نباشد در دهان باشد خیر	جان اگر بوز سر در میان	داروی من در پی در میان
چون ترالقی بفتاد هیچ کار	تو جرد این قیمت این روزگار	چون بچون صدن بکردار	آنکس یکدم بر بخاند ترا
صد رخت می که کند پس نند			تا ترانانی دهد یا نه بده
در می می رفت بچون بخت	بوی باس بر من خشک لب	شدن سر ما کل ده بفراد	سر با لاک و کشتی کرم کار
یاد لم ده باز یا چند از راه	بایناری زن کشتی دورا	در لای چون دل بر ناز	کم ز نازی می نیاید ریا
ناز عشقان به عاشق			لیک ناز عاشقان را هم رسد
بوز آن دیوانه دل بر خسته	در غمی با پیش جان کاسته	میگرست از غم که بیک لاف	چون بوز ناز و بوز نوا
آن یکی گفتش که مکر ای	کای خداوندی که این شفت	بستنی در هوا نهاد او	روزی تو هم تواند داد او
مرد بچون گفت ای کاش این	ان برای محکم آسمان	حق تعالی صد سن بنهاد	بی نیری نان من بی ازی
نان خوش می باید و نوا			من جرد آنم آسمان بی ستون
برش و بخور بچون طعام	شکر حق بکشت شکر بر تو	کی خداوندی که جان و تن	شکر تو از من طعام من
نوا طعام میفرستی ز آسمان	شکر من بر میفرستم این زمان	سفرست با و ز هر دم طعام	نامست بر میفرستم بروام
واسطه این قوم را بر خاست	قول ایشان لاجرم آراست	چون می بستند غیر از عاز	جمله زوش و نوا و کون
نازین شور بدید در کار نوا			بش آمد زاهدی خیر از نوا
گفت میگر بد خداوند ملا	نازین گفتش که تو بر کرام	از قصوی دست کن کوا	ناکه هیچ از حق نه آگاه تو
کار خوش بر تو بجا می بود	کر و کیلی چون تو مستغنی بود	تو برون شوی میان کان ذات	بی رطوبی تو اندکنت کرد
سالت آینه در عقل و نوا			وحش اما نیک دل تر و خوش
گفت ای چندکان بحر و بر	راه همایان عالم در بدر	بای مال هر خرد و نوا	در میان خا و نوا کشته
در مقام نیستی افشاده	چشم برستی حق بنهاد	چون بلطف حق شایان	چو هر بوی بدل از نوا
نعمتی انصاف تو آن دم	کرده کرم بند موری از کرم	بار علی را چون شایان	ناکه نامش موری و نوا

عنکبوتی را می نشیند	سورنی را می بندد و قیدی از	سور بادل بر سخن در پیش کرد	تا سلیمان از او بپوش کرد
چون شمار هست را سوار	شمار همچون زبان از کار	دست من گیرید تلخایم	بولک ازین بینه را با یونیم
چون سلیمان بند کمر از	دل سخن از جان بدزد از شما	و خوش چون بشنود از سالک	گفت فرمان کی حدیث من
من که باشم در ده روی	تا مرا نایمی بود در کوئی بن	عصر کو با می خیمین خیم	خزده گیرید همچو چشم سود
عنکبوتی که زاندر و زغال	پس شد آن دو چشم درین راه	عنکبوتی بر صراط است	کو تو انداز فلک جز کزین
خلق را روشن شود زوافت	کو ندانند از کتب از هیچ باب	در ده عالم کجاست از عنکبوت	قصه حی الدنی و موت
قصه مور صغیف تر حال	هم بدین سوال میدان سال	نیک بین کرد شکلی مرد ترا	یک شکر خور از قوی نکی ترا
حالی پر عاشق شوریده اند	جمله صاحب درد و صلاحت	چه طلب داری یونان و یونان	کو یا ازماندیدی همچو کس
تا سخن گفتیم با مرد و کس	عصر رفته سر نیز برده کس	سالک آمد پیش بر تریش	قصه بر گفت از خیل و جیش
پس گفتش هست و جیش حال	هر صفت را کان خفی باشد	هست و زده است صد عالم	لیک اصل جمله اند معرفت
معرفت را اصل توحید است	ن سوی توحید و تفرید است	کر شوی چون و جیش در کمال	تا از جازاید ستاری کمال
کی هذکال جانت دست	تا نکر دی ای و نیست از همه	تا تو از خوشی عله بدی	چون شود فانی احد بدی
بی دلی بود مالی بر کوی			
کر چه بر خجید مرد و دام دار	نزد بود از درخشان اختر	چون مخصوصت در میان بسیار	بر و خشم آن کار بر شو
بوز درویشی بی کشت	تا بود در کردش تا رستخیز	تا قیامت هست آید بکار	پس بدو بگفت از وی کن گدا
گفت بی لایق قیامت من از	نقد نتوانستد روشن از	هم او فراموش ندهد خوش	زان شدم امروز از او خوش
مرد کفای ندانم تر است	شرح ده تا این شکم که دیش	گفت چون مرد و بر این	او من سر و و کی باشم و پس
سر کجا توحید بناید خدا	شرک باشد که وی اند بجا	در حقیقت چون من او و	لاجرم ایچا باشد دشمن
لیک ایچا نیست توحید است	ز و ستا چون زرم آید بکار	این زمانش ز دست از پیش کی	بعد از آن سر و و کی باشم و پس
کرده کرد احد کاری بخ			دره پیشک رخ بسیار بی
بی لایق بود در حال شد	چون کان کی تبال شد	گفت بر کان جراد اری	گفت آید مرا سوزی هست

گفت ایچا بن سو کفای گدا	کر یکی دانی و کرد ز این	گفت کو هست این و لی	کر یکی کرد ز این و این
کار قوس عکس این افکند	بخت توحید در سر کی	چون کل بدل مرد و خوش	انگی مردم بخو محرم شود
تا من میرفت پس برین			گفت از سر یا ز خوابی بد
میگذاشت او برین مجلس	این سخن گفت آن مذکر انکی	یک کل آدم خدا از سر	جل صباح از دست و دست
بعد از آن کشتا دل و من مد	هست را کشت حق که تمام	ما زین چون این سخن بشنود	زانش جانانی بر آمد و زانو
گفت چهار چهره آدمی	یاد لیت و با کلفت او	چون کل و چون دل بدست	پس بدست با جلدش جرم
من کل آدم نزد نیاید	س و او را است بخت	از کل و دل و جهان من	اوست جمله در میان من
هم هستم می ندانم یا نه			چون همه او را است آخر من
پس شیخی رفت مردی نام	از سر بخوابش بگریه	گفت سیرم از عبودیت	و از سر بیت بمن سریدی
این سخن را که محل آید	از سر علم و عمل آید	مانده ام بی این و بی آن	چون کنم کفای کس من
چشم باید داشت بر لوح ازل			خند داسم چشم بر علم و عمل
بود ملاحی محرم کار	رو کی رسید کای سر	از عجاایا دریا باز	گفتش آن ملاح کای سر
این عجب تر بدام من	در سلامت کشته آید با کار	کشتی بر روی غایت	موج بی آید و ماد من و ام
ما میان موج و دریای سیاه	مشترک آباد کی آید ز راه	بر نیاند هیچ کاری از جیل	و اطلاعی نیست بر لوح ازل
پس طریقی تو بفرمان رفت	پنجوی در وادی جان رفت	نبد آن بهتر که بر فرمان رود	کر خداوند از این خاندان رود
در میان دشمنان پری کهن			دوستی را گفت آن نیکو سخن
کین هر خلقند دایر غم	زک شادی کرده ما ز زده	بشتر غمشان از آن بدیم	تا جر آن غم خداوند کر
آن کند جمله کخو خورم	و این باید خلق را کند تمام	کز مدین داعی یک کا خوا	تا تو از حق نباشد کار است
خواست حق قدم زان توال			کی بر آید با قدم حال حال
دیر می آید کی از آب بان	صوفیان که زبان درو	پس معده گفته گفتای	آب چون آید فانی این زمان
ز آنکه آب خوشش که آن روی	دینا من باشد بی این کار	چون در آید در کشد آن آب	چون توان بی وقت هر کار

حکم او راست و نکه دادوستد	دور آیدستی بوزش مکر	گفت آهی ابر جهان روشن شو	دو نکه داری نیکو کار و سبب
کرد از نکه عمر عمر مکر	مرد بوز آبش از دیرگاه	از سر کردن آوازی شنید	کاخچر اسیر بی پا کاه بدید
چون عمر الفقه باز آمد ز راه	دین داند از زن نیمه درین حال	نم دیگر نده بود و نامزد بود	طفل از پیش بی انداره بود
رفت ایملوین بکشان خاک	ای عجب نیتان مازد رودها	بر گرفت او را و زانجا آگاه	هاتفی آواز داد از شکاه
در گرفته بود طفلش از زبان	ما در پیش چون بنه روی بود	عصمت حق کر باشد دست	حلق در عصمت نامد کفن
کلنجر سپیدی چون باق سپرد			میفشاند اندر من روی کوه
شیخ بکامداد آگاهی مکر	خواجه را آن کی رسید	بکر چه افتادست و بر شورش	سایح اینم بر کویید است
مجلس و بان شوریده شد	در نهان گفتی بدید و ببرد	گفت از وی بستیم اینجا	شورشی برخاست از آن کم کرده
آن کی گفتش نالان مرد بخو	زانکه کرد و زنی خدای بی ناز	بر فکری برده عصمت ز ما	گفت در د او کیستی تو ای کدا
خواجه گفتش رو مکر قصه نرا	مرد جویدی راجه قیمت میرد	خون صدیقان از بر حشر	واسان بر فرق آسمان خال نیست
کس چه داند ناهجکت میرد	بی نبرد ای عجب بیو انرا	صدحسان حشر بخاک پاکد	می توان دیدن بزنجاک در
کچر بجهتند مردوی ازین			توجه میدانی تر عالم بیشتر
مرفقار گفت مردی نامود	زانکه لقا منزل روحانیت	لیک بر روی زمین از چشاک	هم از غفلت نیاید پیش
گفت طاعت بیشتر بر آید	بست پیش از حشر اینجا	آنکه را از خال و خون بدوی	در کمر نلحسرتش جنبی بود
و درین بر خاک بی بوم بین	که بدید آوردن و که بر دست	نلاجرم این کابری بایان فتاد	تا ابد این در درج برمان فتاد
کار عالم نداشت و در دست			از نرجس باغ خواهد گشت راست
این چنین کاری کبش از جاد است	کرده فوی پیش کوه تالاست	سال و ماه خرقه در پیش بود	صد هزاران بخیه در روی بود
سال خورد و پس زلی شکست	اوهر یک بخیه در می کشید	کرندی یک مرد و از ره آشکار	اوهر یک بخیه روی بکار
مندان چون مرد و در پیش	خرقه شد و در بخیه صد تالان	عاقبت روزی پس مرگ افتاد	پس زن را کار از بزرگ افتاد
چون می افتاد کسی مرگ زمان	در غلط افتاد زالی کار خن	گفت علج بر در فریاد دست	رشته یکست و سوزن را شکست
مرد آورده ندر بسیار پیش			

بست گفت این کار کار چون	تا کم از پیشه رشته و سوزن	نیزم از سوزن نیاید و خون	خرقه در آتش بخوام سوختن
این چنین کاری که مرگ است	کی شون از سوزن و از رشته را	چنین ناک می یازم سرشته	کین نه کار سوزنست و رشته
چون تو ای را مایه بی عقل	در یاری این سخن مکر بگو	زانکه تو کشتی این یک سخن	فردی تو پس من کرد گفتن
آن کی بر سپد از جاسه بان			
بست کز نیمه داران نیست	می یازد خواجه در مجلس	گفت کی آید بر من سیم دار	کره نش بر من نماند کار و بار
سیم داری کز مجلس آیدم	کره نه ز ترا شد او من آیدم	حتی در کون رس کرد انش	هر من در بر کفن کرد انش
از زبان من بچشم سپردار	چون لحد کرد در ساری زنجار	عیب او پوشیده نواز برو	دین او را کز کرد از برو
وین چنین کس کز کرد اندین	کی دست آید چنین نسبت من	سوی نه ظالم بود مرغبت ترا	کی توان کردن بمن نسبت ترا
در که ظالم چه جای مونس			هر که در آتش روزه نایمست
مفتی دادید آن پر هیت کار	بره و سلطان داشته روزگار	فتوحی بر سپید از و مرد حکم	گفت این جبهای فتوحی است
مرد گفتش بر در شام و وزیر	هم چه جای منیت ای خویش	مرد که اندر خویش خود جای	ز و منسل می کشی بای دید
عقل فتوی می دهند ترا	تا قوی بشناس خود را و مرا	مفتشین با ظالم درگاه او	جز سیاهی او ز دایه او
می زنی مه که با عقل برام	چون بر این او شد کرم بسیار	مرد باش و زن نامرد آن مکر	نحو عقاد و کرد و باش فرام
سالت طیار شد پیش طوط			
ای بر و جسته نه نام براد	صف کشیده است فی جوا	هم زبان سرع در شهر تالاست	هم نوازی نوب از شهر تالاست
زاشیان بی صفت روز آید	و در جهان معرفت کردید آید	هم ز بال و پر نفس شکسته	هم ز دام و بند پر و جسته آید
از شما شد هدهد لاک کار	صاحب انگشتی را را زداد	این شمار بس که هدهد است	کرخان شاهی تقه اقیست
شب هوای طشت بر روی	تا سر که خانه ز تر می کشید	ای همه بی واسطه شناخته	جیده از صد جاها یافت
زین مایه غرب تا شرق شما	سایه سیمج بر فرق شما	چون شمار صحبت سیمج	سیر خواهم بادش مرغ است
طفلان ام جان شیر کیند	می بپریم نقشه ندی کیند	چون شون ندانین سخن مرغ ان	شد جهان بر جانشان چون مرغ
سرخ گفت ای بخیر از حال من	زین مصیبت سوخت برو	زین غم و خون و در کل مان	مجموعی نمی چیل مانده

جمله عالم بهر پیروزه ام	بر دستم دارم بخون الله ام	روزی تا شب این طلب می کردم	خواب را شب خوشی شب می کردم
عاقبت مثل تاجران ماندم	بال و پر زین جنت خوافشاندم		او را در هیچ جزوستان نصیب
که ما بخت استحقاقی بخورم	تا از و شاهی بجای بخورم	جلوه طایر منکر این منکر	کو فرود از یک میوی سر
همه هذا خورم نیزه در می کند	در سر می جزیست سر می کند	چون شتر مرغی با صبر غریب	لا جرم از تنک ماعت کرد
که تو بر دین بهر ما بکنی	بر من بدی خوشی من سر می کنی	سالك آمد پیش من بی نظیر	و از خطای شرح از حال وزیر
هر کشتن سترغ از بزرگال	جمله معنی علوی را مثال	معنی کز تو سرخسری بود	صورتش در لغت طری بود
دانش جازای معنی بیاهت	لیک تا نقد تو کرد کار هست	هر معانی کو ترا در جان بود	تا نه بوند بخت پنهان بود
چون بن بهر دست آن خاصان	بخت خاص آن تو کرد در جان	دولت دین کی میسر کرد دست	نقد جان با تو برابر کرد دست
گفت محمود آن جهان آبادش			در شکاری دور افتاد از سپاه
درد می و بران می شد سرسبز	پس ناله بد پیش من گذر	کاوی و شید روی چون بوی	گفتای زین شربت شیر می
هر زن گفتی که ای بر اجل	شیر آخر کجا باشد محل	شوم من کردی اینجا کجا	کاوی کردی پیش تو فرمان راه
که شتابت بخت میماند	نقد من کاویت قرابت کم	زان سخن محمود خوشدل گشت	شد بیاد و در بد بخت از تو
کاوی را در حال و شیدن گرفت	شیر از پستانش جوشیدن گرفت	دست شاه آن خطم بختان شیر	کان بجای دست زار بر بخت
هر زن چون دیدن بسیار شیر	گفت تو شیر از چه خواهی ای	زانکه مرا نکشت تو کو بوی	جشمه بر شیر از تو در میان
باجین دستی که این ساعت	شیرت از بهر چه می آید	دولتی اری جود را با کفار	می ناله تلخ مری ای جواد
شیر خود را از من از بان و می	زانکه خواهی خورد از بهلوی	خوشتر و نقد سید بن شیر	من بجای دیدن ام ای بر لاری
این همه شیرم که نه دست تو را	این زیستان را از کین دست تو	تا دین بوند صحرای سپاه	از همه سوی دلا آمد کرد شاه
چند می بیند پیش روی او	حلقه میگرداند از هر سو جای	پس زن را حال چون معلوم	بجو منکی بوند بجو سوم
دست و پا پیش پیش شاه کرد	بخت و قشیر او بسیار شد	گفت تا اکنون کجی نشناخت	کاوی را قیاسی باقی
چون بدانستم برای جان تو	خوشتر را میبکنم قربان تو	از حدیث پس به خوشی گشت	گفت هر طبع که بخوای بخور
گفت آن خواهم که ناکه شهر	او افتاد لشکر خوشی گشت	آیدم همان به تنهایی خوشی	فردا بسوی سو ای خوشی

زانکه من بی طاقتم سزا قدم	من ندارم طاقت کوی علم	شاه آن در لغت ستر کرد	از برای پیروزان آغاز کرد
و به بدو بخشید و ترا بخار کرد	پس زن را این سخن شد سر کرد	چون بد محمود را دولت عجز	هر کجا میشد بدو میگشت بان
دولت آمد اصل مرد مرید	این قدر دولت که داری کوی	و نه داری کوی آن اندک دهد	چشم بد روی نیاید کار کرد
شهرابی بوند عالی شپوه			در جوشش بوند کج بوند
پس هر روزی بر افکند سینه	دو بخت طندی شاه بلند	خادمی از خوانده و نری شهر	د از صد دینارش از نری عیار
گفت روایر پس نه زاده شد	پس پس از وی که هر روزی	این سینه از بهر چه سوزی می	چون نداری بکشی دوری می
رفت خادم ز نهاده و فرار	پس زن در حال دینان گفت	سجده در کل جهان نامش بری	عاقبت جیش سر نه چون بگری
کر کدایی که چه جان میخورم	این سینه از بهر آن میخورم	چون کدایی خود آمده بخورم	گفتی من می رسد تا بکر م
زانکه بوند نهاده ای بر کار	آن کدایی رفت و گشت سیم	دیدی آن چون سر جیش بد	آن کدایی مرا جیش رسید
فانخ از عالم کدایی را ندان	بخت از صد بادشاهی اندان	چون بوند هر روزی زان	هم قیدی نیز در جانت بند
چون بخت افتاد اسکندر را			داشتش غنم و چین درین
کرد نری آنچنان شاهان را	کان صفت نایب صدا افتاد	چند کاسه پیش اسکندر نهاد	بر روی بر اجل و بر کوی نهاد
گفت بسم الله بکی دست تو را	تا کند آنکه سه دستی داند	گفت اسکندر که بشم قوت	کاسه جی بر اجل و بر قوت
کاسه بر کوی هر کوی بکی	کی خورد مرد مجین بخور بکی	شامجین گفتی که ای بخور	نوشانی قوت خود بخور بکی
گفت چون جوهر تو را بخورم	کرده دونان سر اوقوت تو	کار من پیش جوهر خاص تو	میشود روزی بد و کرده تمام
شاه گفت چون بخوری بکی	می نیایست دو کرده بختی	می نشد دو دم آن دو کرده	کر خیل جایست برایت خوا
جمله عالم بر پای کرد	عزیز یک شهر یک ملک	راه می بوند بلخندل سپاه	کر جندی رعیت را تپاه
آن دو کرده مراست می آید	هم بر هم آن ادای می آید	چون از بهر اسکندر دلی	کر از انعام دران ساعت
در سفر گفت این قوت من	تا قیامت روح روح من	نزد گفتم من سفر بجای کی	عن لای جوهر ازین آوار کی
همچو کن در جهان بخور	از قناعت نیست ملکی بختی	هم بی گفتت با هر سو شید	که قناعت کی و لایند شمار
عالم بر نفس قطعه فلک			نیکو و زیند بر فلک

بس خوشی بخورم بی نان تو را	می نشاند از جای خور و بگذرد او	سایلی گفتش که ای مرد بلند	کرده آخر برین تو پسند
حاضرش گفت که در عالم لای	فاعد الحق بکم زین برسی	گفت کیست آخر بکوان من	کو بکم زین هست قانع این زمان
گفت دنیا هر که بر عقی کرد	شد بکم زین غم چون زین کرد	زانکه دنیا در برین دوز	صد هزاران دوز در برین دوز
بر کسی که کرد دنیا اختیار	گشت قانع او بکم صد هزار	چون بکم زین می نشاند غم	پس دنیا پیش این تو بود
ایچه پیش است از هر دنیا کار	که خورم پیش از هر دنیا کار	هر که در راه قناعت مرد شد	صالح نیاید و لا و سر شد
خشک باید کرد چون دور			
پیش آن دیوانه شد آن باد	گفت از من حلیه خور ای کجا	گفت ارم من دو حلیه بود	تو که از شام بر آید این زمان
اقل از دوزخ خوشتر است	در بهشت آری و بنشینم	بادش گفتش که کی جبران را	هست این کار خدا از من خوا
بوز بخورم رایگی هم پیش من	شاه آن خور استاده بر من	گفت دور از پیش هم نمانم	خم شود از تابش خورشید کرم
زانکه شب از روزم پیشم	کرم و خوشی بیختم و خوش	جامه خورم خست ای مود	دور از آن شوق نگر می سرور
دور شد از تو یک حاجت	نه ز تو دور مرا آمد و دا	چون نگر می داروی این دوز	جامه خورم مگردان سرور
آنکه صد تیار در پیش نیست	چون تواند داشت اتمار کن	آن یکی دیوانه را می شنید	کو کاش سنگ می انداختند
در کجاست او زود در قصر	بود او در صد آن قصر شد	دیدد و پیشش نشسته بود	بازی را ندید از بر و پیشم
بانک بروی ز عید از پیشک	گفت ای سدر که داد لطافت	گفت بود از دوزخ سر خود	زانکه سنگم گیرند این کوک
آمدم که کوکان بازم خور	خو تو بعد از من طبعی	چون تراد پیش بایند کس	از دوزخیت باز منیر اندکس
کو که کار چون ز من داری تو	سزای تو بچون در هزار	تو میری اسیری دایمی	زانکه محکمی بحق زحاکمی
میر آن باشد که با او در کمال	دیگر را برون از میری محال	نست ای سلطنت بچس	تا بدانی تو که او سلطان است
کو که بخوش تنها ساختی			چون ز با حق جمله تنها ساختی
آن یکی بر سید از کای فام	از به تنها جوی بازی فام	چون هلاکت لبی مستند	بایکی نشان می بازی کون
گفت میری دوستی از من			نام من میرا شمع کی
سالک آمد پیش جوان در	نه امید من و نه هم هلاکت	طالب لوی شده دل بر شعاع	سبع هشتم باز بخت از سباع

گفت ای جوی پند کان راه بر	در سر کوخ استاده جمله کار کن	از جلا و چند معزول آمده	در جرای خویش مشغول آمده
در زمین کاوان سپاهی شام	زیر پای کاوان سپاهی شام	بر ملک تان کاوان سپاهی شام	دیت شیر و سپهر سپاهی شام
زیر و بالا سر بر سر نهادند	کو و وصل خشک و قی بر نهادند	کر شما را نیست ظاهر یک	ناقه الله پس بود در پیش صف
خون مهر سید از سگ احباب	زانکه جانی در او بر جوی	از شما بهیچری را نیست نام	کو سفندی میشود قایم مقام
وز سبایک ماهی با کین جاک	یونتی را میشود خلوت سر	وز شما بر خانه بریان بر مهر	میگند آگاه احمد از قهر
شایخ دولت از شما بر مید	مشک آموکا و عنبر جی	چون کسی در راه دولت باز	دیگر برانم تواند باز گشت
هست روی دولت از سوی شما	ه لای میخوام از کوی شما	چون شوق این حال شکل جانور	شد زخون زین حال حالی چنین
گفت ای هم پیشم بی لب	کس ز کا و خوهر از طلب	نامه دزدن بکلیک بر	یکدیگر را می کشیم و میخوریم
سر عالم در نهاده بی قرار	نیست مار بخر و بخت	ایچه بخوری تو را لای می جی	کو هر دیان خورای می جی
صد هزار از ما بهیچری بار	باشو دیگر برای اشکار	کر بلندی با نیست از نهاکمی	حکم توان کرد بر تنها کس
از خود و کار و توان یافت	پس هر خود کس و دای فزاد	سالک آمد پیش بهیچری دان	قصه بر گفت از خیل دان
پس گفتش هست این ساع	زانش نفس جوی یک شعاع	نفس کافر کشی دارد تمام	کر سارا زین سر نهند تمام
که مسلمان می که نه می	تا یکی نه بدین کافر می	کر طعام نفس خوش کر نشو	چون کند بر نفس دارد آشت
خوش بنده نفس جوی را			
شیرین سفیان نوی شیخ	گفت قوم خویش را کی جمع		
این قدر صبر کن آسان بود	تا خوش و خوش تر آید بود	میزین پیروزه مثل سنگ	پیش چندان نیست کر آید بود
تا از یک استخوان آید بد	عمر و جان از دست شدی	تو همای روح را ده استخوان	تو کی در صورت مردم سکی
قوت من از روح رگبان	جست قوت تو یک نان دانه	ای یک مشغول کشته ماه	زانکه پس افسوس باشد سنگ
کره ام سرک شوی در کار			چند خواهی بود باسک در جلا
موی عمران یکی شاکر دشت	کو استادی جی سر دشت	شد بشیری و زمانه موی کر	می نیامد درگاه از وی خبر
جست بسیاری از موی نشا	محو شد گفت نشان در جهان	در هر جی کبر و موی میدوید	دیگر می با کشتی می کشید

گفت موی که بکای غلام	گفت هم از هزار شهر ای	گفت شاکر دست انجلیکا	گفت آن شاکر دست انجلیکا
در بخت اندر موی آن شد	تا بکوی گشت خوی آن خدیت	در مناجات آواز پیش خدای	گفت من این بکوی رهنمای
گفت علم دین که آن مرد از حق	جانان دین دون همی بخوبی	رفت از وی دنیا و دین صید کرد	دین مطلق را بدین مبد کرد
مرد دنیا بود با دنیا بساخت	دین خرد در شیوه دنیا بساخت	لاجرم من سبوح کرد اندیش	جامه بخت بخت بود اندیش
امت به غیر آفرینان	یافتند از سبوح کردین اما	لیک در دنیا اما نشان داده	تا بر وزین نه نشان داده
کریمی از امت او این کند	خویش را در حشر سبوح کرد	کرخواست کرد تو بر مرد راه	بس که خواهد بود خدایک
چند خواهی نفس را بر مرد	صحت خوئی که خواهی کرد تو	خیز به خدایک بگریز مدام	چون تو بگریزی خوی با خدایم
آن یکی را دیگر می گفت بخت			بر کفری تو مرا ای شور بخت
گفت بخت تو چون من تو	کر بزی رشت بگریز غم خود	هر که او صورت بر حق بشکرت	کی تواند از صفت اندیشه کرد
اهل صورت نفس شهوانی تو	اهل معنی جان روحانی تو	زلف صورت کرد در عشق صفت	تا با بد آفتاب معرفت
صورت بخت خط و خوی تو	مرد صورت مرد در اندیش تو	هر چه آن از خط و خوی زیاده	مبتلائی آن شدن سودا بود
بوی برای غایت کاره آن			تیز دهم و نیرنگ و بسیار آن
اندرش پیوسته در تحصیل بود	سال تا سالش در شب تعطیل بود	با هر خلق جهان کاردی انداخت	کار بخت بخلق و کار دی انداخت
بوی استادش چشم استادش بود	زانکه الحق نیک افتادش بود	هم نه که اگر اندیش افزون داشت	هم سخن با او کی کوی داشتی
داشت استادش برین بود	لیک کینیک بخت خوش بودی	نیک بختی بگری جان بودی	عالم آرای عجایب بگری
صورتی از پای تا به چرخ بود	لطف و لطف و فتح اندیش بود	هم بشیرینی شکر کرده به بند	هم بتلخی سر و شکر داده به بند
دو کندش در زمین افتاده بود	نه قصد بخت و نه جین افتاده بود	از دهر لعل او شکر میر بختی	طوطیان را بال و پر بختی
او و چشمش برین بود	گشت خور آن در خون می شد	چشم آن شاکر بر وی افتاد	گفت من شاکر دهم و او اوستا
در جهان استاد نیست آنکه	این زمان شاکری این بشم	کر نکی یزد دس چشم استاد	روزه شاکر خدایان استاد
و بخوهد کرد در عشق از	من بختی هم کرد در بی زبان	روزی و شب عشق آن استاد	کر کلی ترک در استاد
شدن بختی ز عذر از د	گفت هر یک ز سر می زد او	عشقش آمد عقل او در زیر کرد	کر بی بختش نه جانش میر کرد

کر چه بیاری با شاد اودا	دین عشق آن همه بر باد داد	علم خوی که بر غوغا آورد	عشق و رزمی شور و شیدا آورد
هر که ای عشق علی را داد	علم او حاجت مال و جاد داد	عاقبت بیکار کی بهار شد	بند بندش کلیه بیمار شد
انچه او را با کینیک اوقتا	واقف آن گشت آخر اوستاد	از سر عشق محبت قصد کرد	از دست آن کینیک قصد کرد
سهیلی اداش که در کار آمد	بعد از آن حیفی بریدار آمدش	آن کینیک شاد و شاد بود	گشت کلنا ریش جو شاد بود
ز کوی ماند و ریدار او	نه طراوت ماند و نه خسار او	از جمالش آن باقی نماند	آن قدح شکست و آن باقی نماند
قرب سی مجلس که در خور داشت	جمله در یک طشت بر هم کرد	خون و صف و خلط هم در طشت	تا بهر آن طشت در هم گشت
خواهد آن شاکر که در کار آمد	و نه برین کینیک با بخت	اقل آن شاکر که در کار آمد	آن کینیک پیش او بر پای کرد
چون بدید آن مرد بر نار و ک	بیز بگر تکرست از سویی	در بخت اندکان زیبا کار	او چنین بی نهی شد از دگر کار
سر پی از وی بدیدار آمدش	کر پی تحصیل در کار آمدش	آن همه بهاری او باز گشت	از کینیک تا ابد بهر گشت
چون بدید استاد از ادبی او	بر غش غالب شد شافی او	کر پی شاکر که در کار آمد	دردش عشق کینیک گشته بود
گفت تا آن طشت آورده اند	سر کشاده پیش او بر نهاده	گفت ای بی حاجت اوستاد	بهراری شد فرات اوستاد
آن همه در عشق دلگرم است	و آن همه شوی و بهریت ک	روزی و شب بوی این کینیک داشت	سهرار از پیش کاینک داشت
موی تو از عشق این بهر دانه شد	و آن جهان عشق جین بهر دانه شد	تو بهانی و کینیک بزم هم	لیک که شد از وی این بکین هم
انچه در دانه می تو گشت	دو کینیک بر ستایش داشت	چون خدا گشت از کینیک این	سرد تو عشق تو ایست این همه
با کینیک با بی هم بود	در حقیقت عاشق این بود	تو بر دبی فرات آمدی	عاشق خون و نجاست آمدی
حالی آن شاکر که در کار شد	تو بر کرد و با سر تکرار شد	چون تو حال نجاست آمدی	از بهر دهر یاست آمدی
کار تو که مملکت انداز بود	و نه تو علم دین خدایان بود	چون برای نفس باشد کار تو	از سگی گشتی بود مقدارتو
در هر چه میشد ستای بر کار			دید کای شده شغل کار
سوی دیگر بخت نظر افکند باز	لیک مؤمن دید در بیک نماز	گفت نیست این کار خلی آن	من و رای بزم اندک علی
زانکه هست این بی خدایان	اندر ای بکرم من نان کار کرد	چون برای ناخست کار این بود	مرد و رای کار بی بزم مدام
بلکه این کار رگ است	و آن مؤمن عمر روی و ریا	پس دین معنی با شاکر ای	او مؤمن به بی کاس بین

تاتو با نفسی و شیطانی تدبیر	بیشه خواجی داشت کتابی بنام	کرد رخت دیو را لب کبی	جانت را دین بند مشکلی کنی
و در رخت دیو میداری بجای			باسک و باد بواشی همسرای
مرک را مردی بجان مشتاقی	پیش خواجه بوعلم قاق شد	گفت من از دست شیطانی	می نادم و آن از هر که بهر
سر دم جان کوی شیطانی	مرک بیکو بن بون کرجان برد	خواجه گفت ای جان خواجه	در سلبت از میان بر کن رخت
تا بروی کجاشک غشید در کمر	بی درخت دیو کی کرد و کرد	تا در وقت آشیان دیتی	دایره از دیوت سر کالی هست
چون بسوزی آشیان دیو را			و بود با تو جبار ای در خال
سالک اندیش شیطانی رجیم	گفت ای من و در همان چیم	ای در اقل مقدای خولنگا	وی در آخر پیشوای رانگان
ای بیل بی حیاتی مفتون شدی	وی بیل یک ادب لغو شدی	هفتصد بار هزار سال تو	جمع کردی سر حال و قال تو
قال تو افلا اند حالت محال	سخن کیست نه بر ماندت بال	که هر چو بنیان دولت بود	چون جبر کنی همه چو بود
نیست کسی از تو مصیبت بود	خشک لب بشن مدام بود	در بهشت عدل بونی اوشتا	کار تو با فقر و تنگ اوستا
آن جهان بود چنین چون آمد	دیو ملک اس و بر ملعون آمد	آتش گفتی در دیر اوفا	در همه عالم کرا این اوفا
چون در خسته خوش را دانی بود	دیو تو آشکار آمدند بود	ای فرشته دیو مردم آمدی	در تو خفتی چو کردم آمدی
کراچی بر دیگران فرقت نهند	هم کلاه دیو بر فرقت نهند	هم دلاویس تو تلوی در دها	هم تویی در خون دل در دها
هم ز ما می چای که نامه تر است	هم ز من تر تا بمغرب تر است	چون جهانی بر کفر پیشتی	اگر که در آن تر کار پیشتی
کرمی دزدیده داری سوختی	شرح ده نام بر دین آید ز من	زین سخن ابلیس در خون فاد	آتش از سینه بر دین اوفا
گفت اول صد ساله از آن سال	خوید ام این جام ملامال	تا به آخر جام کردم سرنگون	در د لعلت آمد از زبانش بود
در د عالم نیست از ترابهای	هم جای تا نکردم مجددا	من که بر ابلیس لعنت کردم	خویش را شکست کردم
من چه دانستم که آن بد بیکم	روز تا شب لعنت خون میکم	ناکھی بلب محنت در د	بس سنجی ز لعنت در د
صد هزار سال اعلا کردی	در عزای بی و بالم کردی	جمله را سیلاب لعنت پیش کردی	نامم منم منم پیش کردی
لاجرم ملعون و نافرمان شدی	که فرشته بوده ام شیطان	انکه اول خوف و را می نبرد	این زلفش بود در کما بود
بانی اسیرین حسرت گشته ام	در همه آفاق غیرت گشته ام	که تو از من عبرتی گیری بستا	و بر کاردی نیز می آیی خطا

مدحان رحمت جبار کفایت	راه لعنت تجسس بر لشته	من که لعنت دارم انحق و	تو نداری تاب لعنت دور
سالک اندیش پس و هر آن	قعه بر کت صد عبت در آن	پس گفتش هست سلطان دهم	عالی رشک و بی ترا قدم
تا که گفتندش که ای استاده	چون شنی در غایت ویدی	گفت و استاده ام بنی بستا	بان میر از آن در کیم هست
تا که کرد آن در میچکس	در هر عالم اس این کار بس	دور استادم که من در راه او	نیستم شایسته درگاه او
دور استادم و دودند مجموع	زانکه آن روی بخونش آید بین	دور استادم که تنو از زکی	روی او پند بجز من کفین
دور استادم نه پانه سرازو	چون بسوزم دور او لیت این	دور استادم ز حیران جمال	چون ندارم قرب قاب سلال
که چه هستم راندا در کاه او	سره بخود از راه او	تا نماندم قدم در کوی بار	نکرستم هیچ سوی غیر بار
چون شدم با سر منی منفس			نکرستم هرگز سر منی بکس
آن شنیدستی که منی از حال	کرد از ابلیس سر که ان سوال	گفت فریوت خدای دود	از چه آدم را نکردی آن بچود
گفت میشد صوفی در غزل	یون در همه بر سر کین بی	ماه روی دخت سلطان عهد	برفتاد از یاد نا که پیش عهد
چشم صوفی جلالش اوفا	آتی بر تو بالش اوفا	دین روی کا و شایه بود	صبح زان لب ای پیشت بود
در دل آن صوفی شوی حال	آتی بر رخت اندک آن حال	عشق آن سلطان و ش جان	در دل صوفی سلطان نش
هر زمانش در دیکر آن کن	دست کایهای بی اندان کن	دل بون از عشق و فرما او	دل اند و بی غایت آمد جان او
دختر القعه از واکا شد	پیش مهدش خواند تا شد	گفت ای صوفی جلیجریان	و بر چه افتاد که سر کوان شد
گفت صوفی را با فتنه خود	دل تو بری ایت شکل	عشق تو لب و جان میجو	جان و عشقت نشان میجو
سوز من از با ما می رسد	هین اگر فزاید من خوا می	که تو در با فر کنی من جان	بی بجان تو اگر دمان برم
دخترش کنا که جندی کن	وصل من در دین جندی کن	که چه شینم و نیکو هست	در دشتانی در سخن کو هست
که پی خواهم را بکرم	نیر من کانت کند پشت کان	انچه آن اصفیای کونان	از جمال خواهم چون بدان
که تو هستی صوفی کنون	ورنه منی هر که کردی طلب	بیکر کنون کرداری با من	کز بیم می آید کنون خوا
که پی منی روی آن زیبا	نکری در روی چون من صد	بیکر کنون کنون است	نا فر افکند دخت پیش صد
گفت که عاشق زدی بکند	کی شنی من که بغیر می غز او	صوفی بخته بنوا و خام بود	بر دم بود او نه مرد دام

خوش بود در عشقش کن گفت	بس بر روی بگری کردن تک	ایچنین کنی ادب کردن کن	سرفرازان کردن از کن
طن جهان بر دم که کن گفت	استخوانی کردم دست انداز	خادمی بخواند و گفتا کن	روز صوفی را بر کردن زب
ناکی در عشقش چون من دلوا	نکرد هرگز لبی هیچ باز	قصه ابلیس وین قصه بکیت	می ندانم تا که الجاش کیت
کر چه مع و دستم نمیدیت	گفت او را که با جا و بخت	کر چه این دم مستوفی بخت	در امیدی میگذازد و بکار
بماندنی رفت ابلیس لیس			تا بدید که بی العالمین
ممن زلمان هم زجید را بخت	بر نماند کوثر و را کار است	گفت به قلم که او را بخت	کوثر و کوثر بر من کادیت
یکی بود ابلیس ملعون من من	تا نماند دید هرگز کرد من	حاجت جبریل بی آمدن	گفت به دین ابلیس را بکرم
تا غم صوفی بخود کویدیت	حال در دوری بخود کویدیت	راه داذش سید صدر نام	چون در اندک سید را سادام
گفت میداد که نوشت باذن	ایک قورقوی سوی مرلج	سیدش گفتا که رفتم ایچین	گفت دیدی عرش رب العالمین
گفت دیدم عرش و کبریا	جمله اسرار و آیات ملک	گفت دیدی عرش را از دست	گفت دیدم عالم نویدیت
گفت دیدی بر جبر عرش الله	وادی منکر با بانی سیاه	گفت دیدم دور و نزدیک	گفت بود آن دشت عرش الله
گفت دیدی آن عالم را سز کن	آن علم آن بدست ایچین	گفت دیدی منبر بکیت را	حق نهاد بود این دخت
منبرم آن بود و مجلس گفتی	خویش را از خلق را من گفتی	از ملایک مقتصد من صد	زبان منبر کفایتی قرار
من روایت از خدا میگویی	یک یک را آشنای میگویی	من چه دانستم که بکایتم	عاقبت ایشانند و دیوانه منم
طن جهان بر دم که هستم	چنین بودم ز طوق لعنت	لغتی را به حرف آید شار	لام و عین و نون و ابدال
دوش سلطان که معلول نهاد	از لعنک تلج بر رفت نهاد	چرخ حرف آمد لعنک ای غریز	لام و عین و می و وری و کاف
بج آن بست بج آن بدست	بلعت آن شد و بر بج آن	طوق من بخت و تلج من	آن من خاکست و آن دست
کر چه بستی هم سول و امین	طوق من می بین و امین	زانکه من هر چند هستم	تلج تو هم نیم تو میدین
من نیم نوید تو این مباحث	بی نیازی می نکردی مباحث	منصبی که از کار ابلیس داشت	فدما آن نشاختن نان سرفرا
چون از آن منصبی که افتاد	فدما آن شد لیک دقت	دیدم خورشید من خورشید	آب جود بر روی من بود
ملحبا طفالی ز غم و خستگی			خار کندی تاب و بخت

بود بر روی و بر فغان	ماند و طفلان	تا که بشکست نشو صد	دست کی اذیش یانان
خانه او در میان دشت بود	تا که می بر روی بکشت بود	دینوی را که میشد سویی	گفت از بهر خداوند غفور
انقاد در خوا تاه روزید	سفر سی بی ز جبریل روزید	زانکه نایک کرد دستم	دور کرد صد شکست مید
خان باید کند هر روزی را	تا بدست آید مکر و روزی را	از خدای خویش آن می اندم	کر هر فضلی در جگانه اندم
چون شد سویی با حق باز	قصه آن پیر عاجز با حق گفت	حق تعالی گفت سراجا بخت	هم درد نیامخت از کشت
لیک دو حاجت که من می	کر بخواند آن دو کرد امش	باز آمد سویی و گفت از خدا	نیست و حاجت نیاید روا
آن دو حاجت است از آنکه	غیر نیامد هر چه میخواهی بخواند	مرد شد در دست تلخا آورد	وان دو حاجت نیز در کار آورد
پادشاهی از قضا در دشت بود	بر زن آن خارش کز کشت بود	صورتی سید بدین صلب	در صفت باید کس چون شد
شاه گفتا کیت او را بار کشی	این یکی گفتا که بر بار کشی	شاه گفتا نیست در خرد او	کس نمی از این خورده مراد او
در زمان فرمودن را شاهر	تا که در صندوق بردن	چون دیگری آن خار کش	سویی بکس خویش آمد بار کش
دید طفلان را بکرم بران	و عروضا ز هر کریان شده	باز بر سینه او که مازان	قصه پیش می بر گفتا
پیر کرد آن شد و خون میگ	زانکه بی زن هیچ نمی توانست	گفت یارب بر دم بخت	وین دو حاجت هم تمام فرمود
یارب آن زن را تو میدانی	این زمان خردی کریان می	گفت این و رفت با عیسی	از برای نان طفلان سویی
شام چون با شاهر از شکار	گفت آن صندوق ایچین	چون در صندوق بکشد	روی خرمی دید شاه سرفراز
خار کش در شهر چون بدخت	نان خرید و سویی طلا	دید خرمی را میان کوکان	دور کرد از هم او آن طفلان
خار کش چون خرمی را طلا	گفت به صد نشانه یک در بخت	گفت یارب حاجتی اندست	میخواست که بدین آید
خرمی شد حالی چنانک از پیش	در کوچه کوپا زان پیش بود	چون شد آن اطفال امان	پیر یک دل و شادی بر پیش
مرد را چون آن دو حاجت شد	آمان از فرقت غافل در ما	ناسپاسی بر گفت آن ناسپا	کر حق با شکر ما و قیاس
گفت یارب تو کنی یارب	قاهر که چنین بگذازد	پیش ازین از ناسپاسی	قدرا که پیش بود ازین
سالک دل داده بود دل			پیش چون آمد جهان خشن
گفت ای پیرش از غم و خجالت	چند خاص توان خجالت	تو جوان از این جهان آندی	نه غلط کردم تو خورده جان آندی

مصطفیٰ لیلۃ المصطفیٰ	قصه ثقلین از ویر سیده	انسان جانی انسان جان دانسته	در زمان سر نهان دانسته
از لطافت میری در عود	جان روزه در جسم و جان داری	بیش از آدم به عالم بوده	تا بعد مصطفیٰ هم بوده
سورق و سوزن قرآن تراست	بر زبانی در دهان گردان ترا	سر زبان مختلف کان در حیا	هم بلایان هم بدان حکمت دانسته
کره زنجیر و کر عینیت دهند	باز کوی لیلۃ المصطفیٰ دهند	قبله ملک سلیمان دیدن	حال عقد در در و در مان دیدن
حصة ثقلین تکلیف آید	گاه در رخ گاه شریف آید	در دو عالم کار نشان آید	کلیه افکار انسان و جان آید
آدمی بلعون توانی و فکند	هم توانی نمی از ویر آید	بسته بند خنوم بندم کشای	سوی سر حق دری خنوم کشای
پیش تو بر روی او بر آید	راستی خواهی بخوان آید	جن خورشید این سخن جان آید	یک بری کوی سلمان آید
گفت آخری جنت آید	و بر من جسته در گفت آید	کر خنوم کوی زلف او بود	سر چه کوی حال جان او بود
کوه عری و جهانی دیدن	وقت قوت از سخن آید	چون ز بهار در خط و در خط آید	و ز فتنه در پیش آید
آتش من چون بود آب شام	من نیارم لحظه تاب شام	لاجرم بی صبری آرام	نور سر خط هم تا کام
که بود کز نور عرش و نور عیب	گاه کوی زلف من کای عیب	لکن آن زاری که بگوئی تو	هرگز از عینم بنور این شوی تو
روزگار خوش چیزی بری	در کد چون نیست این کار بری	سایه آید پیش بر کار ساز	لیله پیش آمد ز جنت گشت باز
بر گفتش تا که کشم رهنما	فعل مسالحت می بستم چون	سر کوی بری جنون آمد بدید	همچو کوی سر کون آمد بدید
سر که او شوی بد چون صرا	سر چه کوی باز سر بود ایوه	چون یک شای و در دستان سخن	من چون دیوانه باشد در مکن
گفت با محو و شیه لیلی بران			یکی عشق من ز عقل افزاده باز
تا قرانی با حق بکانه باش	عقل را غارت کن و دیوانه باش	زانکه تو کار عاقل ای سویی	ز خورشید ری خورشید رکویی
لیله اگر دیوانه آید در شمار			همچو کوی با تو بود هیچ کار
بوی محو و عجب تر بر	کیمون کستان میبکشی سخن	زاهدی گفتش کای کستان	این مگو و کد کستان مگو
چون خطاست این که بگوئی عجب	چون روانست این که بگوئی عجب	گفت این چون مراد دیوانه	سر چه آن دیوانه کوی بدید
که سخنهای غلط باشد مرا	چون بی عاقل دیوانه مرا	همچو عاقل را باشد یار کی	کوی از دیوانه دلی بکار کی
با چون از بهر آن در ساختن	نادان بکار کی برداختن	خاندان از شرح و کلید آید	بیدار از عشق و شرف آید

نورهای زاهد و کم کوی تو	مرد نفسی ز طلب و بوی تو	بیدار با باز و باز بکار	شرح با عقل با با من بکار
گفت آن دیوانه با عشق تو			روزی عیبی بود پس و نشد
دیده خلق بعد از آراسته	هر یک از دست در گریخته	او میان جمله شد خنوم	ژنده در بر مننه با و س
آرزو کردش کجایان خلق	جامه نو پوشش در عید کاه	رفت لیلۃ سویی ویرانه	پس خوشی آغاز کرد افغانه
در دهان آمد که ای دانیان	جامه فان مرا کای باز	چون برو عید آن سخن آید	کین جهان با محو خلق آید
من جو خنوم این جهان دارم	له البای و نهان دارم بین	نقد کن عیدی برای چون	گفتی دستاری و پیراهنی
کرد دیوانه این همه گفتن	من سخنم هیچ تا عیدی کر	کره بسیار بگفت آن بفر	می نشد چیزی که بیفتی شک
گفت دستار من این خط	جامه و کشم اگر بفر	مدبری و بام آن ویرانه بود	این سخن نشود از دیوانه بود
ژنده دستار من بفر اندر جان	سویی ویرانه انداخت و از وی	چون بدید آن زند عین از شکست	گفت سوزایی و منفر گشت
ژنده در عید و نوبت ویر	سویی بام انداخت کتاهین	این چون دیوانه چون بر شد	
حافظی کرد کوی این شیوه سخن	هم بشر عشق جلدن و هم زجر کن	این سخن کوی کوی خطا	لیله از دیوانه عاشق رست
این سخن دیوانه کار خوش بود	عاشقان از کوی و آتش بود	سویی عاشق امام غیب و عشق	چون هر دین بودش اندر عشق
بر زبانی ز لعل نوریت شک	کند حکم مریش سر و رایت	چون ز عشق افکار آمدش	حق از زبانی و زدن و لغو
تا بدانی کایه عاشق آرد	کر کوی بکر دیوانه خطا	که بود کان یک سخن کستان	از بر طاعت نون آید بکار
بوی بی بونست جای پندار			سر به راهی و گفتی نازار
کای خدا کوی ندانند هیچکس	انچه با من کرده تو هر نفس	باری این داور کوی ای می	بین بکر چیزی که توانی می
انچه با من میکنی در هر می	می بر آید آخرت اندل می	عزم جان داری از من بر بود	این چه کردی هرگز نکم
آن یکی دیوانه من افراشته			سر سویی آسمان برداشته
خوش زبان بگفت گفت ای	کر تر از کثرت دل ز کار دیوانه	دل بر کثرت با جنت ازین	دل نشد سیرای خداوند ازین
آن یکی دیوانه بر سر قیامت			همچو آتش بر فتنه آید و
آن یکی گفتش چرا این سخن	چیزی آید بر شیر و شیری	گفت حکم من کس حکم شک	گفت از بر آن نکرده حکم

گفت حق را که میگوید بخوبی	تا شود این که حکایت آید	هیچ دیوانه نکوبد این سخن	میخیزم نه سر به یزیدان را
گفت من سیرت کم بی نان			کریمم راست گفت آید
ان یکی دیوانه را یک که خوا	گفت من بی برکم این کار خدا	مرد بخون گفت ای شورش	من خدا را از منم قط سال
بوغ وقت عوم هر مرد	و انداد از بی نیازی کرد	بی نیازی خدا از هر کون	از ازل بازست پیش از کون
ان یکی دیوانه را پسیدان			کای فلان سخن با شنای
روز و شب دست او در	زانکه از و کشتم چنین او	هم زهرم هم شوقش بود	دل ز من بر و مرا بخور
بوغ آن اعرابی شوق برده	کرده در و بر حلقه کعبه	گفت یارب بنده تو هست	جمله من او را شناسم تا
کوفه کاغذ بن عریان آمدند	لا جرم پیوسته کران آمدند	جند داری برهنه آخر مرا	وی عجب برهنه گفتم ملک
من ز منم شرم نیدارم	تو بی داری بگو و با کسی	مردمان چون این سخن کردند	جامه ده این زمان طغر مرا
ان طرافان قوم چون کشید	مرد اعرابی می آمد بنار	از قصبه شام و زعفران	بر زدنش با ناله کلی جاهل
باز پس سید ناله و کلی بی خوا	این که دادست گفت این که دهد	چون سر آن گفتم سر آن داد	کوی ملک حجاز زافامه
انچه گفتم بود آن ساعت			وین فرو بسته درم بکش
بوغ بخون نکوبد یک نان	کریمم و زنی نماز نماز آقا	سایه گفتش که ای شورش	زانکه به داف من او را
یک چنین کرب طاعت کرد	مرغی می زفرمان بردش	گفت آری که نه بوخ	کویا بخشونی امروز از خدا
میگردم پیش اوین که همان	زانکه او با من نکوبد کرد	کار چون کوی من کوی من	چون مرا از حق کردست
عشق بی باز از این شوم	خواه تو انکار کن خواهی کن	شیع چون دیوانه را کرد	تا کنم من نیز بخون من
چون بخلی بر رخ سویی			توبه انکارش نکردی باز کرد
هر که را بر ویش افتاد نظر	پش او در سختی حال بصر	چون بخلی از بخشش	سوزان در جله دنیا افتاد
کرچه ای ایستی بهر حق	مخاف می یافتی آن آفتاب	کره نهان بنوی رخسار	هر که دیدی زود باین شدی
رفت سویی خضر گفتی	چون کنم با این رخ دیدن	دید و مهر سر این شدی	میریزی دیدن ها را بر فرا

امری آمد از خدای و لای	کانکه در سوزی کند ناگال	بی بدتر حق در سوز عشق	بی سرتن کم شوق در سوز عشق
کرانان خرقه کنی خرق را	بر نیاید از نقاب آن آفتاب	کره سوز عشق نیست ایمان	این حکایت بس بود بهمان
کرانین مجلس را یکدیگر نیست	دور از عشق و سوز و محبت	اهل سوز از که هست اهل	هت او که خباب و کافران
ناز ایشان زده در قریب			برجای زاهدان داری سبق
گفت آن دیوانه بس بی	زین بر روی ستر از این	در شکم نان بر حکایتی	در همه عالم خور و خوابی
از قضا یکروز بس خورد	سوی پشته او میشد	دیدن کاروان مهر صحرای	مجموع صحرای این جرم و کناه
باز پس سید او کاب و کوان	گفت این ملک عید شهر	رفت از این جبهه با خبر	دیدن صحرای دیگر تن شدن
بوغ زهر اسب صحرایی نهان	اسب گفتی باز یکروز	گفت این انسان کراست	گفت هت آن عید شهر
رفت حق بی آن ناموشند	دیدن صحرای دیگر بر کوفه	گفت آن یکست خدایی	من گفت آن عید ست آن مهر
رفت حق بی آن ناموشند	ماه و شترکان بی انداز	سوی بی جوی و آراسته	جمله بچلی سر و تن بسته
دل ز در کوش ایشان در	خوبی کجایان شهرشان	در جهان حسن آن سر	ختم کرد و نیکویی و بدی
گفت بخون یکین علامت آن	این مهر و خولیان آن	گفت شهر دای عید	بنده خاص عید ندان هر
چون درون شهر آن	دیدن ابوابی سرش بر آسمان	کرده کلین زهر سویی	عالمی هر ملک اینا سر فراز
سزها خلی فر و او	شود از آن ابواب بکوی	کرد آن دیوانه از بی	کان یکست این صحرای
گفت این قصه عید است	توبه باشی چون ندانی	مرد بخون دیدن	و نه بی دستی بوش
آفتی در جهان بخون	خشمش شد در دلش	فنا	پس بسوی آسمان افکند
گفت کیر این زند رست	تا عیلت داد می این	چون نه جز عیلت	در سم این زند کرب و
یون با خویش دست			نک دل از شک دست
چون برون شد ز بی	رفت سویی صحرایی	روی را در خاک می	بمجموع بیخاک می
نار می گفت ای مبع وای	زود دیدن از هر ده	زانکه میدانی که چون	در میان خاک و خون
گفت بسیار بی و بی	خشمش شد زانکه	گفت یارب کرمی	این توانی سجده

زین سخن دیوانه درشتا و فتاد	زانکه اندر هفت خست او فتاد	بام مسجد خالیه بزی آرد کرد	مریخ چون کان بدین آگاه کرد
گفت یارب جلدی این کین زمان	بزم اندازی این سفت کین	هر که در خنوازد تو انکارش کن	بام مسجد بر این بارش کن
چون که این راجل دیوانه	کره ایکی تو تا و از آنست	عاقبت چون خال ریز آغاز کرد	جامه در دندان کنیز آغاز کرد
نیست چون بی روشنی هیچ عمل	عبد این دیوانگان دانه زین	زانکه چون دیوانگان وقت	روشنایی بی زمان زین
کاوشی بود در بر نگر	از لعل آن مرد سایی او خور	کاوشی بود در بر نگر	کاوشی بود در بر نگر
از قصا در ده و باکی و خور	شد و بای خود زان ده انگار	مرد ایله گفت این نای از	کاوشی بود در بر نگر
چون گذشت از قمع در روزان			
سالک از خون کرده و از خون			
گفتای خورشید بنزد آن	قطب کل آفرینش آمد	قالب پای امانت آمدی	در امانت بی خیانت آمدی
این جهان و آن جهان را سر	وی غیبی خود زهر و بر	هم ملایک جمله در خدمت ترا	هم دو کیکی جمله در خدمت ترا
هم قیامت عرض لشکر کایت	دو رخ و صیحت بر دور است	هم کلان رویه از حضرت ترا	خوشر از خوشتر ملک کن ترا
چو شرف هم آسمان و هم زمین	وز تو موی را نخواهد کشید	جمله را در راه تو خواهند	نا ابد با کار تو خواهند
از انار ملک ایچون ترا	خوشر از خوشتر طلب کردن ترا	از تو کشتای اهل کج و مر	کج غنی حقیقت آشکار
چون کالی بود بر تران جهان	ناقصی اید از آتش جهان	نا گرفت آن کده بر قدر خوش	از هلاک آن کده بر قدر خوش
قدرد اندر قریب از آن بعد راه	قرب را در ایحان دانه نگاه	مردم آمده در دو عالم مرد این	نیست کس جز آدمی در خور این
چون چنین رویی کجی بود	در طریق کجی برده	کر بسوی کجی را هم میدی	نا ابد از جهاد جاهد میدی
زین سخن شد آدمی هوش از	دل خود با آتش و جوش از	گفت کس از انکار او نهان	کیست کس که آن را زان در جهان
بسته تکلیف و بند آید	شدند نه کم بدیدار آمده	باجانی با عقوبت پیش در	هر زمانت پیش صیحت پیش در
هم بدین عالم بر صیحاب	هم در آن عالم امیر صیحاب	افشای ما شو تارک حال	کر بود یکنزد ایمان زوال
زین چنین کادی که مار او فتاد	آتش اندر شک خال او فتاد	سنک دشوار است	وادی باری خنجان از خنجان
ای درین بارخ بر ماهبه	زندگی نیست این کمر و ماهبه	غیر مردی این چنین آمدی	بای ناسرین حیرت آمدی

ماده که در حوص و که در آواز	ماده که در غم ناز و ناز	دو سرش از باغ صیفی می روی	و سرش چون مادر افنی ناکھی
زادی این راه مشکل طلب	کر می بیایدت از طلب	سالک آمد پیش بر و باخو	پیش او بر گفت این اسرار است
پس گفتش هست جان آدمی	کل کل خرمی در خج	هر که او در جان مردم افتاد	مرد و عالم در دلش کم افتاد
مرد که او در عالم جان بود	از آن جان سوی جانان رخ	ده بجان برن بجان بردنت	لیک اول روی جان بردنت
هست جان از جان را می نهان	لیک در دینت آن راه از	جان کران باز یابد سوی او	تا ابد در دین پند سوی او
چون جانی غیر از من سوی	روی او در دین دین روی	هست ای سوی دل بر شاه را	لیک در دین دل کمر را
کر بر روی شکر کانه بود			
چون ای از چشم بند بخور شد	عاقبت از چشم سلطان دور شد	ناقون بر بستر زاری فتاد	دو بدو در هیچ چاری فتاد
چون خبر آمد بخود از ایاس	خادی بخالد شامق شناس	گفت میرزا بنزدیک ایان	پس بدو کوی ای شاه افتاد
دور از وی تو زمان دورم	کر عرو و رخ تو همچو دم زوق	تا که بخوری تو کثرت میکنم	تا تو بخوری ندانم که کنم
کرتم دور او فتاد از منمن	جان مشتاق تو زوق دیک	مانده ام مشتاق جانی از تو	بستم غایب زمانی از تو
چشم بند کادی بسیار کرد	نازینی محو تو بهار کرد	این بگفت و گفت در روز	همچو آتش آبی و همچو دود
پس مکن دور تو رفت ز بهار	همچو آب از برق بر برق بهار	کجی در راه یک ساعت نیک	ماد و عالم بر تو کرد ای تو نیک
خادم سرگشته در راه ایستاد	تا نرسد به ایاد آمد خوباد	دید سلطان از شد بشاد	مصطرب شد عقل و دینش
لری بر اندام خادم او فتاد	کویا در هیچ دایر او فتاد	گفت باشد چون توان او بخن	این زمان خود بخور از خن
خود سوختن کدر در هیچ	نه با ستادم نه بشم ز پا	می ندانم زن تا با دشا	پیش از من چون رسیدن چاکا
شاه اگر از دکر با ورم	کر دین نصیر کردم کافرم	شاه گفتش پیشه محم دین	کی بری تو را ای خادم دین
من می ندانم در هر سوی	زانکه نشکیم دی بی روی	من زمان زان بدو آید	تا خبر تو کجی در جهان
راه در دین میان ما نیست	راز هادر جان ما	لذت و در کج خبر خیم ازو	در درون پرده آشکار ازو
راز کرمی هم از سر جان	در درون نا اوست جاد و در	جان جو کرد محو در جهان	جان همه جانان بیکم در عالم
کر چه در صورت بوزن دین	جز یکی بوزن و لیکن معنی	کره قان در میان پنداشد	چون تو بزم نایش چاکاشد

گفت محو و یازد لغزان	مرد و در میدان غریب کوی یاز
مرد و با هم کوی تنها بلخند	گاه این ملک کوی بلخت و گاه آن
زاره روی آن غلام و پادشاه	فته هر و شده یکبار یک
چون بماند آن دو سرخ دلش	به تویی بازی زمین با من زلف
گفت شه تویی کند از برای	اسب و میدان که به تاز بگو
بود آن نظار کی صاحب	جز یکی نیست اینجاست می یاز
چون یکی کرد نشان حق	بوند هفت اعصابی او نه
کرد و تو را در نظر آورده	حکم تو آن کرد هر که در میان
چون سخن شایسته گفت آن	عاشق از وی کی تواند خور
تا نظر معشوق را بر داشت	ناخورد آن بر این زان که
مرد و می تابد یک دل	دی و بوند در ملاقات آن
کوی کی بود از جانش	و نه اندازی بر تیغ سر کوی
انچه او داشت ای عجب کز آن	در کمال عشق چون معشوق
مهر بود در معشوق	از غم معشوق بهی کار نیست
مهره بود آن شکر لب	دیده روی الحق زنجیری می
ازد و رخ و نه نهاده	شد صید عاشق و بدار خوش
خواست تا عاشق چندی	آفتی در آفتاب انداخته
عاشق لعلی از و آمد	کوی باخت بدم در خواب
از به کشتی رفته و چون آمد	روی معشوق در آینه کرم نگا
سخت خوب آمد از و آمد	جز تو کس رویم نه بداند زان
لاجرم از رخ و نه نه	چون شکر کس به نایع و نه
کوی هم چون عشق بیابا	گاه این ملک اسب ناخته کان
کشت چوکان آسمان و کوی	کره میدان عالی نظام کی
دربس یکدگر استا دند باز	شاه گفتش ای جهان روشن
شه یکی نظار کی خواند پیش	گفت کوی از ما که به باز بگو
گفت چشم کوی ای اذکر	کره شمار من و تو کی می یاز
بوند از سر تا دم جمله ایاس	چون ایاست را که کردم
در میان من و یکی کرد عجب	بلبل چون مرد و یکی بدیم عیا
کوی باز و بدو انداخت	تا بوند معشوق را بر خیز نظر
جان عاشق عشق او را	مرد و هر یکدگر باید نظر
مهر و در جنب روی ز	از لطافت و نه نه
کر کوی به دلیده و جهان	عاشق از و نه نه
دیده و یکی با غم معشوق	خلق را اگر اندک و بسیار نیست
سوی کوی با جوی آمد	کرد روی خود در آینه نگا
مهر و رخ و نه نه	سخت زبانه آمدن و نه نه
رفت نازان و نه نه	بر رخ مهر و نه نه
چون قلمش بهر آمد	گفت یا رب این جعفر الداد
در کدائین شعله در آمد	گفت از تمام در نه نه
خواست مثل تو شد در کدائین	دلخواه خواست که نه نه
تا فوجی روی من چون آفتاب	این گفت بهر و نه نه

عاشق کشتا شب خوش باد	مردم آزاد تو آزاد	عشق من بر قازان بود ای	کره مال خوش بود ی
به ناز و خور نظر افازد	زلبت از خور نفع بکشتا	چون قزاق این دم خوش	لاجرم معشوق معی
من شدم فارغ تویم بلخ	عاشق خور باش و عشق خور	شهر هر معشوق خور	شرط هر عاشق بخور
شرط معشوقی بخور می	شرط عاشق جیت بهی	عاشق آن بهی کوی	دل جوی تی و نه نه
و نه نه در عشق یک ساعت	بر کار بام شکر و نه نه	کوی کی را دید نه نه	نیت عاشق هست از نه نه
گفت و نه نه پادشاه	کره او را میدی این کوی	گفت او را می باید نه نه	تا ناز کرد این دعوی
زیر قصر آمد و نه نه	بیل سر و نه نه	طلب کرد نه نه	ماند در عشق اینجاست
دعوی عشق من می	شده روزی کوی	کرد او دعوی من	روی به عشق کی باشد
از به عالم کرد نه نه	مردم از نه نه	صبر از معشوق	کی تواند کرد نا کوی
شاه کشتا ز نه نه	کی توان بر نه نه	زانکه هر کوی	پر قفا کرد نه نه
مردی معشوق می	صوفی میرفت جانی	مرد گفت از نه نه	با کوی ز نه نه
چون نقای سخت خور	کر آن صوفی مکر از نه نه	مرد گفت از نه نه	کلب باید نه نه
سالک مذنبش آدم خور	دو جهان را پر شوخ و نه نه	تا ابد عالم حق	اصل کر نه نه
گفت ای بنیاد فطرت	جشم و جان و نه نه	مرکز دنیا و نه نه	نقطه عالم صوفی
در نه نه و آسمان کز تراست	صورتی از نه نه	هم خیر نه نه	جان بحق به واسطه
هم تویی بر صورت اصل	جان پاکت رخ خاص	چون تو دانه نقطه	هشت جیت را یک کد
مهم دلت را صعبین	مجد کرد نه نه	باز چون در نه نه	از به عالم نا ابد
طفل به بونی که در نه نه	کوی پای زان نه نه	جمله را نه نه	نه نه نه نه
کر ملک بسیار عالم	کره پای زان نه نه	جمله را نه نه	نه نه نه نه

چون فرستاد ملايك آمدی	جمله ملوك و قوا لك آمدی	وز مسی احمدی در قند	در من آموزی هم لبم چو
خند سوزم جان بر سویم	روز من شب شد شب بزم	آدم معصوم گفت ای سوز	ی بیاید شذر آنا بشکاه
بشکاه دولت من مصطفی	بش او شوا شو این کار است	که چو من داده وای اطلب	بست باو این دو کردن آد
در حضور مرا و دولت محو	دولت انجمن و انجمنی	زانکه فرم انبیا و اولیاش	احمال و جوید در زیر لاش
هر که در راه محو یافت	تا ابد کردی ازین در که یافت	دولت دنیا وین درگاه است	انبار اقباله خلوتگاه است
دولت انجمنی وین انجمن	مرجع اهل حق انجمن	بش کبر اکون عالمین	نوح بر رهاست اورا هم بین
نری طلب کرد در جهان تو	آن طلب انجا که در میان تو	سالک اندیش بر سر فراز	بامیان آورده با او فدا شد
هر که شاست آدم اصل کل	عزیز با غرضه بکرده کل	جست از تحت خداوندی کار	نبدی را کرده در کل اختیار
انزبشت حلق آن آد آمد	در غرضه شدن شادمان	نوح نوح قدیس هم بر اهش	خواست تا هر دو فدا شد
زانکه او را بندگی مطلوب	لاجرم در بندگی محبوب	بندی با رتبه جنت گفت	فانی آسا از بهشت آمد
بند را امتحان میکرد شاه			خواند يك نفرش بشو خن
گفت این دم دامن من در آید	با من از يك حبیب که سر آید	تا جویا من يك کربانت بود	هر چه آن من بود آت بود
چون میان ما یکی حاصل شود	که خیا طست از وی اطلب شود	جسم و جان جسم و جان تو	هر چه هست آن سر آن تو بود
بند بخت از جایگاه	که هر دو سر حبیب باد	شعور و جوی بی شغلش	تا که دم نزد سر زن انداختش
هر که با از حد حق سرور	سر بند بر آید و بر سر بند	هر که در بحر حق کای نهاد	در شقاوت خویش را کای نهاد
بند را تا ادب بنویخت	بندی از وی کجا آید	چون با وی قرب دید آدم	سوی ظلمت آشیان آمدن تو
دید دنیا کشت زار خویش	لاجرم که اختیار خویش	بست نیاید اگر کاری کنی	بذ شو کر عزم دنیا ری کنی
آن یکی در پیش شیر آید			زم دنیا کرد بسیاری دیگر
چندش کشتا دنیا نیست	بذ تویی زیرا که دوری از خویش	هشت دنیا بر مثال کشت زار	هم شش هم روزی بایز کشت و
زانکه عز و دولت دین سر	جمله از دنیا توان بر ای پیر	تخم لهر و زینه فرم ابر دهد	و نه کار ای در دنیا

کردنیا جان غنای بر تو	ز نیک نادیدن خواهی مرد تو	دایما در غصه خواهی ماند	کار سخت و مر دست و پا
بس تو تر جای تو نیای	زانکه دنیا تو به عقبای	تو بدیدار شو شغلش	لیک در وی کار عقبی کن
چون چنین کردی ترا نیکو	بس برای دین و دنیا دارو	هم بکاری بید روی او	کار کن تا ندهدت سبب او
پورا زدم کوئی بخویش			قرب صد شایب بر لبش
که در دار الملک حکمش	بلخ شد تصحیف یعنی بلخ شد	جان شیر بش که بر قطره بود	یافت لب بلخ کار میر بود
چون غرق تو در آرزو شد	فقر چون دید از همه پیر شد	که چه روی دین او آراستد	شاد سوی مقام سیم خوا شد
بر رهام در حال افتاد	محو می غی بی پروا او شد	گفت چون در خانه شیطان	بست با دست تو فرمان ترا
را یکجا در خانه رحمان شد	کی توان نتوان شدن بقا	چون بدیدم که کس حاجت	فقد دنیا کرد و عمری بخون کرد
کریمم فرماید بی خون کی	که با ش از این را که کوی	خون کوی چون نیست بر کوی	کاب چشم افتاد چون خون
نرگس جنت کرد و شمشیر	نقد کرد آب سرویت	قطر اشک ترا در ساز تو	آتش و شمع میراند بروز
هر چه زانجا می بری آن زان	نیک و بد در تو و دران	توشه زانجا بر کراوم کوی	کان بری انجا که انجا آن بری
گفت بنو سعد آن امام از بی			مجلسی میگفت از قول بی
ره زده اند و در آمدن فانه	تو حج کرده ذلی بر شغله	آشدان جمع بهر زار و راه	بر در مجلس که سوار اند خوا
زانکه ما را بر زده و کار و	در حج باز کشتیم انبیا	خواجه کله چون توان رفت	عزم کرده حج اسلام اندخت
باز کشتن از حج راه است	هر که زین با کشت آکاب	گفت چندین مال بخت است	کر شمار بر ندشته ناسپاس
گفت هر چه از این راه انداخت	بی آید چون در بان ده فرار	خواجه کتا کت از حجاج جمع	کر برافروزد دل خلقی چون جمع
بجای زیشان برده اند آسان	هیچ ناوان نیست اگر ناوان	عمری از کوشه آواز داد	کیر چنین تاوان تو افر باز داد
جمله الحق در حقیقت ماند	در دعا کوی پیش از حد ماند	رفت و در جوی و در دوش آورد	هم زمر و زبده در پیش آورد
خواجه آباد آن صحرایه	گفت اگر کرد پشیمان ای عجب	نیست این در پشیمان از	نیست دنیا راست از هر یک هزار
عمری که زین پشیمان خویش	کی توان گفت ترا دانی خویش	پیش آمد بعد سه روز از این	بس نهاد انجا دودست و انجمن
خواجه را گفت ای بخویش	آن زانجا بر میرای کاه	خواجه گفت این بر من دیدم	انزبشتانی تر سیدم بسی

گفتند بشنای این معاذ الله	این بندگان ده در کزین مکر	بر سر آن نه دوست و نه پنهان	تا شیخ از ادکل کز دست
گفتند ستاو و پنهان ای پنهان	بوند استاد و مادر خود یادگار	زان همه تنه این یک پیش	لاجرم روز و شب و پنهان پیش
خویش را دوش می بستم	در بهشت عدن همچو افتاد	این همه ز تنه در کزین مکر	می ندیدم این دوست و نه پنهان
گفته تفریاد کار مادرم	چی بستم می نیاید دیگرم	خوب بخت گفت از آن دیگر	این فرستادی و پس دیگر می
لجنت تو ای فرستادی نیاز	لاجرم آن پشته آورده بران	فی المثل که صد هانت آن	لجنت فرستادی و آن
کردن و کرد که از اده			
آن جوانی بود الحق بخیر	دست پیش شرح حلای می	گفت من عمری بخیر کردید	پس بر سر کون کردید نام
هم ریاضتها کشیدم بشما	هم شب و هم روز بزم برآ	نه دیدم هیچ در عمری دران	نه رسیدم من هیچی مانده باز
شیخ گفتش تو خلط کردی	کاجه جستی یافتی جان پدر	تو بهر کاری که دوست داشتی	یافتی جی کار آن پنداشتی
لجنت تو جوی درین آن	گفت و نه می کی ترالیا د	خویش بر کوهستان قدس	هر خواهر بر خواهر گفت
که خواهری بر جستی زین جها	کوی ریزی که جستی جافه	هر زمان زخمی زنی بر جان	در روی این مکر در میان خود
بگفتن کوی غم جان نیست	مرغش جز ما زان نیست	لجنت آدم را ز کدم او فاد	عقل را از نفس مردم او فاد
یاد کرد نفس را در هر نفس			
سالی بر پند از آن شوین حال	گفت اگر نام صحن زلال	میشنای باز کوی مرید	گفت نالستان بنیوان گفت
مر گفتش الحق می پیرار	کی بود نام صحن نان سرمد	گفت در خط نشا بود ای	سیکاشم که نه جل و نه شب
نشویم هیچ جا بانه ناز	نه در بی هیچ سجده بود باز	من بدانم کز نان نام محبت	نقطه جمعیت و بنیاد دیت
از پیان نیستت چون سگ	خویش وقت میدهند حق	خویش وقت دلا کار کرد	خویش وقت دلا کار کرد
این ادم کرد از آن رهبان			
گفت از روی دهنم با بر	روز و شب و روز و شب	خویش بظاهر و نه بی حیا	می کن از باطن روزی سوال
ز لجان پاک هر روزی کنی	تا بجای جان روزی کنی	ای شده غافل ز بحر و بی حیا	جند در بازی سبک دوش
ای سبک لکشته از خواب	وی بخیر و خواب و خواب	تا نیایی بزم رنکی برون	کی شود از نو کار سبکی برون

چون هم سنگی سبک کوی کوی	در کشت زون سوی کار	کاجون با کهرامنک بوند	کهر را زان بدان آنک بوند
بوند معنا طیس چون لعل بر	زان هم رنکی در او زش	چون کوی راصل منک او	دولتش را غار منک او
گفت شیخ کز کای شمع شمع			
بوند آن وقتی نظام الملک	اطلس می باشد از نریج	با کوی کوی کان بخیر	کوی میزم در میان رکاز
شیخ را با قوم چون از دود	ان بیان هر کز یکسو	گفت بنشیند از سر کوی	زانکه کز کوی سنان می
جمله را بدینجی آرد از آن	هم کس را بر نیاید کار از آن	شیخ کان بنشیند و آن حش	زان جهان طغیانی است
از بن هر کس طفل گفت ای طفل	بدن آن جوان که بخت کوی	خلاق می کشند لطافت کند	بسی نظام الملک آفات کند
زین ادب زین حش و زین	ای نظام الملک بری کوی	کوی چون بری بهل دیگر باز	خواهر چون بیک سر فزاد
سالک اندر چه کوه بدین			
عالم در ی و دریای دوا	آدم تانی و شیخ انبیا	خشک سالک از کفان ترا	و بی عجب عالم بر این کفان ترا
اشک تو در فوج چون بسیار	تا تو دگر طوفان بار شد	کشته اهل سلامت بار شد	تا از دریای دین احوال شد
کردن ان کشته نیامد رکت	سرم الله محراب است	کشته ترا زین بدین هم کس	لاجرم طوفان آمد پیش لب
کجه عالم کت طوفان تو	بیشتر شد تشنگی جان تو	تا بر عشق در کار آمدی	کشته داری اسرار آمدی
چون بصورت آمد آن دریای	در جهان انکد طوفان تو	چون جهان تشنگی بشکادی	کشته اهل سلامت را ندی
مرد عشق و راجانی فرست	کشته خواهر من طوفانی	نوح گفت ای پی و فانی	باز کز چشم از من و دین
تک زدم در راه او سالی ناز	تا که داد از خیل کفار کفار	زخم کردم روز و شب عمری دوا	تا زاری در من کرد باز
تو بدین روی ندان در جوی	روز و شب بایر بر جوی	صبر می باید تا اچار کرد	تا تو ای جان این کار کرد
کردی خواهی که بکاید ترا	و لجه جوی روی نماید ترا	از در بهمن آخر زمان	همچو حلقه سر مکران یک زمان
زانکه تلخو رشید باشد ترا	بر ستان چون توان کرد ترا	ذوق تو را در خوشی شد کس	راه آن سلطان سجا و بد کس
که قرب مصطفای جوی	پیش از هم روزی یکبار	سالک آمد پیش بر این چند	قصه بر گفت الحق مرد
پس گفتش هست نوح آرم	حق نهاد نام او از نوح	در مصیبت بود دایره کار	نوح بنوش روز و شب از کار

تا نیاید در این کارت بدین	قصه این دره نتوانی شنید	که تو خواهی تا شوی مرد لیس	هیچ درمان نیست جز مرد لیس
کامی گشت از اهل بقیع			که چو جوان جمله مگر شنید
زان سر جندان نیل از دلت	که هر دوی کتی بی سر کتی	در این دره آید در خاک	هم دیر در دیش بخون
نریسته در دره و هم سر جلد			رفته زین عالم بدان عالم بد
مرفیست افاد محبت استاد	نیست بر شلخ جوهری	جمله شب تاب و تران نور	می در اوین یک بلخوین
جمله شب بفراری مکن	نال خوش خوش بر آید	چون مه شب بی باره کاراو	خون جلد یک قطره از نقره
چون رود آن یک قطره خون	دل جوید پای شوق زان قطره	سوزان یک درد در دوا	واختی زان شور و صحراف
پس در کرب با سر کار آید او	همچنان دنا لزار آید او	چون نه سر از زبان کاراو	کی رسد آن لاله های زار او
تا کارای یفتد سر و وار	کی توانی ناله کرد از در کار	نال کان از جان بر آید خوش	که زاده دل عشق آتش بود
بهر زالی بود با پیشه دق			کشته بود ندش جویان
پس مازان جوان از سر	باز آورده دند خون جگر	بهر زن آمد بضعه از بوی	سهره نه سویی کده روی
که در خون الوه روی و جامه	که در خوش آورده صد هنگام	که به پیشی کوثر بودش چون	بهرش میگذشت از آسمان
آن یکی گفتش که هان ای	رخ پویش و جاذبه بی سر	زانکه بود این عمل هر دو	بهر زن در حال گفت ای بی
که ترا این آتش در جگر	کرد و امی ادبی زین پیش	تا نیاید آتش من در دلت	این دو بوزن نیاید حاصلت
چون بونی ماز کشه دی	کی توانی کرد چون من مای	چون ترا می هم از ادا کار	کی شنای در کار ادا کار
بوز بجنونی به پیش آورد			زودیدم در جهان ریخت
محنت و بهاری ده ساله داشت	تر جوانی و زبان بی ناله داشت	سینه بر سوز و دل بر درد او	لب بهم ریختن بی بخور او
لججه در سرها و در کراکشید	کی تواند که آن تنها کشید	نور از رویش بگرم و می کشید	هر نفس حالش در کون می کشید
ز بهر سیدم من آن آشفته کار	کی جنونت از کجا شد آشفته کار	گفت یک روزی در آمد آشفته	در کار و رفت من کشم خرا
خوشی و آکره ام زان دور	که شود مرد و جهان زان دور	بهر او رفت در وقت وفات	نیک مردی گفت ای کین ذات
این زمان جویی که جان خودی	گفت آنکه تو به دانی و به مرد	که کار ادا کی داند جویی	تا نیستد کار می اندکی

گفت در سر

گفت در دوی اگر نشان فرزان	بر گرفت آن دست و هم را کرد	همچنان خاموش بی برید	در میان جمع دستش کرد باز
دزد نه دم زد از آن آه کرد	نال و فریاد و جوی سر گرفت	در فغان آمد بصد زاری	تا در باطن بود رفت از جایگاه
چون رسید با جگر و سر گرفت	زیر او آخیر بودی خوش	گفت اینجا هیچ مدد م بود	وز نفس خوشی شد بهر
سایه گفتش تو با خدیر خود	تا بصد فریاد بخیزد می	که بی فریاد	دست بر دوی یکی مردم بود
که من اینجا هستم بخیزد می	کس چه داند و نداند در دست	لا جرم کربش اوار و روست	خلق را چون باز بوی آن
لیلا با جاک بر دوی دست	نال هم دره نتواند شنید	ذوق این درد کرب خیزد	که داند ناله من کجاست
تا نیاید هیچ مددی بدید	پس بوز این دره دایره تر	ورنگین دامن است این درد	دل بصد در دگر به خیزد
که شود این دره دامن گیر			گفت و کوی این نادر هیچ
تا قلی در پیش آن شیخ کبر			گفت هر روزی بکوی اند پس
میگذشتی در دوی دراز	کار او ایست گفتم با تو باز	شیخ گفتش زان همه فرزند	دامش نکرفت یک آبت می
بوز این دره از دل سرشت	که توانی بود بر دوی ست	عاشقان این دره از راهی	میشناست ای عجب بوی
گفت لیلی پیش از بخون			بوز فایب آرمین بخون
حاجت بخون جو با غار	لججه تو است دیدن با شنید	آن یکی گفت ای لب بر شود	خبر تا با تو تمام کمر او
گفت طبع نیستان با من	زانکه من آن خالک بشانم	این بگفت مرا که رشتان گرفت	نور من شد شیوستان گرفت
خالک می بود و در دوی	تا که کوی لیلی آخر باز یافت	ما قرآن ماه و انا و انباز	ساعتی بخون شد از جان بد
چون به پاکی زویر از جان	در بر او فر کرد ندش خالک	زنده او از عشق جانان بود	لا جرم بی و فرود رفت نفس
بوز سلطان زنی مسایه			که بکوی داشت آن زن ما
لشکر عشقش در آید می	شد بصد دل عاشق روی با	از وصلش در بهر شد	و بر من می گفت زان
روزی شب از عشق او می	که فرمودی و که بهر خنی	روزی بوزیش و ایم بود	سهران روزی نه از خنی
تا که بگذشتی از آن جایگاه	او بدیدی رویش از درون	گاه بوزی کوی بدیدی روی او	برگرفتی بیع یک بوی او
دلبر فتی هتل از نورال	خالک پیش پای از خون کلیدی	دار می گفتی مرا تا بهر جیت	و بر چنین دیوانه از خن جیت

هیچکس نیست از صفتش	عشق پنهان چون کم زین پیش	ای ایاس ماه و دروس بخت	درد پس زاری شوقیون بخت
چند کرم این در خون پش پش	می ند از طاق کتون پیش	بر دل من ناوله مشکان من	و آنش هر خورم در بیان من
عاقبت چون مدق بگشت	طاقش شد طاق و طبعش	کار عرش جلوه بی برک اوفا	خوش خوشی در بخت مرگ اوفا
میگشت الفقه محو و سپا	آن زلف از هر وزن بر لبی گفت	آه او محو در رکوش شد	گفتی از درد آمد سوش شد
گفت ای عورت چه کار متا	یکم جبهانی به قمارت اوفا	گفت روز عمر من آمد پس	حاجتی دارم نه شاه داذکر
زات کرد آن از کرم او بایه	زانکه حق و لب بود همایه	شاکفت ای عورت طبعش	سرجه دل به لذت از پادشاه
گفت بیخود اسم مفرح شربت	کرایست خورده جا فرضی	می نشاند بر زینم سر زما	زانکه می تابد جو ما آسمان
شاه کار من بیا نه یک نفس	زانکه در عالم ندارم هیچکس	روزه بفرستد حکمت شاک	آن مفرح لب بردست ابین
شاه کشتا کرد دست بیخاست	شرقی از من مفرح راست	لبک تو کرمی و کرمی	تو ایام را تو کرمی کیسوق
گفت من او را به فرجه بزم	گفت او را من بجان بکر بزم	گفت اگر او را بزم من	پس تو بجان زنده جو بزم
گفت من جز عشق تابدم	زنده عشق بخار زنده	شاه گفتش ای سر افکند عشق	چون تواند بود کس زنده عشق
زین جویشون این سخن گفتا	عاشقوت پنداشتم ای پادشاه	چی کان بر دم کرم عاشقی	بستت در عشق بوی صاد
بستت در عشق محرم چون کم	هیست ای سر از زلفی که چون	پادشاهی عالم از ادبیت	ز جو من جانشین کار افکند
این بگفت و سر بر زلف کشید	جان بداد و روی در جاکش	پادشاه از مرگ او کشته شد	پیش زلف از زلف او کشته شد
چون زمانی اشک چون گوشت	دخ او فرمود و پس هر یکس	در زمان و نبود شامش شاک	تا بدست خویش دقت کرد ای
مرکه او خواهران در و کار بست	از دست عشق بر خور او بست	کر بستی اهل در و در راه	در خوا و در خوا و در خوا
بود بخون راسوی کعبه بد			ماد کا کوبد شفا یا بد مسکر
چون رسید لنگه که بخون راه	گفت ایجا کن دعا ایجا بکا	کو خدا ندماری در دگر	عشق لیلی بر دل من سر کن
تو دعا کن تا بد ز این کد	بو کمتی این مهربانی کین	دست بر داشت آن زمان محو	گفت یارب عشق لیلی ز کج
می توانی کرم صد خدا کن	سر زلف پیش سر که ان کین	درد عشق تو جو از من کرد	سرجه داری تا بد ز این کد
چون همه عالم شود ز من کین	زان همه خون یکدست آید	از دل آنکه در حضور او تمام	شادی لیلی از کرم تمام

شد جوانی پیش من نامدار	یک نفس یک نفس با او نبود	گفت تنها می بگری ذل	دید او را کرم در کجی قرار
با خدای خویش او در حضور	چون توان شد تکلل از راه	می که او با منم خود نیست	یکدم از ملک و کوشش خور
لشکر محو نیر یافتند			در خطر یک طفل خدو افتد
طرفه شکلی داشت آن طفل	از ملاحت فتنه او شد سپا	آخر بر من پیش نه بار	عاشق او کشت شاه نامدار
مثل آتش کرم شد در کار او	یک نفس شکفت از دند او	مر زمان شاهی و از بختش	سرم با خوشی و بختش نشاند
دو جوهر بر در پیش	و ده خوشی از سر پیش	طفل مند و در میان عزیزان	کرد چون این بهاری کرم ساز
شاه کشتا از بیکری برم	گفت زمان کرم که که مادرم	کردی از محمودم از مد کرم	گفتی او بد زلفی تو مقیم
زان می کرم که خدین کار من	بوفم از محمودی آگاه من	مادرم کرم تا بر اندازد نظر	پیش شه بندم را بخت زور
ای دینا بخبر بوزم بیه			زلفی محو چون ماند کس
سالک جان کرم به خلعت سیل	چون خلیل با نرشد به خلیل	گفت ای ارایه املاک جان	خاک بابت قبله خلعت جان
ای سه کرم که رست از سر و کون	ناست زان کرم که دید از هیچ		هم سر احباب خلعت آزادی
جله ملکوت چون دیدی	جان نهادی پیش جانان در میان	چون شدی از خوشی و فرزند	بجویم جبریل را کشته کرم
برده از روی جهان برداشته	بی جهان زان نهان برداشته	چون جهان بر یکدگر انداخته	بخت از و بخت جبریل
چون بنوی مرد دیوان بد	قریب از دست حق ز قربان بد	از جو خوشی بال آیدی	زان در آتش بخت و جلا کد
در جهان معرفت بالغ شدی	از خود و از این و آن فارغ شدی	چون خلیل مطلق در راه تو	هم نیازی من زین آگاه تو
چون ندارم من ز جان و تن نشا	از دست کرمی بجان من چا	آدم مهمانت با کرمی و تیغ	تو داری هیچ از منمان در تیغ
خواجی خلعت بدو کشتی هر	تا نیایی مدتی زیر و زبر	راه ننماید یک ساعت ترا	می نیاید عالمی طاعت ترا
کر چه دولت اش فی غایت	طاعت حق کار صلح و ولایت	کر تو باشی و ولای طاعت کنی	و نه طاعت نیز یک ساعت کنی
چون عجب زلفت کاکری	کار کن اندک مسکن بسیار کن	چون تو مرد کار باشی و زود	زود بکشا بد ز تو این طلب
کر چه می بایست در وفا	حلقه زدن من زن مصطفی	دست از من لک او یکم مدار	کر بخت کرم هر کرم عزم دار

چون خلیفه مراد معنی ترا	لی کند اندر کجا طبعی دها	بوز بر بالین او حاضر وزیر	گفت ای بخشنده تاج و تیر
شده روز و شب بکسر بالین	هست پیش او جوشه لعل	نه از ویکن جندش نه بایر	نه از وی جوی نه شیشه ایر
وانگهی اکنون که کوید اندم	من بر وزی کذب و در اندم	شاه گفتش ای غلام بی دفع	بر سر من از جوی سکو بی دفع
گفت هرگز در روز و شب راه	لیک چون باشد وجودم غرق	شاه چون بخود شوخ بخوش	چون بخود باز آید و لغو شو
از سر خویشم وجودی طبع نیست	این سخن جز از سر لعل نیست	چون وجود من بود از شهرار	کی شود بی او وجودم آشکار
بند دایره از تو موجود است	خود که باشد بنده محو است	جهد کن پیش از لعل ای جوی	تا نه خلت ذوق آری بدست
کرش و یکنه خلت مصلحت			باز خندد آملانی در دولت
شیخ سیری گفت در روز جرا	باز خواند استاد از انبیا	لیک خود او ستایش باز ناز	تا ابد آید حق خوانند باز
دوستی بود که در وقت بلا	از خلیل خویش یاد آید ترا	کرش نقد دست در خلت مقام	نقد جانست که کجی باید نام
خواجہ را طوطی حلال بود			زهر با سر سبزیش تریاک بود
مدت یکسال بود از آن شکر	تا بطق آید شکر ریز مگر	روز و شب در کار او دل بسته	نه اشتیاق نطق او دل بسته بود
که بیدار شد شکر مالی تمام	او گفت از هیچ وجهی یک کلام	عاقبت کاری قوی نطقش	در سر آن خواب را آنوقت آذ
چون کرد آن نفس از سر سیه	گفت آن در طوطی لکون سیه	گفت عین ز بهار خلیفه اهل	فرمود در آتش بیورم این نهان
خواجہ گفتش چون چنین کاری	آمدت از من چنین در وقت	در کشیدی من شبان و نیم نام	او کجا آوردی اکنون این کلام
چون ز بیم جان خود در ماندی	از نفس بر عجز خویشم خواندی	از برای خویش چشم خواندی	دفع آتش را بخویشم خواندی
که کردی آتش جان بهر ار	بامنت هرگز نوبی هیچ کار	باز من چون پوسته باز آمدت	این چنین وقت ز من یاد آمدت
چون نکردی از من بکانه و	من کون در سوز و پرواز	هر که در آتش جوار بهر نیست	که بوز و بجو طوطی بهر نیست
تا یافتند کار و کار ای بهر	کی نگار افتاد کی یابی خبر	بست خلت عین کار افتاد	که خلیل کمال طلب آرد کی
کار تو ز روز و شب افتاد نیست			زانکه به بودت بهتر افتاد نیست
کرد آن دیوانه دامن می سوال	گفت جان جوی تو ای شوال	گفت من بر پلوی کیتم بر	هم بر من آمدیم بکاه و کاه
سالک آمد پیش من بی اسب و			موسم من بی بدیدان تو

گفت ای نور و عالم ذات تو	نه فلک ده یک زن آیات تو	ای شب کج الحی یافته	از شبانی بادشاهی یافته
دوشبانی کرده کردی بدست	بلکه در یک شب کمر کردی بدست	توجه داشتی که بلخندین نه	آن همه حاصل کنی باین نه
آن کلمه آمدی بهرون کلید	در شبانی پادشاه کشته میم	در همه آفاق روزان و شبان	این چنین روزی یک شبان
روزیست چون در شبانی شد	در شبانی خنجر کردی بدست	چون شنیدی اینی انا الله	هفت دریا خاست از یک جوی
آتش حضرت زراعت و برون	کهرای حق کاهت در برون	بوی آتش ز تو صد ساله راه	تو یک جذب شدی به یک کاه
کرد آن آتش جهان و نور خ	ای همه سر سبزیت از سبز شاخ	چون شدی بخون ز کار و خطا	که جهان تو کلام حق سماع
از جگر چون این کلام آمد بدست	گشت یک یک داغی در کمر	صد جهان بر عقل با نیستی و	تا شدنی انجا که جاوید کن
آن خنجر دولت که جاویدان	خاص سلطانی بر سلطان	کر کی بکن دولت قسم من	در دو عالم با سر آید اسم من
موسی عمرانش گفت ای حق	تا نکردی آتش افروخته	جان منوی تو نغمه ای تمام	و نیای منوی جانان و التمام
اول از سر سبز خویش تریاک بود	بس بهشت نیستی در کار تو	که شوی در شسته صاحب نظر	در جهان فقر کردی دید و
فکر کلی نقد خاص مصطفی	بی و بیای نیاید فقر است	چون بدیدم فقر صاحبش	خواستم از حق تعالی امتش
چون تو همیشه امت افتاد با	بندگی او کی و آزاد باش	راه او کی و موای و طلب	در رضای حق رضای او طلب
مرد دلبری تو و رعیت	نزد کن جان او دم صاحب	سالک آمد پیش من از انیت	شرح دادش از برون امر شکایت
هر گفتش جان منی کلید	عالم عشقت و هر ای عظیم	در جهان عشق او دارد حق	عشق او را بدین عشق حق
عشق دولت خانه مرد و جفا	هر که عاشق نیست داغ و زحمت	روی می یابد بخون خویش	تا بود در عشق من عجب است
عاشقی در عشق اگر نیک بود	خوشی تو کشتن طریقی او بود	هر که با عشق دستان می	کشتن خویش جانانی داد
میرزا لوی بود پس خوشه بهر			از دهم نافر چون خوشه بهر
مشک موی تنک چشمی لری	مرد و لعلش شیر و شکر کردی	چون بر کی گفتش را آمدی	در دندانش شکر خا آمدی
مردمان عداوت بر کردی کاه	واو دلدی بهر در زلف سیاه	هر که زلف او بهر آنگاه	خویش را در پیش زلفش نهاد
بامدانی کور و بی ادبی	از لب او بوی خوشی آید	با کمان و تیر آن عالم فروز	بر کمرش راه مهر و زبر و
چون کرد استادی و تیر انداخت	عالمی اندر منفر انداخت	چون نهانی بر کشتن رکاب	خون سر کرد آن شادنی بر زنا

مرکزی کرنا وک کرنا کشت	ابروی همچون کاشی کرد	جمله یی مدد ند چون راهی	هیچکس از هنر آهی نبود
عاشقش ایشا آتش پان	سفرای سیدی خون خور	جان او میسخت لخت خور	زانکه پیش از جهان دلش آتش بود
گفت جانت با سانه خویش	یکی تو نام گفت هر که را خویش	چون یک جوی می افتد عا	کی بود از عالمی بکوی عشق
می نویسی صبر بی آن در	کرد از شوق رخسار عزم	موضع کل میرند آن جا	تیری انداخت سر و زنی
بود از بهر هدف یک کوه	شد نهان در حال عاشق در	خویش را در حال نهان کرد	مرکز انبساط و دستار
چون دگر و تر آید آن سبزه	خاله کرد از تر آن خویش	آن چنان تیرش ز بر سینه	کز شکر فیروزه شد لبت
عاشقش از خاک پدید کرد	جمله آن حال در خون کرد	میرزاده کان بدیدار و در	باز می شناسد از غم مرز پای
سوی عاشق رفت و گفت ای	از جگر کوی باین هر که کرد	مرد عاشق چون شوق آواز	بس بدیدان نیکی و فائز
همچو باران که روی افشاد	آتش کوی که در بی افشاد	کشت از آن اسرار کرم من	تا تو نام کوی بگره جگر
تیر چون از ترست تو آید	کوی بر آینه سینه من جوی	هر چه از دست تو آید خوش	گر نهد روی بی آتش بود
بود باز لبت توام را زنی	همچو عرم می ندیدم در	دور دیدم نه لبت چون زهر	باز گفتم را ز خود با تیر تو
من چه سبک باشم ز ناسازگار	تا مرا تیر تو باشد زار	کاشکی من صاحب صدا	تا هر بر تو افشای
بیم جانی بود از عالم مرا	از هزاران دم هست این مرا	کی کمر از یو جانی یاد من	کز هزاران جان شدم آزاد
کریم آن آمد من در عشق	پیش جان خوش دم ناز	چون تو آمد ز خجسته دست	پیش روی یار من به دست
چون بگفت این را زانکه جان	جان کرد آن بجز این بود از آن	کر تو جان ز زنی و من	خود یک از زنی بی نام
که تو بر جان ز زنی و که	چند ز زنی چون زنی آرد	تا یکی همچون زبان بود کی	مرد عاشق باش بی افشای
زندگانی این چنین کی			جان فشانی این چنین کی
نوح منصور آن شدنا جا	یک در داشت ای عجب با جا	پوستی کز نوح یعقوبش	پیش از انداز بی خویشش
رخس حسن او جو کرد انکس	از نفسها با سرم انکس	چون شیر بی حال از خویش	از حیوان نیست که میخس
ملفت او در سر نکند کاک	سر را نکند بهر هویش	چند نفس رس اندر	حلقه در حلقه شکر اندر
مدد نماند تا به روی پیش	آن آب آفتاب خوش بود	برده از روی جویع الباکر	مهر و مه را روی او در تاب

نخته به شایش از سیم بود	جمله را تا موت اینجا بود	دلفا و چون کافری داشت	نخته سیم از آن بدست داشت
قرص افان باغ همچون باغ	سر نفس صدای صید و باغ	تیر چشمش تک چشمی کرد	عقل را در شک و تیر او داشت
خال او بر روی او در حال	عقل و جان سر خط آن خال	از دهانش جز خون گفت	زانکه اینجا نکند در شکست
بشدش خندم دایر آمده	لعل از یاقوت خام آمد	رسته دندان او بر سینه بود	در همه باز احسن آن رسته بود
کز خنده بزدی دی آن سیم	در زمان از سینه رشتی شکر	از زخم داشت سخن حسرت	زانکه اینجا کوی سر کرد نیست
برده کوی حسن رویش نام	کوی او بر باد و بر کوی باد	در میان کوی او باد آمد	وی عجب اینجا بر باد آمد
از خط او هیچ نقصانی بود	ماه را از عقده تا وای بود	لیک کرد لوح آن سیم	خط بود یعنی بیاض آمد صحیح
کر چه عقل شرح او تو که	لیک او باین که شرح او	آن چنان روی که آن او	شرح آن هم از زبان او بود
گفت مردی باز به شهر بار	عاشق او عاشق بر شهر بار	بی رخسار آن کس که خون	همچو لاله غرق در خون
بی لبش از لبت با تم داشته	کویا آمد مرد مردم داشته	بی خطش از لبت که در خون	از شوق کوی که بیرون آمد
در غش از لبت که سر کرد	کویا یک کوی صند جوکان	هر زمان یک دند از سر	خویش را سبکست تا بخت
شاه را از عشق او آید خبر	بان الحاف و آنکند سر	گفت باید فرزند بکار	در فلان صحرای بود عرض پاه
پس بر پا گفت شاه نامور	جامه ز باغ و بویش ای	شانه کی مرغزل نالفت از	کرد بنشان از رخ چون افشا
انکس آرایش مکر بسیار	سرمه بوی صبر بکار	مرکب و هزار زیبار	عرض خواهد بود فرار نشا
روز دیگر سوی صحرای	عرض میداد از همه سوی	شاه باشد زاده و صاحب	مهره میکردند از بالا نظر
شاه با صاحب خبر گفت	کان جوان عاشق آید دنیا	دست بر زانوی من زان	تا بداند لبت آن همکس
چون زمانی بود هم به لوی او	دست زده آهسته در به لوی	کرده آن جای که حالی نکاه	دید بر نای چو روی زیاده
کرد مد خطی سیاه او در	سرمه جانی بر او آورده بود	هم قای سخت نیکو در بر	هم کاره شفته در بر بر
هم ساد حق حبت و هم	کویا از عشق هر دو رسته بود	چون فر آمد میان عمر نکاه	در بهر میگردیدند نکاه
شاه بر پا گفت از لبت	باز کی بند قیاد و لوی	در میان این سبزه ای نکست	در برش کرد و بی بشاکست
روی بر روی می سر نش	همچنان می باش تا کوی کرد	آن بهر حال بجای آورد باز	میشد و بند قیامیکر باز

ای عجب بنده کو بر میکشاد	صد کرم بر جان عاشق میگفتاد	شاد بر زبان نغمه می کردنش	دست جگر کرد کرد کردنش
بعد از آنکه آورد در زیر قبا	تکلی می داشت از بهر فنا	تا بدی می بخوان سیدانش	از بر خود هیچ می نگذاشتنش
که نهانی روی خود بر روی او	گاه بگریه روی خود در می او	وی عجب بدین و بدین سبب	خیز و میکرد در هر روز و گاه
تا که آواز آمدش از شهر بار	کای کرامین دست کون نو بار	چون بر کرد از بر خوشی ها	بر تر می افکند و جل شد ز جلا
چون جدا میگشت جانان از او	رفت جانان به جان از او	زان قبا شک آمدش جانان	کو قبا پوشید جانان خوش
جان با جانان بهم در یک قبا	چون تواند گشت از یکدم جدا	لاجرم جانان جو قصه را کرد	پیش از و جان غم منتر که کرد
بهر منتری بود آن شاه	هم بزم سازش آنجا گاه	شمار از گشت تا نشسته	بهر دران مسجد نهادند ز حال
سایه بر سبزه از آن روز و زین	گفت عوی که عشق این مهر	خواستم تا به خیر کردم زمران	کان حقیقت بود اصل و یار
چون حقیقت بود مرد کار و نه	لاجرم از عشق بر خود ارباب	گفت چون بر نیای عاشق شده	اندر آن سجده کردی بخاک
شاه گفتش هر که بر درگاه ما	گشته شد درد و سوز دما	هم نه باشد تا یکی از ما بود	کر چنین عاشق شوخ نه با بود
هر که آورد عشق آتش با نیت	ذوق با سر عشق کار نیت	آتش از کرمی عاشق مرده	بس ز بخت نموی رخ افروخته
گشت مجنون در پای معیت	بود آنکاه ز مستای عظیم	آتش بر کرده بود آن چمن	کرم میشد دل آتش کرم
از بر لیلی کی گزید سراز	گفت ای از برای خود افتاد بار	جغیر لیلی لیلی با نر کو	من نیم بکاره با من زان کو
گفت این دار مخبر کان سیر	مست از جان کردن من سیر	این بگفت و دست را خنجر	تا که انگر چه خاکستر گشت
گفت چون بقتول بر غم من			رفت از کفان بر و نین
مصران بی با و سر بر خاشد	پای تا سر مصران آراستد	چون ز لیلیا ز غم کرد ازین	نه پایا آتاه سر آمد ازین
نزد در سر کشت آن بفرار	دو میان خاله به شیط خور	یوسف صید تو را در لکن	او فتاد از غم بر لید نظر
تا زان به بود بر پیش بدست	بر حال سویی آن مجنون	بر کشید از دل آن سوخته	تا زان به گشت از آن سوخته
ای عجب چون کشت آن آتش	تا زان به یوسف از دست او	تا ز لیلیا گفت کای اکر دین	نیت در خود جگر نیت این
آتش کز جان من آمد براه	توبه است اندر نینداری گاه	سالم این آتش بر و بجان	کو تراد دست با نین این گاه
لج از عشق تو از جانم دمنده	یک نفس در دست تو ای کشته	تو هر مردان دینی من زنی	این وفاداری بود با جوی

شرح دادن حال عاشق طوطا	از عبارت بر ترست و از بها	کرد بان کرد و دیکتی نالها	هم نیارند داذش حالها
یکشیر محمود شاه حق شناس			خواست می تاست شد خالی
دازد خدانش بیای شامام	کرد و عالم بچرخ نشان غلام	عاقبت چون بان شب مرگ	وان غلام افتاد خنجر گشت
شاه خالی کرد حالی جایگاه	تا ایاس اینجا بماند و باد شاه	ساعتی نشست شامش شناس	و اشک بی افکند بر روی آ
جامه چون از اشک خود در جگر	موند او عاقبت بهرون گشت	طشت آورد و کلاه آن نیک	گشت اندر طشت در راه غلام
کر چه بسیاری کلاهش پیش رو	صدن اشک از کلاهش پیش رو	چون بداس خشک کردی ای	تر شدی از چشم خون با جوی او
روی آخری بگفت پایش نهاد	پس ز دست عشق در پایش نهاد	تا بر و زان پای او سر برداشت	بای او از دیدن تر برداشت
میکشید آن آتش سوزای او	بوسه میزد و مینمود بر پای او	شمع باشد نیز خوش خوشی	مخوشه جانی پر آتش میگشت
شاهد و شب بود و شاه و شمع	مهر می بایست آنجام بود	وی عجب شه در جنان غشی	روی می بالید در پای غلام
عشق چون جای چنین روی کرد	شیر دندان کباب مور عیادت	کر بنوی این چنین شب مرگ	می نهاده خنجر کای عاجز تر
قد بر این شب عاشقان داشتند	ذوق سیم غمی بجا داشتند	عاقبت چون گشت مشاگرد	گشته بدی سوش شاه نیک
چون نکه کرد آن غلام از روی او	دید پای خوشش بر روی او	بای از روی شنیده برداشت	زانکه آورد خوش سوش سر برداشت
مخام می بود تا شاه بلند	گشت از بهوشی خود نشیند	چون بهوش آمد شه حالی نهاد	گفت جگر می جگر میست این غلام
گفت این بی جگر بی درنگ	هست شاه هفت کشور را	زانکه شاه بی بی بای	سر کئی افکند کی میباید
داشته از بادشاهی ندی	آمدی اندر لباس بند کی	از خداوندی دولت بگرفت	لاجرم بر بندگی آشته بود
چون به بودی به میخو است	شاه بودی بندگی را نخواست	بند را کردی بر می خنجر نام	تا شیشه در بندگی کردی قیام
خنجر کز تو بندگی زینده	من بهم بنده که سلطان بنده	بند کی چون نیست بر پای تو	خنجر با سر تو کینست این جانی
سر شینی بود پس شه را دام	بای بوسیدن رهاکی با غلام	این بگفت و گفت شاه را	رو از خنجر می نوی تو بوس
چون دلش این خواست تو بای	من یکم تا در میان کرم خجل	ندیدم چله در فرمان گشت	بوس بر سر جاکه دانی آن گشت
سالک جان بر لب دل بر ناز			گفت باد افد باد
کی بدادی جهان معرفت	از و دوت و دی بهنم صفت	جمع شد بهجت صد جهان	نام او داد آمد در زمان

دی که در هر حرف زبانت بود	تو حق تو افرات لذات بود	نور عشقت از جهان قدس باز	بوی همی جانت رازان وقت باز
بود در جانت جهانی سرافراز	آن حق شمع داغ در روز	لاجرم آن رازهای عکسار	جمله در آوازهت آمد آشکار
انگوش آوازیت بلبلان سا	خلق از خلق تو جهان در خفا	ای دل پاک تو در پای علوم	تراش عشقت بگشت آن موم
آتش کاه تو اندر من کرد	سره و عالم را تو اندکرم کرد	آن چه آتش بود کاه آشکار	تا ز بانگش گشت بوی لعل ناز
داهم کردم مرا آگاه کن	دق زان آتش منور کن	تا میان رخ عجب جهان	راه یا بر سویی آن کج نهان
گفت از دیش که یک کار ملک	راه ناید در حق بی ملک	پادشاهانی که درین آمدند	جمله در کار زبانی آن آمدند
که نهان در کاه باری بایست	عزم را می ضد کاری بایست	که با خدای تو بایست	مصطفی اهرت ده تا پیشگاه
در راه او باز که هستیست	دام او کبر که دستیتست	که کدای او شوی شاهت گند	و ره آگاه آگاهت گند
چون گذشتی در حقیقت از لعل	احمد آید مرجع تو تا ابد	راه دور است و بایست	معشقت در کوی او بایست
چون تو گشتی بر در او معشقت	مختلف بینی تو حدت شرف	سره دل انجاس رویی در دست	زندگی حاصل کن از عجبش
سالک آید پیش هر لغز و	باز گذشت حال خود از در و	پیر گفتش جان داود بنی	هست در پای مودت مذبح
در مودت درج دایر خاص او			موم گشته آهن از لعل آفتاب
خواند او در هر شصت سال	بر سر خلقان زبور ذوالجلال	ای عجب او انجور بر داشت	عقل را بر جای خود بگذاشته
با از انداختن با نای چون خوش	بر کهای شاخ کشتی جمله کوش	آب نازع از دین آمدی	مرغ مغرور از پند آمدی
که به خوش آوازین بسیار بود	لیک از مافزون از کار بود	لاجرم یک آدمی که نیست	می بیندی خلق خوش تر
حاقبت چون مرغ خور از	شد دل و جان از زور و	نوعه خود را بجز اشد برون	شد روان از نوعه خود جو
چون شد او از خوش و دور	ای عجب شد دل از این اهل	پیش ازین که زانی شد دین	این زمان بنگر که چون شد کار
لاجرم اکنون که کارت افتاد	آتش در ره کارها افتاد	نوعه تو چون رفت از در کار	بر سر تو جان فشاندم صد
بود از این خوشتر زین پیشتر	نوعه ماتم دگر باشد دگر	نوعه از دردی بود آید آن	خلق را کشتن بصیر آید آن
ما را دم در دین عیوض آیم	تا جانی را بدو را ستم	او جویم در آمد در شرف	باله از آن ملک و این بوم
نن گذشتی و بوی اختیار	مرغ را با رنگ و بوی جگر	لاجرم چون اهل طوطی در	بایستی از در آمدن اضطرار

سر که دل در مودت زنده شد	در خصوصیت خدا بایست	سر نه چنان از ادب زنده بود	لاجرم بهیمنه سرافراز بود
گفت محمود آن خدیو کا مکار			میخیزد از هر طرف برده هزار
بر ایاس پاک دل از آن زمان	در مکار جمله بسته ای کا	آن غلامان نیش دندان رود	عوضه میدادند خصلتهای
گفت آن یک من که نکش آمد	گفت آن در تیر ارشاد من	گفت آن یک کرد که در آن	گفت آن یک خنجر بر آن
گفت آن یک من بدیده من	گفت این یک بشک من کوه	گفت روزی از سر طعنه مکر	کای ایاس ایچله داری آن
گفت ای سایل من در این یکی	کز دو عالم هست از زبانشکی	بوی جاسوسی مکرشون را	رفت گفت آن راز با عجبی
نه بخواند او را و گذشت ای	چه صحنه اری بگو با من تمام	گفت اگر ناه خورم بر غری	چایکه سازی من تحت نبی
هفت کشتی بر فرام کنی	بره آفاق سلطان کنی	من نیستم در غلط تان دام	زانکه میداد که دایره ام
در زمین و آسمان خاص عالم			نست از فرمان تو بر من قلم
بوز جایی لعل در دست ایاس	قیمت او بر تر از عد و قیاس	شاه گفتش بر زمین زدنش	بر زمین زدن که شد صد پان
شور و خیل سپاه افتاد از او	کان همه کس آگاه افتاد از او	سرکش میگفت ای شورش	قیمت این کس نماند جز خدای
تو چنین بشکست لخر شرم	عزتش بر روی و بشکست خوار	شاه از آن حرکت تبسم می	خویش با فارغ بر دم می نمود
آن یکی گفت این جهان از او	از به بشکستی چنین خوار	گفت فرمان برین این شورا	بر تر از باهی بود نامه سرا
تو بوی جام میگری بکاه	لیک من از جان بسوی تو	بند آن هستی که بر فرمان رو	جام چه بود چون سخن در جهان
بند او باش تا باشی کس			در ملک او باشی و با شدی
بوفان دیوانه از عشق مست	کرده بر بالای خاکش نشست	سوز مانی باز میخیزد خوش	استخوانی با تر میراند خوش
عالمی گفتش که من بر کوی خال	گفت در خون کشته ام مقتاد	نامر بر روی خاکش نشاند	چون سک با استخوانی بر نشاند
که چون سک نیست بسوی	خوشد چون هم سک کوی	یک اصناف کران و حاصل کنی	جان خود را تا ابد کامل کنی
بوف اند خدایت سلطان			کرده بود او خدایت سلطان
خواندش که چون نشامق شناس	گفت کردی خدمت با من	چون تو حاجتمندی من باد	هر چه میخواهی از من حضرت بخوان
گفت چون حاضر شوی دوباره	من امیر و من وزیر و من امام	من بکر دشا کرد آید سپاه	هم جهانی خلق پیش آید ز راه

بر سر آن جمله خلق پشمار	بش خوشم آرد و در کوشم آرد	یک سخن با من بگو که در جنت است	کریمه دشنام باشد هم دولت
تا بدین حضرت بداند هم	راز د ارشاه خواندم همه	مرجه زان حضرت رسیده	بد نباشد این بفقان گفت
که چه زیر پای کردی پست او			یاز کاری باشند از دست او
عاشق منیرت سوی پیکر	شد بر معشوق بر عمر سفر	گفت اینک کار را افادام	مرجه فرمایی بجان استاذام
در زمان معشوق آن سر دشت	بنیم خشمی بخت بر عاشق نکند	بمجوی در پیش از زمین برداشت	بوسه برداد و در و سوراخ کرد
پس بگردن در کنگار رابنا	می نکرد از غنچه شین یک لفظ باز	مرکه بر سینه ای که این جیب است	گفت زین بنش هم خواهد بود
در همه عالم بدین کرم قرار	کایم از معشوق آید یا دکار	هر که را بوی ریزد از بوی او	مرد و عالم جیست خالک کوی او
کران و راهی بود سوی تو باز	تو ازین دولت توانی کرد باز	کر تر آن راه کرد از آشکار	سوی کوی آن بود ازین کار
موی عمر آن می شد سوی طوط			زاهلی داد بد و در عرق خود
گفت ای موی بگو اگر کار	کلنج تو گشته شد رحمت یار	بعد از آن چون شکار از لقا دو	عاشق را دید از محو و تر
گفت الحق کوی کین و ی غری	دوست دارت تو دارم تو دوست	عاقبت موی جوشد ز لعل یار	دید دیوانی را پیش شاه
بذر نه بلور کستار و	گفت این ساعت بگو اگر کار	جبه سر کرد ام داری پیش ازین	من ندارم بر سر خوار می پیش
جان من از غصه زبانه زد	بروز شادی مرا باشد از دست	من بترک تو بگویم ای عزیز	تو بترک من توانی کرد میسر
چون سخن دیوانه را نگویند	هیچ موی جواب او نبود	چون بطور آمد کلیم کار یار	گفت و بشنود او و بیکر یار
قصه آن عابد و عاشق بگفت	حق جواب مرد و زن لا بگفت	گفت آن عابد برای رحمت	مرد عاشق را بخت قسمت
مرد و را معصودا چهل حلاصت	مرجه سخن اهند از حلاصت	کر موی بگو و کردید باز	حق نقل گفت دیگر گفت باز
قصه دیوانه نهان کرده	تو دین بفام ناوان کرده	گفت ایربان سخن نهفته به	کر چه میدانی توان ناکه به
چون کشیم من در آن بفام لب	زانکه هست اچا که زلا داد	چون بد گفتا جوابش از ده	سوی او از موی او اوارده
کو خداسی که باری بقرار	کر بگویم تو بترک کرد کار	من بترک تو نخواهم گفت هیچ	خواه سر بر ازین و خواهی هیچ
قصه دیوانگان آزاد گیت	جمله کستار و کار افاد گیت	بخود فارغ نمی بگویند دلی	کی تواند گفت سر که طایفه
عشق لعل آن سر خشی زور کرد			سوی جگر این در و در سوز کرد

شد جوفلی خور بر جوی سوا	کرد جوی نیز در دست استوار	گفت خوانم شنیچک از زمین	بو که یکبار می شوم به زمین
بادی بر سرش میشد بخندان	عاقبت ترکش کرد گفت	زله زود آن جوی باز شد	پس بنم جوی در پست کرد
جامه و رویش همه در خون	بعد از آن رفت و ماهون	عاقبت بر خاست لعل آن شر	جامه و رویش در خون چون لاله
شوی شمشیر بخون عرق شد	خلق کرد اگر او حلقه شد	سایلی گفت که جکت جوی بر	گفت بدیایک باری خود بر
گفت تو به آمدی یا او برب	گفت هم رویم من هم جامه	چون من انداخت بوزم	زیر چنین کلک که رویم سرخ
عرقه خوف می می کرد برین	جامه و رویم بین دیگر برین	می نیارست و بخون این کار	آمد و تر کیم با خون یار کرد
سالک آمد مرده در آن طلب			بش روح الله آمد جان طلب
گفت ای روح بجز ذلت حق	نزدکی دور نزدیکی آیات حق	تا ابد شمع و فتوح مطلق	از قدم تا فرق روح مطلق
بر تو خورشید مکن جان نشت	آب حیوان دست شوی آن	ای وای جسم و جو خانی	در طهارت نیست کس از جوی آن
چون دم رحمان مسلم آمدت	هر دم بر صبح مدم آمدت	صبغه الله از دین می آید	و نه هم عدلت زون می آید
صبغه الله را بخون داده	زانکه ابرو را تو کاه داده	از به رنگت را ز کوی بایدم	بر بخوانم بکشت بوی ایندم
عالم جانی تو جانی ده مرا	کر سکی ام استحقاقی مرا	می بسوزم زار زوی نزدیکی	چون تو داری بگری نزدیکی
آمدم تا بنده خاصم کنی	زند بکن از اخلاصم کنی	صلبی بر روی بر کار کرد	ست را از روی فیکار کرد
گفت از هیبت طهارت بایدت	وز خرابی صد عارت بایدت	بال کرد از هیبت خات صفا	تا بای می هم طهارت هم بخت
زانکه کرک زان غصه در	در حقیقت بشنوی هر	کر زان خود تبا یا بد ترا	نور جان مصطفی باید ترا
ناز تو جهان او سلطان دینی	تا ابد شایسته عرفان شوی	من که او را یک جبر آمدم	در شایست هم مقصرا آمدم
بر در او رویش این است	خالک او کبیر طهارت است	سالک آمد پیش هر کائنات	قصه برکت ترا سر حیات
هر کشتیست بهیچو لایحق	در کرم در لطف در پاک بی	مرد بالک از آن بر آن دیو بود	با کی جان تو جان دین بود
ز سر از زدن خود تراک دید			سجده دید از آن کی خود بالک دید
آن سگ سره بر افاد بود	مرد دناش هم بکشد بود	گفت ناخوش از آن روی می دید	صلبی بر رویش او رسید
هر چه گفت این سگ آن است	آن سپیدی پس کدو در دنان	بدی از نشت کوی دید او	زان همه نهشته کوی دید او

بالنهی پنه کن کز پنه	مالک بن کز پنه	جمله را یک رنگ و یک مقدار	ماد صم بن صم ماد بن
هم نکویی هم نکوکاری کن	مهری و وفاداری کن	کز خدایو شنایی بند باش	حق گذار نفعت داند به باش
نعت او میخوری نهال			حق این نعت نمداری نکا
بار خجی شب روی فریانه	شد بد روی شب در خانه	ناهی آن یار خود را گفت	بای پنه نه ازین خانه
یار از ورسید کز حال	بیت کس پنه بهر ت	گفت بکر مطلب ت	بار تا ز مکر آمد بدست
بر فراوی نهادم در دهان	چون بخورم یادم آمد بعد	کار خلیج خورم شد نان	کرید اندیشی شوی در فلک
کاملان در هاست خون خور	بندی و حق آری که ماند	ساجوم در بندگی سلطان شد	بهر خلق جهان ایشان شد
بندی که بجای باز جنس بر	ناسوی در مصر چون عیون	که جو جعفر آمدی صادق	و چون معشوق آمدی عاشق
چون حسن شوم به علم و کم	تا حسن آبی تو بنام زمار	لب کم کز خند بازی لب	تلجو کب آبی تو کا جعبه
بیت که تو چون سرع آبی	چون حریف نفس وقت یک	اعجی شو چون جیب از غیور	تا حبیب نام آید از عیور
که جو معروف از خدا وقت	دوم معروف و هم طرف	که جو بهیم ازم بایدت	اشتباق تو ی سلیم بایدت
که جو بی ی بایدت در لایع	طالع تو بی چون که از مایع	که جو طایوس بای بایدت	بر طایوس معانی بایدت
که ترا چون فتح می آید تمام	کار کن تا فتح می و التسم	که تو خود را سمل خواهی امل	درین جو سمل افتاد می امل
که تو بدین جو بی شوی	این سری و ترک کن جو آن	که ترا همچو شه که راست شوی	پس شه که مان شوی و نیم دو
و رعطاد این تو کسب و حل	بن اموال فضل تو عا	و رکل و صف تو بی بایدت	از دیا با وید دوری بایدت
مرکه او مالک بود دینار	مالک دینار بود کار	چون بمانی و بمانی این همه	که میمانی بدانی این همه
چون بدانی هیچ نادانی کن	تا توانی هر چه توانی کن	لطف و شفقت بهرانی کن	راه انهر صانع خویش کن
دور که شفقت جان دهند			با یکاه آل عمرانت دهند
گشت بنای کون تا زین	رفت سوجی سوجی بر آستین	از پیش ازین در آمد سرفراز	گشت ای سوجی سوجی در صید باز
رزق من اوست از پیش نهاد	لطف کن روزی من از کار	گشت جیل سوجی سوجی از	می توان شایلی محبت من از
گشت این یک را امان حاصله	وان در یک کشته این شکله	زینهار ی پیش دشمن جو کم	هست دشمن کشته من جو کم

گشت اکنون هیچ دیگر بایدت	کوشت با این کوشت بایدت	باز گشتا کوشتی کر بایدم	راضیم به آن کوشت باشد
کر که خواست از بی بهمان	تا بهر باز از بی بهمان	باز چون کشتی عیون	شد فرشته صورت و کم کشت
گشت ماسد و فرشته بود	اما ابد از خفت و خورم آسود	لیک مار الحق فرستاد این را	تا گشت معلوم اهل آسمان
شفقت تو و امانت اش	مرحمت تو و دیلت اش	مر که اجتنای شفقت باشد	در حریف قرب صاحب باشد
عفو آمد مذهبت از او			بی کرم یکدم نمی آسود او
در مصافی پادشاه خوش	بافت از خیل ایران بی قیاس	با و بر خوشی ای وزیر	جیت رای تو درین شتی
گشت چون داذت خدای	انچه بودت دوست یعنی ظفر	انچه حق آن دوست از	تو کن آن نیز یعنی عفو
آن زنی اندر نا افاده			و ز ندامت تن بخور در داده
از پیمان کز بود آن مستمند	خوشی تو میکت و در خورد	حاقبت شد سویی بهم بر	شرناک از عفته و خون خور
سر کز آید به سیر زار	دیر بر رفت و گشت انجا	از کز سر سیر کز آید زار	از کز سر سیر کز آید زار
فقه بر گشت عیون	و ز بی درخواست خور	مصطفی گفت که ای نور	بیت وقت سنگبارت
تا بشوی سریر از شکم	زانکه در ندی تواند بود	رفت آن زن بخان پیش	تا شد آستین بچم کرد کار
آن باد و هیچ یکدی کشته	تا که از وی کشت فر ندی	پیش رسید به طفل خویش	گشت برهان این زن در پیش
مصطفی گفتا بر و جبر	تا کنی این طفل را از شیر	زانکه کز شیر و کز شیر	ان همه شیر و لا بق تو بود
رفت آن زن با وید و بی	تا که آن کز شیر و کز شیر	باز بر آن طفل انجا	گشت بر کز این زن و زار
چند سوزم پیش ازین تا بهما	ز آتش دل بر جگر آیم	مصطفی گفت که وقت	طفل را در جمع بدتر نیت
نیت کز اهت سال انجا	تا که از آتش دانه نکا	هم تو و ایست خوا و بک	سفت سالتی چون بداری
بوز شخص و بی آن کار	طفل را برداشت و بدتر	مصطفی گفت تا خوش	زانکه کاری بس شون آن
چون کس شد طفل با بدتر	طد بشرع آن لحظه و بک	مصطفی گفت تا مردم	بر گرفت از سالتی هر کس
عاقبت کز ندرت زار	تا که رفت آن ثابت صادق	از پیش ازین زن و هم	کام نیز بر سر انکت
گشت غوغا ملک بک	کام می توان نهاد انجا	کس کز این تو به اندر	بوز این زن در حقیقت

عاقبت چون کرم به غمناز	دفع کرد آن کشته را کشته	مرغضا آن بد آن شب بخواب	گفت هان چون کرم با حق خلعت
گفت حق کشتا ندانسته مگر	کافیا را زان فرستادم بدر	تا شریعت را اساس نشان	لجنه جندان گفتم آن جندان
چون عهد شد امین روزگار	ترک نتوانست کردن سگ	ای زین سگی خود کشته	با خدای خویش روزی بخت
سوی او ده بار کتی و لکھی	سوی ما کوی بی ندانستی	کر نهان یکبار با ما کشته	از کار خود میرا کشته
جبریل انکار بغیرت ادبی			تا ابد منشور عقوبت دادی
کلری پیش خلیل آمد فراز	گفت نایب دین سلیمان	گفت اگر مؤمن شوی و ای	مرجه دل بخیزد از سر بخواب
این سخن کافر بخشد از خلیل	در کشت و حالی آمد جبریل	گفت حق میگوید کافر	از کجا بخیزد تا اکنون طعام
او که چندین وقت نان می یافت	از غذا و نذیران می یافت	این زمان کوی زهرت ان خود	نزد و تا کرسنه در راه شد
چون	با خلیل خویش در جود یار	چون تو فارغ از خیال آردی	چون که چون در خلیل آردی
یارب این انعام و بخشایش	عیش آرایش بر اویش	با چنین فضلی ترا در پیشگاه	کی توان ترسید از بیم گناه
زانکه این در باجو در جود آید			نیک و بد جمله در اویش آید
گفته ذوالنورست کان دانی	چون کند از هم بساط عجب	کرگاه او پس و آخرت	بیش باشد از انمان و وزیر
بر خواش بساطش آن گناه	محو کرد و جمله بر یک جایگاه	کر شود خورشید نور ان نشان	محو کرد و صد جهان ظلمت
قطع جنازه که کشیدید	در بخان در یکجا آید بدید	نه همه بجای که طاعت خوند	عجز نیز و ضعف ساعت خوند
شد جوانی راجع اسلام تو			از دلش آهی برود آمد بصوت
بوند سفیان حاضر اینجا عزم	آن جوان از کشتای تمام	جایم دارم بدین درگاه من	میفرستم آن بدین یک آرم
آن جوان گفتا خردیم او غرور	آن نکو بخیزد و این نیکو خرد	دیدان شبای عجب سفیان	کامی از حق تعالی این خطا
از تجارت سوه بسیار آمد	کر بجاری آیدان کار آمد	شد همه جمعا قبول از سونق	تو ز حق خشنود و خشنود او
کعبه اکنون خاک پای خاک			کر بخت امر و زینت است
سالک آمدن معراج ز جانان	بش صد وید من و عالم	حال او پناه کرد کون اوقات	خاک بر سر کرد و در خون اوقات
گفتای سلطان دارالملک	وی رسول خاص رب العالمین	ای دل افروز من و پدر	وی سپه دار همه پیران

ای ملک بابره استاد ادب	وی فلک ساکده ارشاد طلب	ای مه و خورشید عکس روی	عرش و کرسی خفته در کوی
آفرینش با قوی مقصود وین	چون تو اصل پس قوی وین	بهترین جمله و زجرت	بهترین امان شناسنت
بهترین شهر هاست شهرت	بهترین قهرها از بهشت	بهترین هر کس از حق است	بهترین صد زبان مطلق است
بجری جانانیت الله است	جان تمام قبله هم خلوت است	چون بهیچان بهیچ در بین	چون آمدن قطعه ماء همین
کرچنی کام و بی زبان توام	عاشق دیرینه حیران توام	کرچه دارم بی عدد و بحر است	تو منم بهر سر از است
از دست آنجا که نکشاید ری	تا ابد نکشایدش در ری	کرچه راحت پای ناسر بود	لیک رایج سخت دوری دور
من بهر در میثوم در راه تو	تا رسیدم من بدین درگاه تو	نان بهر در رفتم و سر کوشه	تا دهندم در تو نوشه
زان همه درگاه اندر زانست	تا ابد مقصود من درگاه است	چون بعون تو بدین دراندم	وز در خاک تو بر سر آمدنم
کرده ای که جان را عیان	از میان جان هم جان در میان	از در تو من یکا دیگر شوم	کر شوم بی از تو کافر شوم
چون بهشت من کوی تو نیست	انجین درنا امیدی روی	چون دو عالم سایه بر روی تو	هم زمین هم آسمان کوی تو
از هدایت کس من چون کوی	هدایت بخش و مرا خشنود کن	مصطفای محبت سلطان	چون شود این شود سر کردان
دید کان سالک تظلم می نوی	رحمتش آمد نبستم می نوی	گفت تا با تو قوی بنوی	عقل عاشق جان آنکه بنوی
کر هر سویی از توانی بود	کار تو نیست و مشتاقی بود	لیک کر فقر و فاقی آیدت	لیست در هست خدای آیدت
سایه شو کم شدن در آفتاب	همچ شوی الله اعلم بالصواب	لیک راه تو بدین منزل شد	لیست از دور درون دل شد
کر چون مردان حال مران آیدت	قرب و وصل حال که آن آیدت	اول از هر کس که آن آیدت	انکه از عقل آنکه از دل آیدت
حال حلسل در مقام جان شون	در مقام جانیت کارسان شون	او لش حق و دوم از وی	بس سوم عقلت جلی قیل
منزل بهارم از جوی است	بخیم جانیت را می شکست	نفس خون را چون چنین شاست	جان خود در حق شاست
چون تو بدین سرچ پیران	خون تو حق حقت کرد و آن	خوشتن بخوشتن بنوی نام	عقل و جان بجان تو بنوی نام
جمله می بینی بچشم دیگری	جمله را می شنوی با نسی دیگری	هم سخن کوی زبان آن	هم بمانی زنده جان آن
کر بدانی کین گداسی سمعت	فصه بی بصورتی جمع است	چون توانی در جلی کشته	تو نباشی مودم و مود شده
سوی آن ساعت نهوشن او	در بنوی و بنوی هوشن او	در حلول اجمار و کر و روی	در جلی رونق تا آنکه روی

چون بدین منزل رسیدی بیک	کره بر کویت کرد دراز	چون جان بی نهایت افتاد	اشعاع آن عهد و غایت افتاد
لجج لجاجتی از انواع دان	صد هزاران ساله نتوان گفت	چون تو خود بخار می پی	حل شود دنیاوی و دینی همه
بس بر آکون و بر مغوش	پنج وادی در دوزخ ریش کس	چون شدت آیات فانی عیا	زود بند آیات انفس میان
و از یک یک حضور خود بگو	ظلم کن بر نفس و دانا و بد	زانکه در حق زبک یک عصر	باز بر سبک زبک یک جنون
چون دل سالک قرب را زک	از نفس آمد کرد خدمت بزرگ	سالک آمد پیش هر محترم	باز گفتش قصه خود پیش کم
بیر گفتش مصطفی از بقی	در جهان مسکنت دانه سب	نقطه فقر آفتاب خاص آ	در دو عالم فقر از اخلاص آ
فقر اگر محض جبر است	باختنای خویش مساوی است	ایر به بی سربا یکی باشد هست	تا ابد هر دو جهان زور است
چون بجزیری سرفراز ناد فقیر	بس زبیر سربا یکی بود کز بر	سرباستند خلقان جهان	جمله مردان حق با هم مان
هر چه از کم و آن کرد ان میر	از برای جان مرد آن میرسد	خلق عالم را برای اصل دان	خون کشیدند شرق و غربان
وی عجب ایشان برای کرده			روز و شب از نفس خود آفرده
مصطفی آمد جوی از هر چه	وام بخواست از هر چه	از برای قوت جو بخواست	و آن جو رسد کز بخواست
مرد و عالم دید آن شب زنی	می بودش روز و یک چرخ	لاجم چون این و آن یکا نش	مرد و عالم زیر یک فرمان بود
صنعت ایمان با غنای ای قوت	توجه دانی سرفراز روان	جان آدم تیر فقر سوخت	هشت جنت یک کدم فرو
از آکا بر نیز شغی نامدار			دیدند و خواب آن بر زاندار
کوهر ای پیشانی و شش جوی	یک فرشته آمدی پیش بره	بس بگویند که عزت یکجا	گفت عز من بزرگ است
آن فرشته گفت آخر هر دار	تو شوی شوق لعل خدین کار دار	این همه اسباب و املاک بود	بس موی حضرت پاکت بود
کار دبا و خوش سیداری	قرب حق باید برایت بین	این همه لکر زو آن بخت	چون شوی بانور حق بخت
روز دیگر مرد از غم شد	هر چه بودش بر سر بخت	یک بند بان که از وی چست	آن نکه داشت و در جمله بخت
چون شب بیک بخت آن پالت	آن فرشته در پیش افتاد باز	گفت جان قصد کجا ناری	گفت قصد قربت الی الله
گفت آخر چرخ انجاری	بختین نه از نمد انجاری	بآمد انجم وای حق شناس	بآمد از نمد جهان آخرت
شعاب راه طیبی سوزنی	از نمد سازی تو خود زبونی	روزی بگر مرد آتش بر زبونی	و آن نمد بان بیاورد و بخت

دید القصه شب دیگر بخت	کان فرشته کرد سوی آشت	گفت عز من تو کجاست ای انداز	گفت نزد یک خدای کار
آن فرشته گفت ای بزرگوار	چون تو کردی هر چه بر آشت	تو کنونی بشین مرد زین جا	چون تو نشین بیاید پادشاه
چون همه سوی حق آمدند	حق خود آید و در پیش سوی	بالشوازه هر چه داری باز	تا حق در باکی آید پیش باز
تا تابان نقطه درویشیت	بنویز آن قرب خدای شیت	نقطه فقرت بهشان همه	فقر جان سوزت در مان
کر بفرست نیست فخری چون	هست دینت شر و فضیلت	فخر بگو که جبار اگر کنی	بمخش جزات حق توان مونی
جان و جانبازی و دل و قرا	چون گفت این جبار بخت	هر که قرب حق بدست آر کنی	همچو در دریا نماید شبنمی
قطر او غرق دریا بود	مرد و کنش جز خدا شود	آب را با شانه شش سوی	و بر غیر شانه دل زکی او
قرب جوی از دست و زده	وصل خواه از خیل مجرای ش	کر یا ز قرب انجا حاصلت	پیش آرد بعد کار شکلت
کر مقام قرب حق می آیدت	بر کن کار بی سبب می آیدت	خود روز و خواب و بخت	تا مکر در قرب حق بای تمام
مالک و نارسب بیدار بود			روز و نرسب از سوزن در کار بود
چون بر فراز آید بهادر	همچو بهادر گرفت از دریا	روز و شب بهر قدرش زده	این چنین کس چون تواند خفته
دختری بودش بکر و ناز	گفت آن شب بخت غرور	خلق جمله خفته تو چون کنی	از به معنی می خیس بکشی
گفت خفتن نیست در مان	کر شمع زرم ای جان بزد	خواب کرد نشان عسلی بود	چون شوی بدار و اویلی بود
می نامد کس جبر از آن بود	کر عمل بکدم می سوزد اند	کر زان بکدم غم انباشتی	تا ابد در دوزخ تو بی در مان
در ایشان بیت لکر کز عطا			یکس چنین در می شود از کپا
بود در پیشی نهایت غرور	آن یکی گفت کدای ما غرور	غرور کن زانکه من هم کردم	گفت چندین غرور من آوردم
این زمان من روز و شب	کان تو اندر کد و غرور	این همه کد دل پر غرور	چون من آوردم ام من غرور
می نامد هیچ غرور در کار	چون فراق و بخت تو زین بخت	کر شود صد عالم غرور	در بر یکد از غرور تفاوت
در ناهیه خویش بود	صد فراق بخت در بخت بود	جمله را بی جوع آری بود	همه در با بی
جمله اصحاب جان باز آمد	عاشق و مرده سر انداز آمد	جمله را عز می کد از ناز بود	لاجم سر جز ایشان کل بود
جمله در غربت وطن گشتند	دل ز ناز و بوی خود بر داشتند	لاجم در فقر سلطان آمدند	بهت بر خلق ایشان آمدند

در بیابانی که صحرایان راه	در رکاب آرد با انجلیکاه	خویشکار از عشق شادان	جمله باخانه که زینت زان
که تو هستی مرعش عشق مرده	از دحق صد هزاران دین	تا بدان سر دینه عری بنکری	خویش را یعنی محنت کوهی
مرنه انت تان انکاری که	درب هر موی ز تاروی که	بر چندان چشم چون کری	باز یک سر مدخل کون
تا بدان سر کوش در لیل و نهار	بشنوی از هر که حق آشکار	کای تخت کوه لعل باریت	عشق حق با محنت کار نیست
مرعی بایده سراوانه پا	جمله که کشته در و او در خفا	کر بود یکدم در قدرت بی	نه بود جاوید رویی
باز به انجلیکاه می آمد بیکاه			
شیخ حال جامه داد و هم گرفت	زانکه سک است محرم ک	سک زبانی حال بکا از تو	اوفا دلیجاسکی او را بر آ
و هر هم هفت آب یک خالکی	صلح اندازد میان ما مقیم	کار تو به دست من زانجا	گفت که شکم من از این چنان
که بخور دامن زین یکدم باز	بس زهد	زان جنابت هم نکری هیچ	کار تو بات کاری خفا
این که تو دامن زین داری نگاه	چید کن کن خویش داری نگاه	شیخ گفتش ظاهر داری نگاه	بال میکری زین آراک
عزم کن ناهر و یک متر کنیم	بولک از بجا پاکی حاصل کنیم	کرد و بجا آب بخش بر هم شود	هست آن در باطن من نایدید
هر چه کن ای ظاهر باطن	تا شود از پاکی دل ایمنه	سک بدو گفت ای ماهم	من نشاید بهی روی راد که
زانکه من ز جهات زان زان	وانکهی هستی تو مقول بجا	هر که اینم سر اگر بی رسد	بالکه یا سنگ یا جوی رسد
مگر اینی تو فکر دخال تو	شکر کو نیز اعتقاد بال تو	از پی فری تو تا ناله ام	استحقاقی خویش را نهاده ام
تو مگر شکل ماه افتاده	لا حرم کدم و دونه نهاده	تا بود کدم مکر فرات را	سر نمی کردم چنین سوخت
شیخ کین بشود حالی آ کرد	روی نه روی سویی را کرد	گفت چون من بی نشانم ترا	تا که من بایک سلا و من چه
هر چه از زلال و لعل زلال	چون تو افردم با خندین خلل	تا که می ماندن و میایی ترا	روی بنوعی جایی ترا
چون زما و دین بر روی آیام			مرد و عالم کل تو باشی و التسم
دعوی بد صوفی در دین	سوی تایی بر خصم خویش	صوفی آن دعوی جو که بیک	بیت زلف عشق قاضی کوا
رفت صوفی و دل از بند او	در کوهی صوفی خند آمده	فاصلش گفتا در کرا بد کوا	برده صوفی که لعل بیکاه
باز تاختی گفت کای مرد مجاز	صوفیان این میاور نیز باز	زانکه هر صوفی که باخو تاوی	یک تنه ایشان اگر صد آوی

چون عدد بنویس آن کون	دو کوا آرد زیشان زان	این کوهی از چوین یک تن شد	از میانان سر هم ماوس شدن
هر یکدم اوفا دلیجاسکی	تا اندجا و بد زین در راه	نام او از مرد و عالم که شود	همچو یک ششم که در دین شود
صوفیش گفتا بدان کرا اندکی	در میان صوفیان افتد یکی	بیز کن در مرد و عالم جاودان	ز خبر باشد نه نام و نه نشان
هر که او با صوفیان دارد قرار	هست او از مرد و عالم با کنار	تو از آن غرور که آن طفل	در میان صوفیان افتد صوفیت
صوفی که دجا و دانه نامش			
عورتی را کوهی که کشته بود	دل از آن مردش بخون افتد	در میان راه میشد بفرار	در دین عالم نبود از آنش
صوفی گفتش نالای نیک	بیشه کن تسلیم و فال نیک	عشق تو که تو یابی اندیش	و ز غم آن طفل منالید زار
چون سخن بشود زانجا	گفت ای صوفی چه میگوئی	من ندانم این که سر که لعل کوا	باز یابی در جهان و دگرش
زانکه من دارم خلق و تو کار	زین دو عالم دیکدیگر از تو فرار	بیش که می آید می دیکران	که شود فرزند بود پیش دور
ذوق تاست خویش بود			
در میان جمع یک صلح کال	که می آید از پیچه را سوال	کان هر منصب یک پندار نهان	صد فرار سخت در دست بود
از بجه گفت او کاشکی از پیچه	حق نیاید بهی از پیچه	آن که جمله از برای او بود	مصطفی را بود در مرد و جهان
این جز آن که بد حکمت این	و صل یکدیگر بهی سر و را	گفت و دلیجاسکی چه میگوید	مرد و عالم خاک پای او بود
بود در دگر که بر هر دو را	صدیقت صوفی یکدیگر بد	هر دو در خوبی کالی باشد	کرد و در دگر که بیکر
نزد و مست روی یکدیگر بد	دایم در هم می نکر بستند	رو و دشت عشق هم می بستند	هم ملاحت هم جالی داشتند
بر جمال یکدیگر بهی بستند	کوشند و کا و شد پیش ترا	یکدم از نشان شکلیایی بی	سال و مدتها در هم می بستند
عاقبت آن سر و دانه کرد	بیشتر شد هر دو با خیل و غلام	کار و بار هر دو بسیار شد	زانکه عشق هر دو سر جایی بود
چون زیادت کشت ساعت	پادشاهی جهان میراندند	آمدند از دشت سوی شهر باز	مرد و دگر کجایی کیر داشتند
برده در دوا و حجام بنشاند	اوفا دلیجاسکی در راه باز	کار هر دو در کشتن از آسمان	شد میرشان دو قصر فرا
زین سبب آن سر و دانه دناواز	آن از آن او آن از پیچه	مرد و دگر کجایی کیر داشتند	زانکه بود اندر ترقی می زمان
در میان هر دو جایی دور ماند	در فراق یکدیگر میسوختند		و صل رفت و هر کجایی کیر داشتند
			هر دو از پیچه کیر میسوختند

همچو از درویشان آگاه بود	همچو سوی یکدیگرشان بنوی	مرد و مشتاق کدای آمدند	دشمن این باد شاهی آمدند
در کدای هر دو چون شیر	نار و خوش میشدند از کد	لیک چون منشور شاهی	از سپیدی و سیاهی آمدند
در کدایشان بی بود کد	باد شاهیانشان نیامد سار	در کدای عشق نام بلخند	در بنی با هم نمی بلخند
حاجت از کدش لیل و نهار	هر وقت را کد مغل و نزار	بلو شاهی وقت و آن بشی اند	حاصلی جز نقد و درویشی اند
مرد و چون محروم و سگین	با سر جای خشن آمدند	مجموعی از این و خرکه تمام	بر کشیدند آن دوق در یکجا
باز دیگر مرد و بی یقین	در برابر او قادی و عجب	مرد و از سر از دم کوشند	و هر عالم یکدم کوشند
نقد و وصل کج جان برداشند	سختی و آسایش بر داشتند	مرد و زمان و دگر کوشند	سختی و صدف از دگر کوشند
بر کشادگان و مرغ و طایر	مگر ها کشند حق را بر نهار	کوشی و این کدای آمدند	با سر این آشنای آمدند
باد شاهی ام ما افتاده بود	تا دهر و مرغ از هم جدا افتاده بود	خاله درویشی شد از ناله	بر سر آن باد شاهی از ناله
کاش آن شاهی بودی و آن کال	تا بنوی و دگر کار و مواصل	کاش بی کس و علم بودی	تا چنین دایم هم بودی
گرچه عالم مسلم بود نیست	آن همه مقصود با هم بود	مرد و چون با هم رسیدند	فارغ از جمله از جمله کار داشتند
سالکی با سر از قدس آمده بود			
گفت ای جاسوس ظاهر نام تو	سوی باطن دایم آرام تو	سخن نیت در دهه عالم نراست	سخن نیت در دهه عالم نراست
از قدم تا فرق ذات تو نیست	از منی برهنه دانست ایمت	هر که است از نیت	هر که است از نیت
چون می آید منی در قریب را	لاجرم در قریب منی از بعد حاجت	چون ترا بعد از او ان بنوی	چون ترا بعد از او ان بنوی
دایم عقل و عقل نیز کار	هست از بسیار تو یک سخن	دایم در عقل می بینم ترا	دایم در عقل می بینم ترا
تا تو در ظاهر کردی کار ساز	عقل باطل مکرر داهل از	چون از حکمت عقل صلب شد	چون از حکمت عقل صلب شد
تا مرا از راز کاهی می	در کدای خلعت شاهی می	چون جویند این سخن از	چون جویند این سخن از
گفت چون	شک و بدعت از نیت	کی شراب صرف تو حیدر شد	کی شراب صرف تو حیدر شد
صد هزاران شلغم از هر سوی	چون شوم بله فله زلیلی	کی بود از کد یک کسکی	کی بود از کد یک کسکی
دزد آگاهی معنی نیست	جراحیات ظاهر دایم نیست	انکه او بر اندکی در ظاهر است	انکه او بر اندکی در ظاهر است

چون مرا از سر نیت نیست	کره ام بر صورت و اعداد	چون مرا از سر نیت نیست	کره ام بر صورت و اعداد
حق ناقص چون دهن کمال	کر که نیت نیست و باری	حق ناقص چون دهن کمال	کر که نیت نیست و باری
هر کشتن جس می اندر نیت	راه او بر وادی ایمیت	هر کشتن جس می اندر نیت	راه او بر وادی ایمیت
باز آن خدای پسر از نیت	تا نکرده زحمت تو مخرفه	باز آن خدای پسر از نیت	تا نکرده زحمت تو مخرفه
تا کی از پندار ایست و نرا	خاله نهدن با در نیت	تا کی از پندار ایست و نرا	خاله نهدن با در نیت
گفت و حق خلق خلقی در جفا		گفت و حق خلق خلقی در جفا	
آن یکی رسید آن بخت را	کرچه اندازد موی اچا بکا	آن یکی رسید آن بخت را	کرچه اندازد موی اچا بکا
چون شنود آفتابان دیوانه	گفت ای شیشه کدای بی ناز	چون شنود آفتابان دیوانه	گفت ای شیشه کدای بی ناز
زانکه در هر پیش چندان باد	کان بلای مد سر از نیت	زانکه در هر پیش چندان باد	کان بلای مد سر از نیت
تا کی از خواب موس بیدار شو	مجموعی از این و دگر کار	تا کی از خواب موس بیدار شو	مجموعی از این و دگر کار
کرخواستی کرد کت امر و تو		کرخواستی کرد کت امر و تو	
عاقبتی میشد صبح از روز	دیدم روی راز مردان مکر	عاقبتی میشد صبح از روز	دیدم روی راز مردان مکر
برف در کوی جراتش میفتاد	مرغ کا زاده خوش میفتاد	برف در کوی جراتش میفتاد	مرغ کا زاده خوش میفتاد
در چنین فضلی که کار دانه	ور کسی کار دانه دیوانه	در چنین فضلی که کار دانه	ور کسی کار دانه دیوانه
وقت کت من کونست ای	کر تو بشناسی جوی نیت	وقت کت من کونست ای	کر تو بشناسی جوی نیت
آن در و چون و نقش آید من	و آن زمین را کاد و زمین کم	آن در و چون و نقش آید من	و آن زمین را کاد و زمین کم
ای فاضلت نامازی آمده	با کازی تو بازی آمده	ای فاضلت نامازی آمده	با کازی تو بازی آمده
این آدم چون ادا کردی نماز		این آدم چون ادا کردی نماز	
روی کینه می بینم از خطر	تا بر ویران شد از مکر	روی کینه می بینم از خطر	تا بر ویران شد از مکر
رفت آن عاقل سوی مجنون		رفت آن عاقل سوی مجنون	
نمیجوئی که لایق نه رکوع	خواست کز سجده کند عزم	نمیجوئی که لایق نه رکوع	خواست کز سجده کند عزم
	بوز در سجده کی چنین است		بوز در سجده کی چنین است
حق مشرب لایق این بودی	چون مرا از سر نیت نیست	حق مشرب لایق این بودی	چون مرا از سر نیت نیست
حال خود را داد شری معتبر	سالک آمد پیش هر چه بود	حال خود را داد شری معتبر	سالک آمد پیش هر چه بود
ندهد او یکدن جمعیت کس	عالمی بر تفرقت از پیش	ندهد او یکدن جمعیت کس	عالمی بر تفرقت از پیش
مرجه بشناسی بدین نیت	دولت جاوید جمعیت شنا	مرجه بشناسی بدین نیت	دولت جاوید جمعیت شنا
با درایت سر کون می آرد	تا می بود بیون سیدان	با درایت سر کون می آرد	تا می بود بیون سیدان
هر بدت موی میگردیدان		هر بدت موی میگردیدان	
ز کاین نیت دلیل بحث	گفت موی اندک این اچا	ز کاین نیت دلیل بحث	گفت موی اندک این اچا
پس فریضه ریش می آید	خلق سر کستی آمدند	پس فریضه ریش می آید	خلق سر کستی آمدند
یک فریضه بصر از نیت	ز بصر کستم بر شما نیت	یک فریضه بصر از نیت	ز بصر کستم بر شما نیت
زانکه این یکدم تر نیت	کار کس چون وقت کار نیت	زانکه این یکدم تر نیت	کار کس چون وقت کار نیت
چون کجی از میان سوز تو		چون کجی از میان سوز تو	
دانی میشد در جوار و نیت	بوف سیرت آن نیت	دانی میشد در جوار و نیت	بوف سیرت آن نیت
نیت وقت کت این ناپدید	غافل او را کت ای نیت	نیت وقت کت این ناپدید	غافل او را کت ای نیت
گشت این نیت و جوار نیت	مرد کشتن اچا کت نیت	گشت این نیت و جوار نیت	مرد کشتن اچا کت نیت
از سر شک آب می بینم	این نیت کین محکم اندک	از سر شک آب می بینم	این نیت کین محکم اندک
چند نیت از یک شب روز ک	تا کی از خام بودن سود ک	چند نیت از یک شب روز ک	تا کی از خام بودن سود ک
ز کاین کین نیت لایق	چون نماز تو چنین با نیت	ز کاین کین نیت لایق	چون نماز تو چنین با نیت
دست نهاده می بینم نیت		دست نهاده می بینم نیت	
باز خواهد شد روی من نماز	زانکه میداد دست نیت	باز خواهد شد روی من نماز	زانکه میداد دست نیت
نکته دم نیت نیت نیت		نکته دم نیت نیت نیت	
بادی هر روز و با نیت		بادی هر روز و با نیت	

مرد و کشته که من ای جاده جو	این نماز ایجا کر کردی بگو	گفت آن کامل نماز شکر نماز	کردم از بهر خدای بی نیاز
مرد مجنون گفت از آن کویم	وین نشان از تو از آن جویم	بگو نماز از بهر من کر کردی	بس که این سنگ تو بر من خوریم
مرد کشته و زهر پس بکاه بود	ز آن نماز من چنین کوتاه بود	گفت مجنون و ام چون حمل بود	دیر بگذاری و پس شکل بود
بست یکدیگر اکا می خوش	دشمن خوشی چه میجوای خوش	خلاق گفتن بر لب توان نهاد	بکن عمل جز بر لب توان نهاد
چون اصل بسیار و چون عمر	در پس اندل شود که شکست	هفته ماند ستای زنده عمر	تو چه خواهی کرد این یک هفته عمر
له چنین عمری که بشن ازین	کر بخندی و در بگوئی فریاد	عمر چون بگذشت اگر سیر آردی	از سر بگوئی در زهر آردی
بود کشته کبر برای جوامه			
عاقبت از کمر شلیل و نهار	شدن ز کمرش سیدی آشکار	موی را بر کند و بر دست نهاد	بر سرشک از چشم خون افتاد
گفت در کشته جو را و لغتم	سرکش از سر کون انداختم	ای عجب این موی سر افراخت	سر کونم بر زمین انداخت
با همه بگویم سرد و آرد	نخستم در پیش موی و کرد	ساختم بایتر و صبح شام	از پیش بهن می جویم و مدام
بایست تلخند خواهی سلطنت	در پیش صبر چه خواهی اخلافت	بهن می جویم که آن عمرت دیار	در پیش جوی که آن دیارست
بیم تا کی روز و شب و روزت	و ی عجب بر وقت عمرت نیست	ای ز بهر جو و دنیا جان و فرشت	بوده یوسف چنین از آن فرشت
چون تو یوسف را بجان بخور	لا جو را و را بجان نکور	یوسف جان را کی سلطان کند	کی جز باری و از جان کند
یوسف جانست عزیز است ای	بهرین از وی چه جز نیست	قد یوسف کو نتواند شناخت	جز در لبش شود نتواند شناخت
آن غری را و زارت دادش			
عاقبت چون هر آید کار کرد	خواست آن دست و دست و پایی	گفت خواهم کرد عمل اختیار	ز آنکه میترسم ز سر ای پنهان
منع نکند پادشاه سر فراز	تا روم ز ایجا بجای خورشید از	میکنارم روز و شب و رطاب	بس دعا میگویم هر طایفه
شاه گفتش تو که اول آمدی	در تو چه هست معطل آمدی	مر جدار می جلد کن تسلیم	همچو اول روز و درین جایگاه
چون تو ایجا آمدی دست بی	میروی باین همه کج اطمین	مرد گفتش کرد زارت سلختم	نقد عمرم درون تو بلختم
نقد من با من ده آن خویش	و در تو زن تر از این درویش	کس چه داند تا که قدری غنی	بلختم من درون ملک تو نیز
چون همه می باید از دستش	سر جان بودت تا هست	تو چه دانی قدر این ای همکس	مرد کان داند قدر عمر پس

چون همه سر باید عمرم بود	پس چرا با دزدانی عمرم بود	باز بر سران اهل کوهستان توین	تا بهر میگویند از عمرم عزیز
دیده شیخی پاک دینی را بخواه			چون سلامش کرد و تشنه بود
گفت آخری بر لب نیک نام	نه می بینی جوی و در سلام	چون تو میدانی که فرشت این	پس جواب را زده سر بر شتاب
گفت میدانی که فرشت ای	لیک بر ماسته شایان درام	چون جواب تو تو فراداد	چون در طاعت فراداد فراد
هیچ طاعت ز رکوع و سجود	تا اندازم این یاد در وجود	که چون تو دران دنیا زوی	یکدم از طاعت کجا آسوی
پیش ازین بودی هر شش و چهار	قدرا کن می بداند این حد	ای در فشار طاعت بسته شد	دم کشته کشت و غم بسته شد
پس بسوی طاعت را می نماند	نه دلم را نه آهی نماند	ای در عیاف تو شد عمر دراز	عقده ماند و فقه نتواند کشت
سرفتن صد کوه را زنده بود	لیک از ماکوش در کده بود	ای در عیاف می توانستیم ما	کار کردن می توانستیم ما
لا جو را و زهر جان ماند	در پیش پای برندان ماند	سرخ قدر بال و پر انداخت	آن زمان داند که سوز بال
تو ز کوری می نمانی تا	خیز و از حق بدین بند خوا	کار تو یارب که چون زبانه	کر که کوری خودت پنهان
ایله بجای تو بر باد آمد	وانگشت بر آب بدینا دآمد	ماند بر باد این دم بخیر	باش تا بادت سرون آید زهر
آن یکی بود از حیران می نشاند			
کره بخاک و نهفتش بر زمین	آن کی گفتش چرا کردی چنین	گفت مجنونش که ای ز کار	بوده است این کله بر باد خور
میکنم بخاک این سر تا مگر	چو در آید خاک باز آید بر	کر چه سر بر آسمان داری کون	در زمین چون آسمان کردی کون
کار و بار تو درین عالم بود	چون تو رفتم آن همه ماتم بود	بست ایجا خرقه را بهر روی	زانکه ایجا در نکند هیچ روی
کرد مجنون بگوستان			
مولان سر پاک بر می کند زو	در میان خاک می آید کند زو	سایم گفتش چه میجوی ازین	گفت ای غافل چرا کردی ازین
می نماند نیست این سر ز جفا	لیک بوی در بکشد این ز جفا	همچو بوی کرده که باو سر	این چه سر کرده نیست ای ز جفا
بر کتا آید همه کار جهان	پیش از آن کت در بر آید از	همچو راجون باید روی	دشمنی و دوستداری روی
کویا آس فلک سوز و ذوق	مر جده بود از جاده من بود ذوق	روی را چون نیست و ایجا	فرق بین زشت و با زبانه
موی را چون نیست و برون	پس کون خواهی سیم خونی	کر کسی که مذهب با بازگشت	فصل دان کو بد را بازگشت

کار و بار عالم هر چه نیست	تا توان کشید ز سر و دست	ز نیکو عالم حسن طبعی	هست در جنت حقیقت
غم بخور که خنده ز بوی تو	شبنمی افتاد در عرق و بوی	مرجه آن یک لحظه باشد تو	من غمخوارم که هر باشد بهشت
آن یکی عیبی هر چه باشد	گفت آخر من نیم دیوانه	مرجه نبود تا اندام مرا	گفت ای طاق تر لعل رشید
از جگر زبانی شادی خانه			آن یکا سرگزین بود در جور مرا
مرجه آن با تو فریاد برآ			فرق نبود چه کلام الجمله شأ
خزیده می رفت در صحرای شمع	باسپاهی در عمارت سور و تلخ	جمله عمارت عباد و کرد بود	بانگ کوس و بلبل برآورد بود
بود بر سر شاه و ارباب	خفته بر دیوار او دیوانه	شام چون پیش آمدش او بخت	بمجان می بود کرده پای راست
شاه گفتش ای کدای خال راه	تو چرا عیبت می آری نگاه	شاه می بینی و لشکر پیش و پس	بر بخیز چون بینی را چون کوی
پیش شه دیوانه آزاد و پیش	بمجان خفته زبان بگشاید	گفت آخر از چه دارم محنت	بالک در چشم آید محنت
که بپای تو برده خواهی شد	میخیزد و در سر کون خواهد شد	در جوی می توان ملک و پادشاه	میخیزد و در یک پشته بنام
و نه کوه و نیست رغبت ترا	کافری باشی ز تو کار خطا	یا قاطعیت با آن کار نیست	از تو تا ابله پس بسیار نیست
و نه میخیزد صاحب عادی تو	سردمد چون عوج یک شک	و نه بهشت آمدن است خشت	میخیزد شکست کشنده اندک
و نه ندای این همه عیب و نای	بس جویم باشم سرود و نای	سرود و نای آب در خون آمد	سرود و نای آب در خون آمد
سرود و نای بلند بر پایم ما	سرود و نای باز بر جایم ما	سرود و نای زمین افتاده ای	سرود و نای زمین افتاده ای
سرود و نای سرایستین سینه	سرود و نای ملک تین شوی	در همه نوعی جویا تو بدم	در همه نوعی جویا تو بدم
سالت آتش دل شورید محال			شد خلیل حسن و حسن
گفت ای دراصل این است	ببخش محسوس مقامات آمده	تو یکی جمله باک و بخش	می یکی ادراک میخیزد بخش
شم و ذوق و سمع و لمس و بصر	کرده یک ذات ترا لوح الصق	انچه جانان تو بیخ التبر و شوق	تو یک آلت کفری و در شوق
پان چون دور بودی از عذر	بخندد ملک نقد آمد در لعل	چون نهانی و کانی آموی	بخش در جویا تو بدم
که هر بودت بخش و بخش	مدرکت سرخ شد در جوار	چون نیامستی یک در جوار	آن نهان ذات تو چندین در جوار
وی عجب اینجاست ادراک تو	صورتی بود آن زمان در معنای	چون تو حدت آید ز تو بکنی	بود راه تو حسن و باد بکنی

پس بودت از حد در کنش	ن من بنام دل که خوش مرا	تا بر و آیم ز چندین نقره	خزیده بر آتش زهر از خرقه
سر بودی محبت آدم	ن درین غربت بفرست آدم	زین سخن میخیزد خیالی شد	حال بر وی گشت حال بدین
گفت من زین نقد بر آوردم	نابغه میخیزد تو میخیزد	این چنین نقدی محال آمد مرا	کار باد نیا خیال آمد مرا
چون من در خواب می آید	کی تو از دید بیداری بخواب	همه صورتت همه معنی هر کار	نیست جز در پرده بر سر آشکار
انکه در پرده بود فریاد خواه	دیگری را می هد در پرده راه	همه بختکازان در درج حال	من خیالم از حد همای خیال
که طلب اری از چنان نقل کرد	پای نه بر حسن و بر عقل	سالت آمد پیش هر مرغان	حال خود با او نهاد از میان
پس گفتش مت بران خیال	از حسن و عقل و خیل مثال	مرجه صورتت محال آید بدید	ز و مثال در خیال آید بدید
قسم حسن آمد فراق لعل خیال	نقد دارم از همه عالم وصال	مرجه خواهد جمله در پیش تو	وین چنین و صلی می آید پیش تو
حسن جان در بعد افتاد طاق	کز وصال نقد بند صد فراق	تا نهد یک قدم در وصال تو	صد فراقش پیش آید از هر کجا
نوعی فاق آن شیخ جفا			شد بهر یک مریدی بمرغان
آن مریدان عشق و میخیزد	کرده بودند روزگار را شطار	شیخ بنشیند آن مرید بر نیاید	گفت شیکا کی بخوابی رفت باز
گفت تا افتاده وصلی اتفاق			پیش از آن رفتی آواز فراق
کاملی گفت کز نیم آگاه	کرده بودی پیش حاصل رخ راه	یا نه جان کندن بد بودی تو	یا عذاب کوی بودی پیش تو
یا صریح طبع و یا مبهم	مرجه آن بودی همه آسایش	مرجه ای کان می آید یک	جمله در جنت فرستاد یکی
این همه هست کز بود فراق	چون بود فرقت دل پریشان	توجه دانی ای هر روز فراق	عاشق اندازد دل پریشان
چون تو عاشق نیستی دل مرده			دعوی عشق از جگر در مرده
خواند محمود از سر بخوبی	عاشق با ما در درویشی	عاشق در ویش بود و خسته	سینه میخیزد جراح او خسته
گفت ای درویش با من راز	نکنه از عشق و عاشق راز	ز آنکه میگوید مریدی عاشق	مرجه تو در عشق کوی ایست
بود ایاز ما و اینجا یکا	جست بر باستانه پیش شاه	عاشق در ویش گفتی هر آ	قوه عاشق ترا با این جبار
نکنه عشاق عاشق را سزا	کره پی جوی نه عاشق را سزا	شاه گفت آخر عاشق زهر	عاشق را بهر ذوق لایق نسیم
گفت اگر هیچ عاشق بود	تا نباشته نمی آسود	خوش بود عاشق نشسته دلجا	بر سرش استاده معشوقی بها

عشق را که بودی صلح	نیست استاد معشوق	کار و بار سلطنت داری تو	بس بر باربت عشق آید
عشق در روی تو خورید	بکار و بار مرد اوی دهند	خسروی بس باشد ای	عشق و درویشی بر او بس گذار
عشق در معشوق فانی گشت	مرگ او را ز کانی گشت	زندگانی که ترا از مرگ نیست	عاشق و مرگ زینت بر تر نیست
در مقام عشق اگر بالغ شوی			از عذاب جاودان فارغ شوی
یکشبه میکند بچی معاد	که مرگ بخشد دیو زخ در معاد	هر عاشق را منورم تا ابد	زانکه صدم سخت اواز آید
مرگ او بکار صد بار سخت	چون توان از بهر آتش زخ	سایلی گفتش اگر کار او رفت	عاشق را جرم بسیار او رفت
سوزش با نه جو باشد جرم کار	گفت نه کار جرم بنیختن	کار عاشق اضطرابی افتد	وان ز فطرت و مستداری افتد
هر عاشق از ملامت و بی	سوخن او را قیامت روی	نیست رنج در کار و هیچ حال	سخت تر از صبر کردن بر محال
لیک عاشق که محال م زند	که محال عالمی بر هم نرسند		و در جای افش طبع بود
در روی میشد سلیمان با			و بدخفق صوم را بد بجا
سرد و عشق یکد کردی بخشد	مرد و بادل سوختن میبختد	گاه این یک نازیک بود گاه	گاه این آغاز کرد و گاه آن
صوم عاشق زبان بگشاید	نوبت کوی مطلق است	مرجه فرمودی جان کردم	کارهای تو بجان کردم
و در کفر با یوسف فرمان کند	مرجه تو حکم کنی از با نام	که تو میگوئی و فرام بخون	قبله ملک سلیمان از لک
چون سلیمان رفت با یوسف	گفت آن صوم را نخواهد	صوم چون آمد بدید آن کار	شد ز نریدن جواب بر بهار
بس سلیمان گفت جندی را	صوم را لاف از کوی تا	نوک فادری نیست بد بجا	از لک چون بشکست این قبه
از سلیمان صوم چون بشد	گفت ای ربه و دنیا فرزند	نامه ناموس عاشق با نام	مهری از طوطی و لاغی نام
عاشقان از بهر خبرت داشتند	جان خود را عزت خیرت داشتند	از بهر جان بال بر بختی	مرجه شان بایست در بختی
در مناجات آن بزرگ کار			گفت ای داند بسیار آن
کو هر که آن خلق را در بختی	بس مرجا و بد جشی خوش کرد	تا بدست همه کس جز ترا	تا تو از دیدی دشمن ترا
بعد از آن چون بدی بگشت	تا به بختی است و زخوش گشت	گفت ای ربه و دنیا فرزند	در قیامت کو هر که آن مر
تا به بنم آن جمال فروغ	کان بجویش آید در نیم فروغ	که به غیرت بردن از عشق کو	غیرت معشوق دایم پیش اوست

تا به بنم آن جمال فروغ	کان بجویش آید در نیم فروغ	که به غیرت بردن از عشق کو	غیرت معشوق دایم پیش اوست
بوسف صدیق در زندان جان			دیده روح القدس از خاک کاه
گفت ای سزا قدم جان	در چه کاری تو درین جای	در میان عاصیان چون آمدی	که کار سلاطین پیران آمدی
گفت بهشت آدم ای هلا	تا بگویم که سیکو بد خدا	توجه بدیدی ز ما کجا بجا	جسته از ناله صر ساه
مرد را بخواندی چه خواهد بود	تا بر پیغام تو سوی عزت	چون بود در کار دینا	کی کشاید از عزت صر کار
کی عزت صر داند کار تو	بس بود چون من عزت تو	با تو چون من عزت تو	با عزت تو بختان کوی تو
در عتاب اینست که من بخند	حسن نکم نه خداوند و لایلا	ناز معشوقان اگر آتش بود	تو بجان میکش که نازی تو
کرد غمخوار از برای احترام			یکشبه آزاد بسیاری غلام
گفت خواهی ای با بر بجا	تا کند از ادب امشب پادشاه	دست زد در زلف ایا نامه	حلقه بگرفت از بهر روی
گفت اگر می چه باشی غم تو	جانت با آنرا که زین حلقه	ای شده زلف سر حلقه بگر	خود را از آنرا که چندین بگر
شیع معشوق خون خور بود	و یون ز فطرت و سستی کردن بود	دوستی باشد همه در پیش	دوستی امی آنکه داری دوست
در هر هی برت پس زبانی			دیده مرعی چشم زن چون زنی
چشم زن در چشم زخ می	تیریز کان بر حکم ناک زده	زن روان شد در بری شد	زن که کرد از بر گفت ای
حیث حالت گفت چشم زن	ز درم چون چشم گفت تو	زن بر انداختن زمان از رخ	تا بدید آن چمن چون آتش
مرد شد کلی دست بجا	چون خوش کرد دست بجا	زن جو کفر در سرای خوش	عاشقش بر دل محال از خوش
عاقبت سنگی در انداخت	زن برون آمد که ای تو	دور سر خوش کیری سرگشته	تا به زنت سر لعل این برای
مرد گفتش چون نمی بودی	روی از بهر چه بختی مرا	گفت الحق دوست میدارم	ایک دایم دوستم دارم کوی
چون بناء و بی حکم کنی	خوشی را در جرم محرم	تا به دوران نمانی تو بود	دوستی بی تو بجا تو بود
رفت ز روی در سرای راه			خفته بود آن مرغ صلح و راه
جاذبش بر داشت و دنیا	باز به باز و بسوی در شتافت	باز به داشت بیامدن بدید	باز به چون نهاد شد و بدید
گشت عاجز هاتقی اول زود	گفت جاذب آید این دم باز	زانکه گشتند دوستی	دوستی دیگر چنین بدید

جادویش چو کرد بایست	و به پیشین چو ساز بایست	هر چه هست چو برای او	دوستی تو نری او بود
و هر چو زاده و ستره آری			دشمنی تو که خبر لری از او
شد مکر معشوق طویلی	در عبادت رفت پیشین	فاخته آغاز کرد بخاک	تا مدتی بادی بر او بخور
گفت کرد ادم بخور از تو	چون بخوانی بر حق آنکس	هم در حق نیست این در حق	جمله او را بایدم بخور
سریه هست بون و خور	هست او را جمله زیبا و عطر	قد بون انجامد چو یلک	بندگی و دل می بایست نیلک
لاجرم در قالب آدم دمید	بندگی را در خفا و نهی کشید	شور در بازار عالم او فکد	جمله آفاق در دم او فکد
صد جهان بدین خفا و نهی			از جهان مذکور که بر خاست شور
بوز محمود و حسن در بارگاه	کنده هم خلوت و مز پر بارگاه	یکی آمد بکس با رخسار	نه کدایی قریب شاهنشاهی
همچو کس در اندوخته ای	هم رعیت هم سپاهی	بوز بر درگاه آری عظیم	نه اسبندی هم کس با و نه بیم
با و ز رخسار گفت آن شهر	برد ما کوشان کار و بار	نکستی ز یاد میوه اهدا	نه کدایی را از میوه اهدا
هر که ازین سان در عالی بون	کی روا باشد اگر خاک بون	این چنین درگاه عالی ای	نیست خوشتر از شوم خالی ای
آن و نه پیش گفت علی بن	که تو ظاهر گشت در روی	چون جهان بر دل دار نه	کی تواند بود هر که داخدا
شاه گفت راست گفتی این دنیا	شور اندازم جهان در جهان	این بگفت و لشکر پادشاه	پس ز سرش و دمی بر خاست
جوش و شوی در عالم آفتاب	در که محیی حالی که قنار	شد و او موج زده از کار	بخیر و بیخاست آن گشت
سالك بگذاشته از خیل خفا			پیش عقل آمد
گفت ای دستور حل عقده	نیست رایج بر تو هر که نقد	خرقه تکلیف دین بر دست	تا بحد نیستی بر دست
ذن کویش بگرفت	ذن تکلیف پذیرفتی	اقبل واد بر خطابت	گاه در قیدی که هر چه
چون شوق در نیستی چشم	اقبلت کرد اند از خود پاک	چون شوق در عین هستی	ادب بر هر که کند قیدی
هر چه تو آری ز نقصان	حسن تو بخشید از خیال	حسن در آمد بصورت	بس خیال آمد عدد اند
تو لعل بوی عدد در اعدای	کز زمان و دمه کمال دوری	پنج مدرک را خیال از پنج	کرد ادراک تو یکم صد
تو احد در یک نفس خوانده	که چه شاکری ز خود دانده	که چه حسن افتاد و اول	نه و ستاد کار بر تو افتاد

حس یعنی در حقیقت از تو	لیک کار صورت او کرد	چون تو او را زنده کردی	دانا و در صورتت معرفت
چون ترا در نزد کن دست	در دلم این مرگ کی هست	نه از یک بخش و مقصودم رسا	در عیونیت بمعبودم رسا
عقل گفتش تو نداری عقل	می نهی این مرگ در عقل	یکش و دین از عقل آمد	بر در او چون توان شد
صد هزاران جنت از آتش	عالمی شهادت فرستد پیش	در نزل دل ایما سرشته	در ترده طالب سرشته
از وجود عقل خاست این کار	و ز منور عقل بوز افرها	عقل را که هیچ بوی اتفاق	چون دلسته پای ناسرشتا
عقل اندر حق شناسی ملت	لیک کمالش از ویان دولت	که کمال عشق می باید ترا	جز در دل این برده نکشاید ترا
سالك آمد پیش پیر نامور	نامه از کشف بر خواندش	پیر گفتش عقل از حق ترجمان	تا فی عدل و مزین و آینه
تا که آمد حکم او در کائنات	هست حکم او یکدشکلات	برو رخت عقل بر شلخت	آفتاب بخانیا زبرد دست
هر که او از عقل کافی میرند	از سر گذشت کافی میرند	زانکه سر کس را که کرد عقل	در سرش گذشت اندک کاف
کی تواند گشت سر از قیل و قال	در مقام عقل خود صلح کال	سالمه ایاید که نایب نیل نام	عقل را بی عقل کرد انتقام
چون سکندر با حکیم و پادشاه			ماند اندر ظاهر تا یکی اسیر
همچو کس البته نشتافت	جمله در ماندند و شکاف	متفق گشتند سر بر سر	تا خرمی در پیش باشد راسر
پیش در کردند خوار و رام	جمله را زار بجا یکدشکلات	ای عجب زایشان حکیمان	بالمجرا ز پیدای و نهان
در جهان در راه برشان شد	تا بحدت لایق نزد بگری	حق خود آن قوم را سران	گفت ای پادشاهان کار خویش
که چه سر یک من پیش اندیش	از شما باری خرمی در پیش بود	چون خرمی از عافان افزون	دیگر از کار دانی چون بود
عقل اگر جاهل بود جانت بود	و ز یکی کرد ایمانست بود	عقل آن هستی کوفمان بر شوق	و ز که کامل بود کافر شوق
بلعسی که مرده عهد خوش بود			جا صد سالش عبادت پیش بود
کرده بود و اجازت صد بار	جمله در توحید و در دعای	جا صد روز و شب در یک	غریزه کرده بود و در دای وجود
یکش از شبایش پس همگی	بوی خود برداشت از روی	صد دلیل نمی صانع پیش گفت	شم کرد و دل از خدای خویش
روی خویش آرد و سوی افتاد	بجده کردش صابر کس کلا	عقل چون از حد و امکان	بلعسی باشد ایمان بگذرد
عقل در حد سلامت بایست	فارغ از مدح و ملامت بایست	که تو عقل سازه می بایی	از جان صد عقل دم برین پیش

که عقل سازه باشد و نظام	لیک مقصود تو که اند تمام	دور تر باشد چنان عقل از	وی عجب مقصود یابند در
بوی بری حاضر و جبران شدن			صفت کوش خرس سرگردان شدن
دست تکی پای مالش کرد بود	کرای بری در جوی مالش کرد بود	بوی نالایم همچو خنجر از خط	بیشه او از همه فعلی باب
نیکو بانگ دباش می شنید	ایکی نان توانش می خرید	کرسته ماندن مغز بری آید	برهنه ماندن نانی و ز آب
چون بودش هیچ رفاه هیچ	بر گرفت آخر باب شد بگو	مجنونی بود از همه نوعی خوا	رفت اینجا و بن رفتی باب
رخ قبله نهد و ابرو کرد	پس روی نیز با آن ساز کرد	چون بود خطی و با آن بفرار	لکت یارب می ندانم هیچ کار
اجزای دانه آن آوردمت	خوش بهای با بیان آوردمت	حاجز و پر و غم یکم	چون ندارم هیچ نان جان پیغم
نه کم بخواند از هر باب	نه کم نان می دهد بهر باب	مر جو کردم آن خود بر تو	تو که می بینی از آن خود بسیار
در همه دنیا ندارم هیچ چیز	و یکبار نشو معاش تو نیز	کار من آماده کن یکبار	نارهایی یام از غم خوار کی
چون نهی گفتن دلش در تاب	هم در آن سجد خوشی و خواب	صوفیان بوسعید آن پیر راه	کرسته بودند جمله دیوگاه
چشم درون نامق جوی در بند	قوت تن یافت روی در بند	عاقبت سر می زد آمد بلخیر	بدش شمع آورده صد دینار در
بوسه داد و گفت اصحاب ترا	تا کنت دلمس و زوجه سقر ترا	شد دل اصحاب الحق خوش ترا	رویشان بفرخت جوی آنرا
شیخ آن زنده از خادم را و گفت	در فلان مسجد یکی بری بخت	بار باری زیر سر من کوست	این روز و راه که این زمان است
رفت خادم بر در زرد و گفت	کرسته بگذاشت قوم خوش ترا	آن همه در جوی بدید آن پیر	سر خال آورده و گفت ای که
از کم نیکو غنیمی بیکم	باجور من خاکی کرمی بیکم	بعد از نیم کر نیار درمل خوا	جمله از بهر تو خوام نزد با
می شناسی قدر استادان تو	هیچکس مثل تو نشاند و لیل	چون تو خود نشنود معیشت	لیک اگر پرسد باز آیمت
مرکز در عقل نقصان او قد	کار او فی الحاله آسان او قد	لاجرم دیوانه را که خطاست	هر چه میگوید بکسانی روا
خیر و شر چون جمله زانجا میرود			نونه دیوانه زیبا می رود
دربود دیوانه شد علی قلی	دید آن دیوانه را علی دلی	گفت بیکدیگر از کجاست از خدا	از غم و آوی نه افروزی زیبا
می نهم زو که در دنیا بود	حمله را ز روی تو سید بود	چون برهند از کجاست از خدا	که جو که کرد و حدس در راه
باسبان بنشیند و مانع کند	جعبه کز انجن کس غم کند	کرد امر و ز جبین شوم بر کند	تا به خواهم کرد با من بداندین

ای عجب دیوانه بن از نیم او	می کند چون عاقلان تسلیم او	هم او چون دل شکافی میکند	عقل را از عقل صافی میکند
نار هیت عقل همچون میرود			و نه چون خوش در خون می رود
در شپه کز میغ شد عالم سیاه	بود همچون در افتاده بر راه	دو بیابانی میان رعد و برق	کرده بر قش سوخته باران غرق
دیدن بر خون راه می برینخت	بایل پریم می رسیدنخت	هاتفی آوازده از فقر جان	گفت حق باقت که تر برای
گفت پس کرمی بیاید گفت	من از آن تهم که نا با من است	من چنین از هم او رسیدم	مر جوی کوی که تان نام
چون میر و سخت کرم داشت	پس که لغز دل جو ز بر منش	هر که زین بگذر آتش باشدش	نونه دیوانه کان خوش باشدش
زانکه کار جمله شان دلداد	سر کوشاری و کار افتاد گشت	مر جوی بیست و خویشت	خلق عالم شان سرای منست
عالی پس شور و فزا آمد			جمله همچون دبه بر باد آمد
بود همچون مهر در شکست	گاه کاهی سوی شهر آمدنست	چون رسیدی سوی شهر آمدن	خوش استادی و بیکدی نظر
صد هزاران خلق بیدی پیشش	مید و ندی مهر سر پرستش	او نظر میکرد استاد و جوشش	خیر کشته نماند همچون پرستش
چون باستان خیال روزی تمام	سیر کشته هم ز خاص هم ز عام	عزم من کردی و در جوی نجا	وان من حیرت بگفتی وای و
وای هم از دبه هم از دبه که	هست چندین دبه می آن دکه	این چنین خرامد شدنش	میخو آنرا که باید دبه
پی من از دبه و از نعل کاش	کر سلیمانی روز نعل اف	کار من مخلص شوا غیبش	زانکه بر دبه نباید در محراب
فخر مرغ دمی نه بند	دبه در پای منش افکند	جمله عالم را ز نعل است	دید به از دبه و ز نعل است
زندان تو کرده آسان بدست	جان بدادیم و نماند نا بد	که چه از خون می نیاسایی	می نیاسایی ز کار خون می
دین ز روشنی کرفتیش در			نیست این دین عبادی پسر
بر زبان میرانجی معاد	کای خداوندان علم و اعتقاد	نصرا مان هست یکسر قیصر	خانها نان کسوی بخشوری
جامه امان جمله خاتونی شدن	مرکب نشان جمله فاروقی شدن	دو بهر امان کشته طلافی شدن	خو بهر امان بود شیطانی شدن
هم عروسیهای فرعون کنی	ماتم کبریا صد لونی کنی	هم ببادهای شدادی در بد	هم بکس و بخت عادی در بد
این همه دارند و هم زین پیشش	لحمی نان نیست آخر هیچ چیز	روز و شب مشغول رزم و کار	نیستان بادر احمد هیچ کار
خلق با حجاج بسیار کرمیت			زانکه او کس بی یار نیست

جمله رخنه آن زبان بچنگ گفت	از تمام سران تو نام نهفت	خوشت را بکر بپای مردمان	تا که خد خلق حق را بر زبان
که چون خلقی بر او آید	بر هر جمله مسلط کرده است	ظلم و عدل و زشت و خوب	از جهان عقل بر خیزد بین
که جهان عقل را بر هم نمی	دور عشقش کینه است	عشق را چون صرف کردی محو	عقل را چون صرف خواندی محو
چون زمین عشق کردی در پاک	پاک کردی پاک را از وصف پاک	چون نماند در عشق صفات	ذات معشوق در عین صفات
لاجرم تا یک نفس باشد ترا			
بامدادی شد بر سلطان ایام	خویش بچند و میلش بر قیاس	صد شکر در کرد ماه افکنده	صد شکر صد پادشاه افکنده
شاه را بسته دو بار و بیاد	حاجی نزد یکتر ابروی او	شاه در چشم پاهش خورده	ماه در جنب جمالش بر شده
سرو و لعل او کید مشکلاحت	این یل سبک کوش آن آب جفا	آفتاب روی او از نیکی	شاه را الحق بخش آمد قوی
گفت جان ای چشم من ز تو	نور من نیکی تری یا من ز تو	گفت من نیکی ترم ای شهریار	پادشاهش گفت رو آینه آن
گفت آینه کن آمد بیشتر	حکم کز هر کس نباشد معتبر	گفت چون ساریم حکم این جمال	گفت از آینه دل بر من حال
حکم دل بندد کار جان فرود	مرید دل گوید بران توان فرود	شاه گفت آن دل خود کی سوال	یا منم پیش آن تو یا تو در جمال
چون بر آمد ساعتی آنکه ایام	گفت من نیکی ترم ای خوش شام	شاه گفت ای خلعت من بپوش	ایچه میگوید دلست بخت یار
گفت خدای کس در پیش شام	میگم در بند بند خود نگاه	من نه بنم هیچ جز سلطان تمام	دور از هر چیزی بی تمام
چون همه شاه مظفر آمد	لاجرم پیشک نکستی آمد	دور نیکی کار تو در کمر تو	عاقبت محمود نیکی تر بود
کر سوز عالم سراسر بفرام			
سالك بیدل فغان بر داشته	پیش دل شد دل جهان بر داشته	گفت ای محال میان چشم و جان	مکن ز رات تو ز رات جهان
جمله اسرار هست و نیست	تا ابد از ذات خود حاصل ترا	هست آن ذرات جمله معنی	دایما پاک از زکی و از نه و
ای عجب الحاکم و دور نیست	نیست تمیز و همه تمیز هست	که بر تو هست و نیست است	جز بوی گل بوی غایت تو
جمله دایمی و ندرای هیچ	تا جوهر بخت بود تا بخت	از احد دور و دور در جوی	منجی جمعه نه خونی نه چینی
چون یار تو بین آمده	مریدان کوی تو این آمده	این و آن نقد این و آن بر آ	حجت کلانمیدی بین آن بر آ
در میان اصبعین افتاده	لاجرم غریب من افتاده	اصبعینت دایم سلطان	این در حجت دایم جان

چون چنین فری سلم آمدت	کترین تنیدی دو عالم آمدت	قرینه این بعبه افتاده	بی بی در من برید افتاده
دل ز بی دل چون شوق آمد	بمحو بر گشته شد و کما و	گفت من عکس ام از خود شد	هست جاویدان من و جاویدان
دل را صبر جان ز نفع صود	کی کند ظاهر جو طبع کار	قلب از من که میگردم مقیم	تا رسد از نفع صبرم یک نیم
قلب از من که میگردم مدام	تا رسد از قرب جانم یک سلام	قلب از من که میگردم کوی	تا رسد از جان من یک بدن
دایم چون باز دست افتادم	که جهان باطن بدست افتادم	جان را باطن میرسد من چون کم	لاجرم زین غصه خود زین کم
یک نفس کز لب من می آیدت	در میان خون و طبع می آیدت	و ز ترک خون و ترک خاک	پاک کرد و در راه جان پاک کرد
سالك آمد پیش پیر مویا	حال خود بر گفت دل بر خطار	پیر گفت هست دل را بی عشق	موج او بر کمر من و بی عشق
در عشق آمد دوی بر دلی	حل شد بی عشق هرگز مشکلی	عشق در دل من و دل در جهان	صد جهان در صد جهان در
در کلید این جرم میانی	این جهان از تو آفاکی می	خدا اندیشی بدن میدان دار	منجی کوی کرد و سر کرد دار
مصلحت اندیش بنور عشق			
عاشقی را بود معشوقی جویا	هر کرده ترک پیش او کلاه	مدتی در انتظارش بود بود	جان بلبس خون و دل لاله بود
د از آخر وعده و صلش یار	گفت خواهد بخت امشب یار	مرد آمد تا در دل خود عشق	او فتادش مشکلی در عشق
گفت اگر این حلقه را بر دهم	کوی بدای این کیست من کویا	کوی بدای من چون قوی باشی	عشق بازی روم به بلخ بازی
و بدو کوی نیم من آن قوی	کوی بدای من تو بر و کی میری	در میان این دو شکلی چون کم	خوش بلخ و خوش حاصل چون کم
از شب آنکه بر د آن دلفروز	هم درین اندیشه بود اقبال	این سخن گفتد پیش صادق	گفت عاقل بود او نه عاشق
زانکه منجی عاقل من صد کمال	گشت بروی در جواب و د	زانکه کرد بخت عشق کار	در شکستی بود در رفتی بد
تا بر اندیشی تو کار از بندلی	حاصلت کرد ز همه حاصلی	عاشق از نیست اندیشه کار	مصلحت اندیش باشد پشه کار
عاشق جان سوز خواهد سود	روز محشر شب شود در دور عشق	عشق بر معشوق چشم افتاد	بعد از آن از بی جان داد
خسری که عجب آفاق بود			
دختری چون ماه زیر پرده	از عشق خورشید کم کرد	بای ناسر لطف نه پای ناز	دلفروز و دلفروز لعل نواز
آفتاب وی او افروخته	مهر و ماه را ز کی آموخته	کرده آهو باز زلفش در تار	تا قیامت آن آموخته دار

شب ز شیب کون حلقه باقی ماند	حلقه در کوش هلال از دست	حلقه هندوی او چون بی	صد روز هر حلقه در سربلی
چون کان آروش بر کوه خاست	هر زبانی را در پی پست است	از کاشن تیرا که هر دین شد	هر که خورید ز زمان بخورده شد
تیر هر کاشن زهر تری کوبن	بوز از و صد کون خورن تری	تا که چشم ز کین را بر کشاد	بر همه جا ناکین را بر کشاد
شور تری ز جاذبان افاد اند	های و مود را همان افاد اند	بوز چون سیم هان تنک او	سر به لعل و کوه هر دنک او
در پی کجید موی در هاش	کون کونیم زلف او خطا	تا که ناخت و بخت او کشت	تا که ناخت و بخت او کشت
تلخی شیرینش آینه گشت	کرنگدانش نمک میخست	آب حیوان نشسته کیدار او	جشم رضوان عاشق دیدار او
از لبها و کرم صفت بی بافت	صد جهان بر معرفت بی بافت	چون دم شرحش بر کیم باد	بخت شیرین بر سر کیم باد
خواجه که چون کم سرباد	زانکه مکن نیست جز فریاد	بوز باغی آن صنم را چون	بر درخت و بر کل غنچه هر شت
خاندن آویده بوز اندر بهار	از برای باغ صد مزه و کار	کار هر یک در دهنش آتش مهر	وز خوشی آن حسن دلخوا
تا که آن دختر برون آمد باغ	میچنان کاید بشمار چراغ	میچون کی میچون اسد از خوشی	میچون شبازی سرب بر سر کشتی
اطلس در حال دامن کشید	کیسوی غنچه بر سر می کشید	چون کدو گرد آن سمنبر کرم	جمله کله کله بخاک آمد زهر
در میان آن همه سر و کار	بوز بر نای جوانش بقرار	عشق دخترون میان جان	عشق او در جهان جوانان
عشق خرق آتش در جان زد	جانش غارت کرد و بر آتش زد	رفت مرد از دست در خاک	دست و پایش دست و پایش
جامه در سیلاب کشن غرق شد	آه آتش پا بر آتش و بر شد	دل شد و دل بر آتش و بر شد	کارش افاد و جگرش افاد
آه او که زده بید آمدی	دو زخمی بر کمر بچهر آمدی	اشک او که دیدن بر آتش	ابر بوزی بر آتش چون آمدی
گاه سربسک بر سر بقرار	گاه بر دل سبک میره استوار	کامعان میداد جانی ست	گاه میچاید دست از دست عشق
عاقبت در حال و خون پاش	میچنان تا نیم شب آموش شد	دختر که شد ز عشق آموش	خادمی که شد ز عشق آموش
تا زبانی خوش بر و خند و ما	تا مکر خود را بر و بند و ما	رفت خادم آن جوان از این	سوی کوهش هم پای خوشی
چون در آمد آن جوان بقرار	مجلسی میداد الحق چون	ماه رویان استاده پیشش	جمله مردم مدحش و تمجیدش
در میان میکت جایی پند	میچنان که جرح کرد و آفت	شعهای غنچه آتش میفتاد	عود هر دم دامنش خوش میفتاد
مرغ بران پیش خوان آمد	بس زبانشان پای کویان آمد	کشت سینه را را زنی کوف	ظاهر از او آوازی که بود

بانک جنک و ناله و آتش تری	معتدل با آمد کچون شیرینی	از خوشی و سینه و آواز خوش	وز جمال لعلان ماه و ش
چونش و شورید در میان افاد	ها و موی در جهان افاد	وان صنم نشسته جویان	حلقه میگرد آن جان رخا
دل جانش با صد جان میخورد	دین در دشت بدرمان میخورد	آن جوان چون آن جان مجلس	در جهان مجلس جهان سون
لوزم بر اندام او افاد سخت	سخت میل زد و چون بر کشاد	میچون بر نای میگریست	زار می سوخت و زبانی بگریست
خواست تا فریاد در کیم جوت	یک قدح بر پاره دادندش بد	آن قدح چون نوش کرد و ناز شد	مست بود از عشق کلی شد
میچنان تا زهر مست و خرا	بادی بر آتش و جشی آب	سوی او زدین می گریست	خون کجا دیدن خون بگریست
دختر آمد پیش او جایی بد	جانش میزد که در پیشش نشد	زلف خود در دست آن میگرد	در در کمر سقش می کشید
گفت زلفم صفت او می کش	خویش را می کشد خوشتر	آن جوان از جانش خوشتر	زلف او در دست و او را بد
می نداشت آن کدای بقرار	تا که امین جی بید زان نکا	بچشم بند یا خراسوی او	روی بند یا کش میوی او
خنده بند یاد و لعل آیدار	غنیمت بند یاد و زلف تابدار	در جهان جایی کجایی شد	طاقت غوغای بیایی شد
عاقبت از بخودی پست افاد	جان بداد و جانش از دست	زین جهان جان ستان افاد	شد خاک و عشق او با باد شد
چون نداری روز عشق لعل	بچهر روی که داری دل بران	چون نداری روی آن کاد	میفری ز زمان با زار
هر که با دهر بران خواهد فروخت			پیش آب خضر جان خواهد فروخت
کشت روزی بر آتش ناز	در میان جمع سلطان میگرد	خواید پیش جوی حسن را نشاند	گفت ازین پس ایام میگرد
جان من می جوشان و می جوش	تخته بندش بر نیم بل چون کم	یا کتم آزارش و سر و دم	یا بر آزارش و سر و دم
سر چاه و دست تر آید	این دم پیشک بر آید	چون و زبانی بدلت خوش	گفت باشد سخت تر خوش
آن سخن از وی خوش آمد	گفت بفرمید این کمر او	چون سوی بازار بر دین	شد خردار از همه سوی دوا
عاقبت بخیر مردی نامدار	آن سمنبر را بدین نامدار	چون برین بگریست آخر جود	شد پیشان خبر کچی و زود
خویش را کشتا ایام را ببار	خواجگ آمد با ایاس و شربار	چون بدید از دهر سلطان روی	دید جان زانست یک یک روی
شد خجل از کرد و خود شربار	اشک بر رویش روان شد	مرد را گفت که تو بوی بلید	تا ایام را زانسی خربید
فرمانش که هر نا اهل و مال	کون خرم عشق شاهان از جمل	او زبانی آن بود که زهر تیغ	خون برین دشت بر زبانی تیغ

در سخن آمد ایاس نامدار	در میان کر که گفت ای شهریار	هر که او معشوق را معشوقه	شرح این هم ده که جان من
چون خردیاری را سزای بخون	کر کی نبرد شد این خون جو	عاشقی را بد معنی بادشاه	کو توان داشت معشوقی نگاه
کعبه کان خاص عشاق آمد	از د و عالم در آن طاق آمد	کعبه کا بطواف جان بود	هر کی باکی محل آن بود
خی بری تو که بنده محمل	هشت قدم و شش بند اندر محمل	کر بنوی ی تو مردل در بن کار	هشت جنت را بنوی کردار
ز دل کی دل نه عشق جان بود	عشق جان از غم جانان بود	مرجه از جانان به عاشق میرسد	کر همه کز است لایق میرسد
آن یکی پرسید همچون رامکر			کر چنان تو چه داری دوست
گفت من لا دستم دارم مدام	تا که جان دارم سر لایق تمام	گفت تا باشد بعد ای چرخ	لا توان بر سر به داری دوست
گفت وقتی که از لیل شو	کی بهخت خورشید را دانه زو	دو ستم داری یحیی کشتاک	میکنم بر پیشی آن لا بلا
از د با نش تا که لا بشوقم	از دل و جان عاشق لا بودم	نیست لایق لا جرم اصلا مرا	یک سخن لا و الله لا لا مرا
عشق ایانی یا بدانشین	دو زخی با آتش او میشین	نادل عشاق	از زلف آتش چنین سوزن شد
آتش از عقل تو رشور کند	کریم در عشق تو روز آمد	حمله ذرات پیدا و نهان	نقطه عشقت در سر جان
کامی با گذشت بر آتش کھی			چون بد آتش ز من شد نا کھی
چون بهوش آمد ز منی بر سر	کر به مرغ غفلت از من بر سر	گفت چون آتش بد بزم آن را	بر کشت از حال خود آتش را
گفت هان تا من از د و من	تکری از دین بی جوی من	ز آنکه جند اینم تاب و سوز من	آنکھی این هشت سوز و ز من
کر ترف و سوزی که مستم بود	می نبرد اندم بدین شیشه خوان	هر که او در عشق چون آتش کند	عیش او در عشق هر که خوش شد
کم با بد و عاشق در هلاک	محو باید کشت در معشوق بالک	در معشوق خوش شوی نیال	نامه معشوق با ی جا و ز ان
کر می تخت سلطان در شکا			میکنم جنت از وی بکار ی تمام
برای از آتش اشک لعل کاکا	شاه گفت ای غلام نیکو	انچه پیدا شد جو بلال اشک	گفت چون نهان غما از ز شک
تا جرات تو با دل نادانی	انچه چیزی که بکرین ز شاه	چون تو می خواهی این چنین	او تو بکرین این بنود روا
گفت اب از پس از من می آید	تا بکرم یا فرزند از من	گفت شد یک رشک من لعل	تا مر آکرم نه او را در رشکار
گفت از آتش می بکرم درد	تا کنم او را و خون بر دهم	گفت اکنون رشک من صد	تا جرات کشته مرا انگاه زار

گفت از نام میکنم من ای غلام	تا خودم او را که خواهد ای تمام	گفت شد رشک من اکنون بی تمام	تا جرات تو بی ساز ای از ایاس
گفت کر من وقت سانم آنرا	محو کرد و هیچ نایز از منست	گفت لا والله که کر شاه جهان	قوت خود سازد از این شور و جان
کر کنون هستم غلام تا کنم			آن زمان محو کرد خدای بسم
سالک راحت طلب بجای راه	بیش روح آمد بعد از روح	گفت ای عکس خود چنان	هر قوی از آفتاب لایزال
مرجه در توحید مطلق آمد	آن همه در تو محقق آمد	چون بروی تو عقل و فطرت	ز تو در شرح آیی در صفت
چون قوی ذات و صفت ای	هم صفت هم ذات جا و بدت تمام	بی نشانی پاک و بی نای تمام	هست بر تو قیاس لایق است
نیست لایق تو محفل در کمر	نیست بیرون تو معشوقی که	دفعه رخ آفتاب معرفت	کی جراتی توان کرد صفت
محو در محو تو که در کمر	و نه کی نیست پیدا آدمی	چون همه داری و هستی هیچ	چون همه هیچ نداری هیچ
سالک از آخرین منزل تو می	صد جهان در صد جهان حاصل	صد جهان با صد جهان بر سر	از جهانهای تو بخواهند کشت
سر نفس در صد جهان خواهند	در تما شای تو جان خواهند	چون تو جهان همه جهان	مدم جهان و هم فتح حقی
جان یک شعبه از در یابی	می میرم رای اکنون در یابی	کر مراد ز ندکی و معنی	میجو خورشید جا و زان رفعت
من دران و معیت بوسع من	رفتم و تا بر افق من	روح گفت ای سالک شور و جان	کر که کردی بی کوه جهان
صد جهان کشته ز من رسد ای	تا رسیدی برب در یابی من	کر سویی من خواهی شدن	نیست مرا از راه تا ما می شدن
بچه تو کم کر که کرد	هست از تو تو خود را پرده	آدم اول سویی من ز شست	تا بخود در دین یافت لایق است
کر به بسیار ی کشته پیش من	و نداشتن من به یی یکس	ای جهان کجا رسیدی من	غرق در یابی من شوم و باش
مر جو بگری نهایت آمدم	تا ابد بعد و غایت آمدم	بر لب بحر قدم از فرقی کن	دل ز جان بر کمر و خوش را غرق کن
چون دین در یابی غرق تمام	من مانی غرق تر میشو تمام	زانکه هر کن تا که می باشی	نه از من در یابی تو سستی با
تا بدین در یابی بی پایان دی	ای عجب آخرت تر نشسته تی	قطر را بسته است قاف	زانکه میجو اهد که چون در یابی
قطر کن بحر من او فتد	در جو او درجه و چون او فتد	لیک آن قطر موجود همچون	ز بحر او بنزد و چون بود
تا قاف ای جوی می رود	در قضا و لی ما جوی می رود	چون قاف در یابی رسیدی پاک	کی توان جستن ترا از خاک پاک
کر همه عالم به بنی پیش من	با سر غزال نایب همچو کس	مر که شد چون قطر در یابی	انچه بود او هم دران سودا است

دو خيال خوش يك يك ميروند	خواه پس و خواه كوه يك ميروند	سلاحت و محنت از بجا ميروند	دو رخ و بخت از بجا ميروند
نور در آن ساعت كه ميروند	دو نكر تا آن تو خود چون ميروند	كر تو بها با سراطاعت شد	ميمان باشي كه آن
با نركشست سوي در ايش	اي چه باشد كار انجاست اي	قطع كر با لغ و كر با لغت	از بدو و نيك در يافت
فقط كرم من بود و در پيش	د ايمان در ايمان باشد كه هست	نيك و بد كرم بد بد آيد	ممن ز تو پاك و پاك آيد
فقط بر انداز دينا خويش	ميكند بر وي و ديكا خويش	مجا كجا نظر ز ايل بود	فقط را آنجا كجا ساحل بود
چون نداده هم اين در ياك	فقط چون پند كارش است	كر كاري پند آن تصوير است	و خيالي بند آن تفر است
نور را بر كرم اگر راهي بود	كرم در چشم كرم از راهي بود	كرم بد بد بد مقدار ايل	خون او بر خويش كرم كرم ايل
كرم بد در خون نموي آفتاب	كي شفي جز ناز عشق او خرا	نيست جز ناز از ناز اي خيال	كاشاب او بهر او كاشاب
چون روز در عين مغرب است	در روز از رشك بلفه است	كودا چون كشت خورشيد	من بهر خورشيد كرم كرم ايل
اي شد بخون جلال خويش	مي پرست به خيال خويش	كار هر وقت از تصوير تو	چند چنانم بگو بخت تو
بسته تو ميكني بر بيل هاي	تا بدست خويش اندازي دي	صوم تو بر وي بركم كاف	تا بخت تو بيشك از بخت كاف
ذن تو ميشوي انجا يكا	تا بوي خورشيد را در پيا	قطع تو بر مني چون چشمه	تا كني در ياي اعظم جله تو
اين سخنها روح چون در كرم	راه راه راه رو تدريس كرم	سر بقر بقر بي پايانش داد	سر جانش ديد در جانش داد
سالك ادا تو خود در ياي	غوطه خود در كشت تو ياي	جانش چندان كرم كرم تو ياي	سر و عالم ظل ذات خويش تو ياي
مطلب هر جلد و هر جلد كرم	سر و فاشوق و سر عهدي كرم	آن همه سر كشتي كرم مش	آن همه فر ياد و آه و ما مش
نور بديد او كه انجان ديد او	نه بديد انجان جان ديد او	در خويش اندوخته خويش	با كشت از خويش و در كشت
كرم خود را در طلب هر جلد	آن طلب از خويش هر جلد	كشت اي جان خود تو ياي	كشت اي جان خود تو ياي
چون تو بوي من و كرم تو	از بهر كرم اين جدي بس	كشت تا قدم بدلي اندك	كشت تا قدم بدلي اندك
كرم هذان كرم دست تو ياي	ذن هر كرم ندانند تو ياي	قدر آن داند آن كرمي بس	قدر آن داند آن كرمي بس
رفت شبلي ابتدا بش چيد			
چون كني كني در كشتي	كاشاي تو داري كرمي	يا بخت و كرم هم راه كرم	يا بخت و كرم هم راه كرم

كشت كرم بد و شرم اين كرم ترا	چون بها نبود كند مضطرب ترا	و در بخت چو ده سانس است	قدري شناسي و كرمي خود ترا
ليك بختي من قدم از تو فراق	خويش را در بخت رياضت غرق	تا در آن دريا بصيرت اشطار	آيدت آن كرمي كرم باكار
با سر ميكني يك كرمي غم			تو بعد ازاي طعم ايمان اي بهر
طعم دين من دامن و من دي	زانكه طعم كرم من بخت ام	جان بخت و خويش دي بخت ام	در خويش از بخت خويش بهر
كشت كرم من نيك اگر بد تو	در حقيقت طالب خويش تو	از طلب يكدم فرو نشسته	دو رخ و تابش خويش را بخت
سركار هم ياي لا و نشيب	جمله را از جان من تو نشيب	در حقيقت چو من تو نشيب	تو بخت رفت كشت تو نشيب
پس چو اين سفر ميكنم	سوي اين و آن نظر ميكنم	اي ديغان سر هم علي	ليك تقد او ندانستم دي
كرم در جان خود ميكني	من بهر بخت صدي ميكني	سالك سر كشته آمد بخت بهر	شرح هر حق و اذ ان لوح بهر
كشت سركار ياي كرمي تو	جمله آثار جهان افروخته	در جهان آثار جان بهر	تو جان جهان بهر
بر تو اين ظاهر شده بود	در جهان افكند و در جان تو	بر تو پس بي نهايت افتاد	تا ابد بخت و نهايت افتاد
سر چو تو هست و خويش تو	جمله زان بر تو كشت تو	نام آن بر تو بخت جان افتاد	سر و عالم را مدد آن افتاد
قدس ظاهر شد بيل بخت تو	وي عجب آن بخت جان معنو	ليك چو جان تو بخت آن روز	در جهان از صورت آمد آن روز
بوند جان من صفت هم ذات	سر و بخت جان كرمي تو	اصل جان تو بخت تو	بخت جان تو بخت تو
ذات جان در يافت شد تو	عش چو در يافت شد تو	باز چو كرمي بخت آن روز	آسمان كشت و كرمي كشت
باز چو اخير يافت آن	جا را در آن نقد شد در كرم	بعد از آن چو قوت قوت تو	جا را در آن قوت قوت تو
تا و خوش و خويش و جان تو	تا مگر بهاي ديگر يافت تو	ذات جان من صفت تو	ذات جان من صفت تو
شد ز علل لوح محض كرم	شد قلم از قدرش شعور كرم	چون ابراز تو بخت تو	چون ابراز تو بخت تو
از رضاي جان بهشت خدا	و ز غضب كوداشت تو	روح چو در اصل تو	روح چو در اصل تو
باز تو روح از لطف آن بخت	زود ميكا بيل را سر تو	باز تو روح از لطف آن بخت	باز تو روح از لطف آن بخت
يك صفت بخت و اعدام آن	و ز وجود و تو ز وجود تو	كه صفت روح تو از آن خا	كه صفت روح تو از آن خا
پس چو از تو اكا كرم	كشت كرمي جان تو	لاجرم بخت تو بخت تو	لاجرم بخت تو بخت تو

تا که می دیدی تو خود را در دنیا	بر کفای بودی از سر عیان	چون طلب از دست بدی دوست	این نظر را که از که داری نکوت
بوی طوبی اسام فال و حال			کرده است از میر کار بر این سوا
کز حق آمد را سویی بند با	ما زنده سویی حق بر کوی باز	گفت نه زین بدان نه زان	لیک راه از حق بحق میدان
نیست غیر او که دارد خیر و بد			در حقیقت است و نیست و هم بد
برفتاد از جان حق تویی نقا	دید آن شب حق تعالی را بگو	گفت لعلی و زهر و شب و کل حال	حسنت پیدا و نهان شصت سال
بر اسب ز بی همی ملام	طالب تو بود ام تا بود ملام	از وجود من رهایی ده مرا	نور صبح آشتایی ده مرا
حق تعالی گفت ای خرفانم	کر بای شصت تو میدانم	بابای شصت به روز شصت	کرده بر جسد خود مار طلب
من در آلال ازل بی ملکیت	کرده ام تقدیر صلح و ولایت	هم در ازال ازل هم در قدم	در طلب بودم ترا تو در علم
بوده ام خواهان تو پیش از تو	در طلب بودم ترا پیش از تو	این طلب کلام و زانجان تو	نیست هیچ آن تو جمله آن ما
کر طلب از ما سویی از سخت	کی ز تو هر که طلب کشی در	چون کشنده هم نهاده یافته	خویش را چون بخوش نژاد یافته
لاجرم جاوید شمع دین شدی			دوامت من عالم بین شدی
حق تعالی عرش را چون بر فرا	صد جهان بر فرشته بر افکند	حق بدیشان گفت برادرید مرا	زانکه این را بر تا بد اهل فر
صد هزاران بار پیش از این	درد و بد از نفوت و شوکت	جمله در رفتند جنت و سوز	حاقبت کشند طبع جمله از
حق مضاعف کرده اعدا ده	عین عجز افتاد مبعاد ده	عرش را بندگان ملک می یافت	گفتند شوی ملک بر می یافت
هشت قدسی از حق و فرمان	در روز نه دای عجب عرش	عرش را بر و شوخ و بر داشتند	سر از ان تقظیم می افراشتند
کای عجب عرش کی چندانی	بر نیکند اندازی ملک	ما به تنهایی خود بر داشتیم	خورد و الحق و نو نکاشتم
اندکی عجبی بدیدان مکر	تا رسید امر از عذای لاکر	کای مالیک بکر در انجای	تا جی بیند زین پای خوشی
آن مالیک چون که کردند بر	آمدند از خوف خویش از جهان	زیر پای خود هوا دزدی بر	دزد و چون پای از جیبش
حق بدیشان کرد آن ساعت	کای ز عجب خود خطا کرد و	عرش اعظم که همراه داشتند	خامل آن خویش را بداشتند
کیست بردارند باد شما	نکرید ای هر خلل کار شما	چون ملایک افتاد انجا	آن مه پندار و نه شده مرا
سر که پندار که جان به قرار	بر تواند دست سحر کرد کار	یا خیان انوار را حامل بود	یا خیان لاس را قابل بود

این از و عجبی و پنداری بود	وین چنین در راه بسیلای بود	این اسامت سزا و نم می کشید	تا پس وقت و بهی دم می کشید
کر جمله نام بنفنا دی ز پیش	حاصل آن سر بر بی کس می کشید	چون سستی و لجه دزدی بود	سر را اینجا زبان برین شد
تا ابد اکنون سفر و خوشی کن	من ز مانی رونق خود پیش کن	لیک اگر از خوشی خوشی	تا شوی در پرده توحید خا
از وجود جان برون باید شد	محرم جانان کنون باید شد	حاصله باید اگر آن باید شد	کی بود جانان اگر جان باید
عقل و جانت را در و کف ساز	عقل و جانت را در و کف ساز	عقل اگر افزون بود نقصان	جان اگر بلع بود جانان تو
در مقیری چون زبانه باشد	سوی عقل و سویی جان شکر	فهره بانه که نایب بشکی	تا ازل بی ایند کشنده یک
کفر و دین و عقل و جان یکدین	خاله کاد الفقر باشد کفرین	بسی بر می کشنده قانع نالید	قرص مانع جز احد ماند احد
فقره بود سایه خوشی آمد	در میان قرص خوشی آمد	جز احد انجا اگر چیزی بود	هم احد باشد خوشی تیزی بود
زانکه اینجا این نه هم است	بدین کین جمله کیست	آن و این و این و آن انجا بود	لیک اینجا این هر سودا بود
کر شالی بایست کاسان شو	عجبی بر ایدان که او باران شو	هر چه از قرب احد آید بدید	چون شود نازل عدد آید بدید
هست قرآن در حقیقت یک	بی عدد چون نزل شد تمام	صد هزاران قطر یک همان	چون نرغان بگذرد ماران بود
هر چه اسمی یافت و آمد در	آن همه یک شنبست از بر	حق عرفانت آن زمان حاصل	کلیخه عقلش خواند باطل شود
عقل باید تا عودیت کشد	جانت باید تا روبرویت کشد	عقل با جان کی تواند سلخ	بابای لا شنه نتوان باختر
ندرت اول از نکر که برسد	آخر امرت نخبر برسد	علم باید که چه مرد اهل آمد	تا بداند کافر حق جمل آمد
سر که او یکدین از غریبی بود	همی کرد ز هیچ هر که کی بود	عاریت باشد همه کرد اراد	آن او بود همه گفت اراد
کر همان نیکو بود در عر	آن بیان در حق بود بر عر	دو بیان شرع صلح حال شد	لیک در حق کور کرد و لال شد
چون شنیدی ترا و آکوب تمام	هر جلد نیست اکنون و تمام	سالك از آيات افاق ای	رفت با آيات نفس هوش
کر چه نسیبای زین و نه پیش	سر و عالم در و ر و خوش	سر و عالم عکس جان خوش	دزد و عالم جان خود را پیش
جان دیر جان خود بدست شد	زندگشت و خدا را بدست شد	بعد ازین اکنون اساس بدست	سر نفس صد زندگی در زندگست
سالک سرگشته را بر روز	تا بخود بود دست خند بی سر	بعد ازین در حق سر پیش	هر چه کوه پیش ازین پیش
چون سفر است کار است	یک و دار و کار و بار است	زان سفر با تو می کردم زند	هر چه عالم پیش که برهم زند

کر بدست آید امری دگر	باز گوید با تو شرح آن سفر	آن سفر را اگر کتابی نو کنم	تا ابد دو کون را بر تو کنم
کر بون از پیشکه دستور بی	بیت جانم را از شرحش دور	لیک شرح آن بخند داذن	کر بون از پی از آن حضرت روا
شرح داذن این سفر با ری قام			تا ذکر فرمان جاید و التکم
این جوشهر است از تو در جهان	نوع زن آنقدر بران حل بر تیر	کر کند شخص تو یک یک از آن	کم بگردن از آن جانت شو
کر تو با این شور تصدیق کنی	در نخستین شب کن را شوق کنی	چون بود شورت بخاک پاک رود	سردین شورت و بری از خاک بر
هم درین شور از جهان از افرو	در قیامت بر روی نیکو کن	شور جندی جو آورده	این همه شور را بجا آورده
شور عشق تو قوی زور افتاد	جان شیرینت همه شور افتاد	بیانت دریا بیست آب آید	لاجرم هم شور از دستم شکر
دایما چون بحر پیوستی ز شور	خویش را می فروری ز شور	جان شیرینت جوشوی دد	سرمای شور شیرین تر کند
بیم الله که سخن گفتار را	بوز مثلی تابون عطا و را	در سخن عجیب آفاق است	خافو الشعر علی الاطلاق
سر که سلطانم بخند در سخن	سر کدایی خوانش فی سربین	شیو کشف او شغل عقل	جز مرا هر که کوا از دست دست
خاطرم یا م گرفته سر زمان	سر کوب بر میگردد که جهان	تا زجری ماهی آرد بخت	تا زجای پیوسته آرد بخت
بی که جندان نقد معنی از او	کر درون هر و نشی بکار او	چون معانی جمله من کنم تمام	جهان دست آن کی و التکم
سر که تربیت در مرد و جهان	هست تراب درین درون نهان	چون بجوی و بیای سر بیس	بر کی اهرم و عالم بر بیس
فضا دیزی بی این هم بین	قصه کم کو کاحسن القصد	کرده قصه که هم قصه کو	غصه مخور چون برده ام دقت
قصه گفتن نیست ریختی الشعر	بی غم و غصه حضور بی غم	قصه کو می کنم یک لعل از	کر درین قصه کند عمری دراز
سرفس این قصه نوری بخشد	بی غم و غصه حضور بی غم	هر کلبی را که دای سر بیس	این یکی با جمله برکش بر بیس
کر بجز بد از همه صدایان این	دود که چون بر دست زان	دید انصاف بخت بازن	دود از تر دامن رسول شود
تا به پنی کاد و باران کتاب	حل و عقد و کس و دایان کتاب	مر که کوه دران این دریا شود	تا به پنداری که در پیون ام
سر که از دزدان از من دست داذ	همچون زده اش برین دست داذ	در حقیقت مغر جان بالود	کر ز کفقی راهی باید کی
جمع کن لب اشیا پیش تو	تو فکر کن دل بچون تو	بر سر آن مای می داشتم	در مصیبت داشتم هفتاد
زانکه هر			

کر بی بی ایدت بسیار	هر مصیبت نامه عطاران	کر کویان بن سخن کوی بود	خالک بر فراق که نامدی بود
لازم در دل عطار باش	و هزاران کج بر خور آب	هر که ایکن می بند خیال	کو برود آرد صاحب جمال
می نماند او که او عطار بود	ختم صد عالم که بر اسرار بود	نامه اسرار بنود مشکبار	تا که عطارش باشد دستار
آن کجی بستن جید و الفتا			بی یار هشت می فرمود کار
حایت آن دو الفتا را و در	کر در بخور عیب و گفتن دراز	حیدر ش کتاب رای و الفتا	باز روی کرار باید وقت کار
تا باشد نقد زو حیدری	بسته باشد کار تیغ کوی	کی شخ از د الفتا کد	توزن نور علی با دست حوا
هر که پندار که مثل این کتاب	دین اندر جان آنر پنجاب	کو بهر خور را بغفلت روزگار	زانکه خواهد زو حیدر دوز
بر آب آید عجب عرش مجید	شد بلند از عرش چون آب آید	همچو کس را تا از این شوق	طوبی فرود من این شوق
می نیاید شد بجد الله زور	همچو فرود می زنی در تون	همچو فرود می زنی در تون	زانکه طوفان از تو آید زور
انزوم چون رسد طوفان	جمع حلیت نیست در تون	همچو فرود می زنی در تون	چون ستایی بی طمع خوام
این سخن کامرو از ختم	نیست کس نهایی بر این دو	فرک خور کین چشمه روشن	انزوم را بر این کرفت
باز محروم از بر هم خور	خورده دان و خوش خط و لول	کر خوش آوازی جهان آور	و زده ای به کجی بشن خوش
و ز کجی این شدی هر دو	ورندانی جوی امرو	و ز کجی این شدی هر دو	و زده ای به کجی بشن خوش
نیست کس تا اقامت این	فکر کن خوش خوان و شتاب	کر به سر می زنی در تون	نیست سر می زنی در تون
هر کجی در کوشه دم میزند	لیک چون جوی دم کم میزند	سر کجی در روی خوش و زری	لیک سر کجی در روی خوش و زری
سر کجی از او خوش شدی غور	لیک این ختمت بر صلب بود	لیک از او خوشی آن کو بدنام	ختم شد آن رجوع و التکم
من محروم نام و وین شوق	ختم کردم چون بچوای عزیز	حکمت نظمی که دانی بود	نیک با لطف طامانی بود
دوفا که باشد نه از باشد	شیرین تر از شکر باشد	و زده ای و تکلف بیک	هم تو خوش خود را غم بیک
حاتم طایی جوار بر تبارست			لیک از او داشت بر جان شست
گفته بود جوی در خوام کشاد	چون بر او دست بر خوام کشاد	و زده ای و تکلف بیک	مشال ویا که می خواهم نمود
ما درش گفتا که تو این کی	لیک بشک نام حاتم طایی	لیک آن وقتی که حاتم بود	لب بیک بستان من از کار بود

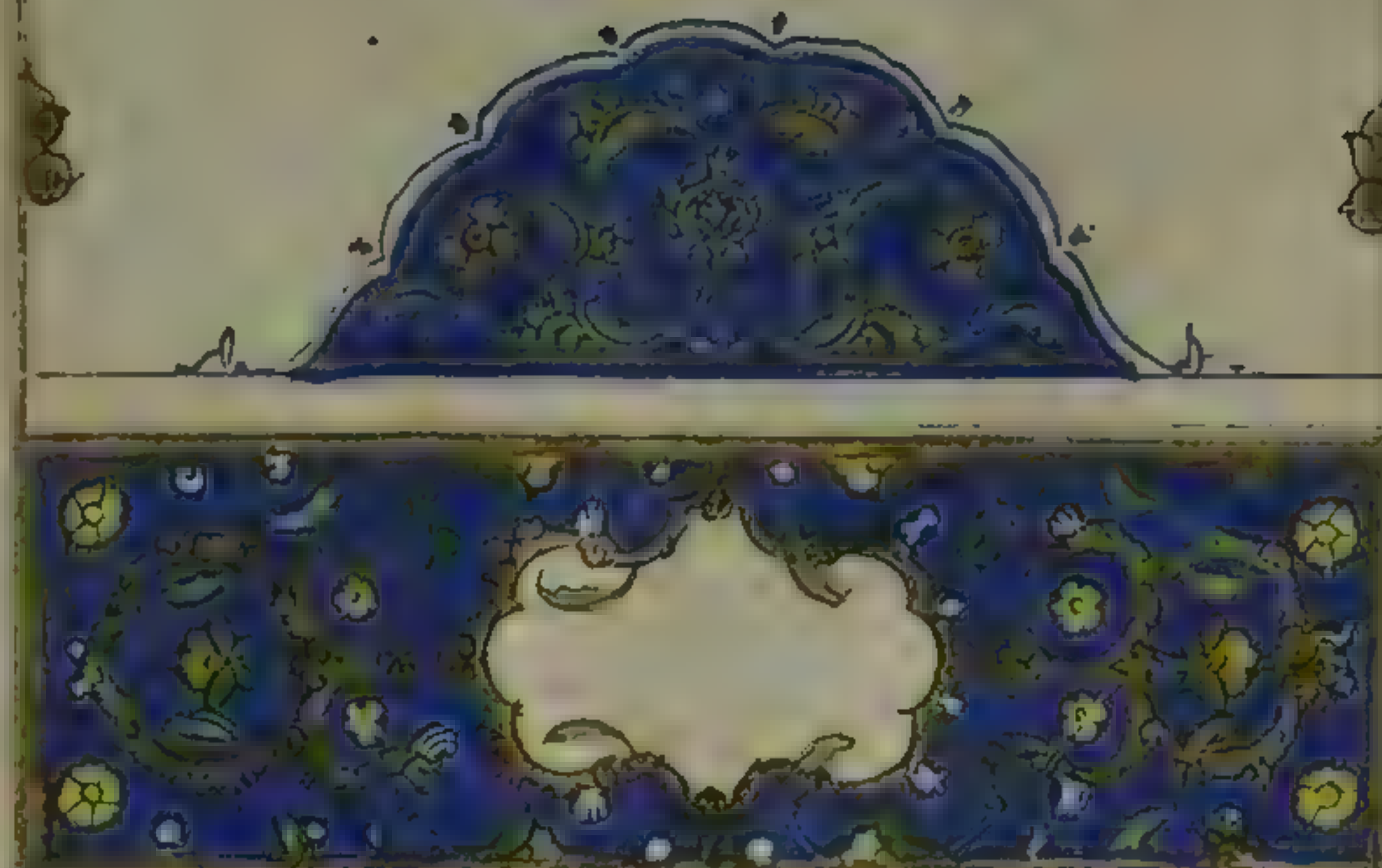
کر در بستان بی یا اندکی	شیرین بی در بر او کوفی	کر بنی طفل دیگر هم برتر	تغریب بنوی ز شیر مازدوش
باز آنکه تو که بنوی بنوی	هم طفل را نگر دی اختیار	میل شیرین بنوی یکدست	تا در بستان بنوی یکدست
بود یک بستان بدست آرد	وان در بستان نهاده درد	این یکی آورد دهان می طوق	وان دیگر با یکی نیکدست
آنکه در طفلی کنی این محکی	کی تواند کرد هر که حلقه	کر برادر می حاتم شیر خور	مر کجا مر غیبت اول بخیر خور
کارها با قوت از بنیاد به	دولت و اقبال مازن را به	کر بخوانی شعر می ای الین	شعر من از شعر گفتن پاکین
شاعر و شمر کس را نمی	مرحله شاهرا با حقین	عیب این شعر است وین افتاد	معزاد چشم کس مقدار نیست
تو بخوان شعرش اگر خواند	و معنی بر کرد استند	شعر گفتن چون زیر آواز خواند	فوزد دین و قافیه افغان
کر بود اندک تفاوت نقل را	کر باید مر صلیح قیل را	کر کرد درست شعر می جویع	بلدی تحسین مدلا ازین دویع
زیر کی باید که تحسین کند	ازین احسن تمکین کند	لیک اگر ایله کند تحسین مرا	آن نداردی بنیادین مرا
گفت اندر پیش افلاطون			
در هنر سبقه بسیاری را	بافلاک نهاد مقداری را	زان سخن بگریست افلاطون	دوی آوردی لری زهر دوی بود
گفت میکر که در دل	تلمه کردم کان پسند که اهلیت	مر چه باشد فرزند او را پسند	مرد و نانا را بنوی آن تخته بند
بی نام تا چند اوج بود	تا از آن تو به کم در حال بود	یک ستایش کان ز جلال آید	صد عقوبت دل که حاصل آید
کر اهل دل تحسین کند	جمله شعرم دل او دین کند	کر ستایش کوی من صد کس	ذوق یک صاحب می بود
فی کیم من اهل دل بخند این	نفس باکی دارم در بند این	ای در بغل چه کنم هیچ بود	دین و کور و راجع بود
کر بنوی بنوی بی بدین	خیسته بر روی خدین	کر حضرت کشان داری	کی دل من نهادن داری
جان من چون بنویست	قوی نمی ز یک نفس از در کار	کر بنوی من میزم از جلال	می بر امد از خوشی صدک
چون خوشی این همه مقدار	لیک زود اعظم بر کفشار	از آن چون عشق با جان تو کرد	سوز عشق این چنین بر کوی کرد
انرا به عشق چون لا یصل	چون تواند شد خوشی حاصل	کاشکی جان من بر بنوی فرار	تا همیشه تو زدن بودیم کار
اجه اندر جان من آگاهست	می ندانم تا بدینجا راهست	چون نمی بینم بعالم مرد خوش	بی فرو کیم بدینجا مرد خوش
داعی دیگر من آن بود وین			کی حدیث شد بخت منس

مصطفی گفتا که جمعی از ملک	می خن آید هر روز از ملک	کر می کردید بر روی زمین	تا کجا بیند جمعی اهل زمین
کر خدای خوشش میگویند باز	صف در تان قوم کرد اهل را	خوشش را واقف منزل	زان سخن معصوم خرد حاصل
کر چه در معنی نیم از اهل را	گفتد ام باری ز اهل را باز	جمله ان حق کوم و وزیر را	تا مالیک بشی ز اسرار او
چون درین امر بدستدم مدام			
خاشه روی بود سر کردین را	خاشه میرفتی همه در کوی	سایلی بر سیدان و کای برین	خاشه معبود در کوی شد روی
گفت تا خلفان بداند همه	خاشه دوب شاه خوانند	تا بد نند این انعام پس	خاشه روی کوی شام نام پس
آنکه او را می آمد دین	یاز دارینش عا رند دین	این دم از گفتن نیندیشی	چون سخن می هست در چشم بی
زود خواهد بین کن جان دین	فرقه جویند از آب و کلم	شیر هر دو اگر دلت خواهد می	عنم کن بر کوم و بنکر می
بر سر عطار خون ترا می کردی	اندکی پیش و پس باری کردی	باز بر سر انخال من حالی کردی	تا جواب تو ده از کور باز
حال او را دم از زبان حال	کر پیش حال از زبان لال	کر تو کردی سر بقطع این حال	حل کنی حال ز زبان لال را
نشانی بر بین در ز خاک	بکد مکتبی فرست از اندک	کاشکی بر کن بنوی نام من	تا بنوی جنبش و آرام من
هر که در پیش این ست کل بود	چون تواند کرد اگر صد دل بود	صد جان جان بسیار ناند	هست سر که ان و علو آمدن
زین چنین کاری که در پیش آید			
فاضل عالم فضیل آن ابراش	گفت از تعمیر از نیست	زانکه ایشان هم لحدیم بخیر	بیش ازین و صریحی نیز بین
جمله با کوه و دشت و بنیان	کره در نفس زبان جان در	ورفته تیر دشمن پر نیست	زانکه عشق بچای نیست
لیک از آن کس که آید جان	کو بخواند از هر کس در جهان	باز کرد خوشتر از پیش	تا شکم مادر زیار د با دور
کاشکی بر کن ترا دی مازم	تا نکر دی کشته نفس کفرم	بکشدم نفسم که دایم کشته	بکشدم در خون که در خون کشته
از تو نکر بود و درویشم	هم خوشتر نیست از بنی خوشم	چون مرا از ترس این صد در	مر که بافت جای ترس
رو روی را چون در آمد وقت			
اشک می بارید همچو این زار	پس جراتش دست میزد بهار	سایلی گفت جوی مغرب	در چنین وقتی به باشی مضطر
دل بخون با نوا و آرام گیر	جمع کن خون را بشوید بهیر	گفت ممکن نیست آرام جوی	زانکه این دم بروم پیش کس

گفت هان ای ستاجا کم ستر	از به می باشی من ده دست خن	ست گفت ای حق تعالی یار من	نیت شفا دستگیری کار تو
تو سرخو کس و رفیق من و یار	سر زده رفته مرا با او کنار	کر بر کس دست گیری آذنی	مورده صد سراسری آذنی
دستگیری نیست کار تو بود	نیت من در شمار تو بر و	شیخ در خاک اوفتا دار تو	سرخ گشت از در روی زرد او
ای همه تو تا کز من تو باش	اوفتا دم دستگیر من تو باش	ای جفا ی خلق مورخ ناکیت	باله داسر کی مرا از پاکیت
براسیدی اندین درویش تو			
بود آن اعرابی بی تو شسته	یافته در سون جایی کوشه	کوشه او جایی شسته عور بود	
در مذکت رو کز کای میگذرا	مور و شب در لفظ اری میگذرا	خشک سالی گشت و قحطی آنجا	آب اوتغ و کاهی من و بود
شد نهوشستان برون جایی	نار سید لغو آب چون شکر	چون بخور آن آب خوش بود	سرد شد از ناتوانی پنهان
آب دنیا نفع و زشت آید بدید	آب شیرین از بهشت آید بدید	حق تعالی از این چندین بلا	کرد روزی این چنین آبی مرا
روی آن داسر کز این آید بدید	بر کیم شکی و بر چنین دوان	مشک بر کرده و می هر دم	تحفه سازم بر مامون بر دم
بشکم مامون ازین آید بدید	خلعتی خنجه جواب من شرفا	مشک چون که بر دشت آید بدید	بجنان میرفت تا نزد یک شاه
باز گشته بود مامون ازین کجا	چون بدیدش گفت و کجای کجا	گفت آوردستم از خلد برین	هدیه به سراسر المومنین
گفت جیت آن تحفه ای تو کجاست	گفت ماء الحنه آبی از بهشت	این گفت و مشک بشن آید بدید	در زمان مامون بجای آورد
از فرات معلوم کرد	می تبارشش نفع خود کرد	چون جسد آن آب کیم بودی	گفت احسن است ز آب آینه
هست این آب بهشت کون بخور	تا جوی یابد ترا از پادشاه	گفت هم از من سون ناز	آب اوتغ و سوا ی اوغبان
مهم طراوت بود از خاکش می	هم شد از نیت سنگ او جی	در قبیله اوفتا ده فاخته	هیچ کس ز باری و نه ناخته
خشک سالی گشته کلی اشکار	حبله سر دم شده من او جی	حال خود باقی بگفتم حبله را	چون شغری یافت کون فرات را
دست مامون در زمانش کجاست	بر سر آن جمع دیناری هزار	گفت بستان بشرط انکاره	بش کیری زود هم زنجار کجا
بی توقف باز کوی این زمان	زانکه نیست اچار از این زمان	نرسد آن مرد و جالی از کت	با خلیفه سالی هر از گشت
گفت بر کوی ای امیر المومنین	کر چه فحیل این می کجاست	گفت او کیشش مرقی نبار	آب دیدی در فرات اچار کجا
از نزال او شدی جالی اخل	باز گشتی از بر ما نکل	عکس آن بخت رسیدنی اچار	آینه افام ما کوی سیاه

از وسلیت جت سوبی ما	چون کم از بختش از حق تو	او بر سع خوشی کار خوش کرد	من تو ام حکمت و نیت کرد
چون شدیم از حال و آگاه من	باز کرد اندیش از راه من	حرف افام و نکو کاری کرد	هم تفاوت من و ناداری کرد
این چنین جوی که جان ما	در بر جوی تو یارب شفیت	چون تو آری این کرم این	از کیم بر کیم این افکند ما
چون نهوشستان دینا ستر	وز سوم صد تنای می رسم	رو کز کار خشک سالی طاعت	این همه وقتت ز این سار
از به مشک و زبان درویش	بخته آرد اشک اندر پیش تو	داشتی اق و ز آب اشک خوش	میجی اعرابی کم بر مشک خوش
پس کردن بر نه آن مشک را	بو که نقدی بخشیم این مشک را	آمدن از در جایی و دل تو	نقد رحمت خواهم از تو ای کرم
کر چه هستم از ملامت اهل تیغ	رحمت خود را مدار از تیغ	ای جهان جان و دل حیران تو	صد هزاران عقل هر کز آن تو
کویا سر گشتی داری تو دست	کاشان سر گشتی بی تو دست	ای دل هر دم ز تو غشته تر	هر زمانه پیش کن سر گشته تر
عقل و جان و جیت جویش	در دوا گشت و کوی تو شوی	در چنین مادن ام و کار خوش	می ببسم در غرضیا خوش
نیت در عالم زین بخوریش	سز مانم که کفایت پیش تو	پای سر شد محو فرشتک مرا	عمر فراخ آمد دل تنک مرا
یک ششم صد تحفه از فرید پیش	یک ششم صد جسد خون پیش	کاه شادی که زایه امارت	این تفاوتها بین کد و ربه امار
کی رویایی نه جایی پیش تو	کامبخش دست و پای من ز تو	کاه میسوزم ز نور مهر تو	که شوم افتره از خوف سعیت
کاه می نازم ز سود ای بهشت	کاه می نازم ز بر سر تو شست	کاه نازان او کردم که نون	که نهریان فارغ آید که خون
	که غایب هر دو کم مختص	که شوم از یک سخن زیروزن	
	می توانی کر چندین عجب	دست من گیری باز آری زنج	

خسرو کل شیخ عطار



بنام آنکه کج جسم و جان است	طلسم کج جان مرد و جهان است	جهان داری کین و نهانت	نهان در جهان و مینا و جهان است
جو ظاهر شد ظن او جهان بود	جو اطن شد ظن او جهان بود	نهانی در باطن کجاست	نهانی در باطن کجاست
چه ظاهر آنکه باطن از ظاهر است	چه ظاهر آنکه ظاهر از باطن است	جوین دو صفت پیدا و نهان	جهان از باطن و جهان از ظاهر
خداوندی که جان داد و جلال	زین راجعت و طاق آسمان	تر تارک نور جهان از وافت	خرق نوا و ایمان از وافت
تر تارک نور جهان از وافت	خرق نوا و ایمان از وافت	جو کاف مطلق و نور جنت	بی فرزند و موجود از عدم
ز کفی از از و دی و پنهان	ز سر و سر نهان و کفر	جو طاف باختش زنده	جو مبدی دان جنت آسمان
سر جرح فلک در جبر آید	بصد دستش ز و بر و وافت	شب تارک آینه است و داد	باطن فلک و بار و شیخ
شب آنکه چون طلسم شب است	بوقت مجسم کج و وافت	جو صادر و کشت صبح کوهری	بر و افشا نذر رجوعی را
از و از و از و جنت سلطنت	رخ او در نور و طرح انداخت	که هان ای جنت شک و وافت	جو چشمه در و از و زنده
که تا با نایب از و وافت	بها خرق و پنهان و وافت	بساط آسمان تا هفت پیش	کد طحی چون سحلی از پیش
زنده چون پشم کون آهسته	جهان کاندید و فرین	زین را آن بدل در حال سازد	که از آواز کون ابدال سازد
جو آتش هفت در آتش افتاد	زین را آسمان القع افتاد	دهد و تان اسود ماه و وافت	جو کجی شمس و وافت
جو هر شب در شب کون نشاند	نکین و نور و وافت	کتابی از کون از وافت	ز صفتی و وافت
که از آتش کستایی و وافت	که از و وافت	نه شک خان اشترا و وافت	نایی و وافت
جو کل با خدا و وافت	بکوشش و وافت	جو لایه و وافت	زاطلس و وافت

جو هر شب در شب کون نشاند	نکین و نور و وافت	کتابی از کون از وافت	ز صفتی و وافت
که از آتش کستایی و وافت	که از و وافت	نه شک خان اشترا و وافت	نایی و وافت
جو کل با خدا و وافت	بکوشش و وافت	جو لایه و وافت	زاطلس و وافت
دهد و تان اسود ماه و وافت	جو کجی شمس و وافت	جو هر شب در شب کون نشاند	نکین و نور و وافت
زین را آسمان القع افتاد	جهان کاندید و فرین	رخ او در نور و طرح انداخت	بوقت مجسم کج و وافت
بصد دستش ز و بر و وافت	شب تارک آینه است و داد	باطن فلک و بار و شیخ	جو مبدی دان جنت آسمان
بی فرزند و موجود از عدم	خرق نوا و ایمان از وافت	جو کاف مطلق و نور جنت	تر تارک نور جهان از وافت
زین راجعت و طاق آسمان	خرق نوا و ایمان از وافت	جو طاف باختش زنده	جو مبدی دان جنت آسمان
جو اطن شد ظن او جهان بود	جو اطن شد ظن او جهان بود	نهانی در باطن کجاست	نهانی در باطن کجاست
طلسم کج جان مرد و جهان است	جهان داری کین و نهانت	نهان در جهان و مینا و جهان است	نهان در جهان و مینا و جهان است
جو هر شب در شب کون نشاند	نکین و نور و وافت	کتابی از کون از وافت	ز صفتی و وافت
که از آتش کستایی و وافت	که از و وافت	نه شک خان اشترا و وافت	نایی و وافت
جو کل با خدا و وافت	بکوشش و وافت	جو لایه و وافت	زاطلس و وافت
دهد و تان اسود ماه و وافت	جو کجی شمس و وافت	جو هر شب در شب کون نشاند	نکین و نور و وافت
زین را آسمان القع افتاد	جهان کاندید و فرین	رخ او در نور و طرح انداخت	بوقت مجسم کج و وافت
بصد دستش ز و بر و وافت	شب تارک آینه است و داد	باطن فلک و بار و شیخ	جو مبدی دان جنت آسمان
بی فرزند و موجود از عدم	خرق نوا و ایمان از وافت	جو کاف مطلق و نور جنت	تر تارک نور جهان از وافت
زین راجعت و طاق آسمان	خرق نوا و ایمان از وافت	جو طاف باختش زنده	جو مبدی دان جنت آسمان
جو اطن شد ظن او جهان بود	جو اطن شد ظن او جهان بود	نهانی در باطن کجاست	نهانی در باطن کجاست
طلسم کج جان مرد و جهان است	جهان داری کین و نهانت	نهان در جهان و مینا و جهان است	نهان در جهان و مینا و جهان است

همه انجا بر یک دوست آید	ولی انجا بر یک دوست آید	همه انجا بر یک دوست آید	ولی انجا بر یک دوست آید
سلام الله لخاصه عزراست	ولی انجا صید در آنجا است	همه انجا یکسان آید	ولی انجا یکسان آید
اگر حکمت یکست است صد است	بجز یک چیز نیست این است	عدد پس کیست آمدن تو	شدن آمدن برای هیت تو
جواب تو بر این یک کتب است	که کوران بیل واسوه بدرست	جو وصفش کرد مرید خسته	ولی در اصل ذل متصف بود
اگر خواجه جوانی او دلیلی	جفا می چاله کورند بر دلیلی	اگر یک چیز کنی ناگویند	جو در دیار و روز دریا نماید
قوم یک چیزی و هم صد می	دلیل از خویش روشن تو را	عدد و غیر خود کوی روا	ولی چون عین خود بر خطا
سزاران قتل حرم چشت آید	اگره را به پیوسته شست آید	اگر تو آتش و کرب را پی	قرانت آن به صد حرم پی
اگر بر سر فلک صد کوه	بر یک آفتاب آن جمله جمعه	مراتب کائنات در واحد است	جو صد شمع نور در حق است
اگر روحی به معبود باشد	بماند همچنان همچو باشد	مراتب آن خانه در شهادت	بقیم دل که طلسم است
همی آن خانه ها که کحل	صد شد نابینا و یک عمل	هر از آن نقش بر آب است	ولی چون بی همه در شمع
اگر سنگی ای نفس از تو	بین آن نقشه ای که یک	همه چیز بی غیر است	همه کرد او به غیر است
دران وحدت دو عالم را یکی	جو هر دو حقیقتی یکی	خدا و خلق نیز در خدایت	ولی در نور او هر دو یک است
حقیقت تو حق چیزی در	بباید گفت حق حق هر دو	اگر چه نور در صورت هر دو	ولی در پرده یک صورت است
اگر باشد دو عالم و بر باشد	همه او باشد و دیگر باشد	نور در هر دو عالم نور کوی	سخن در زبان زبان نور کوی
در اولی شریعت و ایمان اول	خود بخشدت و ایمان اول	در آخر جان و حق انهم جدا کرد	تلاش در عالم تو جدا کرد
جو ملک آمدن از این با تو	نداشت که این او بود با تو	که کرا او با چندین پیوستی	ترا جان و دل و دنیا پیوستی
جو تو با او پیوستی کیست	مداومت ای تو در پیوستی	جو تو در ای تو در جهان تو	جسوا می کردی او پیوستی
جو تو با او پیوستی ای	بر و باید که ای پیوستی	تو مگوئی که تو را هم من	چون سخن تو بود با تو
ترا دشمنی تو ای از خود جدا	اگر خاکست در کائنات تو	جو تو خود می توانی گشت جدا	دران نوری که در شمع
جواب تو را ندانم خدایک	نماند خدایک تو در خدایک	جو در ای آفتابی بماند جدا	جو شیر ما را آمد دایر جدا
بقدر ذن که در حلیه	زخویشد الله در حجابی	یک ذن نماند از هیچ بابی	کی از دست تو حق آفتابی

کوی کا در علط ماندت آید	که در بحر شکر به کف است	ولی که سر که دارد کعبه در	نکرده در میان کعبه کرا
کیسه کور در میان کعبه زلالت	همه سویی بر و کعبه کف است	ذوق معرفت تحقیق ما پس	و نه نام حدی تو پیو پس
یکی قوی که گشت در آید	فقا لوار بتاربت السموات	ز صیق سر و عالم باز هستند	دو عالم به زخو تو می از گشتند
ولی قوی که در درین گشت	به دو چشم جهان پیوست گشت	کیسه شید اگر بسیار بند	شود خیر اگر اخیار بند
یکی چون آفتاب آید بیدار	نماید سایه با بریده مقدار	که اندکان به خورشید است	که بر هر نقطه می نایزیمین
اگر بر ذره تابان ز مایه	نور کین زخو شید پیوستی	بر یک او شود مندی از تو	که زو اندیشه بآید که از تو
ز قطن هیچ ندید زخو	یقین میدان که در باشد زخو	ندا آمدن حق کائنات	جوجان در بر ما با تو
چه کوه نقد جان با تو	که از خونی بند از بر او	جو هر دو جان پیدا کرد	که او هست و ما او است
جو کوه که چون او پیوست	جز او نیست و جز او نیست	نمی آید در درین تو	احدا آمد عدد در درین تو
جو تو او را بقدر حق پیوستی	یکی را بعد از آن پیوستی	که دارد آگاهی را بر جبارت	نقیب نیست بیرون از شما
همه عالم می تو بر پیوست	فجب باخته در پیوست	درین جهان با کانون	که راهی شکل و کاری گشت
بی احباب این اندیشه کرد	که تا یکی جز پیوست کرد	جو تو پیوسته خدا با ما	کیم از قطن در با ما
نوری جمله ترا خدای تو	نه آری و پیوست با هم تو	ازان با کسی نداری دوست	که تو هم صانع خود را دوست
جو استحقاق پیوست کرد	خانی و پیوسته تر است	کمال است تو از حق آسان	ولی از جانب ما هست نقصان
نوی جمله ولی ما پیوست	ز بهادیت پیدای ما پیوست	جهان بر آفتاب است	اگر خفاش با پیوست
اگر خفاش را جنتی باشد	ازان خورشید را خشتی باشد	کوی کوه اندک پیوست	که هر کوه در رو شد
خیال معرفت در انراست	که آن دریا ازین قطن است	جو دریا قطن را عین الیقین	نور تو را با او اندک پیوست
ز بنو فلکون عالم در غری	سرای پیوستی ازین دار و پی	جو در وی عالم بر پیوست	جو در ذلک عالم دو پیوست
خداوندی اسرار گفتم	چه کوه نیز چون بسیار گفتم	الهی حجت می تو هم غایت	که در پشت با پیوست
دنا یکی در آفرین تو ما	تا یکی در آفرین تو ما	بخوبی سود پیوست	بخوبی سودی حال انراست
قبا می تو در دنا پیوست	کوی از هر دو پیوست	تو میدانی که عظم دود	سر پیوستی فیدا از پیوست

سر سویی مرا معلوم کردان	که در دست توام چون سرمه	اگر من دو خنجر کز بستی	تو میدانی مرا تلخ و شیرینی
سرجون در عدم می زند تو	که مال نفس من بخیزد تو	نفس عیبی که می بینی رضاده	جو بجز اینی مکن ردم بهاده
من خصم جعفرار الله	مکن صیم و ستار الهی	جو بهر کز آناد ما رب	فریضه کرده مال و مکتب
بسترینه آناد مراد	که کلی کرد از آزاد کردن	خداوندایی تقصیر کردم	بی در مصیبت چون شیر
ندارم هیچ بجز کار کی من	ز کار افتاده ام بکار کی	جو هست ناگز برای ستیگر	من دستم که نیست از تو کریم
خداوند دل و دینم که مدار	تو دانی از و اینم که مدار	بی که خد کا بخویش دانه	ولیکن فصل تو زان پیش نام
دران ساعت که ما و من نماد	جراغ عمر بر روغن نماد	جراغ جان بر روغن برافرو	جو من مردم مرایی من در آمو
جو جام بر لب آمدی توانی	مرا آن دم ندایی بشوایی	که تا من زان ندای مستقام	شوم در حال ناد و نه قیامت
کفی خاک جو خاک بر کار	مگر آن ز بر خاک پاکساری	جو در بندند در آن خاک و شتم	دوی بکشی از تو را ز بستم
جو پیش آری مرا طری چه بود	مرا طفلی بر اندای	اگر بر عمل خواهی جز عباد	تو ای بی بی علت عطا داد
عقل کان از نیست و چون آن	که از لاف منی آید	ولی چون فضل تو بی علت افتاد	هر که افتاد صلب و علت افتاد
بخت بی عمل چون می توان داد	تو ای بی عمل خط امان داد	چنانم را بیکان کردی بدینا	بفضلت را یکا هم شوقینا
جو فضل تو بعلت نیست یارب	عطا تو بخت نیست یارب	برون براند و گویم ای کوا	برون معتد صدقم فرود
بجز تو در جهان کس ندانم	بجز تو جوادان کس اندانم	ترادام کم را بی و کینه	ترا می بایدم والله اعلم
بی خون ریخت جسمم شب و	بیک شبنم کرم بختی توانی	هم از خون سیرم هم از تو	جسد من را و کار با نیست
شایه کان و دلی عقل و جان	که مدح او خداوند جهان	محمد کافر پیش را عرض آو	مرا دان جو هر جسم و عرض آو
شایه مدح صدی چون توان	شفیع اولین و آخرین را	شکوف کارگاه مرد و عالم	نئی و خواجه اولاد آدم
عمر مشفق دنیا و دین را	معارف جوی کوی ذوالکلا	سوار جابل میدان افلاک	نظام عالم و سلطان اولاد
لطافت کوی دین و دینا	امام سند و صد جلالت	سهر دانش و نور شید پیش	بزی سایه او آفرینش
سپه سالار دیوان رسالت	بدین ذل و بی نعمت جهان	تنش معیار دمار الضرب اشباح	دلش طیار داد الملک اراواح
اصل فرع مالک عقل و جان			

خدا یق خوشه جبین خرم او	ملایک خاشه روی کلش او	نثارش بیک راه قاپ تو بین	نارزش جلیب جای فرح العین
خز با حکم شرعش با تو پی	جهان با مثل خلقتش با تو پی	خدا داد و حقیقت اوست	لباس اصطفی در سر و کلاه
ز رخالص ز کبان کبریا است	سید عالم اس از و کیمیا او	نه عالم بود و نه آدم که او بود	که او بود و خدا آن دم که او بود
جوان کشتار دینار و بر داشت	خدا به نصیبی با قدر برداشت	جو خاک و شدم در شمشیر	بجویش کرد صد عالم فرشته
اگر ظاهر نمیدانی تو آن خاله	بنو آن خاله ام آدم پاک	نه آدم بود هرگز نه سیلان	که او از پیش و پس میداد فرها
جو آمد انبیا را عالم آن صد	از آن خاتم سلیمان بنو شکر	نه عالم تا به آدم بر تو است	ز مشرق تا مغرب بی روست
جو آن سلطان دین آمد بر دلا	مرا دین بیت ز عالم انداخت	ز دین بر طاق بر خفته انداخت	بخفته طاق تو بر و آن دلا
جهان تاریک بود از کفر کما	ز نور او متور شد چکار	بر آمد چون ز نور بر خور شد	دل و دین را منور کرد بجای
جو شد لطف خداوندی ایه	برای سایه سبغ آنکندت	جو هر شیدان پس بر من پی	بند و سایه نکندی بکیر سیر
نشر از سایه معنی جدا بود	که در ایم سایه پرورد خدا بود	کجا خورشید باشد سایه اری	نداری سایه خورشید کای
کی که کرد قیامت قطب مراد	وز و هفت آسیای جرج	جو عالم اولین و آخرین داشت	چه بر خواند که نخل از دین نه
خدا چون بخواند در آن الا	جهنم خواند از این خوان	دلش چون غمزه قرآن و خطا	دین منصف جبر و خدا بود
جو بیت الله و چون بیت القوس	و دیش دولت این شهر پس	دم تحریر لال و بیت دلا	که حق لا یقش بیت الحرامت
اگر او کل سرخش عرف	از آن بر آخرش بر طبق بود	از آن کل صدور بر شد در	امام یک و بر قیوم عاشق
شنودی آنکه طشت او ز جبریل	بهر شوق که صدر او غمیل	هشت آن طشت بود دلا	ولیکن بود طشت نامزین
مزین کرد آن طشت از دل او	چنانکه آن طشت از زرقا دل او	دل او داشت این را که بدینا	که فرمود و سر از لای بیلا
جو عکس از لخت آن طشت مزین	ز عکس کشت این نطق بود	علوی محمد و شرع مولوی بود	علوی لطف و ست عیوی
یکی از مهر ملت نفس مشیت	یکی از لطف بن دل بر لطف	جو هر لطف از معدن شد	رسول ما طیب نفس شد
سهر سوطیش صین الغنای	سهر جیش بن العنبت	جو بنی ماه بر انکت بشکا	نخن زان جو بحر اغی در بعض
جو کویچه دینا آسمان را	شبه ز انکت جوکان بافت	جو هر شوق ز جوکان آنگان	بیک کشت مر کوی ادیان
کنون از زخم انکشتن از انکا	کهی کوی و کهی جوکان شفا	جو هر شوق از عالم را کمالی	جراغش خواند دایم خفالی

زهی روغن جراحی کواکب	جراحی ماه با بر آسمان گشت	مکر بکشت یا لاریش افکند	جراحی آسمان بر پایش افتاد
بجست از سار پد آن شاه افکند			زهی را انداز و شوخی خوراک
در آمد نور در عالم فکند	دو کیستی کو را در هم فکند	سه شیخ و شش حجت باز کرد	دو چادر و هفت کرد و در بر کرد
زهر این قدم پاکان افکند	هش شسته یک آب یک خال	کر خنده دست تا شود یکدم	جوش آب در پشت فلک خم
طلوعش با کواکب کاویک	نهاده مجنون طبعیم چشم در راه	زهرش ز زهر خورشید دین	قلم بر نامش لنگر کشید
امین سلاطین آتش در	فشانده بود بر روی بند بند	جوش خورشیدی را در دهن	سوار شب بر سر بی بد شد
حل چون دین خورشید الهی	بدست آن ملک کاو و ماهی	مکر کرد بر افش زهر ریاضت	جهان در غیبت ز لعل ریاضت
دو مکر جان بداد از روی جوی	مکر کردی بخندت در میان ما	جوش خورشید از دهنش فواید	بجوشش آمد از روی آشناید
جواب اهل طلم آن شیرین	اسد جوی شیرینش بر زمین	جوش آبی فعل اسدین با لک	ز شوقش خوش معالی بر افتاد
قاز و پیش آمد حلقه در گوش	زبان منور آن شافی آن جوی	در آمد کردم و با نیش شد	بدام دشمن او با کمر شد
جوش از شوق دستش خست	دشمن بر قامت و زار از دست	سپیل جوش بود و عدلش	ایم از بهر غیبتش بر افتاد
رسن داد و کد کرد از جوش پیا	که بار بار ابراق او بر آب	جوشی کسوی او بر آب	خجل شد کوش از شوقش بکافت
فلک انتم او بره نشن شد	کجی بر رفت و کجی بر زمین	جوشش هشت خلد و هفت	باستقبال شد مر هفت کرد
از آن کسوی کوثر قامت	جوش نه از قامتش بر افتاد	فلک در آستین صد جان	بخندت جوش کربان بر آمد
جوش جان در طبق پیش آمد	جوش طاق ابرو بخندت شد از	فلک از خاک او کل طبع	کرد جوشم کوکب شد بک
جوش که بخاک پایش آسمان یافت	کواکب بر مکتبی از آن یافت	فروغ صبح از آن در عالم یافت	که با او از صدیقی دی زد
جوشش کت از آن تا کت	نه قندیلهای جوش رفاص	قلم در پیش او لوی فواید	بی عرش آیه الکبری خواند
شد القصه در آن صد طقت	سبق بر انبیا را از حقیقت	و زانجا جوش خورشیدی روان	جوشای هر دو عالم زو نهان شد
جوشی دید بر سوج ستا	یکدم هم جهان محو و سما	اگر چه داشت جوش بر زمین	هزاران بر طاق و منظر
جوشم زهر قریب الله بر افکند	برش جوش بر روی و آینه جوش	باستاد و هم بر کت افکند	منم پروانه سوزم شمع الله
اگر سوز و کرم سازد جهان	نیم من جازان حق جازان	نوطاوس مار فیل جی فیل	منم پروانه سوزم شمع الله

بدر بنش که بخانه تو	بمکن ز جوش پروانه تو	زهی نو جهان بر و کد افکند	که پیش هر دو عالم سر بر افکند
جوش بر او علم زد از زردی	دو سالم خورشید بام کوش از آن	جوش او در بند کی از قلم داد	خداوندش چنین کوش و علم داد
جوش رفت بجای که اصل کار افکند	جوش از آنکه بر کار افکند	در آمد بیک الهامش ز پشا	سخن گفت از زبان عیبش
که بکر قاب قوسین الهی	مثال بند کی و پادشاهی	بدست من یکی نقد است ایما	بدست تو یکی رفتن بهر زمان
جوش بر جان زین یافت	نقوش جسم بر زین عطا	جوش ز تو کشیدی یکی	زهی تو و من جمله زهی
هزاران زهر یک ز زین	اگر تو بی بری این دو کد	مزار آنکشت تو بر ما یکبار	دو قوس آمد ز نزع شب و پنا
یکی سه بعد از آن دو قوس	پیدا آمد از آن دو قوس	کنون نیز این دو قوس	یکی شدن توای سلطان کوش
عد از آن اما صیبت زد	عد کم کشت و باقی ماند	نوی آن ماهی خورشید	که انجوش بر تو میل ز جوش پنا
زهر عالم ز کس جوشم فروش	بکش این دو کمان تا لا	بلندی و عالم بیست	غرض از آن زین هستی است
زهر و بروی طاق و جوش تا	زهر و کسوی می و ما تا	جوش تو سایش عقلی بجای	جوش آرایش هر دو جهان
قواصی می بند تلخ و تلخ	اگر خواهی صلو و لطف جفا	جوشم پست در چشم تو	بیل یک می کمر لا نقد عینا
و نظر عکس قول این اصفا	ولی نظر که جوش تو را اند	کرا قل با تو ای واقفان	زاد از دندان هر جوش او
سپهر بر کبر انداز دست	کنون نه جوش در آوان دست	پس آن تو آن حضرت علم زد	محمد بخوشد آنکه دم زد
جوش را منقش از پیش ریاضت	ز جوش خویش قریب خویش ریاضت	زامت در سخن آمدن زانی	بذو بخشید امت را جهای
میان این دو حضرت دو کد	زاحد الصلح می میان بود	جوش روی که سیکوی دین	زهر یک می یک عالم قیمت
جوش این عالم در آن عالم نهان	دو میم آمدی و حجت عیان	جوش منم دگر ریاضت از	احد ماند و فاشد لحد از پیش
ترا اس سر کد من کد	فلان کد من بخوبی صدق	جوش با آمدن از انجا	ایا از انجا که سلطان انجا
نشت القصه پیش صدق	همه مقصود حاصل شد یکبار	جوش شریف لعل در دین	دو کسوی سلسل در افکند
یک موی حقیقت در دین	محقق کد زین دین اول	مخطوط از آن در دین	که خط کل عالم خرج او بود
زهی کوش عکس جان پاک	خطاب از نه فلک روحی	زهی کوش دت رطله	ز دست عرش اعظم خود داری
زهی در حلقه کسوی منم	براهه هشت خلد و هشت	زهی چشم و جوش غیج جاور	زهی نور و چشم هفت طارم

زهی بقیه افلاک جایت	زهی بفرق ساقی عرش بایت	اگر تو همچون نغمه زردان	بمیری بگذر کوه سلیمان
تویی سنگ از پهلوان آتش	منت پای تلخ آورده ام پیش	زمن بیدار کن چنگار	ز تو که زنده پنهان سروا
طبع دادم که زان مهر بخت	بختی بر کمر من مهر و دست	چون نقیضی برای تو ندارم	زبان یک شای تو ندارم
جو مدح مدخل جفا بی	زامن هر چه که پیش ازانی	جوان جان با تو همان بسته دارم	ز نامت در دجوان بسته دارم
دلی مجروح دارم مرهم کن	مکن محروم از خون محرم کن	جو یکدم مانده ام از نزدیکی	دوان دم یار رسول الله تو را
تو بدانی که ما زندانیم	عشق دولت ما بر میانیم	جو دای تو تک سار معانی	بیای کی مان هرمان جوی تو
امام اهل دین سلطان صفد			امیر المومنین صدیق اکبر
ولی عهد همبرکت صدیق	خلا فی بای نعمت تحقیق	جوانت از فقر به غیر بینی	مه در بخت جوی بیخ و کلی
بنود از معرفت بردای گفتش	از اینجا که قبا و خورشید گفتش	شمار روزی خورشید باشد تو	و رای سرد و کون اندیشه او
خلافت داشت و لایق آمد	که صدیقست جوی صادق آمد	چون عالم میدان صبح انوار	کواکب رنگ او کین در انوار
جوان صاحب کواکب هم مانند	بنو صبح هم رنگ و کالند	ولی از صبح صادق ز تحقیق	بخی اندکی هر و صدیق
بنو صبح صدیقست لایق	که آنها کب اندا و صبح صادق	بس اینجا بقیه دان کاند	بنو صبح صادق حق پرست
بخی بلکنت که ایمان صدیق	ببیند آنکه از میزان تحقیق	ز ایمان خلاق پیر آسد	بس او هست که اول پیر آید
جو ابرهیم ملت را پذیرد	بصدیقش ز قرآن جلو کرد	اگر بی حاصلی خواهی لیلی	که صدیقست ملت ز لیلی
همبرکت اگر جوی زبانی			خلیلی جیتی جیتی فلا فی
جوان جنت و شمع و عالم	امیر المومنین فاروق اعظم	اگر چه بود ملکی و جهان	بخی از پیر ملکی بکر باش
خلا فی بر سر استاده بوی	زبان از نیکویی بکشاده بوی	که میگفتند بنو الموت	که تا عمرش نکرده خطه تو
کسی که او کل مرگ باشد	بجا برک جهان بارک باشد	بشی بودی که هیزم راجد	که بر هر پیر زن هیزم کشید
جوان خلد هیزم جوی کردید	چنین روشن چراغ دیر کردید	چون دین را مغرب پی و دما	بشی که زنده و غن و غش
چون در نیایی بخت	جوان خلد میان خفته	اگر در لاف فاروق غبار	تو بر راه دین آشفته کار
چون خیزی بختی جوی	که روشن نموت جوی تو	بختی خیر و بر خشتی ز	برو ابلیس با کی کورم زنا

چون بفرموده پیران خود نما	عمر بکش از این فتوی دامت	ازان بلخ هم او با تو شده کار	چون ابلیس شد کور و لک
ز مهر او جدا امر و سرایت	کسی که جدا دشت اسلام از عمر	از و کوی مسلمانان دیو بند	عمر آنکه جوی و کبر بودند
امیر المومنین عثمان عفان			جهان معرفت دیبا عزان
حیلجون بنوش بپوشه پشته	کسی در صحبت قرآن همیشه	ولی در روی بجز عثمان کفر	حیا محبت کار با پای نیست
بکی روشن جوی به غیر کنی دشت	بدان مانی هم بر کز دشت	بخی را و ولی را صدی پال	دلش در علم تقوی عالم پاک
که در دیبا قرآن آشنای	جان کن کوه پاکش صفای	زاکر نیست مغرب و فضا	جوان مقبول قرآن و هست
ز سرش صدیق از جهان بخار	بهر جوی که از قرآن بخار	بیای با کلام پاک درخت	دلی پاکش جوان پاک درخت
ز خون خورشید و در کوه آید	جو قرآن هفت سمع آسمان آید	جوانی علش از جهان کفر	ولی نایک سبق از جهان کفر
نشت او بود بر بالای منبر	نخستین کسی که بر جای هم	که یافت از خویش قرآن سرخ	ز قرآن سرخ روی داشت
ثواب جلد میگردند در دوزان	جو عثمان کرد آن بنیاد آفان	که به غیر بگفتند و شنودند	ز شرق تا مغرب هر که بودند
امیر المومنین کرمان صفا در			سپهر معرفت خورشید افروز
بمیری و جوانمردی بنویشت	جوان شیر خور آمد داغ خوش	بدان آفتاب آفرینش	امام مطابق و ارباب پیش
یکی پست	جوان اصل دین افتاد حیدر	عکس کائنات از آن خورشید باد	اسد چون خانه خورشید باد
کرش تو شیر خورانی هم زوالست	جو پست آفتاب ذوالجلالت	اگر پست آنرا حیدر آمد	چون شمع علم دین به غیر آمد
کم تصنیفش از صد هزار	که در دیبا بیسم الله اسرار	مراد است در علم او جمالی	چنین گفتست در دین حق تعالی
سکر زانکشتی بی ماند از دشت	جو دنیا را طلاق داد جانش	کم هر شب بر آن معنی آید	بهر حرف از کلام صانع پاک
که از بهکان برون کرد و خیر	نمازش جوی حضور ی مقبره	بسیل داد خاتم در نماز او	چون شد زین سهرالی رفرا او
همین ترای که اگر بودند دست	ز آن زهر بدعت کر کرد دست	سه روح از جاندار براسی در دست	عزیزی که در چشم راه پیر دست
ابو الفضل جهان ابن الزید			خدا را آنکه محبوب کرد دست
ولی انداخت و یک شربت آتش	خدا ساز و سازت داد آتش	دل و دست آفتاب عالم افروز	دل و دین خویله سعد الدین
که نهد هر دو عالم حاصل است	قام آفرینش را دل و دست	که چون ملک خلافت را یک کار	جوان برهیم از هم ملک بگفت

سرکوبی از عالم نماسد	که داند قدر او و بهمانند	بحق امر و قطب اولیا است	حریر خاص ز خاص خدا است
اگر احوال ما داند هم امروز	از و داند کشف حال امروز	سران علی که در لوح جهاست	باقی الغایه او را نقد جانست
کمال و علم و وصل او نهان است	ولیکن کور دل را به چشم آید	جو روی آورده در معلوم است	همه طلیق پشت و روی آید
جو بوده او در شریعت شافعی است	طریقت علی الحق شافعی است	که سرچله فقر و صول است	معین دین و از دین رسول است
همه اسرار قرائش عیادت	که با او علم مطلق دریاست	نور هر قدر با همی شتاب است	برون سنگین قیاس خوردن است
طعام او حکوم کرم جاسانت	که سر و زش کم ده سیراست	شدن سی سال تا دل در بختها	بخلاق روی خود آورده شها
بزلف حبله عالم گرفته	نور گرفته بهم در دم گرفته	خدا یا قادر و بی توانی	با وج منت خویش برسانی
مراد و سخن او خوش چیز است	ز نور او دل را بر همین دار		
ای کارهای معالی	بکسی سایه صلب قرانی	جو داری عالمی تحقیق در راه	ز عالم آفرین تحقیق در خواه
جو بود وقت خود ستاندا	هنر داری جرایب اندازی	جو خوش کوی و کونانی	براید بانک احسن از بهانی
چنان نوح سخن را جلوی کمر است	که عتاش خواند طوطی کمر است	جو دل بر کوه منشور داری	جرا از ملک نظیر دور آید
همه آن خواست کاسر کوی	نه کم کوی و بسیار کوی	ز قصر قلزم پرده و خاطر	به غولای بیرون آید جواهر
چون رباب سخن صلحیانی	جرا ایچون زبان خامش آید	توان کن بهر بی صنیعت	ولی از وی بکین طریعت
تو صنعت داری برای خوشی	حکایت داری برای بخش کوی	سخن قوت دل هر مرد مجاست	ولی صنعت سخن را جان جاست
کنون هم جان جان هم قوت دل	حکایت با صنعت معتدل	کر امیزت نشاخ این جهان	که بنویزد بر این داستان
بزم کانی که بر کرد و دان این	بزم بر لوح کرد و دانای نیست	بعد من اگر تو کرکس اند	سخن دزدان از من نوح بخواند
بنام خسرو می زمین را	نهادم نام خسرو نام این را	ندارد کسی سخن هرگز از این راه	بحق حق که بیکر تلخیص است
فرود بزم با سر رکس من	کشیدم روغن از مغز سخن من	کتاب فلسفه گفتن سخن من	چنان کن کلمه سخن منی باقی
چو این بحر حلاوت ای کجاست	حرمت از اگر خوانی نشاند	سران عاشق که بر عشق جفا	بوی معشوقه این داستان
سران شاعر کوی بهر وفادار است	چو این بر خواند او را استاد است	پس از من دوستانه و ستا	که الحق استانی دلستان
سران عالمی که دارد مددی	بر خدا کین از انجا عالمی نوز	خداوند اندام در داسر	بی منت نکند از انجا

بدیج دل رسان در شب افروز	بجشم عقل روشن داوود نوز	بجشم کور چشمان دور در ابرش	بجسم اهل پیش نور در ابرش
چنان این حرفها را در ابرش	دکس تند بیک حرفش یک	نهفته دارم ترا نشی فزون	درون هر دلش از دل برون
شیبه خوشتر ز نور بهاری	خوشی بی یافت همایی نرادی	دران شب مشتری از غنای بیتا	جهان از بی جودانه و بیتا
بدت زهر و خوف سراسر	قناده مشتری براد و براسر	کواکب نظر و نوا دلفروز	خواطر با حکمت شکل آموز
نشسته بوزم و شمی نهاده	جماعت سوی من جشی کافه	دماغ مغز بالون گرفته	حساب عشق همون گرفته
زهر نوحی سخن کیم بسیار	زهر نوحی بی داند و ابرار	به آخر چون باشمار او شادیم	ز کار رفته در کمان و فادیم
زهر نوحی اشم عالی ستاره	ولی چون آفتاب شعر مان	ز شعر من جوین کوش کوی	ز خوشی خویش را بهر کوی
جو کردی بار دیگر آن تذکر	جو صوفی رفیق کردی بهر یحیر	ز شعرم باز داشت آن صبیح	هم مختار نام از ما عی
ز گفت من که طبع آب زرد است	فزون تر از فصاید باد است	غزل قریب هزار و قطعه نیم	ز من نوحی مفصل بیرون کم
جواز دیوان من حرفی بخوانی	جگویم من که چون والله بمانی	جو اهر نامه من بر زبان است	ز شرح القلب من جان دوان
بمن گفتی که از هر کجاست جانی	نداری هیچ تحسین از زبان	بران دریا که در شش پاک است	اگر تحسین رو و در زنجار است
چنین دریای در پیوسته باد	نثار هر دری پیوسته دباد	دران شب آن رفیق بود در	جو شمع از آتش دل بود در
بمن گفتی ای معنی عالم افروز	چنین مشغول طلب شبیه	طیبات هر هنر را توانست	ولیکن شعر حکمت قوت جاست
سه سال است این زمان تا شب	بر هر خشک در کجی نشی	اگر چه طب بقا نوشت اتا	اشارت هست و شعر هم
جو پر کردی زهر نوحی جانی	هم اشب ابدا کن داستان	که من از بهر احوالی هم ابر	به دست آورده ام تنی از ابر
نهایت داستانی دلستان	زهر نوحی سخنهای بلند است	جو پیش لبی نظیری در سخن	سخن دانی سخن نظار کن تو
بر من خوش شید را از خانه	فرد خوش شین نظار کرده	کسی را چون بون خطی روانه	روانده نه که باشد جاودانه
تو صلب فتوی اسرار با	مکر دل نا امید کار با	بی پیشینگان اسرار کشه	ولی نه بجو این عطار کشه
سران علی که علم نوح دارد	نه چون عیسی که او تن روح دارد	خوشی در شکل کس تو سخن	بعینه نو کن این خال کهن
اگر چه فقه گفتن عار داری	از بر عالمی اسرار داری	تو منکر فقه اسرار سخن	سخن کشار کشار سخن
نهایت حق تعالی خوب	حدیث یوسف و یعقوب	که مخلوقی ز مخلوقی چنین شد	یکی عاشق ز معشوقی چنین شد

حدیثی در ورازی که لای
نویس افغانه رازی بهانه
که کریم بیت پیشه بجای
جوهرین الحق و از دست
چه میگویم که هر یکی که گفتم
حکایت گفتم و با کین گفتم
ای بی جوهر و بی بجای
نه در کوی و نه در پای
جوکار افغانه هم تو باشی
کنون که تو چنین کردی که گفتم
ما گفتا جوهر حریفانه ای
اگر چه بی کوی این داستانرا
و که توحید و وقت و پند
اگر چه او ستادانی که گفتم
جو الحق این سخن را برین گفتم
و که چیزی طرازش را زبان
مصیبت نامه کا شوبه جا
بداد و خانه با صد شخص بود
اگر چه بی بود که عیب پوشی
جهان معرفت اسرار نامست
که خسته نامه هم طراز عیب

از ان حق گفت تا بر خویشتن
توان داشت افسون از فضا
همه کاری بر آید از علییه
بذیرتم سخن زان مرد مبارک
جو کل از شادانی اندر گفتم
معانی گفتم و در شین گفتم
که سر کرد ان بن اصبیح
کر از کل کویت آن هم تو باشی
فشانم بر تو سر دنی که گفتم
فوق خضروی داری لفر
نماند هیچ خار این گلستانرا
که خضر نامه را بنو اولال
توحید و وقت و پند
جهان که هم می گفته که گفتم
بگره اندیم آن طری که او
الهی نامه کا سران نهانست
که در هر روز بنظم می نمود
جو تخمین نکیم باری خورشید
بهشت اهل دل محتاج نامست
نظر از او که و به راصیبت

سخن گفتن جو رخا بی توانی
جهانی راز داری در میان
جو من زان تلخ گفتا و آن غم
قلم را سر نکون دادم خرجه
نهادم سر همیشه در شب و روز
قرین نور باد آن باله رایبه
که سر کرد ان بن اصبیح
کر از کل کویت آن هم تو باشی
فشانم بر تو سر دنی که گفتم
فوق خضروی داری لفر
نماند هیچ خار این گلستانرا
که خضر نامه را بنو اولال
توحید و وقت و پند
جهان که هم می گفته که گفتم
بگره اندیم آن طری که او
الهی نامه کا سران نهانست
که در هر روز بنظم می نمود
جو تخمین نکیم باری خورشید
بهشت اهل دل محتاج نامست
نظر از او که و به راصیبت

بلانشک باشد این داستان
همه در لفظ خوش قدر میان
شدیم شورید چون شیر شوق
بمانیم همچو غدا در شکیجه
قلم را دادم بدرهای افروز
که این شورید را کوی دما
نه در عرش و نه در کوی بجای
یکی کل ایدت یک عین داری
نور در دشت و شعله دانهان
بجان در کار من بسته دلی
چگونه قصه کو که درازست
همه دروغی که بی مغر باشد
دو موضع کرده یک خط خال
که در توحید و وقت و پند
ز سر در حکمت نیز سقیم
به آتش بر دش نالاب زهشید
جو کوی زودن سم زین و آن
سخن را به این روی نیندم
الهی نامه که خضر دانست
که مرغ عشق و مرغ جانست
ز مغر قصه معنی از کوی

ای لیل و سنان زنده
جو یوسف روی و دود او
جو لیل مقاری پیش اری
سخن کوی که برد او از سخن
که شاهی بود کینی ز بر فرا
جو خورشیدی بصد تعلیم
جهاز لعل و سکندر پادشاه
یکی ابو انش بودی سر یعقوب
ز بس لشکر جهان افغانه انش
جو فضل سال نامعلوم گشتی
بجو چون شهریار بحر و بر
مهر از دل او بر کشید
ز پس که جهان داد و داد
نه ظلم شع بر او نه بدگذاشت
زیم شه بنوی یک لاد
جهان عدل کشاده داشتی
اگر چه بود عالی پادشاهی
به از خلق خوش خیرین
میان ز برکان شاه کراچی
مکن ظلم و زمین داران
شه قیصر که مرلی داشت و داد

زبرد عشق چون داود بر آغا
که شرح عشق و ادبش داری
همه عالم مسلم شد بهر هانش
میان برج مفت اقلیم یکت
ز سر تا پای سروش بر سپه
که سر سیدی باو چشم چرخ
که در سالی و موضع بن جایش
بکشتی روح دین با دویم گشتی
که شد در بحر و که در بر مغر
و که نامش نای قیصر دوم
جهان شد خرم و اندر پیش کرد
که بی رایگی و رایه بدگذاشت
که بر سبلی که این خاکست زاده
که دست عدل بر مکتب تو
سخن گفتی بلطفی با کدایی
جو زنده کبر ایی زایا
بدل و خلق کرد یک نامی
ترس اما پیران کهن زاد
نکره بی ظلم و از ظلم دازی

جو رافسانه کل ایدت بود
جو در تیغ زبان داری کوی
سهرش بود دار الملک شاهی
توان گفتن می به پیش فضل
سیان بحر بودی یک جزیر
همای بر سر قصر سرفراز
بشادی شام انجاشته
بسنبل نیز قری بود عالی
بصدق آمدن جهانی بی طبعش
جو عدل و داد بود تو کرامت
جو بر حق بودی بی ادب
اگر یک طفل بر تو کرد طعنه
که از پیش کرمی یاد کردی
اگر چه پیل تو بودی بر سر
از ان شاهیت ز پاشهر
ذاتی کاب زان عیب گشت
بغایت نیکی ستاری فرو
نه شمشیر آن تواند کرد و تیر
جهان در عدل کردن داد و داد

کوی انجش و که جهان زند
نزار آواز لیل ایدت بود
بیای ای ابر بجای کبریا
سخن کوی چنین بر از سخن
ولیک او آفتاب ماه و ماهی
که احب دار سکندر بود صلش
همه کج شاه بخار و زخون
که کردی با من جرح بر او
بهرالی به به انجاشته
که کم می بود از من روی خاله
که تر با بود روح انجاشته
بدل و داد کشیدی همیشه
بناحق خون از بینی نیاورد
بگره کشید مصر یکشتی
کلاه کل و بنوی رنگ کردی
نیاز روی از و بر خط سوی
که در شاهی که در و پیش روی
جهایی بدی ز خیریت
ز شاهی کوی بود الحق نکوتر
که در وقت عمر آه زن پیر
که کم می بود گفت آباد داد

مد نکشته طغرای وزیر
ز کجش کج خسرو صدقه
هر کشور که کشه کش کشد
جگر بودش مرا و شاد کامی
بنوشش بشکه را شمشادی
یکی دل جان آید ز فرزند
به مردم اگر مستش اگر نیست
شه از اندیشه در شافون
جوشن شاهی کرد این کوی
اگر کرد و نیکام من نکرد
جان از و کرد و نیکام
ز کوی آب آرد و حور عجم
جو ما به دنا ساد علم نزد
جوشم خط سوی دورج
بجان من اگر جوی جهان تنک
خان بخت زبانی بخت
مرا باید که جوی بریم بخت
جو خواصان بچوید آشنای
وزیران بر عکسوی مرطوب
توقیتی نقیه زیرش نور
خبر از دنیا جاسوسان کردند

عطار در خط امیر به پراش
کلید کج او را حلقه بوی
دران کشور کی لشکر ندیدی
نوشش هیچ فرزند کرامی
که نابودی پس از وی آید
یکی دل جان بفرزند آرد
جزان عنخو ریش کاری کرد
حکیمان از خود خواندین کرد
بشاهی میران بانک و لا غیر
نکرد تا غلام من نکرد
که هر کوی غم خور آید عجم
نزد کی بجوخ سفتیم
اسد شیر علم شد تا که دمزد
جوانش نام او بج نویسد
ز لشکر بر جهان آرد جهان
گفته ز بخت من بخت
مرا تابعی بود کوراد بخت
مکر دیا کار آید جای
شد خورشید جلم برده
بچشم روزنت و چشم سوز
که بر خورشید خورشید میبوی

حکیمان از نزل تقو کرد
ز دلش فتنه خندان فتنه
طفر بر پی یک بر او سپاس
شه بر کشته جوی دل آده
بجک سری که کار بر کرد
یکی در آن روی بچه پوست
بقای ما بای ما ست مارا
بدیشان گفت که رجی کرد
بخدمت ربع مسکون دهم
جان از لقمه کای بلند
کند در دست شستن دست
جو را بر دلبخور شد کرد
اگر بخور به بخت خشم
خطا ترک در من دایم آمد
کجا و خواب بند چشم جانی
جوانی دارم و ملک سلیمان
کنون از فقر این نطق و آ
خو زندان و ده و بیج افلاک
جوان عکسوی نور کرد
سوی خورشید علی کرد
که خورشید خورشید شد

بفکر ز فلک تقسیم کرد
نوجو رثار بر کای بحر غایت
فلک کردی زمین بوی کارش
که جانش بسته شه زاده
که هر کوی از و روی دگر گوشت
یکی زاده بچه نانی در دست
که راحت رفقای ما ست مارا
نصیب هر کوی دی دگر گوشت
بجکمت ز دیا عشر جودم
که چشم بد بر آتش جوی سبک
بهشت عدن و طشتی شستن
دل آید جوشید کرد
زیم آتش آرد آب در چشم
خطا گفتم صواب دایم آمد
به بیداری بخت من جویانی
جو فرزند ز ندارم جیست
که در یای روان شد کویا
زندان آسمان بر تخته خاک
ز نقبه شد بطالع وقت پرا
که سوزن را بر تبار بشارت
مما یون فرخی فرخ ترا دی

یکی کوی که در دست زمانه
خان و انت شود بر افلاک
چنان بخشد عطا آن نافه
ولیک این هفت ایل بخت
شه از شافی چون عقل
نزد و سیم و کهر چنان فشانند
شکفته دوی بره فرات
کیزی بوی قصه را دایوان
لبش جود او روی دل فکان
هر از آن خوشه مشکین موش
نار و طاق بر کرد و نکند
در ایلون شد ز قصه شبانه
بجری گفت جاناد بر بخت
شه از قدش شکر دایوان
دنا آب کرم از باد کیری
پس از یک هفته کاری بود
که کافر قصد من در دانه
جو اسکر بر آب نرکانی
در و دشتان سپاه اوسیه
سپه جوی ربک میشد فرج
می آید جوی ششم آن بون

مخن منظوم کوی دایوانه
که افلاک کش بندرخان
که دریا آیدش جوی جسته
نزد آستانه سختش فراتش
حکیمان از دهن بر زود کرد
کزان جیستند در ماند زمانه
نمیدانی ولیم بر تو نداشت
که بونش شتری هندو جوی
مفرج نامه آشت کای بون
جو خوشه سر کشید کردوش
ز کسوس شک بر هامون نکند
نشد بدو آن نور و زنی شام
بنقداب بوی خوش در سرم
شکر می خور و دیگر کار کوی
شکر دلب کذاخت و بخت
کدشه شد دوران ما و دونه
برها عنم نامعلوم داره
ببینل آمدان جوشید ثانی
زیم شام رنگ از روی شد
چنانک از و دیا و موی دوش
ولیک پای کای در میان

بدانای زرافشان جویانش
بشاهی جوی قبا بود شده
چنان زیبا بود مصر جمالش
جو بر خیز زبش آن آستانه
جوشه راد در آید این بشارت
دران بخت تا از نقطه کار
اگر آن برق باید نبودی
نبودی آدمی در سرم و بعدا
دهان جوی شکر جوی نقل
ز مشک تان یک یک شوی
حیران شش بر خور دشت
جوشه آن جهر زبای او دید
کینا لبش شه بر خاست آنا
جوشه بر قدیمین بر خیزه
جوشه شکرش سر لب بر شد
برون شدان جوی بخت جویانی
شه آن بت را هر کوی و بون
سپه جوی جمله بد در برف
در آهر غرق کرد و بر سن
زشت کشت را می شد شکسته
جو قیصر رفت آن نیا کینک

جکی آتش جوی آب خوش
کله بند به پیش این من
کوی سبک کشد و جوی
ازان پس راست بنشیند
دلش کنتی که شانی کرد غارت
جه نقش افکند و خیر پرکار
دلت جندی بر ایدن بنوی
بزیبایی آن حور بری زاد
جکی پسته جوی ناز ای
آب زندگانی روی شسته
دخش کلنا کلا ارنک زشت
دل جوی دست یک یک جای
نهادش بجوی کوی روی بای
شدان باق و دج در دینه
کینک یک یک بر باد و مرشد
کوی در سیدش با سادای
بد را شد و ز صد جوی شوق
شه قصه کرم از سلیمان
مکر چشم از و کوش استاد ب
دم سرم آهین شد و کسته
بنا بر پی زفر نری سبار

که کرم ماد زلف زدن کردم	جوشاخ سبز بر منم کردم	و کرمی من شد شلخ سرفرا	بسوز تا نماند باکش باز
کوه بشو که جوج حقه کا	جکوه صحرایم کردم ایند بر کار	جوشاخ سبز آرد میوم در بار	زنی من بر من آنکه پکار
شه قصر که خاتون زنی و آ	که دل از دشت چون ناله و شوق	کینه برون ملک خود مراد	ولی چون نادیده صد پیکار
نزارون کم ندیدی نعمت خوش	ذوق بر پیش روی خست خوش	روغن چون ماه داشت آن دانه	بمهر و شکر حتی از تکبر
ز شیرین جوش که تلخ و خوش بود	جهان بروی ز خوشی تر خوش بود	اگر روزی کینه بچه زاید	همه کار من را بچه آمید
ز کوه و نهر برتری میوزند غش	شدش را آفتاب آید جرجاش	شوق از ترس بوی پای کوی	ببند دست من بر خنک جوی
چون این دم نآتش و دلم	کرا بر آتش نشام سوختم	جوجوبی را تو این ساختی	اگر تو خواست زکند ایش لحق
بنفالت چون بر آید و رکازی	شود آن خوب تخت آگاه	خرف را رهنمون باید رفتن	جین کار کی کوی باید رفتن
جویاری خواهی از یاری که	بوقت خوشی کن کار شاید	کینه را بر خود خواند باقی	که در مانی بساز و کرم اوی
بجواد در پیش و روی در	شکر لب با بر حلو او بر کرد	مکر زین داد و آن مرغ سبک	ببند از بچه جوج مرغ
کینه بچو کرم و نشت نم	جوجی خنده ز آنگاه دم	که کرم را نه دخی جوج غنچه	جوج کل بر خوشی بر من بر
بگفت این و نه پیش آن فتنه	بر رخ شاد برون جوج حلقه	کینه شکم زخمی بد آنگاه	نما از آن گفتند در کوشش
که کرم و ز کرم ست این کار	شوم فردا بصد سختی کرفار	کنه بنود بر زین و طبیعت	مکر با بی کاهان این صنعت
و کرم قصر اگر کرد و خبر داد	مراد جوج بکر اند جوج کار	ز فضل بدد نشد و بد آمد	به پیش ما در فرزند آمد
که از خاتون شنیدم با رخ آمد	که داری در صدف دخی شاید	مر آزار تو فرموده با تو	که آن در میان آیم بد
دلی من خسته دارم با خفا کا	نیم زین بوقایمی رلخو بزار	جوج با کوه کی کرم فرو نشا	که کرم در آن قنوت آخرین باز
بنان کوی خوش را بنود خوا	بنود چشم بد باید بدخوا	کون جوج را ز خاتون با تو کنم	جوجی از برون به من با تو کنم
نکر کار تو غم بسیار خوردم	ز تو بر جان خود بسیار خوردم	چنان باید که در غم من بر تو	بکوشی تا ز غم من نکندی تو
تو در خانه خود جای سامه	نمودی آن خانه شهر آرای	ببند از تراد خانه بستر	میام جوج قلم پیش تو در
بسامه کار تو نهان ز خاتون	که تا کل بشکند از غنچه بر	جوج کل بشکفته شد بر کرم	بجا کل با تو بستان شیر
ازین شهر شهر خوش بودم	بشیر و شکرش می برودم	جوج با کینه آنکه با ترش آدم	بر قصه صد اغراض آدم

که کرم انجا ماند آن کل نقر	ز نذ خاتون زرشکش حمار	شد آستین از آن اندیشه	جوج سستی شکم به ناز پیش
بندی استان آستین شام	که او آستین است و طفل در	جوج بشید این سخن تر ز ما	کشا از نرسته جوج شکر با
بدن زبا کینه آفرین کرد	که نشینا از آن قنوت من کرد	جوج و هر جوج با از ننگ	مباد از جوج بی و جوج نیت
ز دولت کامه جان دل لرزید	ز عجب خوشی بر جوج ابرید	ترا من ای کینه که جوج خام	دلم مدیون از جوج نیت
کسی کز نیکویی دارد نصیب	نکو برای از و نون غریب	ترا کرا بر سخن ناکته بونی	جوج کوی بر من رفته بونی
کوه کاری که میخوای بجای	مرا زین سر کوی ناری بجای	کینه بر او را سویی خانه	یکی جوجی بر آینه از بهانه
نر پیش خانه بر خون کرم طاسی	نه از آن کار را بر خود اسایی	ز خون بر کرم طاسی می نهد	که عشق را اسایی می نهد
تو هم در طاس کرم و سر کوی	میدانی کرم در طاس خوشی	اگر آن خون باید تلخ شوق	فلک بر خون روز و جان طوی
کینه شکم ز کرم بانی خوش	بشاید شکر گفت از او خوش	که در او دم و خون شد و	ز جوج او که بر خون کرم خانه
شنیدم قله خاتون مکر شاست	جوج شکم در درون پر شاست	بند گفت بچه باید کرم کوی	کون در مانش کرم کرم کوی
جوج خنم در کرم نشاست	بیک داد و خون کرم نشاست	کینه از نرسته جوج کل از	به پیش طاس خون آمد کرم بار
نشت و ماجرا تر از آرد	بی بر جان آستین حاکم	کینه برون داکار و شاد	جوج در برون خنم کار و
بشیر و شکرش روانه می داد	جوج شوش تر است روانه می داد	جوج ز ران و نیت زادن در	ز جوج کل بافتان در آمد
کلی بشکفت بچو نوبهاری			که شش ماه را به ناز خاری
در آمد ز من این سر و	خجل در برون شد بر آسمان ماه	چنان پاکین و بانی و فر	که جوجینی و جوج شیدی ک
جوجان آمد از آن مصر شاهی	جوجی سفیل جوج از شرم	اگر چه کوه یک کرم بود او	بن یکساله دخی نمون او
جین دام که از برای عصر	نظیر و بخیر دانه در	جوجا در دین ماه سر و باغش	چنان روشن شد از چشم و غشا
بروی کرد نام آن دلستان را	که باشد قلم بر خورشید شانا	کینه گفت اکون وقت است	که بر کرم دوم کرم نه است
بشیر جوج بر این دلستان را	جوجانست این بگو شمع حنا	دل ما در جوج میخورد اما	ز خاتون بی ملک بون آن معنا
که میداشت کان کل را با جوج	کلی را آب خولعده بود بر جوج	جوجی کرم ضد آمد بصد	بد را افتاد خاتون ز سر باز
بزه آن نیش لب را جان جوج	بیار و در آن مدها جوج	بی کرمیت ما در از پیش او	که بون آن ما در بی کرم کس او

ولی چون کار سخت افتاد ناکام	چون غمی ماند بی درد اندر دام	چگره مار و زو شب نهان زانو	همان بستر که بافتد بر سازیم
که سر نشی که بی بی توام وند	مهر دل بسته شد میسر و نسی	سپهر چون بون یک تر قضا	رضاده حکم تقدیر خنذارا
کینه چون ازین بنگاه برآشت	بکشته در پشت و راه برآشت	دو بخش بون در کشی نهاده	یکی از مرد کردار شاه نهاده
دو خادم نیز خند سکار و نود	که چون کافور و عنبر بار نود	در آمد تند با نسی سخت ناکاه	بگردانید کشی قریب یکماه
بر بی راهی بی کشی نکون کرد	به آخر ز آب آن بت برون کرد	کار و جمع کار و ان بود	شکر خور میجویی در میان نون
مکران کاروان میشد بشیر	بهر لعل ایشان رفت دسار	روان شد جان کن با خاک	بزیجمل آن پسر ای که
زهر تزل بهر نزل می شد	سبک میشد می کز دل می شد	شبی تو جھانی آرمید	سیاهی پلاس شب کشید
نرمی بود بگرفته سیاهی	فکند و قیر بر مه سایه کاهی	مه شب سیاهی می کشید	سهر بر می سیاهی می کشید
شب و روزی بیا می برید	سرمه ن زمان در راه دیدند	بگرد کاروانی حلقه کردند	ز خلق آن حلقه در خون حلقه کردند
مکر و زدی که خوبی باک بخیر	ز خلق را به خوبان باک بخیر	جسی از درد دل آن دایه گیت	کری می چون بود این طفل را زیت
بنده بخشد جان این کدانا	چه خواست از خوش ثارا	ندادم از جهان بی غم جانی	دهد این نیم جانم ناسینه
که تا مکر کار کان اینده ستم	بزان رغبت تا مکر ناکه ستم	چون بچان میدیدند او را	بچان آسرخشیدند او را
بر در باخوش بر ننداسیا	ز تمارش بی خود ندیدار	چون خورستان بدید از آمدن	شکر را سر بر دادند بخور
کینه ماند آن بچه خرد	برهنه پای و سر بر دستی	شکر را کشته بسامان بماند	ز جان سپردن حیران بماند
طبع بریدن از جان و جوی	چون پری نامید از نر کانی	ز دل و زده کاردش پای کل	ز جرح بی سر و پادست بر دل
چون برقی خون دران صحرای	جواب را اشک بر صحرای	دلش از درد این صحرای	و زو فریاد در صحرای
براند صحرایش یک کرک اشیا	ز صحرای دلش چن شکانه	چون کجی بدید در صحرای	ز دین بر بخت بر صحرای
بی بود ابرو خواست آورد	ولیکن همچو صحرای آستان آورد	به آخر شش شب از نر و نر	قدم میزد بر ناهفتین روز
چون پنداشت از ایوان جارم	روز هفتین سلطان انجم	چون رج آگون آینه خور	سپید سر بر بخت از نر
چنان آن کوس ددر بر علم شد	که اوج ماه اوتیغ او قلم شد	بخورستان رسید آن شکاک	گرفته شیر خورادی نر
بر بر نظری بر کار می دید	یکی ایوان فلک را در می دید	چنان از دور آن ایوان نمویی	که جنب طاق تو نر و ان نمویی

دکائی پیش بون و در کشید	فلک با نام او سر در کشید	کینه سخت سستی است در	بدکائی در آمد چون بشت ماه
ز نقب شیر و رنج پیشکار	بنالید آن شکر ب شیر خور	کجا بود کلی بر تاب باشد	که در شکر شکر آب باشد
بستی سیم بر از بر پنداد	نراش پیش در از نر پنداد	ز نرس روی از بر سیم کرد	دل بر خون بخت تسلیم کرد
جگر ای سخت آید پیش بخور	بچان کن حلقه نسیم در کور	دل بر بند تا و قش در آید	تزازان حلقه در هزار کاید
که حق یک در بند و صلی	که صد نکاید ستان نفع	شه آن نالجت را بون باغی	ز خوش جسته کرد و دوجا
کینه بر در آن باغ خفته	دلش پندار عقل از نر	بر و ن آمد از آن در باغی	کلی بر دید پیش کلساسی
بکاهم بود آن مرد را نام	چون نری او مرا کهر ایتام	دران نر یک طفل در نر	جھانی بیه جانی بر نر
مصیبت خورده مرد از باغ	نر از نر دل بر باغ	جهان از نر افکند در نر	که تا این طفل را یک نر در نر
چون بدیدش چنان در بر بماند	همی به نر و نر بماند	بنده بر نر بر نر	بکهر خانه نر پیش نر
نشسته القه مرد و نر	بهر سیدند حال آن حنبر	سمنر کت حال نر	نما نر و نر نام نر
که این کار خ زنی شیر ماز	کدازان شد چون شیر نر	تو نر در نر را خاکسار	نیامد دید در نر غم نر
بشد مهم و حلوان و نر	که طفلش بر نر بون	تو نر ای نر مر و نر	که تا حلوان نر نر
چون حلوان نر نر نر	مهر خونی نر نر	چون حلوان نر نر	که خون نر نر نر
ز حلوانی نر روی سلامت	که حلوان نر نر	در نر نر نر	طبع نر نر نر
که از نر نر نر	طبق بانان در نر نر	نر نر نر نر	شوی سر کشته و نر نر
بهر کدم که خور نر نر	دلت را با نر نر	شکر چون نر نر	در و نر نر نر
انرا نر نر نر	که وادی نر نر	اگر نر نر نر	خصوصیت در نر نر
شونوی قصه حلوان و نر	بستان نر نر	کینه چون نر نر	دلش را کرم نر نر
عراق نر نر نر	دو کله نر نر	دو چشم نر نر	دو چشم نر نر
ز نرادی در آمد نر نر	چون نر نر	بر نر نر نر	کله از نر نر
بتران نر نر نر	درای نر نر	دو نر نر	یکی از نر نر

جود باغ آن شکر یک کشت	بماند آن باغبان با رخ و تیار	برین گفت ای غلام تو زمانه	نهان دار این کینه باطنه
که تا کن این کینه زار میرد	دل این طفل یاد لدا رکنی	که هرگز در هر روی زمین	ندیدم ماه رویی مثل این من
به پستی که بود از عمر هوس	که چون زبیا بود این ماه هوس	بدین روی و بدین منظر کاهوس	بماند و بر روی ماند او سوس
بجان خواهم که کارم زاد حسا	نیکویی زان شکر یک کشت	زفش گفتا بجانم هر دم من	اگر این طفل بودم جان برم من
چنان دیدم نهان بارم از این	که نتواند شدن از پرده آواز	ز سر پرده این در شب افروز	نکرد و آشکارا شود روز
چون بود بد او را ز دارم	برین هفت پرده شازدارم	تو که آری سربری زمین	نه پستی بود آن از بره سیرم
زن بد را مده نزد یک خوجا	که مردان از نیدن یکدیگر بای	بی همت بود در کج خانه	عیال نیک از کج روانه
کینه زار و بوقت آمد	دوخت عروبی بر یک آمد	چنانیست کار و خوار است	طریقی کشنمای راست کردن
هنوزش رویی چون کلان	کلش بی نهایت شد در کلان	چون آمد دلش بر خاست	بشستن آفتاب عمر برده
کینه زار و بوقت آمد	و زین سوخ خرق بسیار	زین مهر و داکت ای کرای	سر آمد بر دل شاد مای
جسمانی بیکداده حسام	که بش آمد دری دور و دیر	صلای عمر با درواز ایام	بجان ملک بنشینم پاکام
بسی قیم و چون درین آرد	که میدانند که خدین را بماند	ولیک این کوزه بیک لقا	نکرد از این زهر خدار
که این طفل کز این شاعر است	ز شایع بر کدای او فکاست	سره از تو لیس رشید شغلا	که میسر نادر و مستان کرای
خدا داد این طفل و شما را	کواه این سخن که خدا را	سپردم بر شما او را بیدان	که فر داری اسپریشین باز
نداره چنانکه خصم نالاست	که این کار کار این سالیست	نهان رویی یک آنکشتی	که هر آن نشان تصویر داشت
بد و گفت ای پسر این شایع	اگر در خفیه با قصه ساینه	نزد وقت سر بکن و نیت رساند	بنقد کج قمار و نیت رساند
چون مرد و آن سخن را گوش کردند	تو که می زهر از آن لب نوش	بسی بگریست و جای آن	بدر رفتند از و جای آن
کینه زار و آن که اب حیرت	روان شد از دوزخ کس است	چون تلخی مردن میانه	بختی جان شیرین زو جفا
فرمود آنش روز چنان	برش طفلی جوان بیدکانی	چنان زین تنکا بکشت زود او	که گفت در جهان هر کس بود
چنان پیرت با طفل زالت	که در برین طفلی بخواست	اگر بری بنوی طفلی بته	کشته ماه و سالش بخت
چون است آسمان شیشه است	به خاست از شیر خوار و بکاشت	کلی با طفل بر یک مایه بکاشت	چه مازید بدید بکاشت

جود باغ آن شکر یک کشت	اگر جانت نام و کج جانت	نخواهد یافت یکجان سحر کای	چون از جهان زین دست کای
که تا کن این کینه زار میرد	جهان از ترک یک و ختم جان	دآن عالم مد غرق جحانی	درین عالم مد غرق جحانی
به پستی که بود از عمر هوس	مثال کار عالم همچو نیست	اگر می تو بگری یک مانی	ز کار این زن بیکس ز مانی
بجان خواهم که کارم زاد حسا	کینه زار و جحان لغو میرد	درینا برقی بار و شب و روز	درینا خفته ماندی و بصد سوز
چنان دیدم نهان بارم از این	نهان زان نام هر مرد و زن	بجان بد رفت طفل و لستار	چون زدن در خاک که آن مهر
چون بود بد او را ز دارم	چنان در پرده شد و پرده	بشیر و شکرش پرده کردند	چون چشمش جای ز پرده کردند
زن بد را مده نزد یک خوجا	چنان بی مثل کشت آن ماه بار	بلای روی و پیش رفته کلاه	چون شد آن سر و سیمین عجم ساله
کینه زار و بوقت آمد	چون رویی یک نظر از نیدی	بر پیشانم با آرد جویش	اگر من دم زخم از شرح رویش
هنوزش رویی چون کلان	همه کشور از و پرچون میشد	ترج دست هر رویی بر یک	کمی کرد و در صفش میشد
کینه زار و بوقت آمد	بجو زستان شوی خوشی	چون دریا موج زدن شاد کای	دل مهر از آن درد کرای
جسمانی بیکداده حسام	چون هر روز از نذر و نعلی	که از بهرام بری داشت خرام	بنام از مهر پرور بود بهرام
بسی قیم و چون درین آرد	خدیو شهنشاهستان بی هم	شون چون مشتری در حکام	چون وقت آمد که خسر و زار
که این طفل کز این شاعر است	نخبدان که کان سره زکی بود	مهر جان و دین و کار بستند	بسی هم زاد او با هم نشستند
خدا داد این طفل و شما را	علی الحجه بال ملک سر و کار	زبون علم جان او علم زد	چون هر لوح بگرفت و قلم زد
نداره چنانکه خصم نالاست	چنان در بدنه گفت بی دل شد	از و یکوی رعد رویی بود	اگر یک شخص چون سوم بود
بد و گفت ای پسر این شایع	لغتها ترک و نازی جمله است	که شاکر دین کرد استاد دانا	چنان بود از و دانش شد توانا
چون مرد و آن سخن را گوش کردند	بصورت قوت شایسته او را	که کاوی را فرید و حق فرستاد	چنین میگفت با مهر استاد
کینه زار و آن که اب حیرت	چنان بیدار بخت کشت مهر	کون باری با خواهد رسید	ندایم نیکو خواهد رسید
فرمود آنش روز چنان	بشادی از بهرستان خود	زمانی بی یافت آرام یار	دمی می نوز بهرام یار
چنان پیرت با طفل زالت	چون مرغ صبح افشادی بفراد	بگرده باغ کشتندی بیازی	مهر شید چون دوشاد از دنا
چون است آسمان شیشه است	رو با هو می دوران هیوا	به تیر و تیغ و یوز و باز خست	چون الفقه ز دانش از پخت

بدستی سیاستی بر روی	نمازی که چه فرستکی بر روی	در افکندی بقوه که نگرانی	فلم کرد از یکی نوی بران دست
اسد چون بر ملک می بردگار	خجل میشد ز کمر کا و سار	جو بر مرکب شنی چون زند	بدشوارش بر روی است میلی
جو رفتی از همان تیر شمشیر	به پیکان در کشیدی مور را میل	جو تیر از همان بل نیم رفتی	حق در رویی یادیم رفتی
جو کشی از هر روی مدفن	جو روی سر زخم بکشیدی از	اگر او را یکی را بکشیدی	ازین عالم بدان عالم فتادی
کشیدی تیر از کوش از ان چشم	ز کوش خود رسانیدی بدان چشم	جو تیغ نیکو در کشتی	ز بهش بر نیکی گفت کوفتی
ز نیم تیغ او چون یزد لزلان	اجل تیغ رفتی خسته از لزلان	ز قنق بر قنقش نادان	سر بر آب افکندی جو باران
جو از تیرالت بکشیدی کندی	من بر از آب کردن در فکندی	جو جوکان کیم و سیدان جو کندی	فرج جوکان ماهش کوی کندی
جو بر چرخ روی بر پای تیر	ز سندان بر سیدی پای تیر	خدا آن تیر کرد آن بود در	کوی آتش شنی سیدان بر سندان
اگر در پیش رخسار خان بوفی	یک ساعت می صدایان بوفی	و کروی ملک و پیر و فکندی	بر خنج خسته بر وین فکندی
جو کوی ماه افکندی بر در	سه از کوی کوی کوی کوی	شد آن چشم و چراغ و دی	ز سر و علم جو ابروی خونی
جان آواز او معتبر شد	که چرخ از وی پای او بر شد	جو حال هر مز آمد بر و شش	رخش بر به جهان بر چرخ را
بخوبی خط زبانش دادند	مثال عالم از پیش نهادند	د آمد خط سبز از زنا کوش	خطش شد سبز زار چشمه بوش
خط سبزش که جان را قوت بود	ز قوت نیک بر قوت بود	سر زلفش که جان و قوت بود	لب لعلش بلای مرد و زن بود
به جای کمر و سیم بر بود	ز عشقش وی او و پیش بود	شبی که طوطی خطش زد	دلش در بر جو رخ بر بیدی
ز عشقش جمله را خفتن بود	ولیکن زهون گفتن بود	جو بر خطب است از شک و ما	فغان بر خست از خط سیم
ز نه پای خطش را به پست	می آید کس از خطش است	جو طوطی بر خطش بر کشاده	ذری بر پسته و شکر کشاده
ز سبیل خط آمد لا آزار	جو کل بر کی که باشد مشکلا	بنودش بر تماشا هر کاری	اکبای یا شرای یا شکاری
جو کل که نه نشستی بر چو ماه	فروستی ز بس نظار کی راه	عجب می ماند از انوی جها	اکجور خیزد شمی از انبای
یکی می گفت هر مردان او نیست	کشته ادیت سر گردان او نیست	یکه گفتی از جوی شاپورد	ز خیزد شتان جک و نما خیز
جو هر مرد و قنای جان شد	که هر مردی ز دورش تا توان شد	بر آسای شمی آن کاد کوی	کده و ز آن کی دشوار کوی
خان مهم بر روی هران بود	دل هر مرد ز هر زانو خان بود	بدل میگفت همی دم بدست	مراد دل ز هر او اشد نیست

نماند جبران با جسر من	ندارد هرگز اول زهر من	جگر زین عرو دل بر جوشم	صورت را ز بان خلوتش
اسایی نیک بان تیر پروان			جو در عالم نداری هم یک آواز
دی که میری بی لحن زن	نفس و خویشتن بلوغت زن	جو یک مدم می بهم زبانی	کخواهد بود مدم در جانی
تخت زان ابد محرم تمامی	کسم بخانه هم مدم تمامی	یکوی این قصه و باخوشتن	سخنی کوی پسران خوشتن کوی
جنس گفت آن سخن ساری سخن			کبر و بون عمری در سخن رنج
که شاهنشاه مغول این دستوری	که بر رویش در خواب سرور	سمین خواهر بهرام بودی	کلش اندام و کلش نام بودی
بکشادی شکر از شرم کیمی	کلش میخو اندازد از ناخوشی	اگر عاقل بدیدی نقش رویش	شدی یوانه چون زنجیر رویش
مهر صورت کل صورت آبی	ز رویش نقش بر ندی بهر آبی	ز مغنوی بر نفی نقش صدای	ولی از دل ز نفی نقش آماه
جو روی شد ز نقش نقش از رنگ	که نقشش بود دل نقش در	جو نقاشان لطفش نقش بستند	فلم بر حسن نقش او شکستند
ز بانها بر رخ حال او بود	برابر غایب کمال او بود	بنوی ماه را انداز او	ز ماه بگذشته بود آواز او
کروی بدی بدی اوستان	جیوی ماه بدی بدی کسان	کیم بر آتش زلفش جنان داشت	که هر بدی بدی جانی در میان داشت
کمان بر باغ خود آن مهر و بارش	کشیده در زار و زنجیر کیش	دو چشم او ز صد جادو بود	ولیکن مردی را بر طبق داشت
مزاران قلب شکسته بدین	هر از از مردی صفت کشیده	لب شیرینش لعلی بود در دست	بر سیمیش سیمی بود در دست
لب جانشین او از آب جویان	شد چون صورتی بر بیکو	جنان از بسته او خوش نیکو	که سوزش از زهر تابان نیکو
دهانش تنک شکر لیک کلان	جو چشم مردم دید زهی تل	بسی چشم شکر و لیس کوش	که شمشاد کد در جگر نوش
دهانش چون زهای من بک	جو شکر در چشم یک میم	زهی ملکی که در اقلیم او بود	که عالم پر شکر از میم او بود
میان حرف سیم بی هم نود	مکر و لعلی در بین داشت	جو در سیم داشت آن سنگلا	رس افکند مشکین بر چاه
بلویدی ز آتش زین بل بود	فلام ساعد سیم کل بود	بیا که بون جوهر و بلندی	بنودش هیچ باقی جز سندی
دل عشاق خود بر آن سپندش	که میسخت آتش لعلی خودش	شد سر روی جانش و لیلی	جو خیزش بود چون کوی لیلی
مخوابان مصرخس آن سبیل	کشید ندی نام او بخیل	زدار الملک حسنت دار و کوی	مهر چرخش قد و لا نظیر کوی
نظیرش بود دیگر می بخیل	که در آینه میگردی بکاهی	ز کبر و آواز او شد بد و بد	بجان کشتند شاهان خیزد

یک شمشیر بود در شهر سپاهان	کوکری نذی علامش چند شاهان	بخندانی بر مری بود اورا	که توان گفت شرح وصف اول
کل سیراب را خواهد کی کرد			لطیفه نامی و نبد کی کرد
بسی بخت زمر و نادی فرستاد	بدل در دل بر بار بی فرستاد	کسوی مافرت آن سیم بر بار	که در بی نیست لاجسام و بر بار
میان سیم و زهر سیم نشتر	کلید کج بسیارم بدستش	جوانم میکشاید از جبینش	زای نسیم باید بستان عقد
جهان نیست شمشیر از این	که خواهی یافت دامادی از این	شکفت از کار کل رخ شاه شاهان	که هست اورا نیانی امیرها
و بیای جان خواستان شاه	که مانده بسیار کار آن ماه	جوسالی که در تاجد سالی	بند و آن زمان عقد جالی
شاه آن اندیشه در دل همچو جان داشت			ولیک جویخ در بر ده در آن داشت
فغان کل رخ دلبر و مای	بیام باغ بر شد جاشکاهی	تماشا را بیامد تالب باغ	نهاده آن تماشا بر جگر داغ
بزر پدم هر روز خفته	زمنی عقل زایل موش رفته	کتابی غفلت در بر کل	وزیر و غفلت در افتاده بلیل
مزاران حلقه پیش نه کلند	دو آیه در میان نه کلند	لبی چون کل رخ چون جبینش	لکیم از لب و دندان کل و ده
از آن جاهش که در بر رفت	جریوسف عقد مغربین بر رفت	رخش شکست رسد انگشت	دل کل زان رسد افتاده جاد
سر آن حلقه زلف هر چوین	شده در گردن دل طوق شکیں	تلمی بسته شورش دل آزار	بشیر جی جوشگر تیر بازار
مرخش ای جهان آرای مین	مجان لحسن او سر پای مین	خطی چون مشک رویی همچو	جو کل در بند کرده خواجگاهی
شده سر و بلندش بر مین	میان سایه چون خورشیدست	خط چون طوطی و سایه	دم طاوس نقد عکس خوشید
خرد بر حال و راه او نشسته	عرق بر کمر ماه او نشسته	کند غنبریش خم گرفته	کل صبر ک او شبنم گرفته
غم عشقش ز می سودای پیوست	لب لعلش ز می جالوی پیوست	جو کل رخ آن سمن لعلان	جو جانش آمد و بروی جان
جو کل از کس تر بر مه افتاد			دلش چون ماهتابی بر مه افتاد
جو چشم شمع زلف آینه آید	دل خرد در خط خور زیاد	ز عشقش آتش و جان افتاد	که در می خفت ز بهانی افتاد
دلش در عشق و محبت جوی	رخش از اشک صد غمگانه	جو در دام بلای عشق و بخت	مزاران دانه خون بر بخت
بدان نشان غم او دل پر پیوست	که گفتی غم خون آلوده پیوست	دلش از پای و دستش پر پیوست	ز سر بر گفت و رفت و جوی پیوست
جو هر روز در میان دام خست	وزان شکر جوی عود خام خست	دم سرد از جگر مین در جوی	فرور آب گرم عشق را دور

جو بر نو بهاری اشک ریزان	جو کل بر لب از صبا افتاد و خیزان	بماند در عجب طای مشوش	ز دست لای در دست آتش
دلش صد استان در عشق خور	جو با جوی خور در عشق خور	خرد با عشق بسیار می گوشت	ولیکن عشق کباری پیوست
می بدید جهان از عشق سر	بجای جانش آمد جاسور	بزد دست و قصبه پیوست	کند دل شکن از این پیوست
جهان بر چشم او زهر و زهر	بفتاد و زهر پیوست	جو کون بر زهر او در خون و در	میان راه مرغی نم بسمل
جهان بر نیز آن مرغ دلگشا	زهی عشق و زهر و زهر	جهان عشق و زهر پیوست	سینه حیات عقلی بر طلیست
نقش اشک بختی و سینه	از آن دیات نرسیدم سینه	دلش که بدیاری فریاد	بکج بختش بای فریاد
میان آتش سوزان جهان بود	که نتوان گفت کن زاری بود	جو طفلی شیر خوار نشسته آب	ز رخ و خشکی جان دانه دانه
جو مرغی بی زبان محتاج دانه	نه بالی نه پری نه آشیا نه	جو مای ز لب افتاده بر دهان	میان خاله عرق افتاده در خون
جو می روی در افتاده بای کند	نکوشای بطای پیوست	جو آن پروانه در پیش آتش	میان سوختن جان سید مد
دو دین جنس کشته دستش	جو نقش سنک بایست ماند کل	بماند بی کلیدی مشکل او	جو کعبه زن دفته دل او
بدل گفت این جانش بود کس	که از جام برآمد و دفتش	دل سر کشته نامر می شد	خرد می من اکنون مای شد
ز دست از دست من سرشته دل	ز دست لای شدم سر کشته دل	ز دست تو بجان آیم دلازد	که او می جانی بای کل آید
که آوایم از دستان او	جو کل عقل او در گردن افتاد	که دادند کلبه دل در خون	که تاسر از کج خواهد بود
چه سازیم با کس که کویم کس	که کل باغبانی جو و آتش	جو کون ما و او با هم توان کرد	که من شتر اده ام و با جان داد
که نتوان گفت با کس که پیوست	که نتوان خلاص آن سرو پیوست	نه دل روی افتاد پیوست	نه کلر با شکر و زهر پیوست
نه چشم از روی توان داشت	نه سر از عشق او بر میتوان داشت	اگر این سران بکشایم نه میانی	خوب باشند در رویم چنان
خدا یابی ندانم هیچ ندانم	شدم دیوانه از می جوی	اگر جانتش اندیش در دست	و کرد لایل خون در پیش دست
کجا پیش من پیدا است آخر	ز خون من چه خواهد داشت	جهان از من کس ما ماتم بکس	زشتی استخوان عالم بکس
بگفت این و صد سخن از آن	فرز شد صد سخن از آن	نه بکس مددی تا از کس	نه بکس که ز می باز کس
می شد از می جوی خوش	می کشت آه در دل اشک در	انرا انسان دقته بود از عشق	که پیوسته مغز استخوان
جو سستی بسته دل از سود	لبش آب و جان او در	کسی نشسته لبش آب	جو کون ترک کون ترک توان

جو که اندر روی اندر روی مهر	بدان نظار آورش در کرباه	دلش کردن کشید از دل نوا	ز دستل شدن بت روی طبع
زهر در عشق غوغا کرد ناکا	بشور بزی خوشا شور شکر بار	دلش در پیغی شد واقف عشق	فلک آوره و کردن بست بازش
بخی آوره کل طاقت در کربار	ز بادام اشک چون عتاب سخت	بال میکفت ای دل از جبر حاکم	صلوات در دوازدها عاشق
مینر حق و خواب میر سخت	ولی تو بادشاه او باغانت	بجو آت با آتش شود بار	زهر زخار در پایت محالت
بجو کرب که بی مثل جفانت	کجاست زینسان هم نشینی	جهانداری بعوری کی توان داد	بسی فرقت انظار و اما در
بگو تا چون تو مر کن ناز نینی	علم ز ماه می آتشی تیر	بهر پیری که داده بود خور را	سلیما می بوی کی توان داد
جوجان در آستینش شفته لا			شازی مرید او شدی خور را
انرا بر لب ز چاه خوش بر آ			خوز را پیش عشقش بنش بر آ
زبان بکشاد مرغ نکه پرواز	خوز را کو شمالی از مرا فغان	اگر چه نام هر مهر و ستا نیست	ولی بوی نشان باد شاست
اگر مهر ندارد هیچ اصلی	مرا مصیق انرا صلت و صل	جوجای وصل از اصل کم	ز صد کوه یکی فصل کم
چه بر نیگوید که چه کدایی	بسی بهتر ز بلخوش بادشاه	ترا روی نکو باید شاهای	نکو رویت و دیگر چه خواهی
کدایی سر که شامیت شکر	ترا صفر انگشت این در و بهتر	کلی تو او دین باغت بلبل	بسی خوشتر سر بلبل از کل
کلی تو بی شکر طاعنی ناپایی	اگر دریا غبار باغی ناپایی	کلی تو او لوی مار شکر برین	جوجای بی کلش که آمین
جوجاقیل از طریق گفتی هان	خوز انام و عقل و هویت هان	اگر چه بود کلخ شاهرزاد	جوجای هات شدن یک نایه
جوجعشوق این شیوه شرح یاق			دل او پیش ازین اقرار داری
ز زان سان بود کل را عشق مهر	کوز را بل شادی چون عقل مهر	زیر کالقصه دزدیدن که کرد	جوجان برین کس احون که کرد
بدل میگفت کای کل کار با	بوز جان او دلدارت افتاد	ز دل اصرار صدف رنگ پرست	ز جان را عشق بوی ماه پرست
چه سان می باید زل جان کت	کیه کو این که بر بی توان	مرا نادین و آ و آفتاب	شدم زین ماه دین آفتابی
مثال آنکه جانی یافت و دل شد	بر سوای شال من بجل شد	جوجس مایه کخو شیرین	جوجان بر روی من بند مهر و
جوجس روی که صد مهر و سر	ز یک قدر یک ناز اودی آغاز	جوجس حوری که حور ان	ز من بر خشک بر انداختی
جوجس دردی که درد نایند	کم یک یک دوش را حلقه در	جوجس لعلی که با قوت نکونک	کرفت از خجالت من قلعه در

جوجس شیمی که چون رخ بر رخ	جوجس شیمی شمع دان مه بسوزم	جوجس کچی که شب برون کرد	ز زلف من طلسم آموز کرد
انرا در زهر آن زهر مست	که در اند داشت زیر کونم	نه رخشنده با این نور دازن	نیاز کفش من
اگر چه صبح بر کرد و بنجدم	ز پسته راه بر کرد و بنجدم	و کرد صبح کز آید بچین	بچری با همه چریان بچر
و کرد زلفم را فشانده سپاهی	نخست از نه در آید تا با سپاهی	و کرد چشم بر بند ماه از روی	نه از آسمان بر زمین روی
ز چشم کاه و چشم شیر افلاک	شون مست و زنده و نال افلاک	ز بوی طوطی و شکرین من حال	بر آید مرغ جمل دایره ال
بزاران جان سر من موی جعد	جوجس قی باز میدون بر صدم	کجا آرد بجوی در بر تباب	که از شرم تم سیم و سیماب
ایم را حق و صفت توان گفت	که صفا و ازین عالم برد	ز بوی آب حیوان ناید پید	که از شرم لب طمک کز پید
بلبل که جان دهم که جان ستا	ز خوبی صبح باقی می ندانم	کون بالین صمصام جفا	دل لا یفکلم شد لا ایل
دلی با من بوی در دست بود	جهان شد دشمن من دوست بود	بیک دیدن که دید او روی	مرا کوی اندید بود هر کس
بجو نیم نشسته شد از سینه کیت	بنو فریفت و از دین به کیت	کهی در من زلفش و بد برد	کهی با می پسندستان بدر برد
کهی در تن کجای خوش افتاد	کهی در بند روم و رویش افتاد	کهی شکر خور ز رخ صیقل	کهی در خط مشق بش با نش
کهی زان خنده سینه مست کرد	کهی زان غمی بجایک مست کرد	کهی در پسته او شور آرد	کهی در شکر او زور آرد
کهی در فر او بز و ال آید	کهی به جان او در حال آید	کهی در کسش جیلان بماند	کهی در خلش طوفان بماند
میدانم که تا هر که کم برای	بسی کل چنین دل از چنین جای	برو چون دل جان آرد نو کوی	کجا باق کند هر که رجوعی
ز دستین دل پر شیشه خوش	می هم جود ستا و برین خوش	دل مست اگر فرمان برستی	بوی این کار با آسان برستی
چه کرد این دل که خور شد در من	که این از چشم آید بر من	توای دیدن جود کزری گاه	بهر میگرد و خون و سیاهی
کون جز صبر من روی ندانم	ولیکن صبر بکوی ندانم	اگر از سنک و از آهن کم صبر	دل را میفرای باز دار و
ز بی صبری خاتم دیو ریند	که بر ز سنک و آهن دیو ریند	به سخن چون که شد در طاس سما	بر آمد شاه مهر را سر افرا
جوشید پندار شاه مست خفته	کل سیراب شد از دست خفته	جوز بر پندار داشت موی	نهایی کل بر وزن بود ویش
ز سینه چشم می بالید مهر	که قدق سوز بر باد مهر	جوابت از نقدش اقام آوا	ز نقد کشت با فاش جوی
نو کشتی ز کشتی بر رخ انداخت	که از خون مر جفت کل افشان	جوز زلف عین بر بشت انداخت	کل کل کل کل کل کل کل

جوان بستر کلاه آورده بر ماه	فلک پیش کلاه نهاد در راه	جوخ خط درفشان در خط نهاد	بخون خلق عالم خط نهاد او
جو موی مشک رنگ از راه برداشت	ز مشک آهوان مشک آید آید	جو زلفش ز بای آورده در دوش	بخاست آن ساعت از سبز زلفش
جو روی از کین در لبش	هلال ساه رویش روی جیش	جو در رفتن قدم برداشت	در کل رفت و او افتاد عاجز
در آمد آتش عشق چو سوخت	گرفت از پیش آن راه دلفروز	کل سیراب در آتش ماند	کلابان جوع بر آتش فشان
صبر می کوچ که مهرش رفته	دل افتاد مغرور منزل گرفته	حک بسته بدخون باز نه	دهان بسته زبان بیکان ماند
جهان بر چشم او تار یک کشته	اجل در اندام ناز یک کشته	بجستی زین جهان پر هلاک	بر وسیله های خون گشته
پدین سان ماند بوز آن ماه	که تا بر جوع بیداشت ستار	نه طاعت فلک نمود محسوس	مه نوجون هلاکی بر طاعت
مهره روی بدو صلیب جالی	کشیدندش ابرسان هلالی	درین شب شکل ماه نو سپید	هلالی بود بر یکی رسید
یکی جاندار خوبی بر شاه	یکی چون ندارد جان وطن کا	یکی افضی القضا بی شک راه	منور در پخته معلول راه
بیت زانو بر زمین و اسر کرده	مشک کرده عود از سپهر	دیری منقلب بی جوی	قلم در خط شده زهر زمانی
عرق شیب جان بر او ریخته	که چون صبحی مرتفع و کمر بود	شب آسین آنکه در نای	ندارد لعبت زهر و دجانی
کد از نازین مهر کار بر کار	جو اگر ندرد سر نکونار	روز میر زلفش شمع جاسم	بر و زش کشته اند چون شمع
جو بسیاری را فرخت و فرو	جهانی سر بر آورده و فرو برد	کمی مهرش جهان بفرود شد	کمی به نیز زهری و خست بر ماه
جوانه او جان مهرش چنین آ			بیرون خون بکوه اندرین آ
کنون وقت آذای مرغ و کلام	که کلخ را فرود آری ازیر نام	جو کل در بام همچو خاک در آمد	دلش چون حلقه زیر و زبر آمد
میان خال زخون بر روی ناز	وز قمار یک کمر موی ماند	بنوعیر جان او پیش گرفته	و چون شمع خامد خورش گرفته
بخون کشته پیش خون در گدشته	ز شب بلغمه افزون در گدشته	بصد چشم چون کرم در فغان	رکل بر خون گذشته سرش
سینه پوشیده شب رقام او	شفق در غم لشته از غم او	صبا از حال کل اکاه کشته	ذقت جانش آتش خور کشته
هزاران بلبلان نو بهاری	فغان بر داشته بر کل زاری	کل کلکونه جهره دایره شد	که در خون مشنای دایره شد
فکر نکرد سر غی جالب اند	بریدی حیل صد ساله اثر	بشکل باله جگر جهان بود	که لب جوع با او در میان بود
اکه رجا ذوی آهنگ کردی	رسکی موم و موی سنک کردی	جان در سحر یکی آفرین بود	کشید بخور با او همکس بود

زبانی داشت در حاضری	اگر در سنک خواندی در کوفه	رهبران آتش دم بر گرفته	دل سنک او از سحر پر بود
جو صبح بر لب خورشید نشین	بغایت سخت چشم و زخم بود	که کلخ کوهی از زمین بودی	جو بر یکی دل بر دل زین بودی
جو تخت زرد سیاهی بر تپه	در ایوان قبله جشی بخت	جس می یزد کلخ در جمن نه	وطن می یزد کوه در وطن نه
سمه با افتاده دین در خاک	قدم در بود زیر پام زداو	ز شخص رفته جان بر افرا	جملتی کن ایوان کام زداو
کسته عقد بسیار بکفر	شغف کشته هلاک کوشان	دی اندل بر اندل بر می زد	دلش در جوی غمی بر پی زد
سرد زلفش بر پیشان کشته خاک	جود ایه دیگل با آفتان زاد	که بعدی فغان از وی بر آمد	جنان بر فی بجان او د رآمد
کشتا داشت ویدی فریاد در	کل سیراب بدخون بدیدند	که هر یک میزدی بانک بر ماه	ز بانکش سر بهان کشته کاه
جوانش دل بر کل در خون کشته	جو هر دم آتشی در پی نشیند	فشانند نایب کل بر جمن کل	بلادیدند آتش بر کل
جنان آتش بر آبی کی نشیند	کل از سر در جود بر جمل	آزادی رسید	جو از صیدم بر روی کل زد
زهر یک سوی صد فرادش آمد	جو خال خوشیش با یازش آمد	ز زکس آب چشم روان شد	خیال بین خطش عیان شد
دگر بجان او اول از دست	برکت انبار شکر از دست	فلک از قف جانش کرم دل	سحر از باز سر او بخل کشت
بنخ آن هود و از موی فشانند	کلاب مشک بر روی فشانند	چکوه تاب آذ نیست سکن	کلی در خون و آتش بونجین
ز زکس ماه در شبنم گرفتند	بتان دینم شب ماتم گرفتند	کلابی از راه سرش خوش بگل	کلش چون از کلاب شکند
که تا بیک سپید دم زدا زلم	مه شبتم تره چون صبح آن	با یوان باز بر دیش بر کس	یکی بستی پاوردند از ناطلس
زاد سر صبح آن ماه بر ناست	جو هر یون میجی کن از نوبت	برآمد نوع مرغان شش	جو نو شد نویت روز دلاوی
بصد که کج زرد بر کشته	جوان کج کهر با زداوند	بکل کشتای من علوه دید	جو کل ریخته دل بشت
کرم عالم بدان عالم رسید	مکر نویدی ز دیت دید	کباب و شربت آن دایره	دل همچو کباب و موی جوش
کوفی را برین بر تق ماه	مکر نویدی ز دیت دید	بکرم سرو نویری شد خاک	قناده قد چون سرو شد خاک

زبان بکشاد کلمه که من بوی	نه از بسیار با تو اندکی گفت	نه از کی شدم بر نام ناکام	که از سینه زبان کردم سخن کوی
نصد تو نام ای که یکی گفت	نما شلجی کلمه دل کرد بان	کلی دیدم حسن لراسته در	کدامی من خالک با تو که بدنام
سوی آن باغ و نعمت در نظران	نه در کشت دین را آن لعل لب	نه شلخی بلبی چون دینا کل	زهر یکی زبان بر خاسته در
زیر کتی از ریحان نفس بوخ	کهی دل را بجان سر باز میداد	کهی در سری و نظار میگرد	بوی یکی فتاد از عشق لبل
کهی عشق کل آوان می داد	کهی میزد نصد کوه پروبال	ملخ آندی در لبل افتاد	کهی چون کل قیلا بان میگردد
کهی یکشت در یکدم نصد حال	که از پای و سرش انجا یکشت	مر ازان در دانتش در دل افتاد	ز شاخ سبز پیش آن کل افتاد
میان خاک و خون لعل یکشت	بلی بستم زخوم بکمر که چون	از آنکه باز ماندم در جلا ک	مر آتش دوز دیدم مشکال افتاد
از آن آتش و لعل و یغی کشت	درون دل هر جای تو دم داد	دو اسبه سوی من رفت داشتیم	جسامم من چنین بر روی خالست
خداوند جهان هر دو شوم داد			فرستادم کون ناکاه سر بان
بهر آنکه دایه پاک گفت ای ماه			جو خورشیدی لست شد کرم
برای کوش و هستی هر منشی	جو خورشیدت رسید ای کوی	حدیث بر حکمت کوی نیکو	که چشم بدی بوی روی بکوی
به پهن ناکت نام زین نوع خند	کبر سوزن دهر تو می سپند	جو شمع آفتاب آمد بدیدار	ستان پیش شد پروانه کردار
جو این زین و سوزن و ناکت	جو خوش شد ز تیغش بر ناکت	بسلطانی نشاند اختر زفت	ز سنجی او آفاق بر نقت
جو شمشیر و دوزان در شب افروز			بیاعر گفت لیل بخواهم در د
بیند از ناکه حوض مهرش	که دارم سینه چون حوض آتش	جو آب بر آب حوض مهرش	جو ای ری نام آب حوض مهرش
کلام از ناکه زین حوض ماندم	ز خجلت و عرق حوض حوض ماندم	بذافان شد دل زین حوض مهرش	که شادان حوض مهر حوض مهرش
دلی بر حوض دیدم روی آن کل	جو آب حوض فتم سوی آن کل	جو شده و از کار حوض مهرش	کون آب از میان حوض مهرش
بگر حوض خواهم با رکاهی	که در حوض خواهم کشت باهی	کوی کوی لب حوض مهرش	نظر آنکه بقوا صی فرستاد
نکوشا آید او در دین و خورشید	ازین حوضم نکوشا ریت شد	اگر از دست شد با هم بیکار	که کشتیم بای که حوض سیدار
اگر این حوض را صد پای باشد	بگر کشت مرا سر پای باشد	شکر با کل یک نقد باشد	شکر حوض دیدم عقد باشد
کلم من باشکد در بر نشت	شکر حوض دیدم عقد بستم	ز حد بگشت زین حوض فشا	کون ما و می و این حوض فشا

بکرم حوض تخت زهر پاید	می و حور و ان سیمین بر پاید	که تا زان و از جنک و ناله پاید	بجای آید دل این نقد از جای
خواباید زهر اندیشه فرسود	که کشتادیت و کرم بکشد	کون باری جلا غنا که کرد	که غرور در ره ماجون خال کردیم
ز مای کام دل با هم برانیم	کون بر سر می ندانم تا تو انیم	یکشاهان مجلس ساز کردند	سماع و نقل و می ساز کردند
برون کرد زهر زان از ان باغ			دل کل ایت جو به لاله از ان باغ
سبب او بود شادی و طرب	جرا بر سر کشت آن طرب	نکس حلقه آن جمع او بود	بدیدند از رخ چون شمع او بود
جو که در ناز انجا شمع را دور	کوی می باشد جمع را دور	نما شادان جو کل رخ در جبین شد	بهشتی حور کردش انجمن شد
جن طرب زین کل بستر بگردد	ز کون جنک بلبی بر بگردد	بر رویان جفا نه بر جفا لاله	کرفته شنیده و جام بیاله
بر روی کوی یک شیشه خور	با صوف صد بر پاد شیشه کوی	ز پیش چار سوی مجلس ناز	ضادی کردش لعل خوش آوان
جو شادان است و جاده کوی	جو بهشت و می که صد بود کوی	بر روی زادی نجو و افش آمد	عجب نوعی حریف لبش آمد
سوی من طبع آب ندان	جو خورشید آفتاب حوض خندان	برینم را بنا حوض ساز میداد	زهرده هاشمی آوان می داد
جو ناک جنک بر بالا کرفت	دل انر سینه و صحر کرفت	بفندق زخمه بر آوان میگرد	دم عیسی جو موسیقار کرد
جو جنک آورد	دل انطبع مخالف طبع رخت	نمود از انحنی علم و عمل را	یک گفت از پرده راست از غزل را
بجای ای جو جوان من کرامی			بیان بار و چشم من خرابی
بجز نوه رجحان حاصل ندادم	برون از نود و نون دل ندادم	دلی که هست بی نامت دزد	جنان دل از عالم نام کم باز
فرادم بر زلف بقرارت	بر نام داذ لعل آب دارت	نمودی وی با من روز دوقی	جو آتش در زین حوض دوقی
جویی روی تو چشم مشک	کجا باز دل شراب از مشک	جنان دل است شادان تو بکار	که تا محشر نخواهد کشت هشا
خوشا عشقا که باشد در جوانی	خصوصا که برون با کامرانی	خوشا با یاد کردن دست بر کش	خصوصا که برون یاد تو بر کش
خوشا ان لعل او شکر کشید	خصوصا که بجان باید خورید	جو شنبه آن سخن کلمه و قیاس	ز کون که بر کل اشک و آواک
شد از بادام صاغر پستان	بفتنی فتدی را کرد بان	کل ناز که دلی بر عشق هست	سماع وی صبوی جو ده دست
جو شمر از انصبوی کشت دوش	ز بخوبی برون یک نفس بخوبی	و چون شمر از عالم بخوبی شد	ز د عالم برون بجای دگر شد
مهر و امش کمران بر کرد آن ماه	بزلدی میزند از راه او راه	کلش در پرده زان پرده کشت	دو چشم پرده در او بر کشت

درآمد عشق کل پیغ فروشد	خدا داشت بر جای کاشد	نخوشد بد لب بر لب نهاده	جوشگر لب لب کشفاده
گرفته موی او پهن در دست	فتاده روی هم خفته شست	بدو گفت ای نگار نا وفاده	بغداد ریزد کس لعل جو من یار
چنین خود بوی جوی کفی تو	بباغ آبی سراسر کفی تو	سوی بلخ آمدی بشکفت جوی	مرا آتشیان را ندی جوی لیل
جو تو در عشق جوی بلبل نایب	اگر بلبل برای کل نباشی	جوار اندی مرا تا بر کل است	جوی لیل کردی زاری بصدت
جو یوسف صاع در بارم نهاد	جو کل بشکفتی و خلام نهادی	جو کل باسخ سید از نیای جسته	زبان بکاز و صد فراد در دست
لزاری میجویی بر آگشت	رک و بی بر تنش جوی زرقم کشت	روان شد خون ز چشم اشکبار	ز خون چشم بر خون شد کاش
کل آشفته بخوابی جهان بود	که از ناری جوی بر لب زعفران	جو بد آن خواب عشق کشت	بشدش زان خواب چشم فتنه
کل آشفته را بکدم کنایت	کل بپرشته را بکتم کنایت	غم یعقوب را با ذی قیامت	کل صدف لب را با ذی قیامت
جو کار اندست شد کل خراج شفت			دگر کارش صلاحیت بدست
کل تر را بکشم خشت و نشت	بجی کرش گرفت و شد و کل زشت	جو بک کل فکد از عشق تابی	عرق بر لب شد از کل جوی کلا
شبان روی دران تنه شست	نقش موان نامور است	جو خانقرا سرای خلل خضرا	بر آرد آستین از جیب مینا
بکمر دزد ز رخ برقع بر انداخت	بعالم آستین بر نه دران لخت	بر شکا زار آورده اند دانا	بر آرد آن کل لب بر عشا
بزنش لعل وای کل بداند	دکل را باغبان در مان تواند	بیا بد باغبانی مجو هر	و کز کل باشد تان هر کن
جو وقت از باغبان کل آب یابد	میان محمد اندک خواب یابد	جو باشد بر سر کل باغبانی	بکل نرند ز هزار یابی
حل الجمله و اگر ندید کما	نشد بکدن آن خون رشید ارا	دوا عشق کردن و نداد	درد عاشقان دایود نادر
دل که عاشقی در بر نختید	اگر در مان کنی جو تر شادی	ز دوان هر زمان در شتر کشت	صبوری که شد و عمر و شتر کشت
جو در مان می بندد زنت آن سهر	باخوان باز بر بندش ز منظر	باخوان بر بندش و بام شد باز	جو مرغی خسته بدش دام شد باز
ز مرغ دلش برید بر بام			بسی بام زد بار دگر کام
جو مرغی بر کار بام میکت	بسی خویشت کرد دام میکت	از آن بام داشت آن مرغ	که ماهادی بون دوش روشت
دلش بکشد جوی مرغی بطرا	ند بدان مرغ باز خویشتن را	دلش در آن مرغی چینه بر عشا	جو مرغی از جا جوی سینه تها
دلش جوی مرغ و حشی و غلغله	صفیر مرغ بازش از روی	دلش بر نیز روی شریف	جو مرغی در هوای گرم شریف

دش بر داشت جوی مرغ آوا	کای هر زیا و پی در انداز	در افکند روز یک چشم ز در	مکن آوان کا دخیشتن را
صفیری زن مرا آخر می بام	که جوی من نیز نایب مرغ دلم	جو مرا ز سینه آبی در کدم	بدست خویشتن بر پای بندم
مرا بر جبهه خود آشنا کن	جو ماهادی کردم اندم هر	و کوهادی کنم دل بر از	بزن دست و پهن خود در انداز
من آن سر غریبی تو هیچگاه	بخونم جوی تو سوسیه	من آن مرغم کاز یک اندک تو	بمانم تا ابد دیوانه تو
تلفظ کن دی احمدی ساز	دل را از اندام و می ساز	بگفت این و فریاد افتاد از بام	مهر بام از سر شکش شد جگر نام
جگویم بخوان آن عالم افروز	بکرم بام میکتی شب و روز	میگری صبحدم کرم شام بوزی	تماشاگاه کل بر بام بوزی
بسی بام پیشند شام و شکر			به تمت و فساد آن دایه پیر
بشی در خواب دیدن کشی	بجست از جای کن و خروشا	ز سر آتش دلش جوی و دلش	لکش بر لب زد و از سر برون شد
جو عشق از درد و لعل کام برداشت	کل بی صبر راه بام برداشت	بر عنه پا و سر بر بام میشد	برای کام دل ناکام میشد
جغای بود در زین سیله	بیا داسند روی مرغ و ما	شی جوی نریکی در قیر ماند	عروس روز و شبیکه ماند
بشی در زین بکرم بید نهان			جو زنده و بخت بر روی فغان
جو ایه جگر کل و لعل دیند	ز نخت و ز سویی باش و دین	فغان برداشت کافر و جفا	ز کم عفتان چنین حال است
جگر راهیت کاکوت کز نخت	نداری عقل لعل کز نخت	کم بخوان و بر بام زنی تو	چه شهنشایان که در آرم زنی تو
بهر ساعت سویی بام آورده	شوی کسیر کشتان جوی کشت	زبان بکشد تا شکل جوی	خدا داد که تو در لعل داری
اگر که چه میسازي تو در دام	مرا که بیک نادل کز دام	لجبا و رکند دایه زکل این	لجبا و رکند دایه زکل این
اگر به نخت دین شب کزاری	رهن مستی تو کوی جهان نداری	اگر بام باید شد بیازی	شوی تو شمع دین روح با
جو است نداری در زندان	خوی کاهل فروتن آمدن را	فروغی و شناسی مرا نداری	شعبانی سرونه جوی لعلی
دگر کیم که بام آوین	بر فروزی و جوی آتش شوی	جو مرغی نری بخت و وبال	جو مرغی نری بخت و وبال
بجلی آستین را در دین	مهر شب در دین بام کردی	نهاد بر کمان از دین و دای	دل بر در میگوی سرفروزی
کمی از کس خواب آبی	کمی بوی کز متاعی	کمی با مرغ کوی هم صندری	کمی از ناله بر بندنی نغری
کمی از باغ مرغی با بوی	کمی از باغ مرغی با بوی	کمی هر سگی آری و بوی	کمی سگی را نداری با بوی

مرا از دست دل کاردی نداشت	که دل بی من بجایم در نهادست	تو که این درد را بهمان توان داشت	نه این دشواری را آسان توان داشت
ندامم تا بگویم یا نگویم	کدامین دلت بهتر در گویم	بگویم در جهان کردم فشانه	نگویم تا کی آدم این بهانه
بگویم تا رسوایی ندارم	نگویم بر لب رشتیهای ندارم	بگویم کرم عالم بهمانم	نگویم تخمین در غم بهمانم
بگویم سر بر سر شهر یا دم	نگویم پیش ازین طاقتم ندارم	اگر این راز من پنهان بماند	یقین دادم که در من جان نماند
بخش تا در نقص هسته باشد	بسان غم سرخی بسته باشد	ولیکن چون نه از سوی زبان	چون بر می کشد و بر می شانش
از آن تنم که این راز نهان	بگویم سر بر سر از آن راز با غم	کون ای ایس چون کارد شد	کشیایم را از آن بر تو توان داشت
بخش کون که نگویم نوشت	که خاموشی بی منکام تر	تو را اکنون سخن باید جان داشت	که نم از این نوشتن باید نهان داشت
بگویم با تو در جهان نماند	که شور عاشقان بهمان نماند	بدان کین باغبان همراز	بهر دانه یکی چون سرو آزار
ز رویش ماه زریع مماند	ز رشک او که در تیغ ماند	به ترک خواب بستم بهادار	با بر و طاق بود و نیکو آزار
چکر از سر و چشم تر خورده	شکر از سر و دلش شیر خورده	شان دید در شکرتان	زمین بوسیده ماه و آفتاب
لب لعش جوهر که در دهن	که از در سر کرد زلف شکر	لبش کوی که حلای بافت	چه حلای با که حلای بافت
ز بهر طوطی خطش مید	بگرد شکرش صف در کشید	دولب جوی دانه ناری چکید	برسته سبزی دانه مید
ز لعل او مید خط شکر	ز رشک او که در کلک لعل	مخود از لب دهان عجب راز	خط سر بر و چون عجب راز
لب نیز یک خط جوهر بکین	بسنجی آسمان ز این زمین	خطی دیدم جوهر بجان ارم	نهادم سر بدان خط جوهر فز
خطی خوش بود و لوح دل	خطی بر خنوم آورد و قلم کرد	از آن خط شد بری بر من	بر من سام بر خط عشق بازم
بر می در شیشه آمد آن بر نهان	دل در شیشه کرد و شیشه افتاد	چون خط او بدین این رشک	شدیم در خط دل جوهر شیشه
چون کرد دست و از ل شیشه افتاد	ندارد هیچ سوزی با ناک و افتاد	میرای ای تامل من بر پرو	چکویم چون بری بوم بر پرو
بیای نیست آن زلف شکر	ز لعلش روی کلکون بر کشم	جواقل دیدش در شایه	به پیش حوض خفته همچو خورشید
زستی از دوا عالم بی خبر بود	ولی عالم از من بر دور بود	چو از چشم من بهوش افتاد	ز چشم خواب بر خور افتاد
جو کل پندنی سرخ آن ماه پان	ز باد سر کردی با ماه پاره	رخش چون آتش سیراب دیدم	ز تاب الفت زان آتش تاب دیدم
بخت از من دل بر آن جوهر تیر	نکه جوی دارم از زلفش بر خیر	چو باوش آدم ناکا بر نهانست	فغان از سر و جوش از نهانست

کله جوهر کون نهان و کربت	همه خورده دل من جوهر جگر	چون سرو روان من عیان شد	ناز ای او اشکم روان شد
چون از چشم رفت آن کوهر	دل من پیش او میرفت و قفا	دل دیوانه ام لا یقل است	که او شصت و نه پندانه است
منم در اشتهار مرگ ماند	و زان شکر کلی بی برک ماند	نه شب خواب و نه روزم را افتاد	شب و روزم خیال از کار است
دل دستی بجام نام بریدی	اگر یک لحظه خوابم باز بریدی	همه شب بسترم از درستی	کند با بهلوی کل خار بستی
کون این گفتن با تو گفتم	چه سازی تا شوق آن ما جفتم	اگر چه از دست شرم گرفت	دل کم است از آن کم گرفت
منم کلبوی آن کلر خ من بری	میان ما بری کی سخن کوی	از این شاه آن کدایی را غنود	و زین کل آن شکر را آگهی ده
برو که تحقیقی با کهر ساز	شکر ادبی بر کل کلک کمر ساز	بر کوی کمر تو سوزی من ششاد	بی تاب به جالت می کنم شاد
برو که تو جوهر روی من جوهر	چون تو رقص کن در پیش چشم	کون ای ای دل پر از غم من	ترا در بان این در سلخ من
انان باغ خنک شدند ای	برو بروی خنک با صندل طبع	بر سوزی خروشی در جهان	که کینه خورم بر دل از جهان
چو بشنود آن سخن بر داشت	نکندارش که جا می رسیدی	ترا یاری چنین در برده ناز	که سر کن این نگویم در جهان
زهی منت نگو ای کی بدی	که شرم با دای بی عقل اندازی	زلفت دایه شد و خشم کلر	چرا با من نکستی این زنی باز
نتوان گفت با کون بیای	نیم من زانکه این بندم دخی	بر آمد از نهان پر در دخی	بذو گفت ای تلخی زهر باخ
اگر صد بند شیرین دخی تو	هر ب و بر بی دایم عجبت	دلخون را بصد در بند اندم	ندارد آتش با بند سوزی
کجا بدهد دانه آدینست او	همه سو کند و بهمان یاد کردی	دکون دایه شکران کار شک	چو بهمان بستم سو کند دادم
می لهر ز یاد کردی	با ستادی ز در پرده فرستاد	زبان از در و من کل خان کرد	که بلبل از زبان بند دهان کرد
سخن رازک داد آن مرغ استاد	که بر شای کدایی بر کردی	ترا نقدست با هم ترک و هند	کدامت دل می خواهد ز من
یک لحظه گفت نیکو آرزوی	تو تو خدای ترا جان خواهد	کسی در شای و در کار می	چون آمد و چون شبانی
ز شاه صفا ها خواهد آخر	چون که مهر جوید از ستاره	جوان بچان تو آسانست بکدار	همه تر که مهر جانت بکدار
کوی افتد باشد ماه پان	بگویم تا بر شاه مویست	سواد رقت و در سوز و ناله	چه بد بخنک بدی ز ناله
اگر تو بر بکلی زار و زیت	سیه سر بر تا بدیده سر کن	تو خیره او کدایی بچه آخن	تو شاه او روستای بچه آخن
مگر شنید نه بیه هرگز			

تراخود شرم نیست از کسی پیش	که خوانی باغبانی را بر خویش	تو خن کون بوی که کز دست	که با آن نند در کون کوی هست
بگو لغزه کذا امین بادشاهی	که او شوهر کن بدانه و ستایی	بعالم نیست یک طبعی شکران	که پیش کاوندی کنی بار
کل و پیلست و مرا کا و پوست	به پیل او ترا کل چون دمدت	ز جو طبعی و آخر از تو جندی	به آخری جوی از کا و بند
که دانه پهلوی و دست کاوی	که پهلوی ساید او با جوی تو شاهی	اگر دین شاه بنویس کار و صل	بجو که کرده مانی تو با صل
بدست خویشش اندکده و دایه	سرخ از یکی ناپاک بر جای	به خلق چنین آشفته رفتار	که یکدم می نیکم در تو رفتار
من از هر نیک و از هر بد که گفتم	یکدم زده نیکم از هر بد که گفتم	به بدی نای خن کسره و بر	بر سوای برهنه کرده بر
اگر آیت بریزد نیست همت	که نغز شد کی باقی نیست	ترا دیو مواد یوانه کز دست	خرق را بادلت بکا نگر دست
نجل شد کل خان امرویی بی			ز شرم وی نقاب از رخ فر
بنیاد کنت من طبع از هر کان	بیکسوی شوم مرکز از هر کان	اگر بسیار کوی و زنگوی	مرا یکسانست تا در نگو
مباد اجان من کوی او نیست	مباد لجن من کوی او نیست	بچشم تو اگر آن ماه نه شست	بچشم من جو حیران به شست
بچشم خویش چشم خویش من	بچشم من جمال چشم من	مدارای دایره زان دلدارم	جودل اولم می خواهد جسام
ازین محنت ترا با دلاست	که مرکز به نکر دوزین ملامت	جودل بر بونی اسیدی ندارد	ملاست کرد نش سوزی ندارد
چه بریزی و سیاه و روغن	به نر آب سیکوی بهاون	کشادم پیش تو را ز نهایی	بکنم گفتن اکنون تو بلی
به بین تلخه سوکدان بخوری	که مرکز از نر بهمان نگر	کون این همه سوکده خورده	جوامر دل کل بوند کرده
جرا شربت نمی آید نرد ویم	که کوی تا بر شاه مودیم	ترا دیدم جویم آه من دلی	نزدایم نیست دلدار بی بختی
نخستین شرح اینت این جوی	که آمد از سوی قبله برادر	تو میگفتی بگو چون کشته شد	شدی و خشم و غلبه کردی آغاز
بسی عیب من آتش فشان شو	جو آب از هر بر و خوی را	جو کادم می بکشایی تو آخر	بچه کادم باز آیی تو آخر
جو صیدی مود در دستم قلای	جو پای مود در دستم قلای	در امور من مردم از جفا ترا	جو تو بند ندیدم از خد ترا
جو پیش دلم بگری مرا تو	گرفت می زیم ای پونا تو	نباید با منت زین پیش آخت	که مر می بای خویش آخت
مه آم جو غرق بر من افتاد	که باق نان من در دهن افتاد	مکن ای من نر با من در شتی	که تو برخشک میرانم کشتی
شدم در پای محنت هست تو	فرز بری ز محنت دست تو	ز لجن مردمان کز شرم بر روی	مرا دیدی بر صورت شرم بر روی

جو که نقد چند دیک مراد	باید شرم سک به زوید برادر	بگفت این و خوشی سخت برد	بچشم دایه رخت از سخت برد
جو دایه این سخن بشنید شرم			مرا ک خونی بر و ن انگشت از شرم
بکل گفت از مواد لکم کرد	مرا صد راه بی آنهم کردی	نیش خویش صد بارم براندی	بجو ای آستین من من فشانیدی
سک گفت زانکم برندی تو	جو که زود در بانک اندیدی	ترا صد بار گفتم کون میدار	سخن در کون شکر و شوش میدار
اگر از نیت باشد فرصتی جوی	دهان بر کوشش من نر از نیکوی	زبان در غلبه در کوشم نهادی	دهان بوز این کز جوشم نهادی
لباس نیک نای بر دیدی			بجو خورای و بوز نای خوریدی
جو کل باغ شنید از نای جفا	بچشم دایه شند از نر و شست	بیک صبر از نر بخیر بکشت	بجو خور آه و صد تیر بکشت
ترا و ناله آه ماه بان	بیکم در خوش آمدستان	زمین بر کرد کت از آه سرش	فلک بر در شند از نر و شست
دلش را آتش و قن ماند در تاب	شخوردش از نر اندیشه خواب	نه با دایه سخن گفت و نه با کس	که با هر من دین محنت خدای
به چهار کار از افکار اراست	همه وقتی به جایت اراست	رضای او طلب تا نر باشی	خداوندی مکن تا نر باشی
خداوند آدم را بند کردان	بغضبت سرده را نر کرد	دلم بخو اعد از تو باری تو	کرامات مرا بدارای تو
دلا افتاد گفت شرع دین کش	که گفتی که آورده بدین کش	دی که تا نر با آید جهای	بی آن دم می گوی ز مانی
کفری از نر غفلت که پیش	میدانی بهای یک کم پیش	از نر غفلت جو نر کردی	پشمانی ندارد سوخت انگاه
الای مست خوش آوان			از نر خاشاک دین خوی کن با
جوامر کشته بکند از خانه	چه خاشاکه سبکی بر آستانه	تو تا این آستانه بنگار ادی	ز مایع خاشاک داری
دی طوی کل از زندان غذا	نبوی شاخ طوی بر بنجار	بزی میای او بال بکشی	کل خوش کن و نر از نر بکشی
جای برای خوش از شاخ طو	که آواز نر فریاد بدی	جوان جبرای کان پاکان طلقه	بیکم بر تو اندازند خرقه
زبستان سخن در فکر کلجی			جو سوسن در نر بان شو مال کلجی
جوامر چشم کل دایه برد	وزان خورشید طلعت سایه	بکل نر دین شد در رخ دوری	کز خورشید نر دست از نر دوری
دلش را شعله ای آتشین رخ	جو موی شد دلش کز آتشین رخ	رخش را قطر های بختی خور	برون شد خون فشان کز دست خور

نفس را درها شد همچو سیلاب	جگره در آن آرد در مو تاب	شبی تار یک بود و سینه و جگر	زنی صبری نشد کندن غماش
جوش شادانه و جوش ستان	شبانش ماند بر جای نظار	زبان بکشد کل کای بخور	زنجوای شدم در دین غرا
از آن خوابی بچشم می نیاید	که آب چشم خوابم می ریاید	ندام تلخ خوابم دید ایام	که من خواب می نیام آرام
مگر خوابم چیت افکند در آب	که سر بکشد از چشم این خواب	منم امشب خوشی عمر کن ماه	چنین در سوز ماند تا سحرگاه
منم چون سوز شمع نیم نرند	نخوام دید جز آرزو زنده	منم امشب لی بریان بماند	جوشم از آتش جان بماند
شبی بود آسمانی چون زمینی	شده روز قیامت حقیقتش	جهان را روی قمر اندود کرده	ز ماهی تا به درود کرده
مه از کرد و نداد بهشت دلم	نزد انکشت شبانکت از دلم	مهرجک زمان بام کرده	فتاده مست سر هفت پیر
نهاد بند بر پای ستاره	در افتاده مؤذن از مناره	خروج صبح از پس وانه مرده	دهل زن را زدن در خانه مرده
کشاده ز یکی شب در نهاد	در آتش کرده ماه و اثر همار	فلک را قطب کرده بهر مانی	فکده قطب بر کردن کرای
شب انگ فلک دو کو ماند	جراغ آسمان شب کو ماند	قبا درین دوران خاک را	زبان بریند سوزان ملک را
همه شب میخدم دم در کشیده	بلا می رانم عالم در کشیده	ستاره جابر پنج و ماه در بند	ستاره دوزخ و مرده در بند
درین چشم اختر نیل و چشم	پلاس شب کشیده نیل و چشم	ای کجده شب در سیاهی	نهان چون خضر مرغ صحرای
یکو که کشتان هفت پرده	مه داروی پوشان خورده	فتاده ز یکی شب بر کونار	ستان دامش را که سمار
سپه پوشیده هرون سپید	فتاده ماه در خانه رسید	بوز نا کشته مرده هفت	می چیدند ازین را زانج
چنان شب نول سوزان چون	بوز نا آفرین چون توان	شبی جو را روی نری سیاه	رسیده ز یک شب تار سیاهی
عروس صحرای خورده و	فلک با ماهیان در جامه و	کل صبح در دریا فتاده	جهانی که بر بالا فتاده
تو کتی صبح را بر وای دیم	ز سنک آمد بر وای دیم	فغان در هفت کل کای شب	فغان در هفت کل کای شب
نوازی شکرم دوزخ سخی	جراغ سبکتر بر نخی	جوشی ماند ام در سوز	جوشی ماند ام در سوز
دلم تلخ بریان داری لیلی	کنا ده کنت فضل روی ای	جوشی این دینه ز بخت	جوشی این دینه ز بخت
جو که بل شادانه بر ناست			

هر شب دایه کل اکوش میشت	در آن پویشی و راموش میشت	نمی آورد طاقت دایه پیر	که کلخ زار می الی چون زیر
بر کل رفت و چون کل ارک	بی سرخ زد و بسیار بکرت	بهرلو در بر آن مه بگردید	میان خون و خال و بکرت
بکل گفت ای شذه در خون	بجام سیر کردی انجها	منم ماهی میان خون بماند	تو بی مایی کای خون فشا
مرامهیت ناله ایست	که از ماهی شی سالیست	میرم از من کجوش من درین حال	فرماند معوس می بی بال
نه روی انکه سانه جان کار	نه برک انکه کل کرد چنین زار	ز دست تو من کار او فتاده	پیکار از دوش ماند و بیاده
کون چون ترک نام و تنگ کف	بغیاری درین سر سنگ	چه فرهای مرا آن کم من	که فرمان از میان جان بر من
کجا بر تو رسد سک با قلعه	خو تو بر کار افکندی کجاده	کون چون دوستی ای	یکو تم تا بر دم از نیش
بفیل و قال و افسان و فسا	یکی قالی بیام در میان	جو کنت این در رخ و سار	ذهان کل حقضه با خندید
بدایه کنت دل بر خور نهادم	ز بهش چشم زخم زده اندام	جو تو یارم شنی کارم برآمد	متاعم را بخورم برآمد
جوابی می ندازی از شیمی	شنی کون بدین نیکو غمی	جو کار افتاده شد دل از دایه	بجایی باز خشنوده را
بر هر ز شوش جزیری بر انداز	مکر این در شوش باد ستان	از آن بازی که دایه تجلی	بر و خوان و بدامش کن
درش میدد دلش افکار میکی	منور همچون سخن در کار میکی	مکر آن مرغ را در دشت آبی	و نه و نریک کل بفامش آبی
بر وین سنگ زن آن سیم بر	مکر کل بر آبی شکر را	بجو شرا از سوی مادر غش	بجو شرا از سوی مادر غش
بجنان آن سر زنجیر با او		بر واری نگه کن روی سهر	که تاخورد دید آن روی سهر
بهر نادرج لعلش در فشان	کند غنیش در لستان	بهر نادری را چای دارد	لب شیر به جان افزای دارد
بهر ناهت از امش جگر و	خط مشکین او شکی جگر و	بشاهی میدهد رویش کاه	که روی او خطی از دشت کاه
عجب بخ کراید روز کار ی	که از بهن در آید نه یاری	چنین بسیار مانده جگر و	جو لعل از سنک آید کای زخا
نه چنی آب جوی از گرفتار	که می آید ز تار یکی بد یار	جو هر نقد دارد در فشا	قوا و شاه پس و بکیر خوا
بشاهی که فرقه مجموع	که را تیغ خورشید آرد جوی	کون بر خیز و مراد باغ بر	نیم من لاله از کل باغ بر
ترای با این معلوم کردن	بخواهی آخر محروم کردن	تو خد کنتی که سانه جان تو	بچشم بر غلغول تو
ترا که میکی جان کنی کن	دلم از دست دلت میکی	چنین این کار من آسان بگذار	مرجان و چنان بگذار

مرا که دست کبری یاری کن	به نفعی از دلداری کن	جفا که تم زای دایه بسیار	کجاست از یونانی ماه بسیار
نیکو از جوی کس هیچ در دست	بعد زای زلفت یا به چه در دست	جو صبح زود خیزد به پای	زمانه در فغانه در دهان پای
کیا کب کشته از کرم و کبوتر	شفق شد در کنار خورشید کینان	رخ جرخ فلک زنگار کون	در فغان ماه رخشان سر کون
عروس خور ز بر سر هر جین	را که خور یک طاقوس ز برین	رخ جرخ فلک زنگار کون	در فغان ماه رخشان سر کون
برایان مینا جل کز شد	سهر نیکو چون معصوم شد	زیر آینه نظر دایه کل	به صحن باغ شد در سایه کل
دو دین بر کنار راه نهاد			
بساط حقه با نیا باز کرد او	ز هر افسونی آغاز کرد او	کجی ز بر کف نعل کبود	کجی بر حقه کرد پاک بود
مشید و از بانگ روز میگرد	دهان از کذا آلود میگرد	جو مرغی در صغیر لاله آواز	که تا آن مرغ را آرد به پرواز
نمایی بود هر بر سر راه	برون آمد جو مرغی در صغیر	جو مرغی آید دید از سایه کل	بخدمت رفت پیش آیه کل
نمازش بر چون سیم بنایی	ز شکر آفتاب لعلش ز کانی	جو دایه دوی مهره ز جیب	لبوی کل کز شش دست جیب
نشاندش پیش افسونی که آغاز	بجیل جادویی داس باز	بذو کنت ای جوف ز ندیم کرای	جرا ز دیل مازدم خورای
کره زانی ز من چون آملی آید	جین وحشی باشد و شیر آید	تو خور چون تاب دایه ماند	بشای جبهه در جبهه
میزبایر تنهای جی صا نزل	که در کبریت تنهای جی صا نزل	جوانی تو جوانی را طلاق	شکوه بر بوسه دهی خور طلاق
دیی آمدی می کن لباب	که در ارا اسیدی نیست تاب	کست خواهی شد شام	در اندیش و دی بوست شام
جو کشتی مست بر روی کارای	فرمانده کن دی در دهر زاری	جرا با بد کشید از عشرت	که آواز خوش و روی نکوست
مرا افسون آید چون قهر دای	که بخامد بکر اندر دهر دای	بذین خونی که آید جی صا	ز خویان جوی شنی بی آید
که در دین جین لعلی کزین	که بر لعلی کزیند شکر دین	که در دین جین زلفی سرافراز	که در خورای پس پشت افکند باز
که در دین جین جی شنی کز	که در دست غن کشاید جی شنی	که در دین جین زلفی سرافراز	که در خورای پس پشت افکند باز
در دین جین قوی تنها بماند	بتهای دین جی صا بماند	بجوی که بخامد جی صا	جوی صیحه سخی جی صا
کون تهلجین نکند از دست	بهشتی دین جی صا در دست	بری جی صیحه سخی جی صا	به جایش زیکه کز نکند
دو زلفش از شکر کیم شکسته	هزاران حلقه اندر کیم شکسته	دو زلفش کز زیکه کز نکند	بیکد از دین جی در شکسته

فغانه بر رخشان زلفش خالی	شد سر دین جی صا کالی	دو شور از کین و محو ماند	سیاهی در میان فغانه ماند
دین جی صیحه سخی جی صا	شکر بر لعل او ندان کثافت	کون کز بیدیت با این جی صا	جو من هستم بکس مکران کس
کون جی صیحه سخی جی صا	مکن هر کس سبک بر دل کرام	کرم زانی بود خاش زان	مسو زور از راجسته دهان
فکر جی صیحه سخی جی صا	جو بیهوش زود شور انکیز کرد	دش بیهوش توان دید از دما	ازان بهرین اند از تو نراش
زبان منای جی صیحه سخی جی صا	زبان در کاست او به جی صا	جو کرای را توان کردن نهایی	خان کز وی نیاید کز نشانی
همان بهر کز پروانه آن کار	پیش از وی و هر دین جی صا	زبان دایه جی صیحه سخی جی صا	که در علم زبانی جی صیحه سخی جی صا
ندان اکون کز کل شکر دین	که جی صیحه سخی جی صا	زبان دایه جی صیحه سخی جی صا	بجو مثل آن از دست نقاش
بهتر ز زلفش او نشاند	بجی زلفش او نشاند	زلفش کل کزین لب بدندان	میان باغ ماند نقش بدندان
جو کینا بند دین جی صیحه سخی جی صا	سوی زلفش او نشاند	نم که کوی آخر ماه سرویش	دو هفته ماه بزدی خواه
ش جی صیحه سخی جی صا	هزاران نشانه را بی آب دارد	جو جی صیحه سخی جی صا	بجی دست صد هیا بر دارد
جو جی صیحه سخی جی صا	بر انکیز ز قامت صد قیامت	جو کینا بند دین جی صیحه سخی جی صا	لش بر جی صیحه سخی جی صا
اگر صد جادو آید از دما	کلش از یک شکر از دما	بجی جی صیحه سخی جی صا	همه سر مایه جز مایه دارد
نوک خونی بهر شانی بداند	همه شرح و دین جی صیحه سخی جی صا	مکر او را نظر افاد با تو	جو کز نیز سیدانی د کت
جو کز ز کار جی صیحه سخی جی صا	بکل خورشید نوایی نهفت	کخواهد یافت جی صیحه سخی جی صا	ز جی صیحه سخی جی صا
جو کز ز کار جی صیحه سخی جی صا	که یاری نیست از دین جی صیحه سخی جی صا	ز دین جی صیحه سخی جی صا	وزان کیمی شکی کیمی
کون خورام که کسب دین جی صیحه سخی جی صا	ستاند از دین جی صیحه سخی جی صا	دولب در بوسه دین جی صیحه سخی جی صا	زمانی بر بر دست دین جی صیحه سخی جی صا
جهان اینست اگر دین جی صیحه سخی جی صا	که پیش دین جی صیحه سخی جی صا	ز عالم دین جی صیحه سخی جی صا	دین جی صیحه سخی جی صا
جو کز ز کار جی صیحه سخی جی صا	ز غول قفس خود مغرور ماند	ز دین جی صیحه سخی جی صا	کحل جی صیحه سخی جی صا
ز غول قفس خود مغرور ماند	جو مرغی پیش دین جی صیحه سخی جی صا	سازان دین جی صیحه سخی جی صا	بند این دین جی صیحه سخی جی صا
ز غول قفس خود مغرور ماند	حساب کز کرای دین جی صیحه سخی جی صا	افزون بر این دین جی صیحه سخی جی صا	بیم زان دست افسون جی صیحه سخی جی صا

توق ای نازک من مردم دیو	دگر هر که بخواهم گفت ازین باب	بوی کر رشته طلم بناسی	زمن یک رشته این و تانی
نخوام نیز چون دیو دیگر	بجز کشش جفا هذو دیگر	ز کل این خار بر من چون کنم	جو کل را می نخواهد چون کنم
ترا این بر من که نیست دآخ	که آبی بر کل سخت بند آخر	می خواهد ترا که جان من	کل بر کی می آید و جان این
جوابستان بوی این چشم	سوی سر من در دلش کرد	نشد بر تو زبانی جهان	که من مردم رو دارم از تنک
جراغ از برک در زبان نه کرد	هوایت بود که آخر سر کرد	تو ای کلخ دوله داری	و فکدار سیر آخر بکار
نوی کل مشک داری دلم	مشو حلقه آن خط مشک	برو این بار از کون بدینا	اگر جانت جان ازین بدینا
جو میدانی که هر چه کل	جرا از هر همت بر من نیست	در اول دل بود و بر دست	در آخر جز فرو کردی دست
ندارد با تو رفیق هیچ هر	نیاید با صلاح این کار هر	مرا تو بخر کی می دگر	بر هر من شو و ادوی بخر
جو بیای بدین من را	ز من می بزی بر من کن	جو بر من کن ز من ای	اگر او را می خواهی هر شک
مخوام آن لب بی سواد	که بر جامه حکایتی نه	بجو می بزم شادی	بجو می استخوان اندک
نهادم به اندکی کدر دندان	لبت هر که ندیدم بخت	کل نادیدن لب استند خالی	شدی چون بلی بکند خالی
جو میدان رسوایی قادی	دین میدان بر من کوی بشا	ز من می بزم کز تنک	کمی خواهم که در عالم تمام
جو دایه این سخنها کرد	کل به لب آبی شد زشتی	همه شب کل کلاب از چشم	عرق از سرم و خون از چشم
زمانی شمع کرایه بود بر کل	زمانی صبح خندان بود بر کل	نه خندان که آن ماه دلبلد	کمی آن می کردیت و آن شنی
جو هر روز که در خورشید منور	زیر رقبه یلوفری سر	زیر تاب از برج ماهی	نسبیدی ریخت بر روی
نزد من هر که بجزم غمنا	بهین حلقه مه در بر او	کل عاشق دل بر تن هر سوز	فرافاده در تن و شبا سوز
دعا کشت و بخان بر شد	کود و در نازک آنان	ز شب در رخ بدارش بوی	روزی انور بدارش بوی
نیکبخت قرار و دیو	دیو چون بجز خون و دین	ز سوز دل زبانش آتش کشته	ز غم عشق جانش آتش کشته
فتاده عکس روی از رخ نه	فردا اشک بر روی از رخ	ز چشمش رونق دیدار نه	ز بانش در دهان از کافیه
جو ای دید کل را آنجا نزار	بکل گفت ای زده در چشم	چین تاب را آتش نشسته	نم در جان من سیلاب سستی
زمانی دم از کیشی کرم			نیز آن شرم دار آخری شرم

پای گفت کل چون سوکاران	جرا بر من نکریم مجبوران	نمی دانی که بر من چیست	کدور افاده ام از اینکین
نه ای دایه از حال من آگاه	که جانم ز رخسار دانه کل	مکن دایه از من چشم من	که چشم خون دل کزیت
نمی دانی که در چه دره و عالم	که می شود ز خون دل و عالم	نرسد در دم یکی که بر تو	جوان و عاشق بر من پیش
کنان کاری که بر جان من	بسیار ز خون او بر کرد آمد	بسیار خند بر کی بودیم	ز آهت جگر کرد و بسوی
بستی پیش من ز بوی	بر آهش کی پذیرد سنیم	دل لا یقلم در دست نیست	جو خج مردم کی مردم ازین
جو دل بر من عشق آستینم	نیارم داشت جو جان دارم	زبان را که کنم از عشق تو	که این بخوشی بلخوشی
جو وزم جامه در عشق بوی	سروش اندازد از لخته	مد بندم که بدست بند	حکایت اشک خونا بشا
دل کرم نگردد از من در	مشو کرم و من بر آس سرم	بر کای یکی بهر خدارا	نکرد به نریت دل آست
مکران سگد را کرم کرد	ز کرمی بچو می نرم کرد	جو موم از منی و کرمی	بهین یک دل آن پونا
دل کلخ بر من آفرین	نکر چری فرافاده ازین	بیکاری نیاید کار ما	بازی کردن و دیار ما
یک ضربت بخند کوی هر	بیک دفعه زرد شکران	نکرد بخت هر کی یک	نیاید بختی کین بیک
روزی پیش من تو آن کرد	جی بیکو بیالی می توان کرد	برین در باش تو هم حلقه	جو بختی می کرد و من
جو بختی را بکشته بار اول	ز بی آبی بکند او ش معطل	سوز و دهر آتش نه	که بس تو یل تو آید
سختی می گفت تا شب بچین	که شد دایه را دل ازین	بکل کتا بر فقر بام	ز سر کرم هم اشب باور
جو و زان کار می توانم			شبا بر فرجه بر کرد از آن
بگفت این و فرود آمد نظر	ز پیش کل پیش آن سمنبر	فکند بود هر ز جامه خوا	سینه بر کف گرفته بر لب
زبانی بر بر تنان	ز تنه ای ز لجنان بر تنه	یفتن میدان کتو در چشم	جو تنه ای نیای هیچ کاری
جوان چون دیز روی دایه	ز شکر خند آینه بر شمر	بدایه گفت بی تو	جو با کطلی اند و می تو
بیادش و بیستان و بی	جو می خوردی سبک بچین	حریف آب دندانی دوز	سکن بدیسه اش بچین

سردندان نمودم با تو آغان	نکشته کند دندان آلفی باز	جرا باز آمدنی ای جاذبی من	که توان زد جوی تو جاذبی
جرا آخر سر ایندار داری	تو با من جوی جاذبی را	جوهری کی گشته ماندی مطلق	مگر شری نکره با اول
مرای دیشب من خوابیده	که در شب دیو در کمر مایه	بس آنکه دایه آمد در آقا	بزدو گشت ای رخ ماه از تو
تو میدانی کجور کل میگویی	اگر کل عاشقت او دیگری	ولی نیکو مثل زهر است	کجور بر درو درین بند
برو فرغان بر این کار باش		جوهری لعل کل این کار باش	
زبان بکشد در هر کای پاره	ندیدن جوی تو جاذبی را	مرای کی که تر نشیند	اگر خوی و کمر کار من کی
مهره کارم نکشد تا کون من	بدست عاشقی آیم بر من	چون سر این از پیش من دو	جنین معشوقه کردی کی
نیاری بستان جوی من	جوی بدی بر روی خنک من	مرای کل زهر پهلوی این	بسی اندیشه کردم روی این
بکاری حیوض کرد تا کار	کوی هر دو توان آمد ز لجام	جنین عشقی تو معشوقه ای من	حیج بستم قلع نکای این
جوهر داندش این جوی با خای		بسی بر دایه بخت و شغف	
بیا دایه دیش کل در کار	دو چشم او خنک کاهار	بکل گشت از تر بیکانه تو	که از یک کجی دیوانه تو
درین سوز جوی بخت رهنم	که این هم نیز جوی جاذبی	ببالوی مرگ جانم کفاد	عشق نان در اینا فرهادی
مراد کار خنک در دام بستی	تو جوی صیاد در کون شسته	جرا باید کشیدن فقر فاقه	که من صلح این را نه نام
میم بر بخت لعلی هر زلف کرد	ز من خود را ز مانی خوش تر	جوهره بر دم ز ناز خوا	جوهره لعل شدم از بر و باد
تو دانی من از آن خنک شوقم	و همان فبتم و طموش بوم	زهر زرافتم من حصه خوش	ب و اکون تو ان و قصه خوش
مراد زین میا وای دلخورد	که یکم زین او در دم امروز	از ان باغ دل کل من خوش	که زان موی از پیش رفت
سند شادی اولت کی آید	دلش جوی چشم سوزن تکی آید	از ان غم دین بر لب خشک	بوی بام شده لاله از ت
ز سوزش نفس بر کمر وین	ز آه او ز آه من جوی	عروس آه از خواب برده	عروس جدم را آب برده
نهاده آن شب از ان مایه	ز ان دم صیادم را دم بر	مهرش آن ز لعل افتاده	جوهری دایه بر بخت
بهره دل سوزی را بیک گشت	خوشی دل هم اسرار بیک گشت	کای لعلی من خوش روی	که ای لعلی من خوش روی

درد و غم

برود عشق مانان سوز جان	کلیت از عشق در جانم	بشقی زدن بس کوی جان	اگر یکدم دهد در عشق دست
کلیت از عشق در جانم	جوهری در عشق دست خوش	ولیک از چشم جانم نهفته	همه کله از عشق آید برون
کجای ای سر ایندین غم از تو	توی خوشی شد غم تو	کوی غم بستم من یکدم از تو	توی شمع جان افروز تو
توی خوشی شد غم تو	توی جوی دوزخ با نور الهی	من جوی دوزخ از تو	توی جوی ماه جلال آیت
توی جوی دوزخ با نور الهی	توی جوی کوی سر جوی تو	من جوی شب بماند در سیاه	توی جوی ماه و دل برین
توی جوی کوی سر جوی تو	توی جوی چشم بیکان کف	من جوی کاه دین پی سپهر	توی جوی برای بر آب آیت
توی جوی چشم بیکان کف	توی جوی جوی جوی بر کف	من جوی بستان جوی جان	توی جوی آب آیت جوی
توی جوی جوی جوی بر کف	آخر جوی جوی با دشت	من در دشت بخت سر نهاده	فریاد آیت من جوی
آخر جوی جوی با دشت	مهر شب در میان خوشی	ز یاد هر کل فریاد بر خاست	مهره آه خوشی بر ز یاد
مهر شب در میان خوشی	بر آید صبح منجی دایه	بهرم بند عشق بخت ترک	عروس آه جوی برده
بر آید صبح منجی دایه	جوشه در مغرب برده	بهرم بند عشق بخت ترک	جلیل طفلان ستان
جوشه در مغرب برده	جوهری از صغیری سترگ	سوای مهرش جوی کمر	ز بخت لعل کل جوی
جوهری از صغیری سترگ	جوهری دایه لب بیکان	که ای دوش عشق آیت برده	بخت انجای آیت من
جوهری دایه لب بیکان	ز ناخوش خوی تو خندم	مشور بام و بشوید لعل	بهرم بند عشق آیت من
ز ناخوش خوی تو خندم	اگر کوی من مکن دامن ز کیم	جیمی دست جوی آستینم	کوی دایه تو کل روی بام
اگر کوی من مکن دامن ز کیم	که گشت کل کین با دشت	دهی زین آباد است نامی	بخت یک جماع و سوز خوش
که گشت کل کین با دشت	در آن مینوی تا بار دیگر	روی بام و سازنی کار دیگر	فکدی از کاهی زلف در تو
در آن مینوی تا بار دیگر	نیامد نکست ای بد نام	توقف کن فر و آرام	کلیت گفت ای شدم ای لعل
نیامد نکست ای بد نام	جهان من جهان جوی	دل بر خاست جوی بنشینم	دلش از عشق مهر جوی

درد و غم

جوشه در بام هر روز در باغ	نه خجسته باغ زاری بر کف دی	تقاب عین انزاه برداشت	یک یزدن نهانش بر کف دی
جو کلخ برقع از رخ بر کف دی	که باران بهاری ریخت بر ماه	برون افاده چون آتش زبانی	دل هر روز تغییر و آه برداشت
جان دل بسته او شده پیکر	که ندان گفتیش با جان و فو	دلش خجسته او شده	نه خجسته آب آینه هاش
ندان شکر جان دندان و فو	شد او ناکاه در زنجیر ماند	زیر چشم روی دوست	مردی کشت زلفش بر او شده
فشارفته قلم نقد بر زبان	که شمعون کل زهر طبع از وی	جهان بندگان که مرغ آزارش	رخسار چون بر کف کل دوست
ز عشق کل جان شده مراد	بوی زلف و چونش او	جو هر حلقه زلفش جان	ز سر او در دلش طغیانی
جوش سرور و چونش او	نزاران حرف مشک داشت	سیاهی بون یک حرف کف	دل خجسته نیکه در میان
زیند تاب و هیچ حلقه مهر	جو الی الی می میدید	از آن کل می نه می جیم	که نویسنده بر کف کف کوی
ز مشک نان جیم و جیم می	الف بای ز عشقش می	دلش میگفت در عالم زخم	کریه سینه سالت هم دلم
نه جیم و جیم و جیم می	بچه اسحق بر دم زن آخر	دل هر روز پیش عشق داشت	جو جیم و جیم و جیم می
خود میگفت ای لایم زن آخر	کافه می نهارد تا بدانی	ولی زلفش الف بی پیش داشت	نه از انکشت لوح آورد
نخستین حرفی بود از انزاه	کشیده کاف کز می در زمانه	بوی لطف زلفش بخواری	کمی بر سر کف می داشت
سر زلف جوشش بی بهانه	بان لام الف از تلف تا ف	جو جیم جیم را آورد در جیم	بطام در خنده و خنده کاری
بیان بسته عشق او در طرا	جو وقت عین عشق لطف	جو نقد صبر داشت او	هزاران دل جو و او عمر جیم
ز دل آن حرف با هر روز و جو	بیش لوح عشق از سر کف	جو بی مقصود و بی مقصد	ز عین عشق بر تو کام نهاد
جو لایم جیم جان بر کف	که هر روز پیش عشق او را آورد	به بن ناکا رو بار عشق جیم	جو طفلی بر سر ایچ شد آخر
جانش عشق کل و کار آورد	ز عشقش انصا ای جیم و	بنوعی می نه کرد عشق الخاست	که هر دم صد جهان بر کف
نه عشقش این مهر و رون جیم	از آن دم صد جهان طوقان	و زن دم دان که در آن سالک	بنوعی می نه کرد عشق الخاست
دی در عشق اگر از جان بر	بصد زاری زنده با عشقان	و کز نه مرده در زنده کل	اگر چه خاص هر جیم و جیم
وزان دم دان که طبعی			
وزان دم دان حضور او			

ترا از بس که سودای فضیلت	لکا بکلفه بر روی تو دست	حضور می کنی زاری جاده ای	جو هر دم نفس پیکر از خوانی
که هر که غفلت آمدت ماند	جو دست شل بون بی ماند	نه با آن دست کار تو همدان	نه بتوایی بی از خوشی از
دم ای عطار رو را بخواند	جو میگوید و سودا فریبند	کوی کوی بر دیوانه آرد	کیمی اسرار و راضا آرد
فنا نیست لیکن این بهشت			فنا کوی این جمله بهشت
الایچه درد روی معانی	مدار از کج می نه خالی	هزاران کج می نه داری	جولاز برده بیرون می نه داری
ترد و شید کان بیا مرشد	بجو کز برده شان هر دو	اگر بنیای آن دو سیل کار	بجو آرم آن دو کج کار
عروسانی که در عشقند سر	برون آور سیک روح و سیک	خنده و جیم ده نوعی	که در مشک از کج جیم
جین گفت آن سخن دان سخن			که از شمع سخن بون شمع
که چون کل کرد در هر کج	سینه شد و نه هر کج	یقین داشت کل کان سر کج	بدام افشاد آن حور بر کج
رها کردش بدام و بای شد	جوانه در نهین از بای شد	جو مرغی منقلب کشت بر	بر آخر جوش فاش در جیم
دهان پر خند پیش آید	جوش و شیش پیش آید	نا اندامش بون بی کج	سخنی نان بی خندان دی کج
برخ جی که کشته می جی	وزان شادی جهان بر کج	جو کل در بون بی کج	طش جوش کل بی کج
جو دایه آنجان دین عجب	که تلخ کل جی پر خند	بکل کشت عین نام کج	که کل خند بیک کج
نداشتم زلجنین دلبری	بدین روزت بدیدم جیم	زبس کوی ز تو آتش بتابد	اهل این بون کج
کف از بسویت از جانم کز	که بروی تو یکدم بی کج	جو خندان بی کج	که کل از خند بون آید
بجو تا از جیب پر خند	که جان دایه را در زنده دار	کشت گفت این نه نام از نه	یکی تیر آمد آخر بر نشانه
شدم بر بام و دیدم روی	بدان خونی ندیدم روی	بن کردم کان دار کج	کشدیم آنکج بر تنک و تیرش
زلفم کردش داغ جیم	از آن زلفم سیه تابست	جو کج می نه داری	جو کج می نه داری
بجشم خونی دل و لودم	از آن شد غن مخون لودم	زهرم آنجان بون دلا	که هر روز پیش از آن دلا
جو با هر بزم دیدار کردم	حسابی راست جیم طیار	کلی و آب کردم من کج	دی بی بزم از هر دلی او
یکی ارم یکی بر بخت	ندارد بخت کادی در میان	ز توایی کار بر آمد بصداد	بدست خویش باید کرد کار

جسای راست که هر چه ازین	دو بهر کرده ام از یاد امروز	چنان روی من آمدن کس او	که حیران ماند در کل ز کس او
دلش بر بوم و کارش نهادم	کلمه من زان حنین خارش نهادم	یکی بخورده ام بایا رازم	دو بهر کرده ام از یاد امروز
جنانی ندیدم در زمانه	کنو اندک اندک از لعل لاله	اگر چه از کل دور بود او	بغض لب شیرینم در بون او
بخواند بل از کل داستانها	ولی سرغان شناسند آن زمانها	یکی راسوی این زمانه	که او را زین ندید باشد کلام
عین کرم بگفت او نیکی نام	که میگفت و نه ترا پا نام	زبان در وقت خلوتی چنان	که یک یک موی او کوی زبان
ندارد عشق او با من بجان کا	که او عاشق ترست از من	مژ بر هم جوهر غایب چنان	که شد مرغ ملامت جل ترین
کنون این دست را غنایم آور	چون این جوی کدم آیم آور	ترکت کل بکل دایم چنان	که ای ماه ملک را برین چنان
شبست خوش از دور و نزدیک	لبت شد و برت سیم کل	سبادت جز شطاط و عین	بکام دوستان بازی چنان
صبر روی کن که تا هر روزی	چنین کرد که تا هر روزی	به پیش او نباید شد بزودی	که تا اندک کوی او در بون
یکبارش یار از خاک بر تخت	که تا اوین لختی بر طبع تخت	اگر آسان بدست آری تو را	جواب از دست بگذارد تو را
ز روی کاسان بدست آری تو را	نه دست آسان رود که دست	یک روز که از قصد عرق	نیاری پیش مطرب بر طبع تخت
دلی همچو صدف از صبر کبر	که تا این قطعه باران شود در	کنون با هر آشفته آیم	نهانی با حدیث رفته آیم
چنین گفت آنکه بحر بود در گفت			
که چون هر چه عشق کل میان	دلش خون بران دلبر چنان	چون شد زان ماه آفتاب چنان	چون شریک است کشت از نه چنان
ز کل همچو شکر در آب بگفت	وزان آتش جوهر از تاب بگفت	ز کل در بای دل صدف از تاب	دلش از دست رفت و کارش افتاد
زلف عشق تاب و چنان کشت	که در شعله جوی آب کشت	دو آتش همچو آذین در سینه	بیک در دل جان و سینه
چنان زیر و زبر بندد در آتش	که آتش همچو او و او آتش	زیر آتش که داشت او بول	جوهر بیسخت آتش بر دل
نهان زان کشت زیر سنگ آتش	که می بگریخت ازان دلش آتش	زیر صبر دلش را هم جان بود	جوی دل بودی صبر ازان بود
صبر روی دلی بر جای باید	ز صبر ای بی دل صبر باید	جوهر زری نیافت از صبر	هزاران کج یافت از صبر
بدل گفت این که کوی ای صبر	بگفت و دوری از دلش بود	فرامد آمد اقبال از نام	نه دست رفته تواند دور
چون بکوی نیاید سازگار	بیایان بر نشی روزگار	کیه و اما آید تا همان شب	حکوه در زمین کج زان شب

کمی کجی دست آوردی بخت	حکوه دست بگذازد بدان کج	کمی بای صدف روی شاد	حکوه بخت شاد از شب روز
در بیا ماه روی بگذاشت	کز پیشم جوهره نوجوان شد	در بیا کان چنان کجی نهان	و از بون کجی نهان کج
در بیا کجین دور و بر اندم	و نه هم شک در بون فضا	که کجست این کجی نهان	جوهر رشده و زمانه
ملعون چشم و سر جفت در	بنادانی جوهره و نه فضا	جوهره و نه کجی نهان	دل هر زری افتاد ازین بار
بگرد باغ و در میگشت پست			
رسیده قصه روزی دایه	نه از این هر روز ام تو	جوهره و نه کجی نهان	نوکشتی تشنه بد آب و نان
به پیش پای شمعون شریک	نهم در این چشم جگر	جوهره و نه کجی نهان	بران خورشید رخ بگذاشت
که بر روی پرچین زد ازو	قدم در خشم اندر کجی نهان	ان بگذاشت و نادیدار او	نداشت از دم در از او
دم لا یفتت میزد زهر	که با هر روز ندادم کار هر کجی	جوهره و نه کجی نهان	بنایت خشمناک و نه هر کجی
بر او رفت و گفت ای ایلی	بیادم بر من سر بایه آخر	سخنهایش تو بی خبره کجی	ز سر بسته برون از پره کجی
تو بر دایم کون مغوک	نداشتم خطا کنم عفو کجی	ز با افتاده بون بون کجی	نکیرد هیچکس از دست کجی
بیازی که نموم زرق و ستا	غلط بازی عجب بون کجی	ز من کینه بکری بون کجی	که از دستان کجی کجی
نهستان کار نامو آید	چنین کامد من بسیار آمد	اگر بی مری دینی کجی	بهشیاری جود و خون کجی
جوهره من زرق و ستا	بهشیاری ز من سر بایه	جوهره و نه کجی نهان	در آبدازی نه بون کجی
کمی کان پای تو بون عالم	جود از من از کجی فرام	می عشت بدستم دایه کجی	در آخ بازی کجی نهان
بیک کجی در اول پیش من	کنون جود جود بون کجی	بیا لوی زان جود کجی	مرجون سوم کجی نهان
کنون کز هر کجی بون کجی	جوهری لقه نامعلوم کجی	جوهری روی کل بون کجی	زیر جوی شادابی ز کجی
مرکل هم سنج سوخته هم کجی	وزان آتش ز سر بگذاشت کجی	سکری دایه در بای کجی	علاج در بای کجی
شود در تاب از خشم بون کجی	شود در خط ز کجی بون کجی	جود از من بون کجی	نهادی بر بون کجی
جوهره و نه کجی نهان	دم دایه بون کجی	تو کجی کجی کجی	که بد باخود نه با کجی
تو کجی کجی کجی	که کجی کجی کجی	مر ایک قطعه خون کجی	که دل بون کجی

جود دای تو افتد سر ز کون	ازان قطره برین جوی خور	مکر ای دایه این شادی را	بحری جان این مبتلا کن
مکر کر عشق بود ای شد	سر غوغای رسوایی شدم	ندادم دست آویز این پیش	دل اندست شد سبزه این پیش
جو شمع خند سوزان داری	بد بر واد که جان داری آخر	جوس جوی شمع دم در	جس حاصل کردی پروانه کا
جو شمع آویخت از پروانه	چه افزون کرد عشق افشاید	بگفت این و نیز که بگفت	فر و با بد جود و اید منتور
نرسوز عشق و روش سر کون	روی سر جوی خور روان	هوای کل جوی زک بلا زد	دلش چون دق دم در
نرسوز که دین عشق بگفت			
بیای گفت ای هرگز دگر	نخواهم هرگز خور و خور	جوان کل رخ از دست زین	جوان کل رخ از دست زین
کون سرفت آن ازین پیش	چو کن ندان نام من	غرامت کرده ام با تو بیا	غرامت کرده ام با تو بیا
هر چون زین غرامت بماند	سر جوی عنکبوتی در میان	جوان عنکبوتی هیچ ناید	ولی هم پرده داری را ناید
من جوی عنکبوتان پرده افشا	که در پرده نکو تر باشد این را	شب و روز زان پرده دیدن	ندادم کار جوی پرده دیدن
کون دهم بعد دای بر ما	کون آن ماه دای ز مهرگاه	نشام سر و زبون ماه باهر	سر نام هر و ده را هر چه
جود و تنک شکر با هم نشد	جوان جوی مکر با نای بد	جوس در تنک ادم سر و کمر	مکر بر نرید با هر و دهر
جوس جوی عنکبوتان پرده ادم	مکر بر نرید در پرده نیارم	اگر من یک مکر هم درین	نرم نمجو مکر و دست بگر
زهر دای جوی خور	بی افشاید و افزون خور	بی افشاید کل رخ تر کرد	جوان عشق برین شکر کرد
نهاده القبه او را در سحرگاه	اساس و علل را در خلوت شاد	نهانی مراست شد میعاد کا	که گفتی مغرور بر عذران شد
دل هر از ان شادی جهان شد			
باید دای جوی با نای بر کل	جو کل خندان شد و کوبان	کلش گفت ای کرای تر جام	چه آوردمی خبر از دست نام
جهنم است بر من از کون آخر	بگو تر آندی یا و به آخر	جوان از کای کل دجوان	ندیدم جوی ز دجوان
بهمت از رخ کردن گذشته	بر رفت از جهان چون گذشته	بر و فر برون تو جمشید	کآن سایه شد زان فرخود
ندیدم مثل هرگز دگر	ندیدم بر من زین پیش	جو چشم زک تاریخی اوید	همه عظم زنج دست برید
دهانی داشت از کای جوی	دو غایتش و شرم دایه	جوان در پست متکی بر دفر	کهرن او افتاد از پست مغر

بدون از پست مغر باقی بود	ازان پست خط او فستق بود	جو کون پست خط فستق بود	دل را بوسه بر لعل حق بود
بر نام داشت تالب بر کشایم	ز لعلش که شکر ربایم	ولیکن عقل بر جام کشد	و کند دل بران شکر شد
جان دل از خطش بخویش	که کشته خط او بر خون بود	ترا این عشق و زین خط	که چون هر زینیکوی عقلت
دین پست بر نام جامان شد	کبر با من زمین عاشق توان شد	روا دارم که او را دست دای	که او را دست علی و ستاد دای
نمای کار با او با که سازد	بنازی عشق با او با که باز د	جوس آن مرغ بای دای دیدم	بمشه دای در دامن کشیدم
بی نام دای شرفقه باری	جو پستی کون شد او بباری	نهادم و علل تا شب در آید	ترا صبح وصل او بر آید
دول در عشق جان افروز	هم هر و شبی با و تر آید	فر و خواهد شدن دم در لعل	دی دیت بر آید ای کلام
جو کل از دای بشنود این سخن	جو هر رخ بر فستق آن سخن	بند گفت ای بوی از دای	چه کون شکر تو کردن تو افروز
جو کبر بر کیم پیش از آن	که رحمت بر جان کام و نر آن	نخای جوی نهاده بر تو	نکی کردی که رحمت باز بر تو
کون مایم و روی دوست	جو پسته با شکر هم پست	کل عاشق و شب با دفر	شکر در شکر خواهد داشت تاد
اگر صبحی بشام ما بر آید	دی از ما کام ما بر آید	جو کون و لعل کون	ز انجم و ورق شکر وایت
ستان از کون بر رخ	مه نو جوی جودان زرد	نقاب از روی کرد و بر	هزاران شمع زین بر کفش
فلک زان نور بر شمع افروز	کس و ایدی من است تار	جو شاد آن نور و شب بگر	فر و شاد آفتاب و مه بر آمد
نشته بود هر زین نظر او	کنا با کل کند در باغ دیدار	برای شکر زین لعل	نهاده چشم کرده تیز دندان
دلش در بر طیان لعلی کند	کنا کل زد لعلی کند	جو بای شد شب به تاب	جو بای شد شب به تاب
یانی آمدن جوی ایه از پس			
جو هر زین دایه تاب	دلش پیش از عصاره اش	جو خوشه سر بسوی دای	دی جوی خور و جوی کاه
کل خوشتر از باق جوی	خرامان پیش از جوی	نر و کس و رهنی کاه	بغیر من شکر لب عشق کل
لب بر داشت هر دای	برخ نهاده اسپر شری	بغیر راه و رخنه فر	بغیر دنت بر شکر فر
در آمدن زین افکند کس	ای بر خند و جوی در	فر و بشید دایای لعل	شد و پان از ان زین لعل
ازان در زین نقش روم	کس را بای مجنون موم	بغایت موم او فستق نکو	زهی موم و زهی فستق کاه

جوهر مزید روی دل کزین را	نخست بوم ز روی پر را	جوهر نوجوانت راه بگرفت	زمین در پیش آمدند بگرفت
جو سیه از زمین بر ماه افتاد	کل خورشید رخ در راه افتاد	نمازش بر کل نیز جرم را	فتاده این شکر از زمین
میخیزد بخورده ست افتاده	شد چون پنهان بی ازده	یکی را پای در کل ماند از عشق	دگر را دست بر دل ماند از عشق
یکی چون ماه در تاب افتاده	در کجوب ماهی از آب افتاده	جود از آن دود لب جان د	دو جان از هر دو پیران جهان
بکل گفت ای چمن بر تو نماند	رماغ ببلای چمن و از تو	قمر روی تو مشرق را ده	شکر دانش تو هم شیر را ده
رخ تو کار فرمای قفس باز	لب تو روی باز آن شکر از	زبی عقلی ز سر پای رفیقه	جوانی اندی از جای رفیقه
میان باغ آفرین ای کل	نرسیده سسته و مستی کل	ترا هر یک که رایست دیگر	ولی هر کار را جایست دیگر
کل عاشق ز گفت دایه پر	عرق میریخت چون باران در	به آخر کار راه بر خست	بعضی بر میان جان گرفت
کشاده روی لب آهسته	جوهر سیه شکسته بسته شد	گرفته بود دست آیه بر دست	کرد آن باغ خورشید و بخت
سیان را می شد در سیانه	یکی زین سو یک زان سو روانه	بکج باغ در خلوت کجی بود	دل پر از روی و جای عالی
قرآن کرد و مهر و ماه با هم	بنان برج آمدند از راه با هم	نشسته و می آورند حالی	بگفت از پرده در راه و در
از آن مجلس جود و ریختند در	فلک در دور از آن خوشی پر	جوهر مزست شد بر داشت	دل از این پیش هر دو
برای زخمه رایست بر تو	زخوب دیدن دل جی بست و	جواب زنده از این فرجیت	جهان جود بوستان آمد به
سودنی گفت کل ز کای آرام	که دل بر عشق دارم سینه	جوانی آب رده که سینه	که عجز از کینه ما رفت چون
بیایی کنی کینه بفرود	که نیست از روی و ساز فدا	جوهر زبان شد شکوفه از در	میخیزد در ده جوهری نیکان
سیان آب جود آتش ز ملینه	شکوفه زنی و مهتاب جوی	بی جا زد کند بشکوفه پال	کشیده ما بجا در روی خال
یا تا بر لب جوی آب جوی	ولی بر خاشته ما از میان	می سر جوش را در ده صلا	جوان و مست و عاشق حال
بی مهتاب تا بد در نهان	بخون میبکشت خون میگرد	بیامد دایه و بر کل از آبی	بصحن بلخ شد باد از جوی
بگفت این در عشق روی	کجی برانه حافل نماد	در آمد از هوای می پیوسته	
چنین جای کجی بدل نماد			
کل جویشتن از عشق سسته			

جوهر مزید روی دل کزین را	نخست بوم ز روی پر را	جوهر نوجوانت راه بگرفت	زمین در پیش آمدند بگرفت
جو سیه از زمین بر ماه افتاد	کل خورشید رخ در راه افتاد	نمازش بر کل نیز جرم را	فتاده این شکر از زمین
میخیزد بخورده ست افتاده	شد چون پنهان بی ازده	یکی را پای در کل ماند از عشق	دگر را دست بر دل ماند از عشق
یکی چون ماه در تاب افتاده	در کجوب ماهی از آب افتاده	جود از آن دود لب جان د	دو جان از هر دو پیران جهان
بکل گفت ای چمن بر تو نماند	رماغ ببلای چمن و از تو	قمر روی تو مشرق را ده	شکر دانش تو هم شیر را ده
رخ تو کار فرمای قفس باز	لب تو روی باز آن شکر از	زبی عقلی ز سر پای رفیقه	جوانی اندی از جای رفیقه
میان باغ آفرین ای کل	نرسیده سسته و مستی کل	ترا هر یک که رایست دیگر	ولی هر کار را جایست دیگر
کل عاشق ز گفت دایه پر	عرق میریخت چون باران در	به آخر کار راه بر خست	بعضی بر میان جان گرفت
کشاده روی لب آهسته	جوهر سیه شکسته بسته شد	گرفته بود دست آیه بر دست	کرد آن باغ خورشید و بخت
سیان را می شد در سیانه	یکی زین سو یک زان سو روانه	بکج باغ در خلوت کجی بود	دل پر از روی و جای عالی
قرآن کرد و مهر و ماه با هم	بنان برج آمدند از راه با هم	نشسته و می آورند حالی	بگفت از پرده در راه و در
از آن مجلس جود و ریختند در	فلک در دور از آن خوشی پر	جوهر مزست شد بر داشت	دل از این پیش هر دو
برای زخمه رایست بر تو	زخوب دیدن دل جی بست و	جواب زنده از این فرجیت	جهان جود بوستان آمد به
سودنی گفت کل ز کای آرام	که دل بر عشق دارم سینه	جوانی آب رده که سینه	که عجز از کینه ما رفت چون
بیایی کنی کینه بفرود	که نیست از روی و ساز فدا	جوهر زبان شد شکوفه از در	میخیزد در ده جوهری نیکان
سیان آب جود آتش ز ملینه	شکوفه زنی و مهتاب جوی	بی جا زد کند بشکوفه پال	کشیده ما بجا در روی خال
یا تا بر لب جوی آب جوی	ولی بر خاشته ما از میان	می سر جوش را در ده صلا	جوان و مست و عاشق حال
بی مهتاب تا بد در نهان	بخون میبکشت خون میگرد	بیامد دایه و بر کل از آبی	بصحن بلخ شد باد از جوی
بگفت این در عشق روی	کجی برانه حافل نماد	در آمد از هوای می پیوسته	
چنین جای کجی بدل نماد			
کل جویشتن از عشق سسته			

تراجم بوسه داذن نیست دوست	نیاید آن الف زین سیم بوی	اگر چه بچو سیم می بزی آنیم	ندارد هیچ کاری سنگ دریم
دل سنگیت آن میجو لعل آنکار	کف سنگی در اندازی پیکار	سرمندان بشکر تیر کردی	که شفتا لوز باذ انیکو خوری
بوسه کردت بامر رضا کرد	نرسد کل بی شکر ترا کرد	اگر دانی نه دم بر زن آنست	شبست خوش باذ انیکو خوری
جو سالم پست هت از من میا	ز که از پست باید داد نالجا	چون در از خوش از پست طاق	مکن چون بیت عقد از خنده
مرایشت از تو چو مقصود دند	نوجون من باش اگر هستی بخون	نیستان قدر کل چند است ای	کز پر پره غنچه و همت
جواز پرده بر این جنت حلاله	بوسند و چند از نذر خاک	جو پنهان بار در هر عصر	جو عود خام سوزندش بخر
نکین کز کان بدست آورده ش	کد از جرح کرد نه دل	بهر من سکن زین پیش آمد	که کل در عین بهر لعل در سنگ
مرغی هوای خوش بگذار	سرد و بحر بجای خوش بگذار	زهر من نیایی جز شکر هیچ	بهر روح سنگر تو در هیچ
کلید درج محکم دان تو لعل	که تاجون کن دای کارای	ز کل هر میخوش آمد بیکار	که در شون سکن ای خوشی
ز تو بی غم نیاید کس ضعیفی	که رعنا بی زکل تو غری	ز کام دل جی کوی جذای	فراغت نیست آنکی می نمای
کوهی میدی بر خوشی تو	ولی عاشق ز بی باقه زین تو	زرد باهی بر سید نالحوال	سرمه و فان کواش بود دنیا
جول باق کند در کاسه دست	چرا کاسه کند در دست	دل از نقش عشق و دریا	که نقش از سنگ تو از دریا
بلی در سنگ دیدم نقش آتش	بجست آن آتش از عشق تو	جو میدانی تو کردار زمانه	چرا شودی چنین زبخت خانه
چرا این زوری آری کربار	مراد شور می آری کربار	جو کاری را بخواهی کرد با کام	در اول کن که بد نیست با کام
رو باشد که دوران زمانه	بوف مارا در انجام انیانه	عجب بود که ندهد عمر من را	مکن مستیزای کل مستان
و که حاصل می آری تو کام	شدم از کار نشنودی تو کام	دین معینه یقینا دت بداد	لبت در یک شکر صد پست
بد ندان کرب لعلت کزین	که تلخون از لب لعلت کزین	جو خوری خورم از لعلت کزین	که خوش از لعل تو خون باذ تو
کنون رفته به عذرت خواهم	که در مهری این مایه امشب	جو گفت این خواست از بخت	کاش افتاد بچون زلف بر پای
که با کل این چنین پستی	بیک حمله بهر بکندی آخر	کلم زان پیش تو افتد با دم	شود رخط که در رخط با دم
دل خود دانه دام تو کردم	خیز و خطبه بر نام تو کردم	جو مرد و بایت آدم سر فرادم	جو جان در پایست افشام با دم
درون جانی ای در خون جا	ندارد جز تو کس بهر جان	زهی دلسوز یا دنا و نادار	زهی غمی از دلیند جگر خوار

جود امن روی من در پای	وزین سرگشته دامن در کشد	زنی مهری شو یا راز من دور	که بنود کردی بی مهر و مهر دور
جود لادریان خطا کشیدی	خطی بد کشیدی و بریدی	جو حلقه نابدر بازم نهادی	جو بی سوختم کارم نهادی
کنون از چشم من دم سر کردی	دل را شهر بندد در کردی	جو خال زین به پشته و بلبل	جو خون دین سر در کارم
چنین نازک باش ای جان من	که از کل بر تابی یک سخن تو	بی سیم بهشت از تو پست	ولی بهم زهر بای خوشی
کل شیرین بشکر جی کثاده	صنوع میجو اند و سر خط	باخران فتنش کار کردت	دل هر از آن هر ز کردت
بکار خ گفتای چون کلم از	میکار از من جو کل از یکم از	جو کام بر بی اری کون من	بکام تو هم خطی بخون من
جو با من می شنای که به بلبل	دل من سوخته با تو بیانم	یک گفت این و شکر دنت کلا	ز لعلش ماه در خون آورد
کمی زید آب ز نعل کف	کمی بر دوش ز شکر لیک کف	کمی بر انکسین ز دقت داور	کمی بکت کردن بند اوار
کمی شکر ز غریبه خور او	کمی لعلش بر جان خسته کرد او	کمی ایسم کار او جو ز کرد	کمی آکو دین در دگر کرد
کمی مدح لعل زان زلف تو	یکدم کن میجو حلقه در کون	کمی از پسته عنایت بیست	بوسه بر شکر فتنش شکست
ز سیدش کرد شفتا لعل تو	مکر بوسه بوز آن سر و آفتان	بخفتد آن دود لعلش	که تا باذ عجز بر زمین جنت
سپاه روز چون بر شتاب غلو	تسیم صبح جان را تان رو کرد	بکوش آمد ز روی سیاهی	خوشتر رخ شب بخش الهی
زاد صبح کل از خواب رجعت	بجو کل چون بود در صبحدم	جو کل بر غایت سر زبخت	صبر و جان کل از باذ دست
کلش کشتا ز بوی می بی جوش	خمارت بیکند از سستی دشما	بدست غمی میجو بزم ده	وزان پس در شاد دوستی
باید رفت چون تو نیست	که تا بر مایه چشم بدست	کچون بهانه کرد دنیا کام	بگرد اندر سخن از سر انجام
بگفت این و می خور و می داد	دم از آب قدح میرد بری زلد	جو که آب قدح را آن بری تو	شدا و میجو بری در آب تو
بفتاد نذر و مایه مستان	ز سستی بر کزین کشته زمران	یکسر سر در کار آن نهاده	غش سر در میان جان نهاده
یکی از پای این بل کوه بالین	نهاده ماه را با این سیمین	دو عاشق را ز خون بچو خیره	ازین عالم وزان عالم اثر نه
ز خورشید زشت دنیا با ز رسته	بکلی از نیاز و ناز رسته	شودم از یکی سستی به آوان	کمی زان میجو دم کار خورم
جو صبح از جرح کرد بهر شکند	سفید صد هزاران زوده شکند	سفید از پس بالا در آمد	دم صبح ازین دریا بر آمد
جو شد و روشن در آمد آینه	دود لعل ز پای هر دو قی	نهفتی حاضر و نه شمع بر پای	زوی ماند ز مجلس خانه چای

جهان روشن شد غنچه	شرابی ریخته جامی بکشد	همه خانه قهرج بان گرفته	نیمین سبای میخواب گرفته
درآمد دایه و فریاد دردت	زبانکش و لکنتی از جای بر	جوهره زید کل بجای	چرا باید زود کردش مستی
جوجی بدود کرد آن رشک	زبوسه بند برده داشت	کل خورشید رخ برداشت	دوان دایه پس کل بجای
بسی قصه آن روز تاب			ز شوق آن شب می گفت یا
کمی می کرد از آن سیس خارش	کمی از نار و ان بوسه کا	کمی از عیش و خوشی اندیکه	کمی از آن آرزو و فریاد میکرد
کمی زان خوشه لبها می گفت	کمی میخواست و کاه از بخت	کمی با نیکو کرد و در جفا	که تا هر دو نه نشان جویا کرد
فلک کوی دگر از یکر آمد	که ساعت بر یک می کرد آمد	فلک دای که جیت لایه	یکی به کانه برود آتشا کش
بذین جوی مدتی گذشتام	کل مهر ز نیاسو نذر گرام	کمی با هم کبی به هم نشسته	کمی هم عمر کی می دم نشسته
کمی کام و کوی آرام بودی	کمی جام و کبی می نام بودی	جهان بر کام خوش را نذر گرام	ولیک از کاران هر دو فلک
بنیکر آسای بوج در کو	از ان بنو آسای بر کام جاور	کل از دل و انده در خون می گشت	عیش خانه بر کمر میداشت
چه شادی چه غم لقا کوا شد	همه در آسای او فرو شد	نداشتند از اول این جهان را	که آخر در از ان پس آرا
جهان بایک شکر مدینه شد	دی شادی و سالی غم زین شد	اگر کل در جهان خند بکشد	بهین کر شیشه کرایا شد
ز دنیا آدمی رنجی نیست			کی کو خوش ستار آدمی نیست
جنین گفت آن غنچه جویان	کز جوی ندیدم من جویان	که چون شب روز شدان مرغ	ز شب بر جوی بروی راجی
فلک جوی طیلان سیرفت	زمن در دینان زرد نهفت	شده خوران نشسته بود بر کاه	در آمد از سپاهان قاصد
خیل و رخسار شاه صفا	که از شاه جهان کل است جوا	باز دکاران شمع نهان	کد شکر خورشیدان روان
که راه از بهر آب زندگانی	نرم آب از کلاه اصفهان	صفاها از جوی روزی فری	اگر این کلش کز جوی فری
همه شهر صفاها جا طاعت	ز وصل کل به هنگام فرقت	ز ساقی بانک نوش از نهاده	خرد بر یک جوی از نهاده
همه روزان بهم مدد رکنه	هو از راهستان مدد رکنه	سبید دم صبحی دم	بروی روز و شبم نشسته
عطار نامه نویسان کرد	سماع زهر و دمی آغاز کرد	نه شکر در نشان کل در جبه	ز سستی شکر کمر کرده
ز شادی هم باقی نیست امروز	مگر کل از آن کل ماند بنور	جوی من معین بکل آید با	که شاه آن مرغ را نهاد با

نغمه ساز

رخسارستان شکر می کشد ده	نصدا نام بر می سازد بر سو	همه کار می میکند راست	به پیش ماه کاری میکند است
جوان عمر آتش در جان کل زرد	جهان صداه بر سران کل زرد	جوانه از لایحه جوی آتش آتش	همه صبر بر یک آتش آتش
بگردون در سیداه کل از دل	بر آتش شد می کار کل از دل	نشسته مشک کدر مایه	دلش خواسته اند نشسته
شکر آفریده زیر حلقه میم	خود بر کل از نقد میم	دلی صد هزار آن آتش رشک	رخسار صد هزار آن آتش رشک
در آمدش کل رخ و دلایه	که بحر عقد بستند رضای	جوی را دیدن بر جویان	دلش با جوی هم بیرون باند
سمن بر هر جوی کل بدین	زیر کس لا اله الا جویا	نشسته در میان جویا	وزیر خواسته فریاد و زاری
شونجی از غریب می رسد را	از ان مایه نکلدن سرور را	نزد دل را می و زور عقاید	بگفته در دو عالم جویا
هوای هر روز افکند در جوی	وجود کل خوش نشسته فریاد	جوانان جهان دیدن صدم	ز غم در بسته داشتان غم
نزد دم تو زدی و لایه نیاسو	که تا ان تلح بر جوی بر آسو	نکار تلح با جوی در تن ماه	بشیری بیایم از ان اثر
که خود را عشق جنت نقدیم	جوی کمر زیر کل بر عقدیم	نباید بود کل با سر کران کشت	که نتواند کسر از رسم جهان کشت
ترا این عقد در عقیدت	تو چون عقدی که هر عقد	تو خوش نشینی بر لایه	تو خاوی ترا شای بیاید
همه کس با جنت اشتیاق	که جوی جنتی خلایک است	اگر جوی دیگران جنتی کیم تو	جوی طایق و جنتی کیم تو
نباید جنت را بر جان نهاد	که جنتی جنت را نتوان	جوی دم در جوی طایق	بر جنتی کیم جنتی طایق
جویا بریدی تو	بر جنتی طلب جوی جنتی	جوی شمع جنتی ای به جویا	بر دهانه تابا باشد بکوه
کلش کشتایم دیوانه خواهد	که از شمع جوی بر دهانه خواهد	نظم خود بر دین می جویا	جویا زده هم به جویا
یقین دایم که بنو شاه خواهد	که کل کرد و کلایه صفا	نه با او پس در میدان کیم	نه با او اسب در جویا کیم
بیاضه سر هم جوی دلفروزی	مهری بر سر هم بر نظم سرور	نه ازین در غریب صفا	و یا شهادت این نظم دوا
جوان جوی با جوی کل جویان	سبک دل جویان سرور	دلش در غریب و در غریب	وزیر و جوی جنتی جویا
ز آمدن پیش شاه و گفتن ماه	نخواهد یافت هر کجاست	جوی کوی جنتی او شویا	نه آن مرغ که جنتی جویا
جویا در دهان شد کل کجا	که از آمد جویا در این کار	جنتی جنتی جنتی کیم	و جویا آتش جنتی کیم
جگر آتش زنی جنتی میم	بسیوز هر که با جنتی کیم	از جویا آتش فایر جنتی	که بر دهانه بر آب جنتی جنتی

چه که خاک نکردم کردش آخر	بذر نهندم و در بندش آخر	شه خون از آن باسخ جانان	که روی سخن او چون عریان
برای کار آن سرو جمن با	بخوان آن فیلسوف رایی	بگو که کجاست خور و مضیق	نهایی خون این خور و مضیق
نکیر دل جهان و بند اینست	که دل و بندد ماند خون	بر افکند من این بر و کار	که دل همچو سر بر ستان
حکیمش گفت رایی تو نکون	که خورشید توست و من نکون	ولی هر جوان بکامی کی ساز	اگر نیست نور عیاض و هفت
بنای کار بر خامی منه تو	اساسی را بنا کامی منه تو	چون بر اندیشه غنا گشت	نایاب و دل این اندیشه و داد
جو وقت گشت تلخی میرد	توان گفتن ولی تو بر رخ	بر و خشت نتوان خاص	که بر خور این نایاب کار
جو کل را تلخی می آید	جوبسته لب بیا بدست	خوشی جندان که کوی پیش	سه عالم برای خوشی باید
ضمانت هر بار هم شکست	کشاد کار عام و وقت بست	باید نامه آفاق کرد	و بر این اندیشه دل دراز کرد
سخن گفتن که شکر از کل انکار	فرستادن بنزد قاصد شاه	خوش آمد شاه و آن را عالی	بجای آمد لجه او گفت عالی
دیری آمد آن نامه او کرد			بنای نامه بر نام خدا کرد
پس از کل کرد حرفی خدا عالم	که ممکن نیست کردن آن که مان	که در کل بگوید این سخن نا	در آید به کس خوشی را
توان کرد از چنین بازی بختی	رواد از چنین کار از بختی	ترا که کل نباشد عمر نایب	صفاهان از یک کل که نایب
پند روی که او در ضلالت	اگر دختر را خواهد ترا داد	چون شسته نامد و روشن شد	نه مثل و غیرش نه می شد
سرمه نیش بدست قاصد شاه	نه از آن سر قاصد پای دیار	بر شد رفت و چون شد نام	نه صفتی بر کار از بد خواهد
ز چشم شامش زین سخن گفت	که طاق کرد شمشیران حلیت	نه نام داد تا کل یادم آید	جود او دارم و دلدارم آید
جو کمر و دایم دوست باشم	چوبسته هر دو بایم دوست باشم	ترا که چون دید در سر باشم	ولیکن جرح لشکر باشم
کون از کشته خود سر کران شد	دیو آن سک دل چون توان شد	فنا گشت ز زهر اسالت	که دوران و قمار خشت
بی نام و فاکو شمشیر است	ولی هر که ندیدم تا که دید	خبر هست از فاکو کین عیان	و فاکو هست قسم این جهان
منم لمر و شمع بادشاهان	زمن در بر روی ناز صفا	اگر بر کین من آید جهان	کم کوی در دین این جهان
بچشم هفت دیل و کین نیست	ز چشم هفت راجحی نیست	جهان که آب کین چون نیست	از آن معجزه که در دین نیست
کر این فرات از کین کیست	چنین راهم دایم کین	نه تو که بر کینه خیز	بر پیش روی من تو کینه

که باشد شاه خون از او آمد	بگردد از خون من شاه و پادشاه	ز بنای هوای جلد از	ز دامادی چون او تنک و
مراد از او در دین می آید	که او را این زمان می آید	بگفت این و سپه پیران	ز هامون که بر کرد و ستاد
نه جانب جوانش که آمد	بگو و کن که کردی بر آمد	ز لشکرگاه بانک و نایب	بر آمد تا لشکرگاه پیران
اگر صد کوس از جدای می شود	علم بر روز و هر یک پای می شود	زیر بر کرد عکس تیغ یافت	جز استار از زیر تیغ یافت
زیر لشکر که با او می شود	ز دریا موج آهن کوه می شود	نه من از پای اسبان خالی	هوای خاک از پای اسبان خالی
جوش در پای آب اشکال	قراضه با سر غزال آمد	ز سر قلعه آن برج کرد	ز لشکر کین شب بنو دند
هر از آن مرغ دین و ام	ز قصر که کون بر بام رفت	بعد چشم چون کس بر شام	بر استادن در لشکر نظام
جوش از رخ که کرد و بر	ستان مجو با دم اسبان شود	زبان برداشت مرغ صبحگاه	ضادی کردش از نه تا بامگاه
بر اندازد پاهای شاه و لشکر			بخورستان شد ناز و آوازه
چون نشان شمشیر بر شام	سپاهی کرد که و راه دریا	میان در بست کین شانه	خراند در کشاد و داد و دریا
اگر کجاست بخشی بر پاهت	سپه بی کج که از نه نگاهت	بیم و نه سپه را کون قمار	ز خونستان سپه او در پیر
هر روی زمین که کشیدند			دور و پیر صف بران صف
که روی از مهابی شان	زیر پای در کس شدن	که و چون ماد بر گرفت	جهانی بنیان در صف
کوی بی محابا ناول انداد	ز کینه سرکش از اسب پر	که و چون خشت تلخ تر کرد	که و چون خشت تلخ تر کرد
که قه یک طرف شیران	کمان جلی و بر خندگی	که قه یک کون کرد و کار	کشاد دست بر نه ساز
دور و پیر هندوان جوشان	شد آینه از کوه میل	بهر پای و کوش آمد جهان	که کینه از زمین خون را
جهان آوار و در عالم افتاد	که کینه مرد و عالم بر افتاد	ز مشرق تا مغرب مرد	ز هامون تا کون و ناکون
چون شیر از مرغ کردی	زبان کس را از اندید	ز مشرق تا مغرب مرد	ز جهان تا کون و ناکون
از آن مرغ و از آن مرد و پادشاه	بر از باران خون غریب	سرمه روی من شکر کفر	ز خون هر سوی در باره کفر
زمن از خون مردان موج شد	سرمه لخت و جوشان	زهر سوخت مجذباتی	که را مجذباتی بر کفر و دست
ترا از اسب و سران سر کون	فلک محراب زمین در پای خون	ز عهد ناد و دست جوش و	شاه خون را از شکست شد

جو مرغ خاکلی از هیبت باز	هر میت شد بسوی شهر خود	مه شب کار جنگ دور میت	جو غمی مضطرب با سوز میت
دران شب کل بامد پیش وایه	جو خورشیدی کاید سوزی	براکند شد در روز شکش	نبات الغش از روی اشکن
مش جوی سوزنا و خون شسته	که نتوان بست این ستار شسته	شد از دستل سرشته تن	که نتوان دوخت بریم آن دبی
اگر شه شهر خوشترستان بکند	کل عاشق ازین خذلان ببرد	بر سر زلفه و دم بنود	بجان روزی دگر و نرم بنود
بچوب دایه کشت تو کشتیش	که شب استفت و روز روشن	اگر خواست خاری در پی آت	و کرطاس و ماری در پی آت
جو هر زلفه داری عقدی	شوازه نشی و بافتدی ساز	بساگر از هوس جوی زود	در آینه بکری و آب اوبر
ز قشقه صفاها نماند در	جو شکر هفت آورده در	یک از هر روز در پی نشسته	دگر یک بر سر کجی نشسته
یک در عشق رویت بنزد تیغ	دگر یک از تو کاریت با تیغ	کون باری در شادیت باز	که از تو تا بنم راهی باز
ز جان افروز دل خوش کار تو	مباش از یک و از هزار کج	بجز امر و نقد با حضرت	کدی بکشت و از زلفه حضرت
ز کشت دایه کل دشمنی آمد	وز جوی سرود و آردی آمد	جو در سر دزد طاقش تن	بر بخت انتقامت شب بخت
هر میت شد سپاه نیک	زمین شد شد و دوی نیک	خروش بر سر که حیلان برآمد	ز صحرایانک شدیزان برآمد
دوره باریک کوثر از و بر پتا	ز خلق نای صوت صور پتا	زین ساعت کآن مردگان داشت	قیامت خاست کشتا هین داشت
جناح و فلک هر دو شد آت	ز سینه جوی جناحی قلب	بی هم لشکری جوی قتل آت	ستان با هزاران تیغ یک تیغ
جنان در هم شد رخ زدم	که در هر دوشی و بر زمین کم	اگر سیاب با ریدی جویان	بماند بر ستار هین دلمان
نابین چینه که بدهای زین	نکه میداشت بران سیاب	سرمه ازان بر هم ننگه نه	صلاح و مروت در عالم ننگه نه
جو بکشد نایغی برودند	ز سر جوی کد ناسر میدزدند	ز هر جوی که دولشکری بخت	ز عکس خون شفی غنچه جوی
ز خون و خوی مشام خاک بخت	زمین را نماند مالاک بخت	جنان از سر کشان آن روز بخت	زمین از هر که سر بر آسمان بخت
آخر جوی معصا شمع سوز	شکست خراست آمد شام سوز	غداش مرغ دولت جوی	ز غیبت و ملت نیاید شهر یاری
متاده بود سر ز دکاری			میان در بسته دزدی راهوار
کندش تیغ بر فراز بسته	مندی از نه نخل بسته	یکی حق مجو آینه بر سر	یک جوی جواب کینه در بر
بشهر آتش از آهر نشان	جو کد به سیم در آهن باند	نکا و زود و صفت بخت	زلب از کین در دیا کین بخت

بسر بر پی در آمد جوی در	مبارز خواست جوی در	ظفر با تیغ او هم بشت میشد	حسودش کشت در انکشت
جنان بانگی بر آورده از جوی	کشدی او قند در کوکاک	ز بانک او شد و در جستان جای	نمیدانست بر لیکر از بای
جوانی بود به دل از صفاها	که بود از بیلوان پادشاه	به پیش هر از آمد تیغ در دست	به تنیدی از جوی شیر مست
کرم سالار کرد آن بزم	لجاک و چشم آید هیچ مردم	اگر یک مرد جوشم بماند	درون آینه چشم نماند
جهان جوی و وفاداری نماند	و کرد از جوی باری نماند	بگفت این و کذا از نری کد	بشهر رخ اسب را در دشت کد
در آمد هر روز بکشد باز	محبوب آن تو بر دقاری	بزد بزداد در سینه ناچ	بیک ضربت فرستاد تو بدو رخ
جو بر خورشید ل بزد شد آمد	بلحنت از فلک فریاد آمد	غریب از اهل خوشترستان شد	کرمی از زمین تا آسمان شد
بذیشان سر می افکند بر	که تا افکند شد از نو نماند	شفق میر بخت تیغش بجای	وز جوی برق سوزن تیغ بجای
ز پس کوی فشان از جوی	خلو کرد بر خفتان تو خوش	سرایای او فتاده راه بر	زهری شهر بخت بکارد بر
جو هر روز دشت خور از جوی			علم شاه صفاها سر کون کرد
شکست آمد بهوش شد	کرفتار سرافرازان غمت	بجندان یافت آن قوم خبر	که حاجت بشک بزی سر کردم خبر
شاه آنکه خواند مرز با	زهر سوزش میداد ندر با	در آمد هر از دشت شادمانه	شنا کشتش خیره شاه زمانه
پهلوانی آن لشکر بود	بدست خورشید افسر بود	بنو کشتا نداشتیم هر که	که دستا بخت رستم پیش هر
قوی بخت بهمداران دین	تویی سر می مهر روی	ظفر ز یک باشد چشم بد	حسودت مانده در عالم تود
کرین سرکش بنوی ای برجا	نماندی تاج بر بخت پر	کدامین با جان را کین سر بود	کدامین بجز کار از این کرد بود
بطاعت جبر جشید دار	بجهر قوت خورشید داری	ازین علم و وزین فرودین	شود صدیل بخت بر زمین
خدا داد که این کار جوش	که این کار از حساب ما بود	جوشا از جوی ببولفت	کجه کردش بکام و سلامت
بر شه منظری پر از شدش	جدا هر یک شاری ساخت	در دشت دولت او بار شد	شفتا هیش لشکر کار و شد
جنان بر موج کار و بار بود	زبان خلق دو کشتا و بود	کل از شادی آن در بار بود	ز خندان هم و لعلش باز بود
نزدج لعل مرغانی فرود	جوانی از لب جان می فرود	جوی بکندی بر آمد جوی	ز سر و زانوی نوک در آغاز
فلک بازی کرت و جوی	که مغرور خیال علو و سفلی	جوی تو بالعب و بسا لطف	بظان روی در کار لطف

جوتو طفلی بر وازد و برپا شد	نخلقت جان فرای خلقی آخر	که در ای دوون دلای و بر	و کز تا اند فرود میباش
ای فاخته خوش خلقی آخر	جوبین طوقه عین زانیکنا	هر با یکی جفای را برافروز	ز خلق خویش رسد خلقی آخر
مخن راسانه آواز بکنای	نقص شکسته و عقی کرفی	کون کرفقه داری ادا کن	هر چه کنا کار آشنای کن
نور کدانه دنیا کرفی			جان کد آن سخن بیخ را بکن
مخن سخن کدانی و جهان داد			وی از کرم و بر هفت پشتر بود
که قصه آنکه هر را بد و بود			خارج چند کشور آن او بود
بوقت او بود افزون از ویشا	حجاب او خست بر کرم و آنو	فلک لعل خور دیوان او بود	زمن باید پذیرفتن خراج
زرد از الماک خور و فرمان فرشتا	بوی شاه خورستان فرشتا	که کز خواجه که ماند تخت و تاج	جوهر بر خط نهادی خری
برون کن دخل خورستان و تاج	که نام او شوئی نو و بدست	سرا فرمان مسیح و پیر و کس	که از دل تکیستی آمد جهان
اگر بگوی سران من تبا نی	زمین بر سر کینه و سر نیل	انان با سخ دل شاه جهان	به پیش خود کیر آن سخن
دش مری گرفت و روی دی	سیه کردش بهر لاجوردی	بزرگوار به پیش خویش	نه باز او پذیرفتن توانم
که قصه باز میخواند کز کس	اگر ندانم بلاد بنم ز قصه	نه در جگش بر آشتن توانم	که بر جانم برون آید جهان
کی نیست این زمان در دوا دشا	که هست از قصه بر صلیب	بر وجوه من رون آیم نه	ضاد عالم از هر نوع دین
بزرگی بود حاضر و همای	بقایت خور و دان مشک کنا	بیر شادی و غم دو کون دین	دهان را در سخن درج کرد
زغم بغاسته دل برد و ای	نشسته برف بری بر سر او	جوا و از فکر خاموشی بل کرد	شکت لشکر این بادست
بشه کشتای شهرت آسمان	جلب آسمان آسمان	سختی بمر و علم و کرم بادست	نه روی پشت می آمد از آن
جوی روی فال کز شهرت	باید پشت کرمی روزگار	نه هرگز پشت که اند دانا	شود زویم در این صلیب
نه این دم فال از هر کز کف	جان فالی کجا هرگز کف	در این جگ از و آمد فراز	کز آزادی جوی و ده زی
جوهر زدن سخن گفتن کف	بی میدان و عمر ز بی	جان آرازد و بسیار است	که اورا میفرستی لاجن
زبان ترکی و روی قاری	مهری آیدش در چشم بازی	جوان زیبا سخن و عقی	که از دزد مجور ز کرمی
رسول را بر قصه فرست	خزانه دکنای و نه فرست	بزرگ اقلیت از قصه نگدار	

جوتو طفلی بر وازد و برپا شد	باید سیم و نه خندین شرو	جواهر لایلا ز بخوار	جوتو در مغز داری دوستدا
ای فاخته خوش خلقی آخر	مخن راسانه آواز بکنای	نور کدانه دنیا کرفی	مخن راسانه آواز بکنای
مخن سخن کدانی و جهان داد	که قصه آنکه هر را بد و بود	بوقت او بود افزون از ویشا	زرد از الماک خور و فرمان فرشتا
برون کن دخل خورستان و تاج	اگر بگوی سران من تبا نی	دش مری گرفت و روی دی	که قصه باز میخواند کز کس
کی نیست این زمان در دوا دشا	بزرگی بود حاضر و همای	زغم بغاسته دل برد و ای	بشه کشتای شهرت آسمان
جوی روی فال کز شهرت	نه این دم فال از هر کز کف	جوهر زدن سخن گفتن کف	زبان ترکی و روی قاری
رسول را بر قصه فرست	خزانه دکنای و نه فرست	بزرگ اقلیت از قصه نگدار	

و کز تا اند فرود میباش	ز خلق خویش رسد خلقی آخر	هر چه کنا کار آشنای کن	جان کد آن سخن بیخ را بکن	وی از کرم و بر هفت پشتر بود	خارج چند کشور آن او بود	زمن باید پذیرفتن خراج	جوهر بر خط نهادی خری	که از دل تکیستی آمد جهان	به پیش خود کیر آن سخن	نه باز او پذیرفتن توانم	که بر جانم برون آید جهان	ضاد عالم از هر نوع دین	دهان را در سخن درج کرد	شکت لشکر این بادست	نه روی پشت می آمد از آن	شود زویم در این صلیب	کز آزادی جوی و ده زی	که اورا میفرستی لاجن	که از دزد مجور ز کرمی
و کز تا اند فرود میباش	ز خلق خویش رسد خلقی آخر	هر چه کنا کار آشنای کن	جان کد آن سخن بیخ را بکن	وی از کرم و بر هفت پشتر بود	خارج چند کشور آن او بود	زمن باید پذیرفتن خراج	جوهر بر خط نهادی خری	که از دل تکیستی آمد جهان	به پیش خود کیر آن سخن	نه باز او پذیرفتن توانم	که بر جانم برون آید جهان	ضاد عالم از هر نوع دین	دهان را در سخن درج کرد	شکت لشکر این بادست	نه روی پشت می آمد از آن	شود زویم در این صلیب	کز آزادی جوی و ده زی	که اورا میفرستی لاجن	که از دزد مجور ز کرمی

و کز تا اند فرود میباش	ز خلق خویش رسد خلقی آخر	هر چه کنا کار آشنای کن	جان کد آن سخن بیخ را بکن	وی از کرم و بر هفت پشتر بود	خارج چند کشور آن او بود	زمن باید پذیرفتن خراج	جوهر بر خط نهادی خری	که از دل تکیستی آمد جهان	به پیش خود کیر آن سخن	نه باز او پذیرفتن توانم	که بر جانم برون آید جهان	ضاد عالم از هر نوع دین	دهان را در سخن درج کرد	شکت لشکر این بادست	نه روی پشت می آمد از آن	شود زویم در این صلیب	کز آزادی جوی و ده زی	که اورا میفرستی لاجن	که از دزد مجور ز کرمی
و کز تا اند فرود میباش	ز خلق خویش رسد خلقی آخر	هر چه کنا کار آشنای کن	جان کد آن سخن بیخ را بکن	وی از کرم و بر هفت پشتر بود	خارج چند کشور آن او بود	زمن باید پذیرفتن خراج	جوهر بر خط نهادی خری	که از دل تکیستی آمد جهان	به پیش خود کیر آن سخن	نه باز او پذیرفتن توانم	که بر جانم برون آید جهان	ضاد عالم از هر نوع دین	دهان را در سخن درج کرد	شکت لشکر این بادست	نه روی پشت می آمد از آن	شود زویم در این صلیب	کز آزادی جوی و ده زی	که اورا میفرستی لاجن	که از دزد مجور ز کرمی

فشار اما در هر روز منظر	روان شد از زاریت از شکر	دلش به خاست چو شکر	بد یزداد دور روی آن سمنبر
خویش را آن شکر لبه زانک	حسان به سخت زین پرچون	دلش در جوی غریض	عرق بر روی نشسته و بخت
ز کس نخرید از دم مرغان شاه	نجان صد جام خون در جامه	کلان زبان به جانش فکند	جو کرد و در بفرار و منقلب
تبار در کوی او هنر کار کرد	خود را با یی لیس جوش آمد	زبان بکشد از کین بر کلام	نرنگر اشک بر رخش نشاند
جو کوی هم از آن سو می آمد	و کز آن سو هم این چنین آ	مرامع دل و چشم و جگر	بر پیش من در آن عالم افزون
مر از بند اوست و این چنین است	بر کشتم زلف مرکش او	چنان مهر را بر دوردل افروخت	فروغ سینه و نورده مایع آن
نهادم جلد بکرفت آنرا و	کر یک یک بند من در بند او	ز سر پای کوی قیصر است او	که ماه افروخت زو و خواجه
چنان جان در سوختن ماند	نه بند هیچکس سیی بدینم	مرابری قرار از دل بر دست	مکر از نسل قیصر کس است او
یکبار هر دو در هفت	جولای ز دستام چنین شد	کرفتم نفس زده بر جان من	بدست بفرادی در دست
کرفتم دین زده بر جان من	جوشد چشم قیصری نشان	یقین دادم که کای من شکست	جوانا ندیدم روی آن ماه
کرفتم من نمی یابم نشان رو	شده از او از سخت و بدست	نصیر بشکوه و منظر آمد	که کرد و در بادل در گرفت
بگفت این و خودی سخت دست	کرمی بچند در دل گرفتار	بگفت آنچه از روی می شود	وزان پس پیش آن سیمین آمد
بگفت او را بچند ستا و چنین	همه جامه ز شیر افشته می شد	بجست آن قصه حوری پرست	مرود پیش شد در بر برون
جوشه او را بخان سرکش می	کرد بر وجه بانها نداشت	کینک را بگفت آنکا قیصر	همان افتاده بود او را بر کوی
بزی پرده نیست و نداشت	که هر روز را نهادنی نام فزود	یکی تلخ و تر از نیکو بود	که با من حال خود بر کوی کس
بگو با آن کجا داری تو بوند	یکی با من جلال مرده دا	بجز من با کست بود یکی بود	بنادانی ز من باید نهان کرد
اگر رازی نهان در پنهان کرد			که فرمودت که مری در نهان
کرفت راز نیست با من در میان	جوش حضرت با دایم زندگانی	حسان را با راجت مرده کرد	فلک را قدر روزه و حقه کرد
کینک گفت ای ارای پای	که آن وقتی که سوخت چوب شد	مراد دزد از شد کوی بی	درخت قیصری را تو بی بی
سخن بشنودان و باشگاه	که بکین چو شمع از میانم	فلان سر بر او را کج	نمیدانم بدین قصه و کرباه
جوانش در خالق قصه کار			



کون زان قصه قهر باست	عجب طایلت یار با یار	شاه از گفت کینک را چنین	دو چشم تو بخشش کسین
جو همی آتش در فوق آمد	تفش در آب چشم غرق آمد	نشاند از چشم جیون را زار	بخواند از چشم خالق را کج
یکی را گفت تا هر روز آمد	زمین بوسید و پیش فضا آمد	دعا کرد و از بر کوی نشاند	کرد و دست از و بر روی ترا
زد و مران مدتی جاوید بود	جو کرد و در سایه بر خورشید	شاه از دماره کشتار شد	دعا چشم بدی او بر خواند
بدو گفت ای هنرمند هر کس	من از نهاد و بوم خوف کوی	بگو تا از کذا امین زاده بوی	مر از حال کد کن بزودی
نشان باد شاهی از تو پیدا	کژی هر کس نکو بود کج	جو هر روز از حال شاه آگاه	تجی کرد از پس سید شاه
زبان بکشد و گفت ای شاه			ز من این مراد پرسیدند بیا
تا این طعن که افتاد دست			مرادش از تو افتاد دست
بسی کرد ندانم جای این سوال	چگونه چون نشد معلوم	مرادش از تو افتاد دست	که باغ خاص شهر باغبانیت
مرادش از تو علم آموخت بیا	جو با من کون است از چشم	ز من هیچ از کوی باز گرفت	ولی با او دل من ساز گرفت
نماند جوی او را بر جهرم	ز روی و بخت جیوم	عجب مراد نام در کج	کوی بوند از روی خردن
منم امر و ز کس در نهان	جو من یکس شد زانم کج	نیامرد به پای از یک کج	کرمی زید و کینم بهر جای
جو پیش از آن سخن قیصر بود	طبع بر پرده بود	دلش در کوی او افتاد	که نور چشم نشاند او را
جو رکابی دلی قوی آمد	نصیر مرد کج بود به آید	بهر ز کشت دست از کج	برهنه کن تو و از روی نهانی
نشانی بود قیصر را با شاهی	که بر بعد او از کج	جوشه از باز پیش افتاد	از ان شادی کس کج افتاد
زنی صبری بر نشت آنجا	کرفت از مهر دل و کج	بباریدش از دل چشم کج	ببوسیدش لب لعل شکر
وزان پس خواند از مادرش	بشاره داد از فرزندش	خروش دل بکرد و در بر آورد	ز شک سخت از خون می برد
چنان آن همه مایه در کشت	کر آن آتش و عالم در کشت	بکجا سورا با تم بهم بود	عجب چون از عمر شادی غم بود
قاده هر سه تن جانی بر نشان	قاده ماه رویان کرد ایشان	علی الجمله جوشه کج	دلش صد کج شاهی چتر بات
در آن کار از میان جان باشت			کیر را سویی خورشیدان
که تا مسمی را آرد بر شاه			برفتا قصه او در شمشیر

چو مهر از دیوان درآمد	بخندمت پیش قصر برآمد	برشته دین مهر از استاده	مرصع افروز بر سر سازه
چو مهر زینت پیش آورد	باغ از تمام در پیش آورد	فریاد از خدا و کردش مرا	نکویی و انکویی و دان مکافا
پس آنکه قصر از وی خاک در	که حال این بهر این مگر است	چو باغ یافت مهر از شهر	دل آهن من از پیش کشت جوهر
زبان بکشد و در باغ که رفت	ز اول تا آخر جمله بر گفت	پس آن آنکشتی کلان دلت	بداده بود از بهر نشانی
نوشته نام قصر بر یکیش	نهاده باغی است در پیشش	زبان بکشد همچو سوسن آن	که است از بهر کشت آنکه
که زینت باشد پس بیکانه	مثل کرد و بهر جا و آن	و باغ در پیش او که بخت	مگر این بود از کون و دور
چو قصر دین در پیش آن نشانی	دلش خوش شد جواب زندگانی	بخندان داد سیم و زر و بدنه	که هرگز در حساب آید از آن
ازان شادی بهشت رای کرد			جهانی خلق بهر پای کرد
به باز از این کار نشسته	چو حوران بهشتی دست د	ز برای مرغون آواز داده	صلای روز و ز کز و ن باز داده
یاد و جنگ و ارم که سربلی	سقای ساقی و لب سبلی	فتاده می میان لب و تک	ذمی خون کرده سربلی که کرد
نداده می بویه عقل دای	شد سر مست مر سوی انرا	می رهند چنان غول کشته	که در سر مغرور و خاص کشته
حریف جیب مغرور کشته	در آب خشک کرده آتش تر	ز بوی جنگ استفا کوفه	شک خون مشک در با کوفه
شراب و بکینه را از کرد	ببوی شیشه سنگ انداز کرده	جکان مرغ صحرای نثار	چو حال سبب شنای دانه
کل خوش تر نشا و بر خوی نشا	قدح تا کردن اندر می نشا	زاشک که تلخ صراحی	شکر خندان زده مشق صراحی
ز شادی و نشاط با نه نشان	در افکندند خرقه و خرقه پوشا	رباب از هر کی نشی می نشا	مهر در جان درویشی هم نشا
کلیجه از دست بر میخورد	شکر را رای می شمشیر میخورد	چنان بد و ف و زخم نابود	کعبان و ف و بجز شمشیر
نرخا و زخمه زخم از غار رفته	ز کار آب آب از کار رفته	ز شب خفته و ز روز آرمیده	نه بکرم زان دلفروز آرمیده
بدین شادی هم شمرده و ش	طرب کرده و میخورد و ش	ذمی و خوش شدی شاد کای	یکی صندل جمال آن کرای
شش کلان است بی رقیع بیار	که تا سر سازش چشم بزار	چو خسر و شاه راد و روم ش	مقام افتاد بکشتن از ش
هوای کلش از جگر بد شد	دل از زبان هوا در پای خون	ز بخوری و بهاری بهشتاد	دران عزت بعد خوابی
نه جانش را شکبایی نه مانی	ز دل بر لب شای ز مانی	دل خوش بود و آن کرم	نیز یک نفس بی منفردم

چو کلخ برده بود دل لعل آن	جگر بی کلش بلند دلش	بدر گفتش چرا از آب رفتی	چو زلف سرگشته از تاب رفتی
اگر مست از بهر چیز است	نه تو گفتن ز من کردن مست	چو ایش از خسر و شکر آمد	نزد عهدی خوشیتم ما نه دور
طه خوزان که شهرم داد	بسی حق از او با من قطع	مر لجن و در رسالت مستاد	بیا مذبر مرزاه و بایستاد
مراسم کند و اذاک در د	مقای بودم جز وقت معلوم	دگر اینجا که بسیار مرند	که با من نیگویی بسیار کرد
چنان خواهم بود از بهر	بچشم هر کی باطله من	چو من بخار و مگر سرش	به پندم بدین جا و بدین
بچشم دست چون با بران	مکافات نکو کاران کنم	خوین اندیشد دل بر کرد	بر روی پیش خدمت باز کرد
یقین دانست که کان مرغ	نکرد از هر هوای خوشی	اگر دارد ز رفیق شاه بازش	ز بهاری فتد و دن گذارش
بدر با جگر که نیست نازک			بندی کار بندیزد نازک
ندیدان کار راجع بر انجام	ولیکن داد دستوری بنا	ز سر مهر و راجعان عطا	که در صد سال آن در یکجا داد
بهر رویش در میان کرد	بهر بخش کجی بر کرد	نکو گفت آن حکیم نکته برد	که نیگویی کن و رآید از
ازان پس لشکری با ده خزان	بخش و داد و حالی شده روان	بدر چو دینده می چون نگار	روان شد از شک خون من صد
لبش بوسید و تنک آورد	بدو گفت ای سر لجن جستم	بر روی بوی می شیر آم	که مرده بینم چون دیدم آبی
چو خسر و میخورد و روان	خزنی بود گفتی که کان شد	چنان شد رابر جا و ای شد	که با از کرد او در حال ای شد
فریاد از آتش زری در	دوان می تاخت چون آتش بری	سپه جو سوی خوزستان	نخوزستان بخور نای بدید
رفته عرض آن کشته خراب	چو روی عالم از طوفان آبی	سرای و کاخها با حال معوار	سرای او نه در دید و دیوار
بزان سان شهر او زان کرد	که در روی جعد خلوت کار کرد	درختان میخورد شاخ زده	سپه جو ماکه در سوز رخ رفته
کشی بهشت خضر شاه از راه	خبر رسیدش از خون زان شاه	چو ایش از مرده کار دید	که خلقت این زمان بسیار
کر زان کشته و دلفروز	به کار و ولایت رفته از راه	چو رفیق سپیدار صفها	سپاهی خواست از اقلیم شاه
سپاهی کرد که از هر دیاری	بر و از هر طرف از هر دیاری	بجو زان آمدند و تیغ جلد	یک هفته نیا سوزند از
به آخر شهر خوزستان کوفته	خوابش چون مستان کوفته	بخشین راه قصر شاه جشد	نبوی دختر او را بچشد
کل محروم را بر ناکاه	بدست خادمانش در سپرد	که تا از شهر خوز آن سپاه	دوان کشته با کل تا صفها

دما را ز ما بر آورد نهصدار	که ظالم با ذو ایم سرنگون ساز	چو بشنود آن سخن خضر جنان	که همچو دلش کوی کجاست
از انجاسوی باغ شاه شد بان	بزاری نوحه کرد و کبر آغاز	ذکر به خون نچشانش یا لود	چون شراب از لعلش می سوزد
به رجایی که با کل بود کارش	بر ستا آنجا که از حجر خالیش	نکند از کبر کین نور روز	چنانک او میکشید از کل عید
چو چشمش بر کس خون بار کرد	زمین و باغ را کلن از کردی	بزی هر جن میکش دست	ز سوز عشق میزد دست برت
به آخر توان شد شاه از کار	توان شد ناتوان دل و جبین	چو کار افتاد کان سوسه غنا	درین جمله بنشسته خاله
فکند بستی از بوی بار	نهاده سر مالین بلا باز	غبار او هر دریا کفته	سویای دلش سودا گرفته
گذشته قن درستی تیر	نماشیم جان بر لب رسیدن	ز باد سر برد آه بسته	ز خون چشم بر تن راه بسته
زبان بکناذ کای جرخ نکو	مراجع بخویشش کوی نکو	ز بد بخق سپه شد روزگار	فتاد از آتش دل سوزن
نرجو بهت دخیج دل بیدار	چه بخویشی ز من این بار بودم	برای من جو عزم مرا کردی	مرا از کل چنین بی بر کردی
کجایی ای کلستان جانم			بیا تلخون کلت بر لاشانم
کجایی ای کل خنوبی آسم	بودن آید از کجا جوی آسم	کجایی ای کل بخون کشته	بدلت ز یک واسن دو کشته
چنان بی تو من به فرات	که کرمم بن عمر کرامت	سپه کوی من ازین بدست	بسی از نیک سپه زنی دکت
بدینان بوز خمر قهر کجا	که تا بکیم راند تا که از راه	ز کلخ نامه آورد شده را	که همین در باب در پیش راه
که تا بکیم راند بوی من			کجا بیتی جز از زلفش باز
آلای خوش نند و سیر	تو خواهی بود کل را بیک نامه	تویی در غلظت زبا کوی می	بشیریدان برو کوی می
زبانی کوهی داری کهر	دیمی در نامه کلخ شکر	بجای آور سخن جندان کرد	چنانکه از هر سخن در می جانی
ز نامه بنام پادشاهی			کوی میویش بوی نیست راهی
ز نامش بر شکر شد کام بان	زیادش بر کهر تیغ زبانه	ز عشق نامش آتش در جهان	بزد ز کبر خیال کاروان
جهان عشق را پای و سر	بجز خون و لعل از هیبت	کسی عاشق بوز کز پای تا ذوق	چو کل در خون بوز زاق اقام
اگر عشق جوی کلش در آید			بسی در عشق کل بار و ز آید
آی ادم جود لعل را سید	بسر کشته بون از خون دین	ز کیش خنوبش بر آ کشته	بجان قربان راه یار کشته

فراق در میان خون نهادی	کفاری خون از و بر نهادی	بی خوشی صید زاری برین	نوازی خرق تو برین
پای افتادم از درد جانی	مرا که دست میگری بکجایی	فراق آتشی در جانم افکند	چنان که جان برین سوزانم
پایان در دوزخ است	که تا بس و نه نیاید برین	دل که برین سنگی کشته	ز جگر چون سفلی شد
بوسه جالی نازد اکنون	که روز و شب خلیج لاله اکنون	چو کوی از من برین انزاف	کلی را چون بود برین بخت
زین کرد در تو خون کوی			ز سوز پای کوی عین دردم
اگر از دردم من آگاه کردی	ز دردم سویی من لعل کردی	چنین بگو که ز دردم	که من هستم تالی از باغ
ازان بیاید در دوزخ	که در لبت از دوزخ	برو بی تو جندان غم	که از غم قسم صد عالم رسید
بیا که نماند کوی برت	بشادی این دل عشق برد	نم کاندو برین کوی برد	دل لشکر کش اندو کشته
بی غم دارم و یاری ندارم	دل خون کشت و غمخوایی ندارم	بسی در دست بر جان من	که در دست از دمان من
زنی سحر تو تلخدم آسم			بلین زاری مرا بستم آسم
چو قلم رفت جان من کشت	چنین دیوانگی بر من بچل شد	خود از دست عشقم رخت	نیکو کس ازین دیوانه رخت
دل از عشقش بخونش شد	همه کار دلم از دست من شد	دل از دلم ز عشقش از خون	کما از چشم و جگر از خون
هر آنکس که با تو کار افتد	ازین دیوانگی بهیلهش افتد	کونی بگذشت کل کارم	که هر کس شد لعل دل از دست
دل و سودای کل بکارتی شد	خون در کار دل نظار کی شد	مرا هم من و هم شکر از بوی	اگر لسان من این خانه بودی
چو چشم ستم از غلظت ابی			ز سیمه و افغانه در خرابی
جوانی با زنا عشقت جلد	فر و ماندم جلد تم تلخ سازم	چه کوی در خون من کیم	چه شرح این دل خون کیم
خان عشق تو روزی کردی	که عالم چشم سوری کردی	اگر این دل چنین عاجز بودی	مرا بحدین بلا هر کز بوی
کرم تو این چنین لاغر گشتی	بیکرم دولت از من بر گشتی	چه خیز از چنین دل جنت	نخیز به از دل تا قیامت
دل و کرفت ازین دل جوی کم	قن تو می ندارم جوی کم	چو من می تو من ازین جوی	چو تو که نه ازین جوی
بنی بی تو یکدم بغمی من	که صد غم پیش خورم در دمی	بسی هر غم که در کل جانت	مرا کم نیست از این ویش
حکمر بن جوی و دل من دردم			سپه شد ز من و شکر کلام

مرامی بتواند آنراست	کرم با تو هم آن در میانست	مرا بر آسمان عشق امتیاد	نکو و جودیت او سن بجویشد
کاین یکدن امتیاد نماید	شیم خوش را به خوشی شیم نماد	جسانم دم به بندم از چندی	اگر هیچ امیدم دم ده دین
ولیکن صبح صادق نباشد	دم به صد بدقلاق نباشد	نه امید زوی است کارم	بجز امید تو روی ندارم
بدرد همدرد جاوید بودن	بسی آسان تر از تو میدون	ندارم که کتدم با ن بار	من چهارم جز ایند جان
اگر امید رجایم نبوی	بجان تو که ایمانم نبوی	بامید چنین من نیم نرسد	که هرگز کس فاند از نیم نرسد
ولا کردن امید داری			کجا تو طاقت خوشی داری
بنویزی فرزند کند کوی	چو کشته تو از خند کوی	تو هستی همچو من رنگ درجا	کجا با بی بطاوس فلک دا
زیادت بی چشم هم یاری	چونیکو بکرم در هیچ کاری	ترا با او نمی بینم روی	روان کن اشک خونین در پای
چون محرم نه با خودی تن	تو چون منکس شدی با خودی تن	دل و جانم بنویزی تو بر	جغای غصه سر روی تو
جو وصلت نیست مگر محکم	بوصلت چون دم دل بکنش	مرا شربت غم حیران تو بس	مفرج دردی رهان تو بس
منم دل بر وفایت چشم برد			و فایده ردم چون چشم برد
سرم کجی فلم بری زن تو	نیای جز وفاداری زن تو	و کرد بر خشم بری سر از تو	و فاند از لجن از تو سر از تو
جغای سر زخم در خنجر تو	به آتش دور کردم از تو	و کرد تو خنجر آری همچو خنجر	خنجر سر بردم از تو
ازان در کویست که مندان	که بی تو با تو خوام در میان	و کرم در دهوای تو بپریم	کم عهد و وفای تو نکرم
وفای تو چو جان خویش دارم	که من مرده وفایت پیش دارم	اگر بکرم بخاک من شتابی	بجز روی و فاسخ بی نیایی
دل خون کوی و بر جان سپردی			چو دعوی کرد دل بر سر بردی
کنون از دعوی من باز نرهم	که از دعوی من باز نرهم	برقی و کم از کاشی تو	دل از دعوی من بر نداشتی تو
اگر صد سال ازین دعوی بگذرد	مگر جهان من دنیا سر آید	بدعوی که منت میثاق دارم	هنوز از خون دل بر طاق دارم
چگونه با تو چون می در کنی	فغان زین دل که دل می نگیرد	مرا کوید بدان بستانه سار	زاشک و خون بروم شکسته سار
زخندین نامه من نامه نیست	زاشک و خون بروم شکسته	و کرد بخاک و کرد به خاکم بزم	میان این چنین هنگامه بزم
جوانی زنی کین جسامم			شوم با زلف و جیمت عشق بزم

ای زلف چون جگران بکلی	شدم چون کوی سرگردان بکلی	من کمر فروزد آید جوجوانت	بزم سر جوی کوی این میدانست
کرا ز شک سید جگران کین تو	سرم چون کویان کردان کین تو	تو مشک و من آه چشم ای تو	نه مرد و بود و ایم آخر بکین تو
نه تو مشک غنیمت منیای	ولی در بحر چشم منیای	اگر آبی دین دریا ز منیای	چون دیا از تو شور آدم جیای
نه غنیمت ولی نه جیای	که از حلقه جانی میستانی	تو نه جیای و من دیوانه زان	مرا بی بند و بی نه جیای
نه نه جیای غنیمت	که بر جانم نه صد در دیکسی	من چون ماهی جان فشان	تو دیشتم فکری تا بر من آن
ای ز کس مخمور ماند			ترا ب دیدن من دور ماند
بیان از آب چشم می شینم	ترا ب چشم چشم می شینم	اگر در آب چشم آب شینم	به شینم لوی خوش شینم
نه ز کس که با دام تو شینم	که جز از پرده پرده تو شینم	نه با دام جادوی مادی	که وقت جادوی مردم نمایی
چون دم دلاری جادوی	من آخر دم و کوی جادوی	ز جوی زان که بر طاق این	تو بی این بسته نیر انداختی
چون تو رطاق داری جای			چون طاق و من ای این
ای خط که مهره است تو	تو بی آن خط که بر جان تو	چون خط سبز جندان کوی	بیا که جوی جان من بریدی
سرد خط نشان تلخ آید	خط اندازی کن تلخ آید	نه خط سبز بی آب ماند	من از سودای تو بی آب ماند
به آب چشم من بکس زبانت	که بس بکس نماید من در آب	شدم خاک اگر تو بس زان	چرا از خاک سری بر نیای
برای از خاک تا از خون برام	ولیکن بی تو هر کس برام	نه سبز که تو طوطی مثالی	به سر سبزی کشاده بر دالی
چون هستی طوطی محوی			بیا و بکن بر کوی آخر
ای بی پسته خوشخوان	دل کردی جوی پسته بان	اگر به تنک تو بس شکر آید	ولی که سوراخی خوش شکر آید
یا ای پسته پیش من نهایی	که تا شور آورم پیش جغای	نه پسته ولی هستی شکر تو	چرا از تنک که دی نگذرت
یا که شک میجویی دل	و کرم بکس که شکلی هست	چون میدانی کرم و لنگ از تو	چرا بس از لنگ تو شک داری
نه شک شک آب جیای	نه خط سبز بر سر نهایی	مرا هر ساعتی صد می جیای	بر آب نه شکایی که نه پنهان
اگر یک قطره آب نه شکایی	چون جان این غنیمت میای	مرا جانی که آن جان نیست بزم	و کرد دور از روی تو بزم
ای شکر افتاده در شک			چو کجی زنی بر لای زنی

تو شکر من بی شکم نظر کن	بیاد دست با من در کمر کن	اگر این فیضی نه بخورم تو	ازین فیضی شکر جوئی بیرون
جوی با نامدست بر من بیدار	بکار آید مراد خون سیدار	باز این فیضی نوا بخشد فراوان	بهری فیضی نه کرد بر تو امان
ز شکر و لیکن انکبب	که با این شمع سوزان کم نشین	بشیر فیضی نه شمع خود برین	وزان برین کی خود بخور کن
نه تو انکبب لعل مدای	که در کمال هم آتش هم آینه	کی کو آب و آتش با هم آید	بر این با من مسکن کم آید
دل بر آتش و چشم بر آب			
ای ای لعل پسته در دوج	به شکل سیستان در یکی برج	تو مرادید من جان سیدی	اگر این در آینه سیوانیت
جواز من جانی تو از راه وادار	چکر از راه چشم مارلیج	چو یزداد تو در چشم ارم	ز تو چشم سندان نا امید
نه من جان که هستی بیستان	بهر دریا توان کردن کاره	چو در دیستان می پی	خبر دم آشنا و چشم دارم
بستان پسته در دین	خوشاب و مستوی و مستقیم	که ام من در غریبان می	درین دریا چنین کمره از نیم
نخ اهی یافت از من منی	که هستم من اسیر تو می	یا ناهار و بام را ز کویم	که ای تو در دین بی نظیری
ای ای کوی سیمین مدور			غریب نه دل با تو کویم
چو دماهی تو در تو جانی	عجیز آنکه جایی نه نکند	چو تو بخور سینه در دهان	نه جوکان خط کشیده
اگر چو کوی آری سوی سر	چو کوی که نه صد به بر	حکوی تو که من بی تو بزرگ	من در دهان تو و بر ما حق
قوه هستی کوی میدان نکوی	چو بر کشت کوی	نه تو کوی هستی سیمین	باز دم در دهان جوکان
اگر نه تو نه دل نه زور دارم	بی زبان سبب بر سوز	تا بر سبب نه نیست حالی	ندیم جوکان تو الحق سیمین
مر آند بران سبب تا سبب			مر از حال تو شوی در حلی
سلام از من بدان ماه و لعلی	که بر من شمعین متلب های	سلام من بدان نه نشو	بدون افتاد که دان از سبب
سلام من بدان بافت خندان	که است الحق حریفی آید ندان	سلام من بدان یک بسته	که در هم پای نه کل پر آتش
سلام من بدان بی در خوشا	که در بسته میدارد بهتاب	سلام من بدان سبب لغز	کخط بر لعل از غنای نه
سلام من بدان خط کز خوش	که از جانش توان شمعین	سلام من بدان خوش شمع	کوی نه جوکان می درم
سلام من بدان کس تا قیامت			که بر ما افکند نه شمع
			کوی نه کز دینم سلامت

ازان در دین که بر خور حکم عالم	یک از صد نیامد ز با نم	بهر روی که از تو یازم آید	چو جیک از هر کی فریاد آید
چو بی رویه تلم بر آشتی من	بهد نامه بخور بنکاشتم من	اگر تو نامه بخور آتش منی	یقین دانم که آتش تو دین
مران خوئی که چشم از پرده برد	نه سر من افروزه ماندی	چه بوییم که کرای مردم من	نه تو انکبب که در نامه من
چو بدین نامه سوزم بهم در	می و زان تو مردم من بهم در	بیای سر غم صد شادیت باز	نه تو جهان از ادیت باز
بدین مسکن خذایت هران کن			
ای ای ناطق مطلق معانی	زبان جمله مرغان تو جانی	چو تو بدین زبانی بانک	بیطبق آتش از منطلق
بجو ابلات طبیعت	کذا باره که ساز صنعت	چو نه یمنی سخن در دم قنات	ز یک یک حلقه در دم کشاد
طبیعت که جمود در هنر جانی	بنویس میرا یزداد استای	ز عشق روی کل جو بی قنای	بی کرد که بکر شاخصای
چه باشد سوز مرغان به برد	بهر دم بدین یکا هر	معانی سخن لیل به راست	چو جو بیستان بر کاست
کوی نه تو که از بهر معانی			
چو بی گفت آن سخن سخن	که بر او از صنعت سخن	که جو سخن سخن از آن	دلش خون شد زرد آن سخن
چو کوی نه با خود پیش کن	که عالم کوی و بهر کن	ز دل شد ز خون تا کیش	برفت از هر خور از دل قریش
چنان بی صبری آرم کشت	که هستی آتش اندام کشت	زبان بکشد که کشت	که کس نه بخت تلم من کشت
همالم در جو و زید و جبر	نه بد بگذشت کار بر جبار	فلک بر جان من تیر قنار	مر بر سینه نه کشت قنار
زنجوایی سر و کمر می شمارم	بران نه کشت صورت می شمارم	ازان سازم نه سخن دیدار	که در لعلی ای از من و دین
جایی ای کل آتش سوز من	شیم خوش می کند جل رو	اگر صد سال در جهان بمانم	بیوی و صلت ای جانان بمانم
مران جان بود در تو بماندن	می از اهر تو بی من بماندن	مراد هر می رسد و صالت	ولی وصل امیدم کشت
حکوی نه او بی نفس کرد	براکش گفت و نه فرمان کشت	ز پیش خور سیه با بر فرستاد	بکار کل رخ بی کس رایت
نه از صبر نه دین بیغم در	که کس چشمی نه اندازد بهم در		که با بی کس روان شد تا صفا
چو یک هفته رفتند آن سوار	غلط کردند راه از بهر امان	نه داشتند که کردند راه	بر دینانی بدیدان راه
چو رفتند در راه راه	بدیدان کی نه بخیر کاهی	میو داشتند کی نه بخیر فرخ	که در نه فرخت خور زاده دارم

جو خورشید یازاری و روان کرد	زمین و بارها را آسمان کرد	اگر چه شیر دل برفت چون شیر	زنگ یکدم می استاد بخیر
جوشیاری بر لقا قصه ناکاه	شبانکاهی شکایم شادانه	جهان شد از سپاس زنگ تیر	شه ذلک از جهان دور ما بین
فرود ماند و فرود آمد بجای	فرس مانده نه آبی زنگاهی	بی پیش و پس آن ماه و دنا	نه از راه و نه از این بهر ما
نایب آبی باقی در دهان خشک	شدن دور بر کردن نهان خشک	زشت رخسار چون رستم شد	لکام رخسار و حکم فرست
شیشه بین نهان کشته ستان	بماند صیدم در سنگ خان	بجواب آورد شرافتش درین	جوهر و زوایس بستر برین
بل و جندان دران شب خواب	جو خورشیدش دران وقت یافت	جوشیدند از شادان خویش	دلش بر لب بود از تابش
لبی از سر سویی دریا کدوک	دران صحرایی یازار سپه کد	دل از دین او ترک جان گفت	لکا آسان بیک جان گفت
بجز سندی گرفتار آمد در	وزان اندیشه می چید و خوش	بیابان قطع شد کارش	افزاد و ز بخار در کما و شافاد
ز مرکب کبابی و آس	بمهر و اطعامی شریف	صد سخن فرود اندر شد	خروشان بود چون مرغان
ز کار خویش حیران ماند	ز یک سر مدح طوفان براند	ز درد عشق و بی آس و تسک	برفت از روی نشان تو در
کجی از نشانی از پای بشت	کجی شدین با می بر بخت	جو پنداشت ز شعر شب و روز	بما امید در کجی شد نو
عروسان فلک در دود ناز	شدند انکشت زن و انکشتی ناز	نخست آن شب می آن شادانه	کجی با بخت بود و کاه با سوز
جوان طایوس ز برین جلوه کرد	ز روی او عالم جوهر شد	برافتند از بر سیمین نرسا	جهان بشت کرد از هر نرسا
مروان کشت وقت صبح خورشید	فرس شد اوقاف خیزان بر پی	بی چون خوی کثافت و ناز	دل او بسته آوی زبان شد
در فن موز کشش بان پای	بموز کی توان برید خار	کجی گفت و کجی استاد رجایی	کجی بخت و کجی بسیار
ز کار مادی جزو بر عرق شد	جه میگویر که ماست جوهر قند	عرق بر روی چون ماه با شاد	جو بر روی بود بر رخسار ماه
ز بی آبی جهان خسرو فریاد			کصد دیای آب از رخ تو
زبان بکشد کای بنای پیش	سرموی نهضت آفرینش	فروماندم ز بی آبی دین ماه	که من صد ساله غم دیدم دین ماه
کجا بکار کی که ما فرست	ز سر می جهان ششم از دست	خدا را که بگری دستم امروز	که فرما بدم که هستم امروز
چه باشد که درین که ما و سخن	برافروزی سراج یکجستی	مرا این بند مشکل برکتی	برین بی راهیم و راهی نایم
فلک دور شاز و زین تو	خلاق روز و شب بختی تو	مرا روزی رسان که ناگویی	خاتم من که میدام که دانی

جو آن شه با نه عاجز نشد زان	بد یازاد و در جوی کجی ازین	بصد کجی ازین کرم و کرم	روان کشته سوی دشت سمرق
جو جوی کجی دینار و دینار	اگر چه بود خسته کشت بر دو	بدانست او که زیر پرده کایت	به پیش جوی کجی کجی کجی
روان کشته کجی می دینار	ز رنگ او دل خوش شد بر ما	جهان آن جسته از خوش شد بود	کجا زدی او جا وید بودی
جهان صافی کجی می دینار	منوژی اصنافی و مکرر	بکر دش بین سر بر رسته	ز سر بین بی بکری روی شسته
کجا آب و آب خوش کجی ازین	پشته بود کجی و دگر کجی	ازان کجی بدست خویش	فلک آفتی و آب حیوان
جو شاه آن جسته و آب روان	جو آب خضر شیرین تر جان	جو سندی می مداب خود	و از این رخسار بسیار کرد
زهای بر آن ماه بشت	زبان آتشش تابشت	خط مشکین و روی بچو	فرشت از غبار کجی ازین
ازان معینه غباری بود شه	که از روی غباری کرد ما	جوشید سیراب آمد کجی یاد	ولی ناکجی کجی بود بازش
نکاهی کرد از سر سویی بسیار	ندید از کجی و از کجی رقیار	ز بی قوی و از بی قوی شاه	بجواب آورد سر بر سر ماه
نماز شام و از غمتش در آمد	زیناری به آشتی در آمد	دران تارک شب از کجی	فضا را باز و پند کرد و باران
فلک جوی پرده باران فرو	کان روی خرم بیاخت	نه جای بود شه رانده می	نه روی دین خور و از راهی
فلک از تبع کجی بار کشته	هو از کجی مرد مخاکشته	شیشه بود از سبای بچو	کد روی دین میرز سیاه
شیشه بکشد بر راه از سبای	کسر و ز سر سخیز بود بازی	جو باران جامه ماتم فروشت	سید سره از عالم فروشت
نه جای بود شه رانده می	نه روی دین خور و از راهی	جو خوش کشت و دین شاه	ندید از تیر بخت کجی شد
جوش بکشد چشم شاه زاده	قدم میرز سخیز بیاچه	دلش در دود و دین اوقاده	میان شش دین اوقاده
شد بکشد از نا قلیله	ولی بر آمدن از ننگ کجی	دگر قی نماندش هیچ بجای	در آمد سر و سیم اندامش از پای
کان بکشد و تیر کش کرد			دل ناخوش بر لب خویش خوش کرد
یک ز کجی مردم خوار بختی	که بایم ترک و تار و تار کجی	قضا آن کجی بدست خفته	رسید از کجی خور و بخت
یکی با جوی لای جادی	یکی جوی جوی بچو	دو چشم بچو دو طایفه	یک دشت ز آهن یکجی
که از سستی تم زین سان بودی	زینم این کجی را جان بختی	جهان را از تو بختی از دنا	که یک بخت زان ازین خطا
ز تو هر که وفاداری نیاید	عزیز از این خور و نیاید	بر آمدن کجی و بخت دشت	جو سخی بچو سخی بخت

جود سفتیست در لعلش برون	کجا بانایان این توان کرد	دوان شد از پی زکی بخیال	هری بر دیک همچون سهریل
یک در کشت پندامی کوچی	نشسته نرنگان بر در کوچی	نشیب خندش آید شاهی	فرازش ماه اندر پیک کاهی
ز وری کل سر زده و رخ	تو کشته دلوان هفت آسیا	یکی ز کجی را دیش خسر	کمرش دست خسر کشتش
سبک برش بدین کشتاد	فلی بپای کران برای بخت	یا در دیش او جویای	بخورند آن جوان در زبانی
جود خورید از آن سان زند	طمع برید از جان و جوانی	بزاری روی سوی آملان کرد	و زمان پس بر زمین کوهستان کرد
کریار نیست این پوشیدن	تو کل کرده این شور و زرق	بری شد در دم زین آدین	بفضل خود ازین دیرم نگدار
کرم نزد یاکان سیرن	بدست دیر توان جان سپردن	موا دارم که جانم حال باشد	نه جایم معدن ناپاک باشد
خرد خشم از این بند بکشی	جود بخشاید بر بلخشای	اگر درویشی و کمر شریاری	جواریت اوستم در خوا
دکتر یکدم یاری تو آید		غمت اغکاری تو آید	
سکر زکی خوشدل دختری	جود یک از خور و زنی ناختی	شکم از غریبی مانند کوهان	بنی هفت اندامش جویان
دو چشمش همچان دو طاس خون	دود سفتی همچو آهن یکسوز	جود ختر آفتابی بود در دین	لب خسر و شریایی دید بر قند
دخی میبندم راسخ نهاده	شکر را اسب در پای نهاده	خطش چون من چهره لعل	که خیرین می چند بچه کل
کمال دلبری از رخ نموده	دو خونستان یک باغ کوش	ز عشقش جان دختش شاد	بجویش آمد از آن خط بنا کوش
جان زان ماه	که آن آتش در خست از جانی	زیر پره شد تابش را آمد	جهان از زین بیچاره آمد
فلک در یاری در جویان	شبک در ماه در کوش آید	جود مجلس از این جرخ اشک	منور کشت از نقلستان
هلال از ختر زکی برآمد	لبش آتش ز لیلی برآمد	برون آمد جوشی بر گرفته	بشیر تیر جراحی در گرفته
جود نه از آن جراح نهان	کجا بش کرد از جگر راس	بدو گفت ای دلجو دیدن	جهان ممتای تو آید در
مه دله	همچین مشک و از نعل تو	مه تر نو و از نو تو آید	نه جهان هوش و از چشم تو
منم جانی مهر تو رسته	خیال صورت مهر تو رسته	فلی سودای تو در گرفته	تنه اندوه تو در گرفته
کجایی چون دل بر نرنگ زن	مراد از آرایش بر صفت زن	جوشه در آرد و ی یکسوز	کشته ده روزی بر یوسف
بخوان زانی که همچون نیشکر	لبس کاسه خون در لعل تو	جود خوان بر گرفته یک ناله	برقی اشک دختش پاله

جود لب لعل خور و بر کشتاد	جود جود جسم دختش کشتاد	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
جود خور و شش شش شش	دشت آن دختش شش شش	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
بد خور کشت اگر بوی سیاهی	بشیر نی سر کشت جود جود	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
بند پای خور و شش شش	که از سر تا قدم در بندم	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
بخان و در کشیدش بر شش	که در دختش قنار از شش	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
جانش پای بست یک کمر کرد	که چون با دین لاله شش	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
جوشه فی الحکله کارش بر شش	نه حال و لعل شش شش	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
کند از آسمان حوریت بر شش	که با دین شش شش	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
بزان بکشتاد دختش کشتی	مرامت او بدین دختش	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
می در دختش لعل عود	قرام بر آن کرد در عود	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
مرکز نقد صد جانت بهم	ولی مرکز ترا از دست بهم	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
دل خور و دختش شادمان	بر آن دختش جود جود	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
جود و دیند با شمشیر	نیارم کرد با دوست دختش	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
که تاسم جود برون آیم	شبا روزی شکر جود	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
جودیت آن خوب با دختش	رخش بر صفت زان آتش	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
بخش شاه گفت ای مایه ناز	دو چشم دلبری بر روی	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
لبت بر شد شورانگر کرد	شکر زان شد دندان تیر کرد	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
تفت با سیم سیم بر نموده	ز شکست سیم رنگ ز نموده	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
جود یا مینی یا یا مینازم	بر و دی جان این کار سازم	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
جود یک مست افادند جود	بزان ستان شش شش	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود
بگفت این زینش بد رفت	پای اند بر او و بر دست	جود جود جود جود جود	جود جود جود جود جود

بدر داید آنچه قیاس	قاده هر یکی بر کون اجا	جو خنر نکینا ناسر نکینا	صد عالم این عالم برودید
بر روی پیش خنر شکست خنر	بخواری خنرستان برین	دگر هر کسین فرصت نیایی	و کربابی ز کس رخصت نیایی
بگفت این و یکی و جهان بود	نرمیند سازند بند داد	جو بندش سوزده شد بر داشت	برخت آن قوم را خنر نیایی
جو اواز نکینا فارغ دل			بی نکیلی نرو حاصل اند
بدند و بدیان بودند بیاد	مه از بهر قیاس کرده برادر	بر کس خنر نیست دل کس مستعد	تسه دست بر پای رهند
جو در شب روشنی دیدند	دل هر یک جو می کشان	صد سختی و بند سخت بر پای	لبوی روشنی رفتند از جای
بر آن امید تا باشد که خاص	دندان قوم را آخر خاص	یکی نکینا زده عاشق است	که غرق در مهر شلغونند
چنان که روی خنر شاه دیدند	مه شادان به پیش او دیدند	به پیش شاه رخ بر نهاده اند	برای پیش خنر نهاده اند
کای به نای روی هشیار	زما این نکینا خنر دیدند	جهان بر جان ملخو دست کش	بکای با خنر ما ازین دید
نجان بر خاستن مست و فاد	کس نیست جان تلخ دلان	جو شاه از بدیان بشنود پاسخ	از آن پاسخ جو کل بر خنر
زندان بندان را زود بکشاد	مه هر کس کیندش بن بکشاد	دو نیکو خلق نیکو چو بود	که همچو شیر باد ازین بود
یکه فرخ دگر هر و شب رو	دو شیر و می کرد و نهمید و	دو صطولک زبان دور زبان	فون سازد و درون سوز زبان
دل شاه فتنه آید هر و تو شد	مکر هر دو دیکر هر شد	خوش آمد شاه داد یار ایشان	تخص که از ایشان حال ایشان
زبان بکشاد اول فرخ شیب	زمین را بوسند و در پیش	که حال و قصه مایه راز است	مکن کوه کم خنر و وقت باز
به پیش او شاه شاد کاست	که مدلی دارد و شاد است	فضا را از خنر کویان اطرا	مکر شایو بر می پدید اضا
ز سر نهی و بر جای نشانی	زهر دلداده و سر دستانی	خبر دادند از سر شهره را	که سر می جو خنر بر را
بخوبی در جهان صلح عالی	که در احسن و صلح او کالی	بی بیاست چون ماهی در زل	مکر لب خنر ساهو خوان
سبز عاری کل قام دارد	ز لطف و نازکی کل نام دارد	فضیلتی که در روی جهانند	جو بوسن و صفا و داده را
اگر خنر شید را نوری بخوبی	ز نور روی او نوری بخوبی	نقش روی او در هر یاری	برای او نهند از زر نگاری
جوان صورت	مه صورت برستی پیش کرد	جهان را زدی از پاسخ او است	تماشاگاه جان نقش بر رخ او
اگر آن نقش بند مرد هشیار	بماند خنر همچو نقش دیوار	اگر در دم چشم آید آن نقش	ز لطف تو را و رویش شود

شاه شایو چون بشنود آن حال	جو هر یو در هوا میزد بر بال	شاه از سوادای دل به بیان	که کوی شت جان از هوا
من و هر و خنر نکینا برین	صد دل شاه را دلخواه بودیم	ز بهر نقش کل ماه و رانش	بیع اذن و سر و سر و راه
به آخر چون بخنرستان رسید	بدیاری صدان صورتش	جو ما با نقش کل و مسانه کنیم	ز خنرستان همان دم باز
ز کس اوی سویی این دقت اندیم	بدست نکینا عاجز فاندیم	قوی اقبال یاری میبای	که خنرین خلق یافتند از ما
مکر شاهی که جو خنر در دکان	من خنر شید را کز تو دکان	کون در بر جو جان داریم	که کرد اقبال ما را بیکجاست
جسازم پیش کس چون جان	ز نهان دارم و نهان ندان	مر با خنرین چیزی که نهان	ز مال این جهان بیکان دستان
که نقش کل نقش کن و پوست	بی رکت و دل خوش کرده او	بدان صورت که او را دلش	که کوی صورتش میباید
مکن صورت که صورت صورت	چنین صورت تواند کرد صورت	سر ماه تو این صورت بندد	که ماه نو درین صورت بخندد
کین صورت بدو آرد روی	قد ز و صورت دیوار کرد	ازین صورت صفت خنر	صفت توان که این صورت
بگفت این و بر این صورت	نه از آن ز صورت پیش بود	جو صورت دین خنر و بیجا	دلش صورت بر کوی یاران
کبابی کرد دل صورت زانرا	که دل لای صورت بنهان	جو باقی شاه صورت را نکود	که با صورت یکی بلبلان او
از آن صورت جو خنر	ز چشم صورت سر دم برد	دل شاه زاد جو صورت	صفت پس سید از آن صورت
ببین آن پیش نقش بودید	صفت پس سید ناکرد دشمن	بدین نقش اوی بدوش	بدان ناخن باید نیکو کش
بگفت کنت فرخ کل جوی	ز حال تو تعب می توان کرد	که با این صورت از کس شاد	تو با او هم زین جان میبای
مکر کوی قوی تو بملک	که سید این جو جان خنر	از آن پاسخ دل شاه کشت خدا	نمود از پیش لبان در دندان
ز دل آهی نزد از سر آهی			که غایت بود از آن کمال آهی
بفرمود و بفرخ گفت خنر	کای ازاده معلوکان شیر	که کرد ز از داری جت با	بکوی لیک ز تم است بشید
جو خنر شید ندان و در	بی سوکده ها که ندان	که جو نایم جان ما از تو	بجان تاجان بود خنر کرای
نهان بنود و فاد از این مردان	کوی است این سخن را کای	و نای صاف کای بر باشد	که حق جان خنر خنر باشد
نکرد القصد خنر هیچ سخن	ز اول تا آخر کرد تقریر	جو هر دو واقف آن را بکشند	لبوی عهد و پیمان باز کشند
زیر دهن خنر نهان کرد	و فاد لاری بی انداز کرد	بنو کشتند از نه تا بملی	که خواهد دید چون تو را شاد

کمی بجزون قشای پش باشد	خار قش کاوی را کش باشد	تو خورشیدی در شاهان	نیکو از تو خورشید و کمان
جو تو خورشید با بی نالوایم	جوسایه از تو پش و دایم	جوانا که تیغ زده خورشید رو	جهان از تو فکد از تو پش
منور کشت ایام معسر	فلک هامون شد و بلی	جواب هندوی شب زکات	فکد آن نیکو از شاه و جبه
جو پش خسته شد ناکار و پش	شد آن دختر زیم خورشید	بسی خود را بخواری بر زمین	که نهدم من از تو خورشید
بزی شخص جوان من بختا	بیان تو کجاست من بختا	شش کتا اگر خواهی دیدن	نکردم ترا محروم هر کس
و که خواهی می در پیش می	توبه دانی قیاس از پیش می	بسته کتای زده در جهان	تو باری هستی از جهان من آگاه
جو خود را بی جالت زده ام	حکومتی تو یکدم ز من مانم	اگر خواهی هم از تو جدا	و یا اندر بخوشم رها کن
مرا یکسو میفکد از تو خوش	که از نایت نکرد لفر خوش	مرا از تو عشق دلدوست	که سوز عاشقان سوز عظیم
بدیدار تو قانع کرده ام	تو میدانی کجاست آغشته ام	مرا از تو ام تو با شاهی	مگر مگر ده دانه تو جدا
اگر بد کرده ام من تو بد کن	و یا بشن من حساب من کن	جو شد بسیار سوز آه سوز	بدید از تو خورشید زده
بنو کتا که دل نمی کن بین	نکوه خورشید تو من بین	اگر قانع شوی از من بدیدار	دوبی در خورشید من خورشید
بکام دل دین بود بسیار	ز من بر یک طر خورشید بسیار	نخ جون قطع شد از باد	دل خورشید از باغ رضا داد
ازان پس بدیدار	یکای هر یکی احسان نمی کرد	شده و غیره و فوج ساز و خور	که کار از تو برود رفتند
با خورشید رها ساز کردند	در کج و کهر باز کردند	دو شیر و باشه و دختر جوان	بر اندازان زبون قلعه بان
بسی را ندیدم یکسوی			که تارفتن در شهرها
و نایب جنت عالی را ست کردند	ساجی لایق و خواست کردند	درون خانه شد شاه مست	دلی خواسته بر تو
فلک را از نقت لکرم دل کرد	نمیس از عشق کل از دید کرد	دلی بچوش بخون و خوی کرد	وزان خون هر دو چشم خوی کرد
درون آرام و شب خواب	کمی فریاد و که در تاب بود	کمی بخود شرای در کشیدی	کمی ناله و برای بر کشیدی
کمی چون ماه و خورشید بودی	کمی چون ماهی اند تا به بودی	کمی چون شمع دل بر سو بودی	کمی فریاد شب تار و ز بودی
سرفه زار و درد آینه گفت	غزل گفته و شوه انیکر گفت	جو بخود نوحه آقا کردی	نخون صد بخود لهر از کردی
بماند در غریبستان ز لری	جو بی تیرین شاخ نوبار	ز عالم نقش آن بت موش بود	که نقش کل دیم و سرکش بود

بماند جمله شب بخونستان	عجب در صورت آن نقش بان	کمی بر روی صورت آنک	کمی بای کتاب رشک خواند
چه کار با انش میداند پندش	نیامدند ایشان سوز منند	بدل میگفتن ای لخدم از	که در بندست یک یک بندم از تو
ز تاج و تخت کیسوم فکدی	جو زلف دوست و سر و فکدی	محال بود مراغ خوش کردی	مرا چون خونیان در پیش کردی
شدی از دست در پای او	مرا ز پیش را بر باد اذی	کنون بگذشت روز نیکو	فرود تو بنا کامی بخوئی
به آخر رفت دوزی سویی	دلش از خاک کله جابر از	ز دست عشق لب من خسته	یکدی ستاره در سبته شد
بکرم شهر از راه میکت	ز حال شهران آگاه میکت	وسیلت جنت ابرایش	نخ گفت از نهاد از فریش
میان زیرکان نکه بر از	شد از بسیار دانی نکه بر	جو یک فنی بود آن دوفنون	به علی علم آن فردن بود
جو صیب علم از اندان	نکونای او را و این بکشد	خبر شد ز تو بر شاه صفاهان	که بر نایت تاج نیکو امان
ز شهر خوش اینجا افتاد	بغایت در طبعی استاد	کیس که صد هزارش افتاد	خواب آن یک ساعت بیان کرد
جهان مثل او دیگر بود	از و پاکتی زهر کرد بود	تو کوی آدمی نیست و فرشت	که از زلفک او انش هر
زبانش بدمش کله کلید	کیس شیرین سخن نرود	اگر در پای کل غاریت کن	جز این برادر خواهد کرد
شد الحق زین سخن شادی			کیس را نیک بی حالی کنی کرد
برون آمد از ایوان مرد کرب	جنیت بر و خلعت پش	درویش از شاه جوان	شخص رشید و قاج آستان
که شاه مایکی بهار دارد	کن و بر لایبی بهار دارد	اگر باشد دم تو سار کار	تو اش و دایما هم از کار
کنون بر خورشید و نیک	قدم را به کن نیک	کونی بر پش شه کشته بیا	که در دانش نداری هیچکس
جو بشود آن سخن خورشید	که از شادی لثو ز طبان	جو غم لخواهد کار و ر	زهی آدی که بعد ایوم آو
بدل میگفت کای سرشته	جاشد کور بر چشم پنا	اگر چه سرخ بی اندان دیدی	بدان کنی کیس سر سینه
کنون چون سویی کنی آه دار	چنان خواهم که دل بر جای	بدانش عقل را بر جای میدار	بمردی خویش را بر پای میدار
طیلس اندر خون کمر بناید	از و زمان دیگر کن بناید	جو خورشید خورشید نیک	جنیت بر نشت و رفتند
دوان شد تا فرود آمد بر کار	سرای چون بستی دیدن	جو چشمش بر جمال افشاد	بخدمت پش شد در راه افشاد
زبان بر آفرین بکش از شاه	که از شه دور از چشم بدخوا	فلک در کاه او را آستان	زمین بدخواه او را آستان

می رجا که بر خیزد غباری	شود هر روز از هم شرای	جگر می رسد آن سرکش چون	که هر دم سوز جان او فروز
شیر خنای عجب بد آن دلور			که می آمد برش هر روز کرد روز
کاین از دل نرو و زبیر	شرایش از خیم خون جگر بود	در آن آتش زبان سان سخت	که از نقش تو گشتی بخت
نغان میگرد کای انای از	ز حد گذشت سوز من جفا	به آه سینه بیدار داران	بخون دیدن بر هیز کاران
بذل آبی که از چشم که کار	فرماند بخون کش و در پند	بذل خاک کی که ز خون بود	که از دین مظلوم در بر
بذل با دبی که مرد دست کوتاه	برادر از جگر وقت بخرگاه	بذل آتش که در وقت نما	بوز در سینه صلب ست
به باز سر در جهان کی میان	به آب گرم از چشم یتیمان	به پری پست چون جگر خندان	تک گویش به میدان سدن
بطنی دین بر سینه بر تا	بمرد تشنه چون کلک سیر	بذل رازی که پری ناتوانی	فرو گوید به رخ جویانی
بمصلح نوع و روش روی خال	ز درون بداد جان غنا	بمشتاقان اسرار حقیقت	به نقاشان باز ابر بخت
بذل دل که ز نوشت آشنای	بذل جان که ز لایش جدا	بجای ادشاهی تو بروت	جگر می رسد آن سرکش
که دستم کی و فرادیم دل	بسر آتش هم کی بر جانم	مرا از تنگدای دهر بهان	دل زین غصه و زهر بهان
اگر روزی نهالم شاد بودم	هزاران روز با فریاد بودم	نهایت نیست روز نهاتم	سری بیدایمی آید غم را
نزاری کردن آن ماه بان	نزاری گشت کران هشتان	به آخر چون نهالی نهالی	بخانق از غم حق قالی
به سید آخر دعای وی بجا	برآمد به هدف تیر دعا	هزاران جان نثار صفا	که آید بر نشانه تیر آه
جو مرغ صیقل کاهی بر افشا	عروس آسمان کی بر افشا	برآمد صبح همچون نار خندان	بزد بکشد بر گردون کوان
پسان قبه دزیر بدویم	گرفته در دهن ماسوریم	جو یافت ابر طاق از هر نشا	بدید از نشان روشنای
برآمد به عشاق از در			بدستان بسته دستای
سرای چون بشته دیز پر نور	بشته از بشتی روی بر خور	به پیش صند بشته بود از نور	مرصع کرد آن از بای ناسر
به پیش تخت در بستر کدن	بران بستر کلی بر سر کدن	نشته دایه بر بالین کلخ	زبان کشاد با کلخ باخ
که استانی چنین ایجا افتاد	که در عالم پزشکی او ستاد	ترا در وی و درمان سازین	مهر درمان تو آید ازین درد
جو کل ریح را بر هر نظر کرد	دل خود زان نظر دیو زبرد	جولیده دیز دستای بر بر	کفایتی بخور که کل نبرد

خطی در که خورشیدش کشید	بشاهی خط زبانش کشید	دولت چون بان لعل دیوان	نهفته زیر لعلش بیستان
سر زلفش ز عنبر حله در بر	وزن او روی او صد فتنه بر	بخی کن بر لعل صد دانه بود	لیله که مشک ز صد ثنای بود
نظر چون بر رخ کل فاش افتاد	جو بر کی لرزه بر اندامش افتاد	به پیش خط او شد حلقه در گوش	در آینه چون او بکار کی جوش
نزد آل آرام و از دل هوش او	اسیر شد چون نوش او شد	دو چشمش در رخ آن سبز خط	جو حیرانی به هر در عطف ما
بدل کفایت اندام که او هست			که کل رخ شد به شای از دست
جو کس بنزد نظیرش او بود	اکران او بود نیکو بود	بیانا خال	جرا او را چنین دزدین کردیم
دگر که گفت ممکن نیست هرگز	که کل او باز بندد روی هر	جو شد از دیشه کل بی نهایت	ز بی صبری بلیچو تا آمد بغایت
نهان باد آید گفت ای ماهی	که دارد طلعتش از ماه بهی	نماند جز بهر بند بندش	نکته کی حصی سر بلندش
ندام اوست یا مانت اوست	که دل از درون ما او بود او	جو او شد از هر کای نظیر	بی ماند بهر دم مردم از دور
مکر داری تو بچا صلی دی	که خواهی کرد در آیم کلی	نکو افتادست الحق عشق آباد	که از سر بهر عشاق بازی
مکر آن دگر نه لاف هنر د	که چون ز کشت خوش اندیش	بگفت این و بر روی کردش	که آن کشتار کل دل مرده کش
نکته که از کار چشم دایه	مران خورشید روی افکند	جو هر مزه باید و باز نشنا	ولیکن خوشی و رالعی خشت
بر کل جای بهر باز بر لخت	تا مل کرد و بنض او بخت	عجب کجا جهان بهر نبرد	دلش میسوزد تا دم نبرد
بهر روزش علاج دزد و دغا	جو آتش آمد و چون باز خوا	جو هر مزه بود کل رخ بر	ز زکین بخت باران بهاری
ز هر مزه دل جهان دینش افتاد	که آتش و دینش افتاد	نمزد و دینش در فغان	دلش در آرزوی دلستان بود
همان روز و بهل شب سر از	جو صبح آتش نمی از هفتاد	در آن آتش جهان میسوزد	که موج آتشین میزد زبانش
دو باران در برش بشته بود	زبیدی خسته بخت بود	بدو کشتد کل رخ و لایخ بود	خرد میزد خرد سندی پش بود
جو در عقل و خرد از ما فزونی	جرا باید درین سود از بونی	دل عقل از پی این روز باید	صبر و یی ریمان سوز باید
بذل سان بود آن شب بود او	نمی آسود چون شمع ز سوز او	جو خورشید از خیم کرد و داد	ز زیر جوش سقا طون بر
تو گشتی جامه ز بهت بی با			که بر جوش فلک سرشته غی
بر کل رفت خضر از بکاهی	که در کل از بکاهی به کاهی	جو در دهل از آن ایوان بکاهی	دلش از شک سیدایی

نرویی آنکه بی ساز کرد	بدل گفت آخر ای لعل	دی که چشم داری کوشید
به آیین باش و سر در پیش افکند	بگفت این و بدان و ملیل	بر آن سرو قد سیمین شد
خوهر را بدید آن ماه بان	کوی اشک و خون پوشید	کهی نهان نظاره زید میکرد
بی ادایم از امجد زد	زغای گفت هرگز مرا	در گفت هرگز بهشت با آنکه او
اگر این مهره مدوش بود	کسی پروانه کرد و خیال	که از طافت منع عالم
اگر او هر آشفته بودی	بی مانند هم مردم مردم	جراغ شب بی مانند اینم
زغای گفت بیش جان مرا	کدامین جان و دل جانان	کجا به در میان کرد نهفته
ولی بر سوختن زنجیر این	جری سوختن در بر آید	کدامین دل که میکوم کجاست
درین دردی که دارم مردم	مرا باید که در خوش بینم	که ناری طبع خیش بینم
به آخر چون زنجیر گذشت	سینه ترشد ز آن شیکه	بزمی بزمی عقیق از او
بدل گفت اینست لغو لای	طبیعت این پری یاد آید	جسارم تا شوم با او
زهر سوختن خوی بریم	اگرین راز از چیزی بریم	ز دست دل پایی پشم آید
درین اندیشه چون آشفته	در انداختن ز سر من پیک	بدگفت ای سبک بی آنکه
خبر ده از ناز خوش ما را	که آمد شری در پیش ما را	لب هر از آن بت باز شد
فنون مهر خورشید مثال	از آن یکصد کل اشک	بگو گفت ای جهان از او
اگر تو هرگز بر کوی حالت	و یاد خوابی به من حالت	حنطی بر خورم او پری کرد
لب لعلت در جامه رفت	خط سبزه که با من رفت	درستی کرد خط یاروی
منم به روی تو سالی بیمار	نشسته روی آورده بدو	منم بی روی تو بر روی
ز کل یکس را بای دل آخر	چو من کس را مکن سر در کار	چو ل بر روی و جانم پری
بغلام جوهری مغرخته	از آن در بهشت بخند	ز دست تو جود دست
زبان بگشاده هر کای من		

نرمیدای که انهرت جهانم	زهرت چون نه تو تا تمام	شدم آوان از مهر و ناله	و ناله افتادم من درین
مزاران حیل و قند و کرم	که نابا تو سخن تقریر کردم	منم امروز همچو سایه زان	چو سایه در زمین افتادم
رهی بهشت بدین امیدم آید	که سایه از این خوش شیدم	جو وقت بجای نیستی	حکون خوامم از تو بزدگان
بدان ای ماه تاد لثا زد	ز بی صلی من آگاه کردی	که من فرزند قصر شاه	ز دلبت بجز می از بزم
چو بهشت این سر را بکم	بکلی شرح دادش قصه	چو کل بشود کوشه زار	سپه علم و در پایی بخت
لب کل شد چون کل خندان	گرفت آنکشت ردندان	بخیر و گفت آنکشت کار	که کل ابار دیگر جارت افتاد
در آنکاهی بونی باغبانی	بنوی یادشاهی بر جها	بن آنکه منکر دی کاهی	نکاهی چون کنی آنکشت
چه میکی بی کزین شادی	که در تن بجز کشت جانم	که اینو الکی کین بی سرفا	نهاده بونی باری بجای
بجد الله که آفتون پادشاهی	به مهر زار و روستایی	کوی آن رفت آفتون کار	ز راه مصلحت باخوش بیا
چنین مگذار بر دستم لخوا	که در عالم ندارم جز لای	طبیعی می کنی از من بجای	خلاصم ده ازین صلت
حکمی باش و بجای من بگرد	و زین موضع سوای من	ز دست افتادم از جای	ما زین شهر بگردان
نود ای کز توام آوان کشت	چنین صاحب چنین چاکر کشت	بند از من زان و مان	ولیکن کل ز تو بجان
بگرفت نه باشد روشن از تو	بذر او انهرت شد من از تو	کنون بگر که حالی دلپذیر	وصال است بهشت و آگزی
جو کرد و نرین افکند	بیا زده زان پیش تو بایه	زاد رجا زود در مون	فرود آرد درین ایوان
مکرم است دی از ما براید	وزین شادی غنی بر آید	سخن بلخط تو در پرد	و زان خط انسخی در پند
جو عهد عاشقی شد آن از	نصده ماصد زنده آواز	ز سر زان کرد این عهدی	بر اینم بام شیر و شادی
بماند خاکیکه تا نیم روز او	سخن می گفت بدین لغو	از آن خندان بماند جای	که همچو میسر شد از پیر
کوی که آمدی اینجا بکاری	روان کردی کیش همچو غای	چو کل را تیر آمد بر نشانه	جویری کشت خمر و شانه
برون آمد ز ایوان پیش را	بگشاران چون بانام داران	چو باران سخن از تو	از آن باخ بی شادی
چو طاس آتش زد کم و در	شفق از طاس شب بخت	کبوتر خانه شکل هفت	بیکم مرغ شب بهانه خایه
مهر شب همچو زان خایه	بگرد آن کبوتر خانه	چو کبوتری ماند از شب پایی	به پیش خمر آید دایه

بجز و گفت بر خین و بر دین آید	بجا آورد و شود و روزی	روان کرد از پیم تاسم آنجا	به پشت می بر می می بر می
بلی خین عشق در سر کار آید	ز جوشن سوی جاذب آید	آخر رفت و گشت آن شمع	در اندازد و زدن ناکاه
جوشن از قنای او روان شد			بیک ساعت بزدلستان شد
بر و آمد ز جاذب عاشق زار	درون خانه شد از صفه بار	چو چشم هر دو افتاد بر	به چیدن و بچیدن مار بر هم
بر انداخته عشق از کین کاه	فکند آن هر دو عاشق زار	سخن ناکفته یادم آن دوری	قنای ندان دل بر تفت بر آتش
تو گفتی آن دو هاند آنکند	دو ماهی اندر آتش طبعند	جراوش آمد ندان سر و پای	که کردند با هم زلف جوشن
لبی در آغ و هجران نود بود	بکام دل می پیوسته بودند	جوانم میرشان بر سید	جانی بود و جای عین خالی
پیکر و لب و لب و لب نهادند	جواب بر هم شکست از دم قنای	شده از باقوت کل شکر پی	کلا و با نجه کوش خورشید
ز جوشن و قنای شاد و شاد	حکایت خوش نباشد کس در آن	زمانی خند ز در لب خندان	زمانی بر گرفت از لب ندان
علم از کوه بر می کرد	دود ستاند که کاه شکرند	جو کل و با نجه خالی بود	بر آورد و زد و زد از دل
بد و گفتی ای سران جهان	مراد محنت همچو آب کشند	دگر جواب بر هم در کف	ز سر در کار خور از سر کف
بدستان دست و دست	بر و بر جوشن به بند این عجب	که نکشاید از زمین جز می	که نکشاید از زمین جز می
کتابی بود ارم زود خین	بنقلی در کار بودیم آن	اگر راضی نباشم که خفتی	بر و بدینان از بر یک
سرم بارم که در بغل کین	ز سر و زبان با هم در کف	جراوش عود کرد بر کف	که شکر بکشد صدمه خورشید
شکر با دست علم بر دینی	مکن در بار این یاوستی	جراوی دوست ناسا از کف	کزین نشانه تو باز آمدی
ترش کردی مرا جوشن عود	که نادر باقی این ماسود	شدی ربط با قصه کوفی	طبیعی نان خین بنغم کوفی
تو طراری و نقد من دست	زهی اقبال کین سر کینه جیت	شب تیرست و تو بر لب جوشن	در سم باقر خین توان کرد
در دزد و جین صافی بنشین	شب تیر به صرافی بنشین	دل شد جوشن از ناصب	که بود از دیر کا هوشم در دوی
دو پای کل جهان عین بر آید	که گفته جار به نقش کرد پای	چنان پیکر کل رخسار بیک	که در کوهان پخته طفل در
جو کار از خد شد شهر آید	در آید تا کشاید مهر از مهر	کلید خور بدرج آورد آن	کلید او بران بگرفت آن ما
کلید شاه را بر درج از آن	که بعضی آن کلیدت زبان شد	کل ایجا کرد با خور و کاه	که در این کمر کیهیت در

اگر خجسته بچوی بدین	حکایت خجسته با یی کوی	نیم زانها که آرم روی	که کار بست و روی تو
زبان بکشد از خور کای حقی	ندیدم جوشن قنای با وفا	جوشن در دست آید و جوشن	زبان جوشن بر ارم فی دیو
جوشن از سر بر آید	بر و آن کو را زین دیو	مگر جوشن با سمان بیدار کرد	به شب کرد این دیو ابر کرم
ترا خود جوشن و دل از آتش	مرا بار روی در دیو ابر کرم	ندام تا به دیوت راهبرد	مگر دیو ارم کفاه تو بود
جین من سخت سوش از بند	تو این را راست بگیری یا	جوشن تو کجوشن بر کف	مرا از پیش جوشن بر در نهادی
کجی از نار بر جام سپیدی	کجی از دیر جام سپیدی	مرا صفا بکشت این غور تو	عفا الله آب تلخ شور تو
تا انقی جوشن از آتش	جوشن از دیر جام سپیدی	جوشن از دیر جام سپیدی	تواند بود کل ای بیکانه
کفش گفتی مرا جوشن جلال	نیاسم که تو بر جام سپیدی	جوشن از دیر جام سپیدی	جوشن از دیر جام سپیدی
قیدمانی که جوشن در بند	بجان آمد و لم تا بخدم از تو	دل بر جوشن ز دین سوز	ندیدم بکشت جوشن در بند
جوشن از سر بر آید	ز سر و زبان با هم در کف	نیاسم عود کردی در کف	که مهر من بود مهری معطل
ولی جوشن سر و با هم در کف			ز جین سیدان و نقد بند
کون جوشن ز سر و با هم در کف	بر جوشن بنده ام کشیدی	خوشم در جوشن کف ای جوشن	مکن دل از جوشن کف ای جوشن
جوشن از سر بر آید	نکستی آنکه کل را مده گیری	ز سر و کل از جوشن شد	که با مدم بهم مد استان
بیک گفت ای جوشن بر آید	فروغ ماه زویت شع جانها	ز خندان که در کف تو	شب از زلف سیاهت بوی
جانی جاذب از آید	ز جوشن یک بیک را دل	دل و جان غرق زلف تو	دو کیتی حلقه و لعلت کیتی
میکر از عاشق شوی بر آید	که بدستی عجب بنور ز سر	نکوه با من که من بهار زارم	ولی این من ز تو با و زارم
به بهاری جین جاذب	حکایت بنور در دین	اگر چه خال و کفتم خال وار	میکر از من خال و کفتم خال وار
اگر چه خال و کفتم خال وار	بجان و دل غلامت را غلام	بکفت این و بهار آن	شدند از خاک کاری پس
سرتنگ شکر را باز کردند	شکر زان شکر دست انداز	جوشن با شکر کل در کف	لب شیرین کل جوشن شکر
کلی ز روی بهانی نینخواست	کلی از بوسه عذری از جوشن	جوشن از آب جوشن از جوشن	سکندر ز دین من بدین
بوقت فرصتی کل کشت خوا	که شاه او را بدزد از نهان	جو کار هر دو آمد باقراری	بخفتند آن دو تو کل خطا

جود خوش خواب و فشانده	ندام تا کجا شد آن همه نان	جوشیدین سپهر فتنه انکیز	سبیل زلفت از بصر بکین
بر آمد صبح خویش که کیس	جو گرم بیل ز طلس کرد	جوروشن گشت آن ایوان	بر آمد دایه فرقت حلیه
خواب خوش بر آنکس آید و	مه رخشد سر و حسن را	جوشد لجنم خون آلود غور	فقا از خواب خوش چون بیدار
دگر چشم کل در خواب گشت	جگر بخون و دل بر تار کش	به آخر پای را در مود کرد او	رملش بک شکر در پوز کرد او
برون شده ای با شمی و پیش			و زانجاورد بایوان خوشیش
جوشده و ز در کشته صفاها	بر کلخ نکار نیک خواهان	رخ کل جوانی دید بسیار	لبکل احوالده دین بسیار
ای مید یز چون یاق خندان	خود زان لب بماند زانو	رخ مید یز خوبی را زانو	ازان رخ ماه نو کرد بد واد
جو ملک خوب رویی یقین	به رویی زان عاشقش دید	به برسم و لب قد و رخ ماه	جوشاه او را بدید از دست شد
بکل کشتای نکارستان خو	رخ خوب کلستان طوی	ز رویت ماه سر که ان باند	کوییدا و که بهمان بماند
زلفت سر با فریاد کشته	زلف خویشم آزاد کشته	زلفش تنگ شکر خسته مان	ازان معنی درین پسته مان
دو چشم نیم ست ناز کشته	مشعل وارهت باز کشته	ز عشقت جلد خویش جند	که در عشقت تو خنم خوش را
دل تا کی بخون بنشیند کس	بزن تا مهر چون بنشیند کس	جو تو شهادت در بنوار کس	مباش آخر کبوتر وار بجی
جو تو در صبر خوبی و بدی	جگر ای یحیی بر این خلق خوشی	چنان آورده در بند دام	که نکتا ذات تو جز خوش نام
جوان جهان من ازین بری	جود لب رویی جگر جانم بری	اگر بهاریت آمد بهانه	کون بهاریت رفتای کجا
طراوت بان پند کرد رویت	درازی یافت دیگران موت	دگر غم خون آلود کردی	نکو کردی که قربان زود کردی
جگر بر تبار مید یز خویدا	ذو جگر کرده این چشم بدرا	مرا عشق تو بهیست جوارو	تو سر ای ای از سر بجو کسو
بفرز میزنی ای چشم زخمی	دل را می بری از چشم زخمی	بچشم خود دل راسته اوی	که تو درست کردن است داری
جودل برده شد از عکس تو	چنین آورده بر زنجیر موت	دل نادرم زنجیر دیدم	سوی زلف تو دگر بیدم
مکن ای ایتن دن بکارم	که بر کرمی زخون دل نام	کربت ازین برای آن ملک	که تا ترک تو کیم این محبت
کل از کشار او فریاد دیت	که فریاد از تو ای فریاد کشت	مرا از حقان و مان آواره کردی	جغالی خلق را جان کردی
بغارت ده کندی جان و نام	کون کردی زهره و قصه جان	رفت از هوش چون کشت از جان	بماند کارا و مدهوش آن شاد

بر خورده خاند سر مراد از ایوان	ز بهر کار کل بر خاست دیوان	بهر وقت آخر جان ساز	مکر این زن شود با من آواز
شدم بیمار در تیمار این زن	مرا را بی زور کار این زن	ز نادانی خویش را خیر کردت	ز کرم چشم روشن تر کردت
بزاری کاه میخوانم بخویش	بخواری کاه میرانم ز پیش	نزاری سنجید از نخل	من این دارم تو بر کون نخل
جوابش از مهر خویش جو	که کل بادل مکر خویش ستا	نخست شاه از ان صفا بر آید	که او را اندکی صفا بماند
اگر خواجه یا نایب بر اید	به یونیدی در دوزین دوما	مکر خلقی دلش آرام کسزد	مزاج کرم او انجام کسزد
من اکنون سر به پای سلامت	وزین خدمت بگردون فلان	چنان سازم که تا یکجا دیگر	نماند جز برشته راه دیگر
نزد و دل سویی در مانش آم	به پیش شاه در دوش آم	بکرم هیچ باز از خدمت تو	که بسیارست عقوبت تو
خوش آمد شاه را کشاره	بفرود از این توان داد کز	نخندان دادش او را زدن	که داذه بود کرم و غفلت
جوانیت از شاه بسیاری	شش گفتا که یابی مکارا	چنان بر جوخ سازم با کشت	که ماه از آسمان بود کشت
هنرمند خوش با کرایه	مبارک دسوق و نیکو قای	اگر زردم و کرم مال دارم	تو دارم که رویت فال دارم
بگفت این و بعد از انعام و			فرستادش سوی ایوان خویش
اسلامی شمسوار و خوش عین	بمکتب بحر کرم بخش عین	بهر کرم که تو منظوم کردی	جغالی سنگدل را نوم کردی
جو تو موم آوی از نیکو	کفی از موم شمع اشکارا	چنان بیدار کنی آن شمع روشن	که از شمعیت شود صد جمع روشن
چنان روشن ز شمع خاطر	مشوغایب که جوی جودت	جو تو می بر فرزند شمع	جراغی بر فرزندان شمع
چنین گفتا که بوزش روشن			که مردم ز رویی تو روشن
که سلطان سپاهان منظوری	داشت	بخوبی در هر عالم علم بود	جهان افزون نام آن صنم بود
زبانهای جوخ ناساعد	به بسته وقتا آن سیم عالم	شیشه زود هر روز افروخته	که مارا نالوانی دیگر افروخته
نکه کن علت و بشوین زود	مکن قصیر زدی بیک زود	جو با شمع بافت سر از بر شاه	روان شد تا برای خواشانه
سرای بوز چون کجی خیر	که در خوبی او شد چشم خیر	به پیش صفت بخوبی زنده	جهان افزون ز رویی نه
زد مخونان بکر تخت آن	کرخته عنبرین و عود برکت	کلاب و عود بر بالین نه	بکردهش خنجر زین نه
نقاب رخ چون نه کینه	بیز چشم رخ بر شکین	جهان افزون ز رویی نه	جهان بر چشم خنجر زین نه

جواب اندیشه بر دل راه داد	دل خود را بندان دلدار داد	بحسب و گفت ای اثناس	شبت از بهر آن انجان نشاد
که تا در کار من بندی می داری	بر روی برکشای مشکلی را	تو ما من بادی مانی زبیر	مرا با تو چه باید کرد اکنون
در میان برون داری تو این	هری در اندون داری تو کار	شد آتش از درون من بکار	بیک برهنه بر این شوم کرد
دل را در درون آتش فکند	تو سوز من برون بروی خند	مکن این سرکشی از سر برون	دروغ سخنی در مان گفت
می گفت درون داری تو این	جوانستم برون آبی تو من	چه بد کرد میباید از بهر آن	درون نیک داری ای برون
مرا زین کار چرخ شکستی نیست	که در کار هست دلستگیت	می اندیشی از بهر این من	تو کوی می نه پنی زاری
مگر از من نمی پنی مراعات			بذیر اینکویی بنود مکارا
یکی جابک کینه داشت تو	که حسا بود نام آن کینه	بیان همچو هر جوابی	یکجندی جوبک کوه سار
دخ جو ما زلفی همچو من	بر این چون سیم لعلی همچو من	چو چشم سوزش کو جابک	میان رسته او را میباید
لبش که به بیوفت خندان	دهن بند تان آب دندان	قریش چش فاسد غوده	شکر پیش لبش فاسد غوده
دو چشمش تا وک کز کان کف	شکار هم صدها کوفه	جهان افز و حصار بندوق	جو خضر و دینا و ران فرود
چو حسا شد به شاد و بدیدار	بر پیش شاه غنچه کرد در کار	زرد بر شوی چون شیر پشته	بروبه بازی آن عیار پشته
بماند از حسن حسا شاه	که شد از عکس ویش ما چرخ	دل خضر جهان آن ماه تابو	که سوی خانه برد آن ماه نازو
دهان آن شکر لب تلک می	دل از کیمو بصد فرنگ می	جو حسا برقع از کجی راندا	به سوسه شاه شش می راندا
شد دلداد جو با محو این	زین لدا کی مشغول او شد	جوبی صبرش بر آن لاشعور	بر آخر کار عشته ساختن کرد
جهان در هر هر که بماند	که با هم چون کل و شکر بماند	جو بکشت از پس این کارها	بر کل رفت خضر و شکر باهی
بنو کشتا اگر شاه آیدت پیش			مرا نشاند بر و نشان بر ش
نفاق و یکس و نه قی می بان	لبی بر خندم می او می بان	جو لحنی ز کرد از دینار تو	برون رفتن بیایع از شاه خواد
که از آن بلع شه بهان بشکیر	برون آبی تو و این دایه پیر	خان آسان سوی روست می بان	کجیون بکوی بی بکجی از آن
تکره دگر کرد دامن تو	نه سوی سر کند کج بر تن تو	جو افتادیم ملجی سرخ تو	بفست جبت باین جستان دام
خون از نیک کل را باغ	بدو گفت ای هم اسب باغ	جهان افز و ز رانها مکن دار	جوابت اندرین سودا

جو میدانی که او دلدادت	دلش در دام عشق افتاده است	جو میدام که در عاشقی	نخواهم هیچ کار فریاد زب
چه میسازی تو این کار و کار	که کاری میبایدی ناموفق	ندام تا درون بام بسازند	مگر چون شمعشان بام کداز
زایش نکونند ز درون	نه بر می سم باشد نه و نه	جود و کد با تو آید در ساری	نماند در سار و نه و صفا
جوابش از خضر کای دگر	مرا در آن مایه میکی نام	افان همچو جهان کیری زب	که نام چون جهان افز
مرا تا در جهان اسید جانت	جهان افز و ز چشم کرات	نیار در جهان من جالبه	جهان افز و ز راز من نهانی
جهان را این تر زان روزم	که دیدار جهان افز و ز منم	مرا جان و جهان چون کل است	جهان افز و ز امر کام کمر
منم در کار تو چیران بمان	ز عشق ز غم پستان بمان	برای تو چنین آواره گشته	کزین غم و غم و جهان گشته
دلی چون شک داری ای دگر	که بر سنگ زنی نه روز و نه	جهان بر چشم خضر و باغ	اگر بر کل کنیند اختیاری
اگر من جز تو کسی را دوست دارم	ندارم مفریوان دوست دارم	تویی نور دل من ای بر شو	بیا دم بی تو هر که بکشد
جو شکر کل رخ آمد ز ران	کای پیش رخ ماه و فلک	منم بدخواه تو در هیچ خواد	وز و یکموج صد دای چون
منم حای و فای تو گرفته	دلی ماه رضای تو گرفته	در غم بنوی از تو هر چو می	و کز از من بخواهی پادشاهی
تنی و روی خضر سویت نهانم	هری و بر سر کوی نهادم	می تاپای در کوی تو دارم	سر نظام روی تو دارم
منم در عشق و ریت با دلی	نهاده پیش ریت روی	جهان بی روی تو روشن	و کز می تویی من مر نه منم
کدر و غم بودی روی تو	کدر و غم بودی روی تو	زانه روی توام روی بدلت	زانه روی تو روی بدلت
بجای آرم هر روی وفا	که تابو درین روی وفا	اگر اشکم نکردی این نکویی	مرا هر که بنوی آن روی
صبر روی اشک بسیارم	کیمی تو روی این دارم	بجز که نه نماندست آرزو	که در روی تو باید آرزو
جو چشم تیز روی ناز نیست	کز یدم از هر روی نیست	مهر ماه بر روی تو منم	مهر روی تو سوی تو منم
نظر که بکنم از روی تو	نام آن نظر باروی تو	ندیدم ای ز روی تو	بروی تو منیکویم نظیرت
انرا آن آورده ام رویم بکار	که در کام ز روی چون نگار	اگر روی تو بپاروی منم	ز روی ما روی تو منم
و کز آری بر روی من بکار	کجا پنی ز روی و ریا تو	و کز روی تو در من بکار	بر ویم باز زان در جاد
و کز پشت آوری در من بکار	دران اندو روی تو بکار	منم ناشت روی تو ز خاد	تویی بی غم که صد تازی بود

اگر پای از خطت بر من نهد	چون قطره دل میان خون نهد	چون من کرد ز من افتم بخت	چه باشد که محیط آرم محو گشت
ز عشق آن دو طوطی که گشت	بشکل دایره بر من نهد پای	چون یکدم سیم آن عارض بخت	شوم کوی نه تابری نشستم
چون سطر است سازم با تو	چون کوی کی شوم خط جان	فلم بر من گشت پیش تو بروی	و که چون دوام کی سیر رو
به پیش خط سربت قلم وار	بسر آیم بر سر دم جوی کار	ممن پیش تو بر خط فرما	زبان بلبل جویا غلغله بکبان
چون کفت این سخن خرد و بخت			کون بشو کزین بخت جویا
ز بهاری کل جویا رفت ماهی			در آمد شاه اصفهان بکا
لبل جویا کل پر خند میدید	وزان لب جان خود را ز تن دید	شکر از خند کل جویا بخت	وزان در شک شمعون شکر
سز لعلش جویا شست غنیمت	که هر پیش بر جانش کین داشت	خود در شصت و هشت	هش چون ماهی در شصت
رخش در حد خوبی و نکویی	برون از حد جلدانی کرد کوی	چون شاه آن ماه سیم افام را	اگر ماه شکیں دام را دید
دلش در دام کل رخ رفت آرام	که سازد در جهان آرام در آید	بکل کشتای شکر عکس لبت	ز هر دوزیت خوشتر شربت
ده خوش شید تاج و تارک	چه میگویم ز هر دهر و صد بکشد	اگر وقت آمد ای مول آن زاد	ندار از خوشی تن شام و لال
اگر ز خواهی کی سیم خواهی	و که شامی این اقلیم خواهی	مهر در پیش تبتای من غلام	چون باشم غلامت ای وقت
که باشم کز شک کویت باشم	چه شک باشم که هندویت باشم	میان حلقه کی کوش تو ام	غلام حلقه در کوش تو ام
چنان حلقه بکوش خوش شام	که گویم کز هر دهر و در شام	منم در شون و در شون تو	غلام هندوی جویا ز تو
غلامی تنک جویای ز تو	بنام نیکیست خوشی جویا	جویا بختی دلم را بر شک از تو	بیم خشک و دلم را بر شک از تو
مکن زین پیش من بویای			که عاجز گشتم از درد جد
کلش کفت ای وفادار نهاده			سرخ از من کس پیش خوم
تو میدانی که جویا دلازم	نظان و مان بر من افتاده ام	مبادا در رهت از کل غلغای	که کل در چشم کل کی دغای
سپهر تیز و بخت کشت باد	بکام دل شایر و زین خوش باد	کمی که گشت از جویا خوش	ندارد عقل انکس بر راهی
کون بنهادم از سر کشیدن	ز راست از لعل کل شکر کشیدن	کون یکبارگی بهار بخت	فرو چندان و فرم آمد بخت
چه گویم تا هر طبعیت	تم از تو درستی یا نصیب	مرا هر جان و در میان که اوست	نشان بخت بد الحق نگو

کون سر کوی فریاد بیک	ز دلشکی نیارد با فلک پای	اگر آبی کند بجای آرام	بگرد زدن و طعم او بنا
کون در دل ازین ایوان گشت	که کل آن تروی آن گشت	که دوزی ده به بخت باغ شده	وزان پس پیش کوی مرز و نا
زمانی بانک بلبل می بخت	زمانی بر سر کل می خوشتم	خوشاید بانک بلبل لعل شده	که بر کل شد سپاهان جویا
ز دلشکی جهان بر من جانت	کزان شک دلم را به جانت	دلم آنش کز گشت و جگر خور	به ساعت جویا دم در کون
اگر دوستی باشد سوی با	تجی کرد دانه سواد ما	براه آید اگر پی راهم آید	ز شاه این باغ رفتن حاتم
جویا زایم دارم هیچ کار	مگر ایشا بوی و کاری	ولیک جویا بخوام بختی	به بوی بخوام جویا
و که در خوشی نیست از بخت	بخت کوی جویا جانش	ازان شادنی لاشه شد جان	که هر دل کوی عینی ارد جان
میدانست شاه آن دوز و	که استاد کل شاکر آید	مثال مکرزن ایست باد	که در بای شوق ناکه تارک
ولیک در جین جایی غما	اگر کوی کوی هسته شاد	شش کفت ای کلستان	به پیش تبت باغ و بوستان
در غیم زاید جویا تو کما	بهشتی باغ جویا باغ	برونها اک شهادت باید	مکر و قی دکی بات با
نوشه را که هر شوی	که خوش شیدی و بدی	روانه شوی سوی آن خلد	کتنها رو بود خوش شید
بختها کتنای زین است	جویا آب جویا و آب	بر واز و بازای ازین	مکر دل ابروین آری دین
خفت آن شادی در شاد	که ناکه دم زدن بوی	خود آن شاد کفت شاد	شاد یک یک ستان بندر
بختی بود از سایه دراز	جویا لعل و دیان طراز	شادی کز بر آمد از نهاده	که روز و شب فرشت جوار
جویا بر داشت سوی دین			بر آید و سفوف شیدا
جویا بر آمد بخت ریاسان			نشستان ماه دلبر دعا
کثیرا و شد اندک سوا	ز استاد خلق در نظان	زهر سو خادم و جادوشی	که میر جویا ز دل خوش
جویا باغ رفتن سر	بر آید از کل و از سر و فراید	برین سایه طوی باغش	هشتی بر کل جویا بخت
جویا باغ جویا بخت	دران خلد برین کل جویا	چون را آب سوا سوا	بگرد باغ رویا روی
جویا آب سوا روان شد	بمیز آب سوا شاخ شاد	ز جویا آب روان بر داشت	که من رفتم ولی نایم و کز
جویا از آسمان کزین دزد	به روی زمین خندان بر	یک دزد بر کلاه دزد شد	بهرها سر بر آداب بر شد

جوانان تیر در تابانند	سپهر تابان بر آب انداخت	جوانان تیر تابان بخت	زهر آبی سحران شکست
جو میع آب ز آفرین گشت	تا فضا از آفتاب آفتین د	بتان سیم بر بار وی چون ماه	بیگانه از تن جامه بر باد
شدند آن تان بختان طراوت	برهنه تن ز بهر آب آبی	نوش با در کل سیراب بشد	جوانان در میان آب جشت
عجب آن بود کار جندان	یک لحظه رخسار اند و دندان	کوهی بر رخسار می دیدند	کوهی بر رخسار می دیدند
کوهی بر رخسار بر بند	کوهی بر سوسن سبزه بند	یکباره ماه در زیر بر رخسار	یکباره ماه در زیر بر رخسار
زمانی هر یکی از زندان جوش	دوان کشته ز سایه سوسن	جوانان دانی تن آن دلبران	کوهی بر رخسار می دیدند
اگر آنجا فانی برسد سال	شدی بحالی آن حال جمله در حال	نشسته بود کل رخ بر رخسار	جوانان در میان آب جشت
وزان سوسن در کفر و بد	بنشستی را بر آن سیم بند	جوانان در میان آب جشت	کوهی بر رخسار می دیدند
زمین را بوسه زد در پیش آن	بسته گفت ای بر فضا آسمان	جوانان در میان آب جشت	کوهی بر رخسار می دیدند
بر فضا سوسن خاکی و آبی	جوانان از تن خواجه جوش	دلش گشت و در آن سوا	کوهی بر رخسار می دیدند
بین اکنون که چندین برگشت	که چاری کل کل گشت	کوهی در باغ اگر باشد دگر	کوهی در باغ اگر باشد دگر
مکان بهتر که آمدنش بیاد	بند پیچی شبانکه در عمارت	کوهی در باغ اگر باشد دگر	کوهی در باغ اگر باشد دگر
میش گفت ای طبعی علی	که کل رخسار در روزی نما	کوهی در باغ اگر باشد دگر	کوهی در باغ اگر باشد دگر
وفاداری و خوی خوش گشت	دلش از مهر من آتش گشت	کوهی در باغ اگر باشد دگر	کوهی در باغ اگر باشد دگر
دلش اکنون بسوی من هو کرد	مهر خوی بد و تنی رها کرد	کوهی در باغ اگر باشد دگر	کوهی در باغ اگر باشد دگر
جوانان جوخ زنگاری شد	مه از زیر سیاهی بر رخسار	کوهی در باغ اگر باشد دگر	کوهی در باغ اگر باشد دگر
که وقت رفتن ما این زمان	که در در نه عین باسیان	کوهی در باغ اگر باشد دگر	کوهی در باغ اگر باشد دگر
بگفت این و کشاد اندک باغ	بیش بود از سیاهی چون باغ	کوهی در باغ اگر باشد دگر	کوهی در باغ اگر باشد دگر
کیسه کوهی دارد سوسن	نار دارد با شب و بار و کار	کوهی در باغ اگر باشد دگر	کوهی در باغ اگر باشد دگر
خوشانده یک یاری بر بند		کوهی در باغ اگر باشد دگر	کوهی در باغ اگر باشد دگر
جوانان ادا به لحنی بر بند		کوهی در باغ اگر باشد دگر	کوهی در باغ اگر باشد دگر

یک کجی کفر و سلخته بود	زهر مرد و تن بر سلخته بود	نهایی مرد و تن در کج بود	زهر مرد و تن در کج بود
جو مرغ صبح دم بکشد بر	نخوابانیکت مشته بر	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
زمین در زیر کمر در غفلت	عروس آسمان در برین شد	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
بقصر کل رخ دلبر و دیدند	نکل رخ در هوا کردی دیدند	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
ککل با دایه ناپیدا شد	دل مانند ز کل جوی لاله	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
بری کوهی بر رخسار	یک لحظه رخسار اند و دندان	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
نصیرش ماند و آرام دل	شکست از کام دل ناکام دل	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
مکر کل بلبل شد در و تار	بخونستان کرجخت از نام	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
بری کوهی در باغ بر شا	جوانان در میان آب جشت	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
بری کوهی در باغ بر شا	جوانان در میان آب جشت	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
مرایغیت نادره ام آن	سبوی باغ شد و از باغ بر	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
فرماندم درین اندیشه	که با من این تواند کرد هرگز	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
منادی که منادی که ناکاه	که هر کوی که از آن ماه	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
دران اندیشه و غم و دلش	برخورد خواند مهر ز آسمان	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
بسته گفتا که گفت سوسن	نشاید بر سود از غمش	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
تماشا اگر کشاد بنود	تماشا کرد منت جز با بنود	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
بگفت این و بسته گفت ای	ز آن بر غیر نباید بود در بند	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
ازین مشکل درین کشاد	که آن بت را بر می بردست	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
مکر آب بازی بود به	که کل با ان میان بر بود به	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
وزان پس پیش خوشید	یک طشت بلورین بر رخسار	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر
کوهی در باغ اگر باشد دگر	کوهی در باغ اگر باشد دگر	جوانان از جگر خوشید بر	جوانان از جگر خوشید بر

بگو گفت انشاالله باشد را	که از باعث پری بر دست ما	کل نواری میزداد بود دست	که آن همراهش او را در دست
جوانا کلفت بدو ای بیکای	پری او بختت و در یکای	کون آن هر دو بر روی میزند	ولی بی بختت که از این اند
ز نه جل روز بخوابم ای	که در خانه بشنیم نهان	خشم در خط و خواهر	کم از خانه دیو باها میست
بسوزم عود تر ز نه ای	پری را سر خط آرم بیکار	بجای آرم هر آن افروز	که جل و دم بپش خور می
کیه را نیز نفرستد بر من	که بر من بسته خواهد شد	هر آن کاهی این جل و دم	یقین داف کشته را سوزد
به پیش شاه بنمایر حسرت را	برود آرد رجین آن سیم	جوت در دست من این کار	بر آید دل بیمار خور
ولیک جوی من استادی	دل شه را بی شادی فرزند	به استاذی که می نه بخوام	بشاکم از صد که می خور
شش کتا جو کردی ای	زمن بخشد دست و تو	در غیر من از تو هر چو	و که آن من بخوای پادشاه
جوشه کتا این سخن سر به	سوی قصر جهان افروز	جهان افروز ز من دیدار	دل خور تلخ جان در کار
ندروی انکه با او را ز کوی	نبر که انکه بر می باز کوی	نه صبر خاشی طاقت	لیس شک و کی که می
جهان افروز دل خور	که ای نادیده بر روی	شسته را چنین کاری فنا	که از کل در هن خاری
کون آکا باشی عالم	که من رفتم ز خدمت	بیک خانه بشنیم نهان	مکر زان کم شدن یا بد
جهان افروز زان حیران	جواب از ناشکانه	بر آمد بجای جبر	از آن عجل است رفتن
نشسته بود سر بر سر پای	که تلخ بود تر بخیز از	جوان سر کشته بر پای	ز من بود و دل بر جای
به هر گفت کایت آشفته	بدین جوی تو هر که	مکر کردی کاشته با	که تانته باشی رفته با
بشی مانی و آن تر می	که کس روی نه پند	فرات نیست چون کیم	مکر بر کردم آرد
مرا بر شکر مردم خوار	که کردی من نکردی	کون جوی بر میست	طیغ کشته خون مرع
برو ز نه کار شاه کن	ز کلخ شام آکا کن	نه نور آبی روزای	قوان دید و نور قی
بگفت این و هزاران	فرو بارید همچون ابر	دل خور و بخت آنا	برو آند ز پیش آن
بوی خانه آمد با نه			سرای خوشی که از
بیان گفت خونم بر			بر روی رفت می

هم مرد و جان ز نه هفت	هم امشب نهان رفتم	مرا این دختر ز کی	ولی که غم من با و
ز کشتن لایت او	به با او زمین مکر	ذکر ز نه هست حسای	که کی بد ترک او
بگفت این و ستور	فشاندا ز نه ماهی	ستوی بود در نه	که در نه فلک را
بیاده بان ماندانوی	وزان نک هیچ	یکم و ذوبیک	به چون در صحرای
بی پاره از نه	همه پشته انصد	فرس را اندند	فنا دند از میان
بدید اند در آن	که در روی آن	یکم در نه	پنهان دشت از عرصه
نوکته جرخ را	که اختر کرد	جنان با شرفی	که کردی آما ز روی
جنان بچش را	که کینه جرخ	عمراده بود	نشسته دید بان
بیادان گفت خور	بینه یاز برای	که این در جای	ندیدم هرگز این
جوبدا کشت خور	فغان بر داشت	جوشنود آن	یکم خورشید بد
جودمان پیش	زان را بر سر	جوبکدم بود	سرای پست روی
نه و فزون و فرخ	سه سکه در	جوخون آن	در کرد زان
گرفت آن سه تن	شدند آن همه	نه خور و جوشی	بگرد او کشته کرد
جوش از کف ز نه	جوانش تر	جانب بر یک	که و کشته شد
جوسیه را بخت	راستاد او	که تا هر کاید	شود تیغ جگر
جودنه آن مردی	ز پیش چون	دوبارش از	عجب تا بدید
که کرا بر حوب	در حش و	زاکر بدن	که مست و رهنمای
نیک یکه سوی	قوان را	نمودند آن	که کرون فعلی
سه مرد دزد بر			زانرا بر سر
بدیشان ز نه			که سوی تلخشان
پس آنکه دختر ز	در آمد پیش	بدزدان را	جوز خور تر

یک تیری نه ندش بر جگرگاه	که بکاش بر آید از جگرگاه	نیری چون کان دشت تو	دش بکشت و جان از تو
هم از جان و دل بر آید از	که ای خسر بیانا بهمت باز	ببین آخر که دامن جهان	بکشت این و ندیش روید
جهان بر الجیب را کارایت	دعوت عاشقی را بارایت	بین کان مسکین هم غم خورد	که تیری را به آخر شکم خورد
نوشی حبت باز زندگانی	بتلخی جان را زده و جانی	چو جان بستد سپهر جان	جهان بر ماند از کار جانی
جولتی که از سر و کلاه	ز خاک آید بی حال شد	چو خنجر کشته آمد آید بر	امان خواست و میان خاک
چون از آن جگر آن دایه دید	ز یکویش بی سرمایه دید	بریدند خلق او کون بخوار	ببغدادند در خاکش بخوار
هم کشد رشدا این نشان	چه میکردند این درویش	چو آن و پیرن هشتاد	که این یک نموجو رفت آن جو
ز خوبی این دوزخ را مت	که خفته بر دایه سوی می	میان خاک و خون آن دایه	بسر بکشت کلبی بخون
جولتی در میان خون برکت	بان سر کشند حال الک	فر و آن رنج در کار جهان	به آخر باز در دست جهان
چه بکشد جگر مردم را در آقا	که در لجام نتواند از آقا	دلا در طالعی له هر چند	که تلخ در مخدنی زو نکر
چه بندی دل بر دنیا فانی	که دل در بندد کاروا	چو شمع ز دل کوی روز میرت	ترا به زین حیوان ناکسیت
حیوانی کان یکدم باقیست	کیه کاندنم ندارد باز	چه خواهی کرد در عالم حق	که آن نیست یک ساعت باقی
چه آوری قد و چهری که آقا	ز دست تو بخواند به آیام	چو مردی تو مادر ماند تو	در آمد هفته را بدست
نسبت ماند و باغ و گلشن	ز تو ماند و دل چشم تو	چو پستان از تو هر چه دار	بدست حشر آن زنت بخوار
بدست حشر آنکای بیای	که چون بر آید از تو کلبی	منه دل بر جهان ناوفا دار	که تخلص بماند با تو دار
چو میدانی کزین زندان فانی	بسم خون ندیدی شادمانی	ترا بر حاصیل زین تیر نکا	بجز حسرت چو می آید بر
کرت امر و زکوه می توانی	مشوایم که با او کس نشاند	که کرد و در محو نالی کوثر	بی شوی و بی فرزند
نخواهد کرد از کشتن کان	چه صد ساله بود و شیر جان	جدایه جگر و بی غم دار	که اوزین که خاکی گردان
چو کلنج دایه را جان داده	میان خاک و خون افتاده	بنوش تاب از پادشاه	بر آورد از جهان فریاد
کان سبلی بر تن بدست	چو کل بر خوش بر این بدست	زبان چون آتش از دهان	خیال که عود از سر بکشد
ز غنای آن کشتن کل کشت ها	شد از تنب ز کشتن کل	فغان میکرد و میگفت ای کاش	چرا کردی زین تیر کاخی

جمله سر نهادی بر دهن	زاری جان بدادی بر من	دل جهان در سر کارم تو کردی	و ناداری بسایم تو کردی
تو بونی از جهان جان و	تو رفتی از جهان بر کجا	تو بونی غم کارم در جوار	تو بونی تو کون زندگانی
تو بونی مو شوم در بر لای	تو بونی شفقتم در روی	در نفا که طرب لب تو کردی	که عری رنج روی به رخ کردی
خداوند ابرم در جویانی	شد بی دایه سیر از زندگانی	جواب از طرب به دست نهادی	که مردم بازی به هند نهادی
فلک سهاقی از بی وفا	دهد از من نشینا خدا	عجب تو که بخون دایه من	جدا می کرد از من سایه من
چه بونی که بر پشت آید	که رفتی بر پی او نیز جان	چو زدن روی کلید دایه	چو خنجر با خنجر دایه
نکه کردند حسنا در برش	یکه خورشید و دیگر اختر	که کشد آن دوش را بر دوش	چو می در دوش ز بانان سپهر
چو زدن سوی دزد شد	بیای که خورشید آهنگ	چو بر خنجر آید شاه داده	دو زدن را دین در روی او
بخواری سر و زلف را کشد	دو زدن را از میان کشد	هم آن هر سه تن اقرار کرد	که دزدان بماند کار کرد
دو لختش روی کشد دزد	دو بکوی روی را بر دند نا	سیه کشد کار خوشش را	که کاری سخت افتاد آن سه
شد سر کشته دل در پیش	فرود میخیزد خون دل جوی	یاران گفت چندین سگ	بلا را دیدم و اندک خون
بچندین شهر بدین غم کشید	کن و چون لاله شد بر لب	یک از دست ما این لاله بر	ولی چه سخن از این جوی بود
اگر صد می کشد کام بد	برون نتوان شدن سوی	مهر دوز آن سه تن با هم بود	ز کله رخ را کشد و شوقند
خی دیند روی بون نشی	روی رفتن و آسوخ خوشی	هم کشد اگر باشیم یکجا	ز مایک تن نیاید سوی راه
مگر می شود و هر بر آید	که تا از برج این سر بر آید	دل خسران از آن عده جان	که خونی کشت و از خنجر و آن
دشمن چون زعفران کشت	دو دستها که می افتاد بر	حسرت دین او کار کرد	دلش بخون فلک زیر و زب
یاران گفت آن در ماند	چه سجد در کف دزدان	خداوند اتوی بی کجور	تو می همه و بر من رهمن
بخوشی بر من چنان کشته	زبان و مان خوشی او	بفضلت این سر کشته بجا	مراد از آن که کشته بجا
ندادم از جهان جز غم و غای	بکا مدل یا سوختم ز مانی	دل خود زادمی به غم تو	بشادی خوشی یک تن
دلخوش شد حق جان خا	کزین دردم دوی لبش	چو شد زاندر آن هر دو زاری	در اندازد و داری او
بخش و شاه گفت ازاد فلاح	که فارغ باز شاه از کار کلخ	کس در شب روی بسیار	بیوح رعد این کار بود

هم امشب نیر آن بت را بدزد	و کز سر تابان پای مردم	از آن شادی دل خسر و جان	که گفته هر بوند از سر جان
بسی بر جان فرخ آفرین کرد	که با ذی جا و دان ای پیش	بدین امید می بود نگران	که تا ناکه فرود شد کجی افزون
جو خوش شد از فلک در آید	همه در پای کرد و بر کمر شد	شد ز ناله از جیش کمر	فلک را بار کای فریاد کرد
شی به از سیاهی چو اندا	نشسته با سبیل بر منظر پاش	بشیر و شیر کی از بند گذشت	جو نعل و دوزخ در فطرت
شی تاریک و فرخ ز آتش	سینه پوشیده چو مردم	جو فرخ زاد با شب هم باغ	ز شب از وی نه اواز شنید
جو فرخ شد و از پیش	پهنا باز یک کت از پیش	نمیدید از پیش پر اسب ای	بیل برهن شدش بر و زک
دو ز حال زین آن دزد	کنند آنگاه در یک بروج	جو کمر بر وید و بر سر آمد	ز یک در یک صید در
بر زبان بای دید و الا	کنند آنگاه در دیوار بالا	بیک ساعت بام اند زبان	بجای روشنی دید از کان
بر هندی پای سویی روزی شد	دو چشمش سویی سویی شد	بر نای گفت آن مرد جفا	کای زن نالو می زنی
بکس چون آب دانه دشت	ز بی آبی بخور نشسته تو	جو ابله بکام من نکوی	خزانه کام کام من بخوی
اگر کام دل حاصل نیاری	سرجان داشت در دل	مکن قربان من بر کام جو	هوای هفتین خوشی جو
و کز دل بیعت باز دهم	سوی من فرانت باز دهم	خون آن زنا بون حسا دهم	جو مرغی ز کون افتاده دهم
بر پیش دزد می گفت ای خدا	مختن شاه مار دست بند	جوشه در بند آمد بند	که من از هم او اندیشه مند
جو آن سره کفار تو آید	دل و جان خود را تو آید	نوازش از من بیکر و انگاه	بکام خویش کام خویش دهم
حق می گفت آن زن سان پیش	که تا بهر مکر زان نالو اند	جو اند وزان فرات رفت	شوند از و جای بانک
سوی آن بام روی آور چون	کدامین دزد توان گفت	سرای دید ایوان بر کشاده	دشت کلخ و شعی نهاده
یک دزدی به پیش کل گفت	دهانش بسته و چشمش بند	جو فرخ آن بدیلان انداز	صفیری ز بسوی کلخ آمد
جو کلخ دید سوی بام اند	صفیر بر حیل ساز نشاند	بسوی بام رفت و در کشاد	بیک ساعت سلاج و تیغ داد
فرخ گفت دزد من نه دزد	دگر شیشه ز ناله و ناله	ز آن خود بنوفی راه بر من	نخستین دزدی من یک مرد و یک
کنون چون آن دزدی بخیرین	بر او دزدی کرد آتشین	که بخون شد ز دزد و دایه	همه پرامن و پرامنه من
سر اندر دزد از جای بود	دل از هر یک و در دایه بود	نداشتم در آن دم هیچکس را	نکاهی می نمودم پیش و پس

و کز دزدی بری هران د	ولی این کار نقد بر خاند	بگفت این دزد در دایه	جو بی بر کینه دزدان گز
روان شد چو شمع سرخ	دوان شد بر پیش از فرخ	جو پیش خان حسنا رسید	صفیر از حیل در حسنا رسید
جو آن دزد بلیز از پس کرد	سرس زان و حسنا کوید	جو دل فارغ شد از راه	زهی سو قلعه را درگاه
روان رفت یک مرد و د	و زانجا بر گرفت آن دزد	جو پرسیدند تا پیش و پس	بدون خفته بود و مر
کم از یک ساعت از نحر کان	سه تن کردند در کمران	جو دل از کار آنها برکشید	از انجا راه با دور رفتند
سر آن با سبیل و خون کشید	وزان بالا شد و هارموند	ز ناز دست بر پیشدیکر	کشادند آن قلعه را
شه و بهر آن آواز دادند			که تا هر یک جوابی باز دادند
زبانک کلخان دلا دادند			کچون شودین را سر داد
جو آن از آدکان لجا رسید	بپشت آن در و سر بر کشید	کل آشفته خون می ریخت	دشت خاک بر سر هر چرخ
جو کس آن چشمش خون	ادب خاک را چون عفران	ز باران سر کش کل برون	لجادی کل کل کان کل خون
خروش چو شمع در آید	جو کوی لاله انخار باراد	دل شد تنگ شد زان راه	بکل کفاز غفلت نیست
کیسه جو کشه شد آگون	که در مانی نداده دزد	فضا از کیه کل بر نکرد	که نقد بخند دیگر نکرد
جو مار افشته این داد آن کرد	چنین کاری نیاید پیش	درست از آب نایز سبیل	دهی شک و سبیل شد جو
بماتم کرمات کرد مستار	به پی تاقیامت دایه را	تو خورد ای یقین کار از یاد	بسی سبیل نموده از حرج دم
بزد و نیک جهان بسیار دید	زهر بنوعی ای کت و شنید	عزا و میخوری بخندید	ز عمر خود تمامی یافت مایه
غر آن دختر نکلی خورش	که او از وی بسی نیکوتر	بدان خوب جوانی گشته	ز پای افاده و سر گشته
عزا و خود که او جستن دایه	که از فرزند و خودی داشت	ز کشتن کار دختر با سر	کم دزدان غازیده و او شنید
نمیر از حس و شد آمد	تو گفته مرده بزدند آمد	همه شب هم درین بودند آمد	جو بر کرد و علم زد عالم
زمین چون رویش از پیش	فلک صوفی نیلی پوش پر	عروس آسمان از پرده قار	جو طوسی برون آمد قار
به ملک بر هزاران بر تو	کیسه از ورق شادوش بود	کل خوشی چون از حرج	بجاری شمع اختر فروخت
دوزخ با فرخ و با شاه	بگردیدند دزد در کروز	فراوان مال و نعمت یافت	جز ز کینه جرمه نو

بهرین و بفرخ داد جمله	که صد جلدین شمار با جمله	بی هر روز بر شاه آفرین گفت	زبان بکشد فرخ می گفت
که ما از بندگان شهر بارید	بدیدار تو روشن روزگار	ترا بجان ما فرمان رواست	چه میگویم ما بجای است
اگر بخشی و کرم ما را	نیای که بجز تسلیم ما را	ز فرمان تو هرگز سر نهیم	که بی فرمان تو کمتر نهیم
جو بر پشته وخت کنیم	کشاد ندان زان از یکدگریم	که در خواستید و نیکه گوییم	و اگر نه هم از الجاراه گیرید
از آن پس جمله پیش چله رفت	بر آن عورتان کنه رفت	هر خلق که در راه راه رفت	رهش ازین بسوی خال
تو برای من قافل بچینی	که خوبی و که خال ز منی	کی کو بر جرح سر نهی	رجوع او میان خاک و خوی
تو تا روزی این زنگار نیکی	اکبر زین مردار نیکی	بخش کریم صد کار نیکی	اگر خون آهی برنگار نیکی
جوانمای داری نیست	چون نمی توانی خفت ایمن	هر شب سحر در خواب داری	که تار و زیات خواب داری
قمرم که مستی خال و خوی	میان آمد و شد سر نکوست	بر پس تا آدن بر جطر	که خور و دردن با او نیست
نکر که ناشد چون روزی	که مرگ و حسرتش او زوی	دید آمد و شد خود کن نکا	که تلخ بدین بفرای بکا
ای شاخ طوبی شکلی			
بشر و غرب بگذشتی جو	ولیکن آبرو غریب و غری	تو در مشکا و مسخ جو	جراغ شاخ و شاخ هشت باغ
که از نو تو شد کوبین رو	تران تو نه قدست رو	از آن روغن بشکلی می رو	که شمع آسمان زای سوئی
جو تو شاخ و رخت لا مکا	در ختی جو هر آب زندکا	از آن نور مبارک بر تو خوا	خزید و در سخن هر تو خوی
عرومان جن را روی بکا	طبیعت را بعبه کار فرمای	کزین پس جاد و بهای سخن	ترا معلوم کرد ای سخن کوی
در بغا ماه و شش و شری	جهان پر جوهر است چو شری	سخن را نظم دامن سهل شد	ولی که عذب بنو چهل شد
جو بنیادی نهد بر سخن	نشاید مختلف انجام و آغا	که کرد و لا چون بنیاد شد	نشان آفت استاد باشد
کون ای مرد دانا کوش			
چنین گفت اندک او			
که چون کل و ابراد کل			
چنان براند ز کوب دیبا			
	از لجا را هر یک زمین کرد	کل و حسنی حسن از لجا	بروان کشد با یاران شد
	که بر روی زمین باز نشاند	اگر کذاشی هر یک عنان	بیک تک در نور دیده شد

بماهی جمله در شکلی براند	بماهی بن در کشته بماند	جو خسر و شاه از دیار وین	بحد کشتی قصه در وین
بد روز دگر داند نیکی	که تا نزد یک اند قصه	ز منزلگاه فرخ زاد شب و	بیک سیرت تاد و کاه خشن
برشته با خواست و در وین	بر آنکه حال بر کشتن کوی	بیه بگریست از وین شاه	برفت از دل فراد و زخ
از آن پاسخ دل شد دگر	عجب انداز عجب کاری کوی	می گفت ای سپهر چرخ	ز می بند و طلسم چرخ
نیاید هیچکس سر رشته تو	مده عالم شدن سر رشته تو	مشادی که بر آمد کز کوی	که نا کشتی بیاراند کس
ز بهر شاه شهر آری خوا	جهان را خلد جان افزای خوا	چنان آرایشی سازند خرم	که روم افسر شو بر فرما
بهر سوی که فرخ زاد تافت	در پیشش عجزی در کوا	بیکر مخلق عزم راه کردند	زنان شهر را آگاه کردند
دو صفا تو نه مدهی در	برون بردند و فرخ پیش رفت	جوان و پیش خورشید رفت	نقابان جهر و چون نه رفتند
زمین را پیش شاه ازین	در آن کشتی شوی ازین	جوان هفت آشیان زین	هزاران مرغ درین سر شد
کوی خانه این هفت طائر	توی کردند از میان البحر	بیکر انده آیات ستان	فرهشتند لوح هفت
شد قصه بر و آمد کوی	به استقبال ازین دلدرد	سواری و هزاران پیش	زیرکان هر که بخند ازین
جو خسر و نظر بر قصه افرا	دگر در پیش قصه در افرا	زمین را پیش شد بوسیده	وزان پس هر که دانا
شش و در کشت و زان بکا	میان دلخوشی بسیار بکا	بزرگان سر و در دایر شا	سخن کویان از آن سر بر
هر افران جوانها در	بر برای اسب طلسم کشید	لغمانی بود بر ابر و رخاست	هر چه اعدا و کرد بر خاست
جند و همد جاودان شد	ز هر جانب یک خادم روان شد	روار و از بلان رخاست	ز خلق روم که در دنیا
نمادان جنت زین سرنگو	ز یک یک سوی بی آید	دشمنه بود کل رخ در عا	بر پیش بر کمان راهوار
سرای مکیان از در کران	هزاران سر از آن یک سر	بکر کل عمارت های دیکر	صد و پنجاه صورت زیبا
کیسه هر یکی آورده در وین	سرافارش مرصع طوق اند	زمین از کوی و در وین	جهانی در جهانی مرد وین
هر چه کا طاقی هسته بود	بطاق آسمان پیوسته بود	ز هر کوی یک نقش منتان	ز هر سو نقش داشت کران
دشمنه ماه رویان وین	می کل یک میخی دند در وین	ز موسیقار غلامی بر	ز کل صد بانک بلبل می
بیاله بر خورشید یک شد	خوش جنگ یک فرهنگ	ز زیر پر و خنک او این	جو شکر بی جوابش باز

خرد بر سر قافله دوش میزد	جود یکی کاسه می جوش میزد	ز یک یک دشتی و دوی	پیش به بار دستنویس
بیاله کالبد راجع می کرد	هزاران کالبد راجع می کرد	ز بابت دار و کی و وضع	همه کشور چون دیان و دوش
سپهر پر در روی عالم	دشانی لب می آید فرام	ز شهر آری چون بگذشت	بسی باغ شد یکسوی و یک
برون شهر باغی است خضر			که در خوشی بهشتش بود
کشیده می جوش در دوشه او	نکند محل عرفی در حوضه او	جود حوضی رویش افشاش	کلا پی در عرق استاد آبش
هر سوی جوش آبی روان بود	در لعلین جوش سیراب از آن	کشیده سر بر سر و آزاد	نمیزد بر بر سر بر سر و شاد
می خندد آنکه بالای جوش بود	خار و تود و نار و آروغ	جان بونی بستی شمشاد	که بر روی بسته بودی با باران
زین جستی شاخ دل گزینش	ندیدی آسمان روی زمینش	جوش و ازاد کرد قدا و بود	مقام آید پیش قدا و بود
فتانان آستین می شد بر	کرپاشی کرچه دامن ماه	بمشک زلف روی حضرتش	مبارک باذعید عشرت گفت
شاه کل ماند با هم هر شا	بسته کام زن کرد جرمها	شام از بوی می پریشان کرد	بوسه هر دلب بپوش کرد
ز می چون دلچون سوار کل	فرزان آتش از بهر خان کل	جوش از کل لعلش را نش	ز می شد کشتی فشانش را
ز شوق سخی رخسار ماه	سپه شد دین خن سوار شاه	بر شه رفت کرد سی بدل بر	کتابا کل کند دستی کل تر
کلش گفت ای دگر کشته	مر از دست پیدا تو فریاد	ترا با من جوش ایاتی نیست	بیکر این کی چون کل ایاتی
دگر باز آمد و روی خلیه	بماند کوی باقی خلیه	ز جشم مستم و از بازه مست	بماند آخر ازین مست دوم
دلخسوز ز کس پان داد	که تو خور ز کس این کار داد	خطت مشک و زعفران داد	سخن زهر و لبت تران داد
مکن خندین بهوت یکجا	که شہوت بگذرد چون سیل	از آن چیزی که یکدم پیش	اگر خوش بود جز پیش بود
رها کن شہوت و در دوق	زمانی دور شو از هر جسته	جوش کشته مست کل کر کیم	بگرد مغزش زنگاری دست
ز عالم دلخوشی داری جفا	جود لعلش باقی از عالم جفا	شه از کشتار کل از دست شد	پای افتاد دست و رفته از
دلش بهوش شد از غول	کودل بهوش شد از غول	جوش غول صبح بر روی بانه	بر انداخت از دهن شیر بانه
جوش غول آن دست از بر شک	جلیل از جوش کل کل شک	سراز کھوان کرد و بد کرد	بخندید و جانی بر سر کرد
جوش طایوس بر سر جند خضر			علم ز در بر این جوش میسا



خواب طایوس زین بر جلد	زمانه باز در کتی بدل شد	همه کسار بجو لا که کوشید	همه کسار زین جله نوشید
نوکته دق دق خاله	نهفت ازین زیر کج خضر	هزاران آب خضر از سر در	زین را کج قارون با سر
جن از دست کل بماند	صبا سر شاخ را سر پای کرد	کنار جوی ازین جیت	میان کوی از لا که کسیت
جن گفتی بهرستان می شد	که خندان طفل در بستان می	هزاران کل جوش طایوس	زیر کسین لوی بر کف
اگر خوش شد جسته خاله	ندیدی بر خوش شد خاله	کنار جوی بارش سبز طایوس	میان حوض بر طایوس
پیش باغ حوضی جوش	ز قمر خسته ازین خسته	نهاد تخت زینش زهر	بکی حوض و ایوان روی
رضد و بجامه کواکوب نکند	باط از طلسم و اکوب نکند	زهر در ساخته خندان تحمل	که توان کرد شرح آن تامل
سرای می بود و ایوان بر کشید	سرا و تابکوان بر کشید	به پیش صدرش ازین	مرصع کرد از اقیانوس
مشک قبه زین و الو	کمشک دین زین و الو	به ساعت شام مشک کرد	زان بودی که از خوشی شک کرد
کنارش رخسار غنیمت	میان خسته ازین خسته	بخندان فرین و جوش داشت	که شش نقش داند کرد
سرای جوی نکارستان	سرای کل زهر خلوت بود	نشته کل جوی بر تخت	ستاده ماه رویان بر تخت
یک تلخ مرصع بر سر او	یک دیبای ازین در بر او	رسیده عکس از تاج مرصع	بجوج ماه جوی ماه متنع
هزاران سر بر پای ایستاد	خرد بر پای ایشان سر نهاد	جوانی راسته باز لعلانج	جوانی جادوی با جستانج
تغای ازین شان آکده بر	شکر از لعلش ان افاده بر	همه در پیش کل برای ماند	بدید آن کل و بجای ماند
شبابکاهی در آند شاه زاده	بکلیخ گفت همین ای ماه	میبرد در ده که در داهت بود	بیاید ساخت جشی علم اف
کون باری با تا ایشیر شو	هم مشت با زید ای پری	همه روی زمین آب زلا	همه روی هوا با ذخال
بر روی کشت افکن دین ای	که مغر بسته بهر آن آند	زینک خان آتش جیت	هر کسار شد از لا لهر جیت
جوانی نان و ایام مهارت	سماعی خوش شرابی خوش	دین موم تماشا نا کریت	که با زاری مرغ آویزیت
دین بود ند بام آن دوست	که روز از شب کریان	فرود آمد شه خوش شد نا	زینت خنک جوج نا
شه زین رخ فرزیه رفتار	بیاز شد زان شب کل کردار	زینج و سه رنگ نیل اند	جواب روی ماه نور روی نمود
سپه پوشان شب لشکر کشید	زمانه به صدف بر کشید	برقن روز و شب بری نمود	گذشته روز و سبزی نمود

شیر خوشتر ز نود و نوجو	کل و خسر قازده مرد و دست	یکش آورده پای و زلف در دست	سپه پوشیده زلف شهر و کل	می ساقی جواب زندگانی
مرغ جوی و دندان و سب	شب تاریک روشن که جوی	روزی	زمین از بوی مویش مشک	شکر با قند و لب خشک
بوی دستان شکر از نخل او	طبریز در سپاهان بنده او		کل برایش آتش در کوفه	لبش خندان و زلفش سر کوفه
جای دل گرفته خرقه او	خرقه در کوش کرده حلقه او		جو سویی ماه کلخ فر کده	می در سر هری در بر کده
سر زلفش ز مشکین بر زده تا	ز تاب دوی کل کشته سینه تاب		قدح در حلق او کشته شوق	شد کل جوی قدح از شوق
جو کلخ برقع از رخ برگ	ز بخت باغ زاری در کج		و کر شعریه در سر کج	مه و خوشید سر در کج
اگر آن سیمسار جام بوزی	بگردون بر نفسی علم بوزی		شکر از لعل کل در بوزی	بنفشه خرقه پوش آن شکری
ز می رنگ رخ آن ماه چنانست	بشای به بر شاه بی یافت		جو برخاست از پشت سدا	دلخو نشین برخاست از
کل سست جوی و جبهه است	شش گفت و فدا دم پست		جو برخیزی تو بشینه ملا	جو بشینی تو برخیز سدا
دل خسر و جوی و پسته	از آنم جوی و دل بسته		یک مشبه به دست خور شر	کر آذنی جنت من خورام
سوی دست بازی دارم آ	سر کردن فرازی دارم آ		دو زلفت جوی و دوی آ	منه در ترک و نازی بر آ
دی اسیر کل کل در کج	مباش ای سیمسار جوی و کل		بگفت این و زلفش کلش	دوست خویش در کجش
ز رشک شه فغان برداشت	که شاهد بود شاهدانی شاه		کل ز هندوینه زلفش بازی	در آورده به دست ترک و آ
کهر نطم و رخ بر شه نکند	شکر بر کل قصب بر سبکند		می به دست نه دست شاه کل	می جوی کل کل در کل کل
شکر می پخت و نازی تلخ	بشیرنی شای تلخ بخورد		بشکر شیر و بوسه می	بجو خاکر اسنبوسه میدا
زبان بکشا خسر و شاه سست	بکل گفت ای ز سینه زلفه		جو قیسی ز سرده می شان	دی بشین که در خوا بند
که خواهد یافت بر زین زما	سر سوده بد و در زما		مکر دل خوش از قله می	دی خوش باش بلغوش ای
برای میس از مرغ شکر	بیا رای مرغ زین ناله		جو کلخ باغ شه یافت در	بخدمت پیش شد شاد
در آمد پای کویان بلیست	که کل در جوی می انداخت		جو بلی بر کل نو کده شد	کل از پکان بیرون آمد
می که مهر زنگاری جدا	یک شیم کلاه اوقا کت		کل ناز از جوی در دست صبا	برای دفع او بخود دعا

جو کل

جو کل خواندی دعا ایشان	صبا اندم دعا را بر مید	جو کل پکان کل از خون کل	کتابش شای کل از
جو کل بستد بخود از کف زده	هم باغبان گفت از سر د	کوزستان و دران نا	مکن یک هفته آخره اما
به آخر مرد آن دوروی اند	ز در بستد نداش هفته	جو کل در بار کم عری فا	برای بانک بر قری فا
جو کل قری صبد الحان می	مهر شب قاف و الفان می	جو موسیقار در عاشقان	جو موسیقار عاشق در
ز سست طوف در کل از سیکر	مهر شبان سبق نکر اسیک	زبان بکشا جوی داو	ز بوی عشق خور بی کل
جو کل از صد زبان بکیر کف	ز کلین فاخته تفسیر کف	مهر شب فاخته می کف	من از سر شاخ طوی دور
جو کل از آن سر کشته سر کل	سر زلف زین در سر کشته	جو کل بلی شاخ آواز	دگر بلی سوانس باز آ
به نفس بلیان در دانه	مهر شب تاب و زلفانه	ز یک یک شاخ بانک	مزاران مرغ نکرانک
ندام تا کر باغی جنان بو			و کربو آن جنان بر آمان
نشسته روی جوی	بسر بر آفری روش جوی	ز رکان و وزیران معظ	مهر برای ماند دست بر
زیکو سران استاده بر	زیکو سر خطان باو جوی	بسر در آمدن زیبای ز	سر هر یک ز قاف باو ج
کر بسته کلاه آن سر کشته	به پیش صفه صفه صفا	بسر بر خطان تاج مکل	کشیده حلقه جوی خط
بدست آورده سر کل جام	جو ماهی کاو در دست بر	ز کلین تاب کلین می کف	ز رنگ می رخ کل کل
در مجلس بدست پای مطا	بیا له مجوی سست بوز	زده کرد در کلو مرغ ستم	صالحی از زبان کل تاب
جو خونی زلف سبز خوش	ولیکن کشته بی شوهر بان	صدای اذده در یک گوش	ز راه گوش دیگر بوش
بخار عود مشک بهت و سبک	مشام از مغز کرده دود	جو با فکده در سر هلیا	ز مشک افاده در جلیا
نوا می شمع روشن کشته	زده و عود و از کده درین	بت نور و رخ در عید	مهر خوشید فر زین شیم
لبالب آب دندان بر این	بیای کرده جام می سراس	فروغ دامن می استین	می اند پوست کشته
صالحی مجوی مرغار سحرین	ز بلب کرد بر مجلس کمر	ز الحان سر و عاشقانه	شده رقص نفس آمانه
ز عکس اذده در جام کهران	شده سر مست صود تهای	می سر کشته در دم	نستیم پای کویان چشم

لب شیرین تو کان ترش روی	نطق تلخ شورانگیز روی	فروغ روی خندان خورناده	جفای دایمیشتر نوزاده
ز لعل شاهدان آب ندان	شده می بخور کل در جام خندان	شعاع از شمع روشن کرد مجلس	سماع از شمع جانرا کشته موق
فروغ شمع بر جام افقاده	بشب خورشید بر ام او فغانا	ز نور شمع شب روز کشته	جفای را جهان افزون کشته
مهریان چنین ز عذره	نهاده تلخیک آن جله دل	جواب صبح در عالم وزیده	خزین را صبحی در دین
بیان صبح در بختی نهاده	جوانش جله بر بختی فتاده	سبیده دم فروزه زنده شمع	کدازان باده بیه کرد شمع
مه از خون شفق سرچوش	شبا از دین طبع سرپوش	خارا نذر خیال می پرستان	بیازی خیال آورد مرستان
صبحی را صبحی بر نهاده	ز آب تلخ جو بسا خندان	خزینان جله دریا کشته	جو کوی در سر آتش نشسته
شده در کوش مرغان صبحی	جو بسویقار قول بوالفتوح	قرابه دین جون خم دستیا	بیاله کرده از می سکاری
سبک رفته دل از می سینه	مه مردان کران اثر بکینه	کنازه جارسک از لب صبا	شد خور در درختین صبا
بشی خوش بود و فتابی	قدح منتلب می چون تارون	بباقی گفت شاه عاقبت	کمی درده کجی کل دقت
زمین شد سر کران و جان	که الجانی مکن رسته سبک	مر لجنه ان می خوش بر روی	که ماه من شود زیر کوی
بر اندام محبوسان هائی	که پیداینت هشیا روی	بگفت این و مایه در در خوا	زین خویشتی در اندر در خوا
در آمد یکیش شومین ناگا	نهانی هر یکی انگشت بر لب	مکران بی بر خوان بود	کوکویی مشک می افشان بود
صلح بر جلوسان دانی	زمین از بن محبوسان	هزاران لعین ز کار با	شد ندان شلها بران خوانه
جهان پر اندر کشته جان	شد سیلاب کسب رومی	هزاران تیر چشم خورده	برون می آمد ندان بر پرده
هزاران طوطی جاد و کشته	بر آورد نذر ساز کاهوا	بزاری عنایت اکل	کل از کوهار مجنون می
هزاران طفل خرد شیرخوار	موزده لعینان آب دندان	جن و لسان از بر طاق	شد روح صلح روح
من از هر سوی جان بخت	مسطح جله هادر کوش کرد	بدم مشاطه باز محکا	زده بر نو عروسان حسن راه
جن اندر مستکل سرچوش	جلیل سیر را در دم درین	سب لب کرده دول خندان	لب کشت و لبی و لب
صبا ی تند در عالم دمیده			

جانی جان فروزا فروخته	بهشتی حله خوشان	جس سبل خاک را زنجیر روی	جس سر باغ را ازاده
من کافورم مکن کهنه	سپهر غم سپهر گل افروز	ز روی کوه لا خنجر افروز	ز جو را بر اثر اله ناواندا
بنفشه جلوس کرد بر طاق	شکوفه در شان و در زمین	بنفشه سر کران از سر خم	کشیده لاله در غار اعدا
بنفشه طفل بوخ از ناتوان	ولی ما ندان و زنگ جوی	بنفشه بر مثال خرد پوشتان	سراورده بران جوی خوی
بنفشه مخروبه می بر دین	ولی نیلوفر ستاهل کرد	کدیلوف جوی بی پوشتان	بجاده بان افکند ست ترا
جواب از باد فو روی	ز روی آب نیلوفر زوفا	جوخوشیدش بخت تو	نرم داشت و سپر ربا
بر اندام خوان مجنون	فرو می ریخت کشته از جوی	سراسر بر من از خون کینه	ز باها از تقاییر و کینه
شد روز جوانی کوی	جو طفل شیر خوار سر جوی	تشنه در دام کافوری	شد خون بند و دیون جوی
چه کرد و ز جوانی پر ناز	ولیکن او مردم شیر یاز	جو چشم جسته کربن شد	دهان یا مین از خند شد
جو شد خندان بدینا ناز	زبان بکشتا از پنداشد	بر اندک لاله مجنون محسوس	برون آتش درون عروس
لبان شعله آتش بر افروز	برون آتش در جوی عود	نکاری دست یارش شوی	خط سهر برش از کل بر
خطی آرد بر لب کجی	ککل کرد رخسار خازد	بشکل یک راه خاک کشته	بشکل خوار روی بخت خورده
ز رخه آب در بر و شکار	ز دل زخم زبانش خون جگر	بهر زخمی که او بر روی	مد نورا کلخ امر و دین
جو بر د دست بر جاذبی	نبرد فشد راه راهوی	ز خوشی جان صوفی خورده	که عود آن شکر لب خورده
شکر لب عود جوی آتش	شکر بر خیزت از خون خورده	بخوشی شمر شکر اری گفت	بسته این غزل را از اری گفت
بجایی باقی و درده شرا			
روان کن آن باب روان	که عالم کوی از سر در جوان	جو رخ در حال خورده	می کلرک ده برانک لبیل
بیه کل بر مدد لعل کرد	تو روی محبوس کرد ز حال کرد	می در ده که شب نیم	که ما از هر رفتن آمد نیم
جو وقت صدم بچشم خود	بیه بر صبح پیشک نام کرد	بیاد ای سر خط یکا کجی	که پنداشت خط سیر از لب جوی
جواب خضر رجای می	کجا میرد کوی از می	چه سکوی بر برانده بخت	کدی وقت و زنده نیست
دی بر خیزان افغان کجی	بهر شد عمل این استادی	برود ریاب امر و دین کرد	خوشی میدان با سوزی کرد

می جو خون بی انداز می شد	چکر زان خون بود تان	چکر با بود آن می آب کشی	کیه کان می خورد او بر کشتی
زمانی بون خوانی در کشیدند			چجانی با جانی بر کشیدند
صلحی از قتل خون با ستان	قلع از آب با کردن با ستان	بیاوردند از صد کوه جلا	قدح بر میان کرده زیما
جودف آن سر قدح بیکان	بیای افکند همچو جنگ	جوشن رفت و خوانند	نهر می ابا بسیار نهاد
ندیده بود هر که کرده ماه	ز خوان آسمان جوشن شان	نواست از بران زهر	هر پیه داشت در خون زهر
ابا اقلیه و حلقه و دیان	نهاد تا پیش مرغ در خوان	جوان شد خورده انداخت	بطش آب کس در شستی
جوشن از پیش خورشید	طریق جلی می بر گرفتند	شده از آن کلنجار جام دست	زهر مطرب ساع با دست
بیکر مطربان نام بر دار			نهادند از نخل دانستند کار
بیکر بری که او در دست چو داشت	بلک و پی جله برهن شکم داشت	بیا در دختری در پیش داشت	شد چون مصححان در بر
جوشن از دست در حینا کردی	از آن دختربلش دختری	بسن بلش زهر هفت جاز	ده و دو پرده ظاهر کرد
بلی که حمر کشته جوشن کان	بران بل بچر شعر و روان	ولی بر بچر بل هر که بونیت	مکر کوی بی بی نان سوی و دست
که از هوا که بر کوی سرور	بیل پرده بون باقی بریدی	جوان از انزل که آنده بون	ز یک پرده و دو پرده نمود
ز پرده روی پرده کرده بود	ولیک آوان او ده پرده بود	بچندی بر یک رنگ رستی	جوشن آتزی دیدی داشت
مرا و را نام کج باشکوه	که موی سبز و شمشیر	جوشی سبز و شمشیر	چه کوه میکشد او میو با
کیه کان بر باد و بر کشتی	خوشی آن بر ناری در کشتی	بر ناری بر ناری در کشتی	و کی لجان زهر و زهر داشت
اگر چه پشت خم داشت کوش			ولیک سخت بری خوشی
یک صورت در اندام پیکر	نهاد همچو کردون پای بر	رخ می مانند آسمان داشت	ولیک از پنج ماه نون فلان داشت
طلحی بون رخ جوشن ماه	چنان کرد در دل صد آید	چنان می یافت رویش زهر	کذاستی بچندی برون
جوان شمشیر چنان بر آورد	سر بسیار کس و چندی	جوشی کس و چندی	جوشن چندی بچون ستان
سجین مختلف اوراق	ز جوشن و طبابت و معدن	دولتی جاش کشت بون	بونی در حلقه از سر و پون
جوشی بوناخت از مهر دلش	از آن شادی می کشید و دست	اگر چه دید روی دوست	بیامد پیش و ان پست بر

چشمه

اگر چه پست بر آس برینش	ولی شیر افکندی بکوه رسید	جوان بی پای سر برداشت	نمیداشت کس از پای بران
جوان از خوشش بهوش شد	خوشی آواز خود را گوشت	بهر پرده و رهن پسته بون	ولیک پرده او بسته بود
نکار ماه روی از پرده			بون آن کوز را در پرده داشت
یک طاق و فر بکفته ماک	چهار می بکوه را افتاده	تبی و قعر جازاد در می داد	نی و خوش جوشن شکر می داد
نفس ز در کجه شخص بران	فیس نالید اما بی زبان بود	بیاخ بون بانکش پست	بنودن جان ولی از نادی پست
قلم بون و خطش که دهان	قلم استاد و انگشتان روان	جوشن لیری آورد	ز بنفش همچو بنفش انگشت
عجایب سر و می بود او ده	که دم خور می دم دادی	نخلی از حلقه فرسوده	زدم از باز نمودن در نقش
جوشن از دم او تیر بود	جوشن است که با نوری	اگر با نوری بر جسته اند	برده اند از صد بانک
زبانی سوز در آفاق افکند	زبانی پرده بر عشاق افکند	که راه عریان آهسته میزد	کوی راه سپاهان بسته میزد
خالق را جوشن در راست افکند	بصفت جادوی که از	چه کوی جوشن کار می کرد	توایی داشت سرکاری کرد
چه کران لاغری می جوشن			ولیک بعینه شیرین غنی بود
بوی خوش بود همچو مشک	زبان در بسته را کرد کوا	شکسته بسته و دست	بیل سوخته و بیکسوی
رکش از پیش او ناری گوشت	بر کدر استخوان کبوتر	جوان ز خنده لاش زاری	جوشن دلت کو شاری
بشانی دایه و در کشید	ولی جوشن کلاه زدی کشته	خوشان گشت طفل پنج	که بخوشد کوی بر کشید
به بر بلوین زود وایه انگاه	که او بهلوی می کرد انگاه	بنودن در کس خون از تران	ولیک جوشن زان زان
بهرم دایه ز خوشش پیش میزد	بزنه در دایه اویش میزد	بمالش بون از کوشش کرانی	رک او کوشش داشت انگاه
اگر یک ناله بونی به حساب	فتانی هم از آن پرده	حساب ناکری راه بود	ادب از دایه و لیلی
بنوک خال می در دست	حساب انگشت می امون	اگر چه بر طاق خوش می بود	اسیر کوشمال ویش می بود
ز در زخم نیش آن طفل	بسته بود ساعد را بر سر	جوشن از حسن کردون	بشیرت با کل و سان
کل و خوشی هم جوشن	بشانی از نو شید	جوانی بون و عشق و کامی	چه خوشتر دانی از عشق و کامی
هم بود ز خوشش روزگار	ولیک در میان ناز و کار	زبان بود ز لحن و جودان	بخواهد کل با اعزان

کون بکر برین دهر پش	کجا خواهد رسیدن حال ایشان	نوح حاضر باش تا من را بگو	چون کر قصه کل باز گوید
زهی عطار از فضل الهی	بجای الله تواری پادشاهی	نوی ایچو و دوزان سخن	نود ازی نه عانی جان سخن
زهی صفت کربا احسن	می خوانی کربا احسن	شکر من در سرف خن	زهی شیرین سخنها و شکها
جود سم داد بیای صنیعت	بفریاد آمد از دست طبیعت	منم امروز در باب سخن	بهر روی به ارباب سخن
عروین آموز کطلعان	راز روی سخن سخنان خمیر	ضمیرم در زبان زیبا زند	کخوران می بندش رویت
ضمیر آساخلیل من انراست	که هم ترا نکست خود شیرین	معانی ضمیرم را عدد است	مرا این پس که از حلقم نکست
نه غایت را در آید و نه	نه نقصانی پذیرد از نه	مرحوق دارد معنی هدا	ازین صنیعت معنی نه
ای و شنبای سخن پش	سهری و فلک و لعل است	ز کج عشق کور به جان	نوی کج و طلم آفر بدش
نوی کجی و نه بر کج است	جهان بر کج چنان شک کرد	ذکر کنی بر او روشنای	قیامت کردی لعل بر جهان
جهانی خلق را یک رنگ کرد	نوی مینور و مجازی بلبل	جو هست قدز با کج کردی	دو عالم را بهم ده آشنای
جوشی خوشی سوزی	بمیدان سخن بول هر داری	ز تو که کرد ماند در زمانه	که هم بکرم و هم دوشیز
ز سر کجی باید مهر داری	که بعد از وی باید رونما	کون از سر کجی راستا	عرض باشد ز من جواز
جهان بر دوا از یاد کاری	سک اندش کور نشانی	که تا کل راستا ناز پری	جمل ساله کشید از دست
چنین گفت آنک از کور معا	امان دادش چنانکه دل چنان	ولی شاه سپاهان آن جمل	جمله می داشت کف آن جمل
که چون مهر نهاد آن سکر	که آن جل دوزی پایان	فره شد از غم و کجاست از	که بوف چشم او بی آب بر کن
خجل روزان سپاهانی امان	نه یکشب خواب بودی باری	جواب از آید می کیم ز سران	ز پیش من ماند از من ز سران
نوی شصت و شصت کی دل آید	که تا جل روز کل کرد دل	بیم از آید کیم و آنکه بد	خوشی بر پرده خورشید
نه روزی دل استانی نه	که تا جل روز کل کرد دل	بد و عقلش گفت از مقام	کشا هملطش کجی که عقل
بیم اندیشه آن بود شش	که تا جل روز کل کرد دل		
بکدام زین خوشی دور			
حسابی که گفت آن شاه			

به آخر چون که آخر شد جمل	بنوع آکه ز مهر شد لعل	نشت آن که بکاف از خورشید	که تا مهر که آید روی در لعل
بی بخت و دل بر خاست	نیامد هیچکس پند از آن	بدل کشتا که امروز کیم	که تا مهر که آید روی در لعل
بیاید پیش من مهرن بکاهی	ز کل رخ پس رو خود کرد	بدرین امید روز آورده	ولی تا روز آن کرد و یارب
مه شجای خواش خون کز	زمین از بحر و جوی کز	درش در چشم آن و سوا	بمن در چشم او الما کس
جود را چشم او پند می شد	کجا او در رویا می شد	کهی از روی کلخ یازدی	کلن شوق او فریاد میکرد
کهی چون سرخ بی آرام شد	کهی از تخت زیر بام می شد	کهی بر رجا از صبح می	کهی در کج صبح می
کهی گفت این حکم تا وفا	جوشید جل روز چون نامد	مکر او نیز در دست پری	پری بر ش ازین از پری
جوشی شب بر و آفران	ولی آن شب بر و آفران	جود در جوج کرد آن باز	کواکب سوی آن در ساز
مه یکسر زبان در درو	از آن جوی صبح دیدند	جود صبح تیغ زن بکشا	جود بکش تو دمی از تران
بیوشید از نور آتش	جهان شد جله بر طوفان	مکر دیدند زخم تیغ ماند	که بر ندان تو پیش در تان
جوطاوس مصرع مال کردی	علم ز در هزاران جلی	بکوک جفت این جلدین	یا چون کشت جل ز مهر
مر لعل دل ز غم زین	که تا این جل شایر و دم	قدم در دهان از پری	جود لعل کلخ از جل ابی
شبا روزی که کاری	مکر نشسته روز و شب	نهاری از پری این کون	کون سر و سر از پری
اگر بنشسته کرم پای	ز پاشش جان کین دم پای	اگر کل از پری چشم آری	مراد خوش کنی با چشم آری
جوان مرد این سخن نشو	بنخم بای کرد انیکت از	جوی تری که در قصد فنا	شد آن رتک سویی سر
جود یک در مهر رسید	در مهر چاه بسته دند	بهری حلقه برسدان	جوکس باغ بذاش سخت
نصید در دوزخ آن در دوز	درش نکشاد و از آن کشت	زمانی در دوزخ و با دوز	زمانی از پری و آوار می
جود از پری بیرون	صداد از پری بیرون	یکه مسایه بی سایه	برود آمد جوی خوشی
بکندش در دوزخ ای در دوز	مکوبای لعلین دل آفر	که جل و دست پامر ز کیم	از انجا شد زون جوی
سید زون و ابا و دوز	مکر ایوان بدی که کس	جواخ یافت از زون مرد	بجست از جای جوی از زون
جوا از زون کدو حالی کرد	بر شد رفت از آن حال خبر	نه از کشتا مر از جای	جوشی می مست می در ش

کوی لب را بدندان پاره کنی	کهی جان را بر دی جان میگرد	کهی اندیشه در سود افتاد	کوی دست صد غوغا افتاد
کهی ز لب شد چون شیراز	کهی همچون شتر کف سخت	رکش از دیر می برید بی	دلش زان غصه می ریخت
بر آمد آه خون آلود از شا	که داشت او که هر بر تراند	زبان بگذاشت کلمه مستی	نکو کاری بگردان بدر
چو بد کردم بدم افتاد از شو	کیسه کو بد کند بداید شو	بقین دایم کاین مری می	که آن زن را چنین از راه
ندام تلجشان تر و برامو	که کل با او جوی شایسته	ندام تلجدم داد آن صم	که کل بدست چون باقی
ندام تلجندق و جادوی کرد	که کل بی من چنین کوا بوی کرد	کلوخ اسرو کرد آن سگ	کلوخ آن سگ بر ناری
دلش زار و کلخی بود بر	که آبی بر کلوخ شست کا	مکسکی از دور کشت افتاد	کشد همچو کلخی کشت
جنان بی کشت رفت آن شوم	که مرد کشت در دامن پاده	مکر هر چه ز جود کشت کرد	که کل را پاره بر وقت و بد
مرا این کشت کرد و پی	که کافر هفت و کافر هفت	اکه خود می ز کشت من	بزی کشت بنشاندی مرا
زن ما پارسا در خون ریخت	اگر روزی خون ریخت	سک از پکا با فریاد کرد	ز روی اشک داشت کرد
سک از آن به سک نمک	بگذارد شود یکا را	در فیا کان سک از دام	زاد آتش اندام بقوت
در فیا که مرا بوی خبر بود	ولیکن چون کم دیر بود	که را افتاد هر که در جهان	زهی کار جهان کار جهان
چرا میداشتم آن شوم زن	بهر دم بلا می خورم	حق جن بر مذاق او نکتم	بسای رفاق او نکتم
جوانی بر کن بدم از جهان	بس آنکه خواندم جان و	شبی کردت من بر روی	بر روزگاری بر روی
ز شلی هر بر لبه کز دی	بکندی می و بر نه کز	بر آوردی فغان از دل بر ای	مرا اندر بر و نازدی
و کاستادی از دود بر راه	چو چشم او با افتادی بر راه	ز چشم انجشم من بریم	چنین این خسته دامیم
چو شید برده روی از من	کر زبان کشته از هر سوی	ز زکی طفل جود آرد هر	ز من زان پیش آور باز
چه کز شاهی قبال و قبل بود	بچشم کل جود را با بودم	جان تر سیدی از من آن	کس زومی تر سیدم اند
اگر دینی مراد بجای خالی	بگرداندی از من بجای خالی	که کو هر خواسته جامه در	نه آرایش نه مشاطه در
ز شادی منش اندو بودی	ز مهرم بر دلش صد کوه بود	اگر روزی مرا بر آب دیدی	شب هندوستان در خوا
ز خود صد دست بردم بر	بجز حیل صد دستم بر	مکر کفتم در روی شرم کنی	ندار دار روی هم نشینی

مکر کفتم ز بیماری جانست	که کرم با من بود او را زیانت	چه داشتم که دلدار می کشد	نهان از من چنین کاری کشد
بنویش هیچ دامن گیر نام	از آن در حیل دامن سر کشد	چو سانم جوی کم بگشت	چو سانم جوی کم بگشت
حکیمی بزری کرد تبلیس	که تا از راه بود او را جوی	شد از پاکین کی بر کل توانا	مکافات چنین کرد آن سگ
جولس با کین بود آن مرد ترا	شدا از پاکین کی بر کل توانا	سناندم ز خاکش سر بر دی	جوشی اشک می بارید روی
شدا لقصه ازین غصه شد	جویی زانوش دلش بر شست	درون برده دل از این قرار	که کار برده بیرون از شمار
جین گفت آنکه استاد جهان	که در باب سخن صلح جهان	کمی با کل می کل فام خود	کمی صد بوسه از کل فام کل
کهی سیمین ریش در بر کف	کهی خال رهش دوز در کف	زمانی از کلش شکم کشید	زمانی تنک بر شکم کشید
جو کل باشد که از حنا کند	جو در باشد که از حنا کند	جو صبح آمد که جود وصل	جو آید آب بر جود تسم
بسی بوی کخود را می بود	بیشاه و شه از او آزاد بود	کمی بر خاست و که در هوش	که کشتار شل سوزان تو
ز دانا این سخن اندر	ولی را سوزا شلش دانی بود	شی تر جود و زی دور	شی تر جود و زی دور
چو چشم بود بر حنا از تنگی	چو چشم بود بر حنا از تنگی	چو چشم بود بر حنا از تنگی	چو چشم بود بر حنا از تنگی

نشسته اشک بر لب سینه	سوزان	همه شب بوی حسنیه	اندیش
دشمن از آتش روزان	مکر مکر بی ساخت از نو	جهان افزون کد با نوری او	در آن نامه نوشتن حال
اک روزی روزی با هر چه	سپاهش افزون شمرند	سینه و با بقیش را نیست با	برشکی مکران مکار بود
ز اسپاهان صدافروخته	جوهر کل دست یافت از راه	کبریا کشتی آگاه ازین کار	دوران شب کو برون شدان
کنون هم کلخ و هم شامیاد	نیاسند یک ساعت ز عشر	بیا لم هر یکا کن قول گوید	جوهر من که دازین سان
بدست معتمد سپارم او را	جو شد از نامه ناز و کد	سپاهانی یکی باز ادا	نخستین عهد بشد است
بند و کفایت این که هر یک	بند و کفایت این که هر یک	بند و کفایت این که هر یک	بند و کفایت این که هر یک
دشمن از آتش روزان	مکر مکر بی ساخت از نو	جهان افزون کد با نوری او	در آن نامه نوشتن حال
اک روزی روزی با هر چه	سپاهش افزون شمرند	سینه و با بقیش را نیست با	برشکی مکران مکار بود
ز اسپاهان صدافروخته	جوهر کل دست یافت از راه	کبریا کشتی آگاه ازین کار	دوران شب کو برون شدان
کنون هم کلخ و هم شامیاد	نیاسند یک ساعت ز عشر	بیا لم هر یکا کن قول گوید	جوهر من که دازین سان
بدست معتمد سپارم او را	جو شد از نامه ناز و کد	سپاهانی یکی باز ادا	نخستین عهد بشد است
بند و کفایت این که هر یک	بند و کفایت این که هر یک	بند و کفایت این که هر یک	بند و کفایت این که هر یک

کون خواهم که وقت صبح	از چاه سبزی سوی سپاه	جوهر این نامه بر رخ راز	و کجای جویان باز آری
جوهر نوری سخن آن بخت	بسو کند آن سپاهانی پذیر	ز شهر و موم چون با نری	جو با د از هر که کوی روز شد
بد ریا رفت و از دیو بگریز	وز لجنین بر صحرای کد کرد	جو وقت صبح آمد در سپاه	توقف کرد شب اصبح کاه
جوهرش آتش روز افروخته	شد از نوری و دیش روی	بر روی هر سپاه سوری	که تا سویی جهان افزون شد
هش بره او بر شیار	جهان افزون را بسوق بسیار	جهان افزون در حالی پرده بکار	که تا آن نامه پیش برده بکار
جوهر نامه بر آتش آن بخت	شد از شک کلش نیلوفری	جهان بر جشم او چون برین	جهان افزون کفایت از جهان
یکی آتش بر آمد تاس	که همچو لاله شدن آن بخت	زمانی دست میزد سوری	زمانی لب زمینی روی کفایت
شدش سخن کوی و جامه	حریر سبز از خون کشت کل	گرفته نقطه خون جامه	فاشک آتش کشته کشته
کوی داشت حال و کار	ز عشق او دل و بوی آگاه	بگفت آن نامه ناله	بدست شاه اسپاهان
جوهر آن نامه حشر	جوهر بوی در لب سوزان	جوهر آن قصه را بخت	جوهری عرصه روی کار
درین اندیشه شه کفایت	جوهر نوری زمان سوزان	جوهرش آتش ازین کار	فراق ازین سخن ازین کار
دور را بخواند و حسن	که بس نیکو است هر آن	شمارای باید شد بزد	مکر ما هم بر آید از کوی
کر اوکل نا بدید و صواب	مذنب هم باز دزد از جوار	شد آن مرد و حال از سپاه	جوانه و رخ برون کاه
جوان صحرای سوزی دیدار	به آخر جوهر سفر بزم		دور رفتن و آن دیدار
جوهر من که دازین سان	بست		طریق صحرای معلوم کرد
بدست معتمد سپارم او را	جو شد از نامه ناز و کد		نکه سید اشده از سوزی
جو شد از نامه ناز و کد	سپاهانی یکی باز ادا		برون آمد ز در حجاب
نخستین عهد بشد است	بند و کفایت این که هر یک		بند و کفایت این که هر یک
بند و کفایت این که هر یک	بند و کفایت این که هر یک		بند و کفایت این که هر یک

بگفت این وزی ایشان روشن شد	وزان موضع بجای هر دو آن شد	جوجای آن دوق را کرد	بیامد تا با یوان شد
جودوزی ده کدشتان سرخ	باستانی خود در کار است	بفرست کرد کل را بجای علی	جوا لاسی زبان بگفتان
بگفتن گفتای خاتون کشت	خداوندی و بند پرور	ندارد هیچ شاه چون تو	نیاید هیچ ماهی چون تو شاه
نیز از هیچ مادر زبون تو	نیاز هیچ قریب چون تو بلند	نکویی نام کین از رخ تو	شکر شیرین شوق از باغ تو
اکل لعل تو کوی جهان فرات	و کدلفت تو کوی دل گشت	برای همچون بلور تو کرد	نکدانی همه شکر تو داری
نکوتری نیاید هیچ جای	و نکویست از سر پای	تو با این جمله خوبی و نیک	کیی ابا تو خوش بنور من
کیی بنشته با من همیشه	جرا بخیز از سودای	کیی راجعت باشد با دشت	جرا عشرت کن یند با گدا
کیی را نقد باشد خور تو	جرا بنور زدن تو خوش	بدان ای پاکد از سسای	کمن پوشیده می دارم کما
در آتش ماند ام از مشکل	جرا آتش می کشم غم در دل	از آن ترسم که کوی و زان	که هم جان من باشد از آن
کوی چون طاقم از حد برد	دل زین غصه چون بادری	نخواهم گفت را ز خوشی	ولی وقتی که وقت آید سخن
اکی با من کیی عهد و عفا	درین معیضه امین کوی مرا	بشما آنکه چون لازم نیو	نکه داری سخن باز من نوی
جو پانچ یافت کل از ما	ندیدان عهد کردن هیچ	جو عهدی بست کل از یو	زبان برداشت حسنا کوی
دل خسر کون با تو کی	دورویی میکند دامن شکی	جنان که پیش بود او کی	دلش در پردر بر عکس ربا
دل خسر و جانش بود با تو	بما از آتش او دوز با تو	ندارد بر تو یکدم مهر این	کذباق بر وقت زندگانی
نومیدانی خسر و جانش	بن و دوقوت شیرین باشد	اکی او را وصل رای تو	زبا را رود او کی پای تو
جرا نکو اکی یا بد عشق	و کمر باید شدش با او	قدم کرد ز سر تا پای تو	که تلجی کام دل یا بد
کیی را عشق باشد بلجوبی	جو تو عشق باشد را بکا	بجزی خود نش کاری تو	مکرا و را بهان یاری تو
اگر کار تو سر نیز کار	جرا از وصل تو بهر کار	بدان ای بک خسر و دوز	بیت دار دجوه ماه آسمان تو
اگر شیرینش چندان بود	چنین خسر و از حیران بود	اکی کوی که او جور بست	ولی در جنب دیدار تو
اگر دوزی شکارش پای	بر دلدار جان افزای شد	جنان از عشق و حسرت	که کوی بند بندش زبیر
		ز دوجا محبتش با	که کوی دختر و قیصر

بنام خدا

بنامی سیر و شاه دلفرو	بر آن ماه رخ سرو زهر	اکی خواجهی بونته را بکرم	ترا بهمان بدان ابوان رزم
جو بهمان در پس ابوان	هم یونید این و آن به پنی	بپنی اجد باید سلخت جا	که تلخس و از کین کدان
به پنی آن زن بد را بدید	کدین سان شاه شاد و را	جو کلخ آن سخن بشود از	مهر بر کشتن رخون شادان
جنان دردی بدید از آن	که غلطان کشت خون از بد	جنان در آتش و در نفت افت	که گفته آتش و در نفت افتاد
بجسنا گفت اکنون این زن	که عاشق شد بروشه زاده	هم بنای نارویش بهم	همان از وی بکشی و بشیم
بر آنکه جان در پیش کمر	و کرد راه شهر خویش کرم	دران دل که پیش حسابد	بجای آن دور و دور بگذر
جرا آتش رفت و همچون دوز	بدیشا نش سپهر و دوز	جوا لوشن کلخ جلد	جهان رجشم خود همچون دوز
دلش از مکر ایشان بجز	ز با چشمه چشمش بر	نکردندش را تار کشت	دهان او ز و بشد حکم
باورین ساعدش بر می			ز هم جان نش حکم بپشد
بصد خوار و صدوق نش			وز انجام دران ساعت براند
شبان وزی نیاسوزند	جوجو کجها کفر به راه	جوان شکی سوي دریا	رضنکی سوي کشته و رکن
هر دوزی در صندوق	کشا زندی بران در مانده	دران سخن چنان خوشی	فر و مانده همان از اهل کشته
میگفت صدوقی بهر	که اند روی کیری بی نظیر	جو دوزی پنه در دیار	بگرد ای دل در دیار با زند
براند با دنج از روی دیار	زد دیا موج میر بر تیا	کھی کشته روی ماه بر	کهی تابست ماه از راه بر
مقان از مردم کشته بر آمد	جهان یکبار کی گفته سر آمد	به آخر بد کشته خرد بشک	بیکر دختنه باز کن بهر
بلاذندان ستمکاران	در آب تلخ دریا جان شیر	ازان قوم اندکی بر جوب	فنا دند از میان با کسان
زوان میگشت در کوه چاند	کھی میشد بهاهی که بعین	بباید از زمانی تا زمان	برای از جهانی تا جهانی
دوستان سپاهانی بی	برون بردند جان از دست	خبر نیشان سوي شهر	که کشته غم و کشت خلق
کون ای در خوش کوی نکو	دران صندوق کل رخ را	جو اند صفا کلخ دران	برو اقصه خسر و بیانی
الای بک که اسامی			جوا آتش خورده آب زندگانی
بما بهر کنار از خضر الیا	شد مشغول در مشق الیا	ز لجن چشمه حضرت بر	جبرمانی در عجب جوی

زبان یکی بسوی چشمه شوق	ز چشمه کوس روشن برانداخت	ز آن چشمه کاشن خنجر از	یقین دادم که این کوهر از لبت
قوی چون بک در کان کهر	شدن با تیغ دایم با کمر تو	چون رو کعبه ری تو ای سخن	سخن گوید دری بک در ری
نود ایم همچو یکی نازنینی	که هر دم بر سر سبکی نشینم	چو یکی پی چو یکی در کان کوی	اندر سر سبک بر سر سبک
چو بک از کوه مرصع درگاه	بقعر چشمه بر کوه آید	ز قعر چشمه کوه می بر آید	ز شادی کویا بر می بر آید
اگر تو عین سبکی می بینی	چو یکی بر سر سبکی نشینم	کوی چون بک خون آلود	ز سبک آتش برون آید
کمی با سبک حیدای سینه			که هضم تو شود آن سنگ
چین گفت آن حکیم تقی			که چون از قعر کل گشت کل
شد نواز سبوی کل لعل	یا مذهب با از کل خبر دار	فغان در بخت شاه و اشک	دلش صد جوی سخن از نرنگ
بدلی گفت روزی چند کرد	بترکم گفت بازم بر در سخن	جفا نامرجه ستونی از خدای	بکن با من زهی ناسازگاری
چون رخون نار میگردم فلک	چرا آخر میسوزم بیگار	ن من سوخت از کل بصد	دل مرا آشت و دیدم رشک
ز چشم آن سوخته خورشید	دروغ داشت کاشن که کمر	کجا آتش کند در من اثر	نور سوخته بار در کمر
منم کل کرده خاک را بر آب	زیاد سر دل آتش دیدم	دل از دم بر کوه اندم	چو کاهی از توان و میکشد کوه
شدم دیوانه از سوز عذایی	چه سازم با غم روز عذایی	کجای ای دل باخوش بر	عزت آب من دل ریش برده
چو پنهان گشت عالم بدین سخن	چگونه نیز عالم بدین سخن	بچون برده و ختم چشم از نرنگ	که بر خنفت و خون از نرنگ
خداوند از این درد برها	ز سوز و آه سر برها	مرا بیدار که از نهانی	که بر من تلخ شد عیش و حیا
چو جان زد که خداوند	کشادش آن که فضل	یکه هند و زنی از بطح شای	رخ گل دین بزدان روزگار
که حسنا در برش میرفت	یامد پیش حسرو کرد تقریر	برخیزد خاندان شاهان	چو حسنا نظر افتاده بر شاه
چو بک بید کرد از کشتن	رخش شد ز غم فانی دل	از ان صیبت زبان رفت	نوکته می دهد بخوشی
مرا یاد این سخن از کشتن	که ناید بدلی با فضل	ز سر پاش سر می که خوا	میخ از دین بر سر کوهی
ز حسنا پیش از کشتن	که شد در خون جان خویش	بجای آورد حالی شاهان	که این کاریت با خنثا
شده تکان چو وی که کوه	دلش چون جعد زنگی چو	بجست گفت ای سگ راز	زروستی مرا آواز بکشت

بگو تا آن سمیرا لعل کردی	کل صدر بک دلبر لعل کردی	چو حسنا آن سخن بشنود از	بشده کشتنم زین حال آگاه
تو خنجر دانی امانت داری	و فاکو شی و عهد و یاری	دلی کان دل بود از کشتن	سخن گفتن توان دانست
کیسه کوی کوه کشتن خوری	زبان در دست کوی	چرا کوی ای سخن	که کشتن بر زبان است
چو غصه هست نکرده هیچ کوی	چه کن با لاش بر با کشتن	شش فرمود تا چون سبک	دو خادم بر سر و پایش
برین زخم خویش بان کردی	ز خویش خال زلف خویش	فغان بر داشت آن سبک	که ز بهار ابلهان ای شاهان
بجان زنده دانا ز کوی	که چون ز بهار دانی است	شده ز بهار زنده دانا	دو کوش از سوی کشتار
بر می پختی است کلخ را در کان	خون او اندازی عجب بر زبان	چو بک گفت خشم آلوده	چه کجای کوی زین سبک
دولابا شد کوی در راه	سراسیمه شوی در جهاد	زبان بکشد و مکر خویش	کوی تنوخ که تابیش
بزد و کشتا شد ای شوم جفا	چرا کشته بدین سان نافه	بزد الفقه بسیارش	نگد انگاه در جاهش
چو شاه آگاه گشت از خبر	بدر خورشید دل کشتن	بخش و گفت صبری بدین	مکش خورشید از دل خویش
که تا من جان سالم ببرم	نشانی جوهر از ماه دلفری	نویسم نامه سوی ساهان	شوم کل از ان اقلیم خواهان
و کفر شد آن بت را بر ما	دمار از وی بر لاش کما	بکشت این و دهری را بفرمود	که کلکش از عطار کوی بود
دهر شام چون بگفت خا			بنام حق منی که نامه
خداوندی که دور از خون			دو عالم را بکلی نقش بند
جفا داری که این سوخ کوی	خون را دایه طفل سخن	نوک کاری که عالم کرد	که در عالم بنوش هیچ مقصود
جزا و اندر حقیقت بگری	رهش احد و ملکش	جهان از طل فضلش	سر می زلفش کاش
ناخوش شمع جان افروز دارد	کمی شب برون که روز دارد	زنی شک ز تو اطلش	زکس ناکس ز ناکس کنگار
بسی در وصف و تصنیف	بسی با یکدیگر تعریف کند	هزاران قرن میگردند	به آخر این مدح و تحسین
وزان پس گفت عیسی	مسیح روح روحی	بدان ای شاه سر از خط	که در روی زمین هیچ آید
ندارد تاب کس من زمان	کوی نازند از مهر جلای	ز نسل شاه و قلم	شده و شده زاده و نسل
تو ای پایگاه ماکند	فلک ز سبک با کوه	دران میدان که لعل	فلک چو کوی سر دران

منم شاهي که خورشيد نمکین	جه جاي ملکوت روی است	اک حشم را بید و زخ لختا	شود آبی و کرد و چون بخت
مکن خود را ز خورشيد چشم	سپاهان اجور به چشم	روان کن آن سمنه را برین	بترس از کین و دار لشکر
که کردی پسر را از تو برادر	کم از یکدم دمار از تو برادر	چون ماه سرب به خورشيد شد	بدست یلک دادند و روان شد
روان شد یک خورشيد و پادشاه	بفصل شاه آمد صبحگاهان	چون خورشيد بر کوچ نکار شد	سپه بود و ز تیغ خون قمار شد
در آمد یک پسر شاه	نه از آن نامه را در جای	چون شاه آن نامه را بخواند	دلش آشفته گشت از لاف
شاه عالی صفت را بخت	بختی ای یک را از بخت	بر و دی بر یک را بخت	در آمد بختی از بخت خورشيد
ز پادشاه آن شاه خبر کرد	شاه از خورشيد جهان بخت	بختان خلق آورد قصه	که خندان خلق باشد و زود
در یک و یک لشکر با عدل	زهر و بخت و مر ساحت	همه صحر او دشت از بخت	نیافت از خلق سوزن بخت
ز جرج ارسوزن عیسی شاه	ندام ناز میش راه داد	در آمد ناله کوی از شاه	بجوش آمد پسر یکا و شاه
ز عالم بانک زین نای بخت	ز بانک نای بختی بخت	جهان در دگر بخت	همه خاک زمین بر آستان
بذین کرد از تاج پادشاهان		سپه میراند تاج سپاهان	سپاهی کرد کرد و کار دین
جوان روی سپاهانی بخت		سپاهی کرد کرد و کار دین	در فشان شد در فتنه
ببالا کرد دولتش جهان بخت	که گفتی نزد بان آسمان بخت	سحرگاه از میان کرد لشکر	شده تقسیم مغز و چشم
برآمد از میان ناله کوس	تو گفتی کوس میزد بر زمین	دعای جوشن و بانک تیر	چون خورشيد میزد بر زمین
نماند یکی بخورشيد شاهان	فرود آمد بختی سپاهان	برون یافت از کار جنگ	چون خورشيد میزد بر زمین
جهان شد در خیمه نابینا	زمین چون آسمان شد خیمه	چون تاج جرج سوی بلخ شد	عروس آسمان سپاه ورشد
شب تیر درین پیر و شوکا	سپاهی بود ز زین کوش از شاه	مکن بخت نزد جرج	بگرد این چندین مهر زین
شب تیر یک بر راه مجسم	شد خورشيد روشن درین	شفق را جامه خونی کشید	ز دیر آن شکل مامون کشید
که فتنه افلاک بسوزد	فتنه شب که افلاک بسوزد	تاب زرد و آب بر کشید	چون بیای کوه ز کشید
نیاسود ندان شب حمله در	که تاج شب از افلاک کشید	چون خورشيد از دم کرد بر	ز عالم بانک روین خم شد
چون عالم گشت چون دریای	دولت کس بر او نداشت	کشید ندان دیرین صفا	باستاند سرب روی در

خودش نای چون صور فل	بگرد و دشت زین کوش	سواران آهین دل کوش	نسر تاپای در آهن کوش
دوبار صد هزاران بانی	چون ماهی جمله در جوش	نخستین پیش میدان شد	خدم خرد در آهن بجهاد
بیکر تیر کشاند ند بریم	بیک ساعت در افتادند	جهان کردی بدین از انداز	که شد چون کشت کل کشد
ز یکدم مهر و ماه کم شد	سپه راه پیر از راه کم شد	جهان بنهان شد از کوش	نوا تار یک کشت از تیر
ز یکسان عالی بر آله کرد	ز خون روی زمین بر آله کرد	هر آنکس را که زان یکدانه	زمین از خون آنکس لاله
فلک از عکس خون در آله	زمین از پای سپاهان	معلق کردی طاس کردی	شدی تا سر جوش طاس
روان شد سیر و خورشيد	میان خون سپه روان	ز کوس کسان بی تو بود	بجای کف خون افک بود
چون خون از تیغ دشت	قلم شد تیغ و دست سواران	ز خون کف کف کف	همه شکر استای بی
جهان بر عتاس از عالم قیامت	که دیوانه گرفت از بیم قیامت	قیامت بود اما خلق زین	بسی مرد و مهر و سپه
همه کار زمین خون خوار کرد	فلک از دوش و خون تقار کرد	چون طاس آتش از کوش	که از طشت کردون با لاف
چون شد در دیر و خورشيد	برون ریخت از شام جرج	کوهی کشته را از نم کشاد	کوهی خسته را مهر نهادند
چون بکشاد مرغ صبحگاه	مه روشن معلق شد بگاه	بماهی بختی و سپه	بر آمد یوسف خورشيد را بخت
کوی رخا و کرد مرغ میزد	سپه بود و دشت تیغ میزد	سرافرازان و کوه صفت کشید	دور رویه صور در کیت سپه
بیش جیف بر آمد خورشيد	کشید از خون بیای سپاهان	چون عری شد حالی یک فغان	که گفتی این جهان ناله بران
کوی بی یافت در بالایی	کوی نزد تیغ دشت و بخت	تو گفتی داشت اینجا تیغ	کخور میر بخت و تیغ تیغ
اجل با تیغ او مهر بخت	قضا بختی قلم بر بخت	چون تیغ تیغ او بخت	یک خست عزم را با ز مبد
جلا له بود سن تاپای در	که می آمد ز کوهی کشته	ز لشکر کار میشد نعره	ز نیم الله و از الحمد لله
جهان از شعله خورشيد	چون آتش کشته بر شمشیر	زمین کل شد ز خون سرفراز	فرمود اندر بجای آستان
زمین و خون جهان غرق	که ماهی زمین سینا بخت	به آتش سپه دار سپاهان	شکسته آمد از خون سپه
چون در کردید ازین نظر	ازین نه خفته باشند	ز دست شب کزین در آفت	مه از مشرق برین نیل
جهانی خوش فلک چون در	گرفت آفاق عالم تیغ هوا	شینه بختی سپاه بخت	ز کوه کاران تار یک رشت

منع

شبی در جاذری قیری نمشته	جواب چشم بندید چشم خفته	طلایه چرخ رخسار اند	ز غفلت بر سر ساه چیده
یکه نیکو مثل ز پر استاد			که خواب مرده سلطانیت
در آن تاریک شب خورشید شد			شبی که در دامن زلف
بگردشگر دشمن برآمد	جهان بر لشکر دشمن سر آمد	سپه از خواب در جوشد	یکه زایشان نه کشود دید
هم کشند هنگام کزیرت	که شب چون صدوی آفتاب	در افکند اسب بر شمشیر	بر رخسار و دانش کرد
در آید پیل که دشه بیاده	ز اسب خویش رخ بریده	هر کس که قصه وقت صبحگاه	برای کشته شد شامگاه
شیر نابوده خوش در دهن	شدش خوش که نور و دخی	جهان ناکی از تو بر کشته	نکستی سیر جندی که کشته
چو میداری کس افتاده را	چرا پس می بری نوزاد را	زهی مرا بیای به کار	که در هر دم ز مری صد ترا
اگر مرا هم عام بودی	زهی حسرت که در ایام بودی	خوب شمع بدین زندان	میان سحر و خندان می
نه شبانه تن خندان افرو	که تن را خوش بود مرا	کیسه کوچه اگر تو بدیدی	بر اندیشی و مرا خوش بودی
چرا بر دمان بسیار کردی	که می باید که بر خود زار کردی	چو داری مرده افتاده در	تویی آن مرده بگری زار
رهی دورست از ما بقدرت	و زانجا برده باید زاد و بوم	اگر دوست و کرد روان از دست	که نادره ای بایان از دست
تو خود زانجا سر تن بردی	که بر خود در و یا خفتن بدی	چو توان ز رخ خاری خسته	چه سازی که بدو رخ بخت
چو از خاری توانی شد و دم	مکن بر هیچ کس کیستم حق	اگر شاه سپاهان بد کردی	هر یک تیغ زخمی صد خورد
بخونستان چو خدای جان	ز قیصر و سپاهان آن قصه	چو پنداشت تاج شاه	ز زهر و جرح جرح چهارم
فرستاده پاسان چو شد	منور کرد عالم را چو شود	ز رکاب زانچو نامور کرد	نه کار سپاهان معتبر کرد
ولی سوسه حسرت و در غم	که از هر کس انجا کل طلب	بیر زانیت چو حسرت می	هر دم بخت حسرت می
بشه کشد کشت آن ماه غم	ز روی ماهی که هست آفتاب	نشد بگذر از کل شام و صبح	که عاشق ز دل است از مهر
دلش خالی نشد از بهر ماه	خیال تربت نقش جهان ما	بیر بگریست و چون دیوانه	زین سر دمان در خانه
زبان بکشد چون بلیک کلاه	که ای کل که در دین و دین	چو مور از خانه پر و دانا	چو موی در جهان افکند
تویی یا مرا از تواری می	تن خویش از تواری می	کجا رفتی که بی تو می	که چون در یاری آن کشت

در خیم

ز چشم خون کشادی و بر	مراد رخون نهادی و بر	چنان زهری بکام می رسید	که خواب از شام می بید
نخچو ای جهان شد کار بر	که دشمن می بگری زار بر	همه شب خون دل از چشم باد	خیالت را بکس ز چشم دادم
هر آن شادی که در دل اشم	ز خون بر روی خود بکاش	بیا و یک نظر بر روی اندا	ز روی من فرو خوان این
چو آخر از دلش آن سوز بر خا			بندید از جهان افزو بر خا
چو شیدایی در آن ایوان می			بیک یک خانه از سر کرد آن می
دروغ خانه یل سخت زد	بر و سر کشته بی باور بد	تنه چون شوشه ز دانه زنا	فرو ماند بصد سختی وزنا
زبان سیر آمد از نا تو	شدن کلک کوه اوز غفرانی	چو یافت از جرم او شاه	جهان افزو بدون آن ماه
دل خسر و بد را آمد ز درش	بر آمد همچو زان روی زرش	بزان رخسار کشتای ماسج	که داری همچو کرد و در سزگی
چنین زار و زار از رخسار می	مگر بیماری اندر دجلای	مگر در علت عشقی گرفتار	که توان را از شرح آن بکشا
جهان افزو ز او را آشتی	بها کشته که جانی از خدایا	نظر بکشد و در خسر و بکا	ز دین اشک خویشی سر بر کرد
جهان بر چشمش از خواب	که توانست بدین جرم شاه	همه بدایش از خون فرو بست	و زان خون راه بر کرد و فرو
بی بگریست حسرت بر سر او	ز زکس که کلکون بستر او	میان اشک از آغشته شد	بیای افتاد از سر کشته شد
جهان افزو ز خون بلغمی	ز سر و خون اشکش پیش	رخسار چون ماه جان آفتاب	خطش بر ده جهان آرای
خطی همچو زمره که ماهش	هر آن حلقه در زلفش	رخسار چون دید با قول در می	از آن رخ همچو شادی در می
در آن دم می بندید از کس	نکاهی بنگرد از پیش و این	کیی در ذائق یار برده	بیوی رهبر او پمار بخورده
کجا اندیشد از تیر ملاحت	که یافت از عشق و دین	ز بی صبری برفت از دین	بدست آورد زلف مشکاوت
چو زلف پار خور بردستی	مهر خلق جهان راست می	نهانش روی او بکار	ز عقلش ماند و ز جان سار
چنان از آشتی افش جان می	که جان خویش بر جان می	چو خنجر می کرد آن دانه	بخنجر و کشتی شمع جهان سوز
مراد رجوی بی تو آب خوت	براد رجوی بی من آب جوت	مرا زین درد کی خواهی	بکام خویش کی خواهی
ببین تلخون را جانم کشاد	حکونه داغ بر جان نهادی	صد سخت که فام تو کردی	چو موی سر کس نام تو کردی
منم جانی وفایت تا بر بر	دلی بر خون و جشمی تا بر بر	ز روی و دین عالم چشم بسته	بیوی آشتی ز نکی نشسته

جو که ز دست بر پای کل	جو که سه شور و کرمی کرد	بدل بر دهن بر خندان	کد بر بوی در میان
مکن بر جان و دل چندین گیم	بتر من آخ ز آتشیم	طبعیم بوز در میان کن	بین در دم دوا می رود
جوهر دم یا ز آید از بر شکم	بهاوی بجز اندر شکم	دو چشم تیر بی آن ماه	چگونه تیر شد چون بر ستاد
انان پرده شزار چشم	جو چشم تیر کن آن ماه	چنان مشغول جان از آری	که نیست از عشق او بر پای
جو شمع از قند آن شمع	نذا آن خسته دل را موم	اگر در میان نخواهد که یارم	از عشقش کشته این روزگار
جو گفت الفقه از هر که با	ثوق بن آن شامش جوابی	شه اول گفت ای سوز	مر از قصه کلخ خبر کن
خبره نادین ایوانست یانه	کجا ستاین جای که نهانست	بی سوخته خورد آن تاب	که کل شد غم چون در آید
کیه را در جهان از وی نیست	مر ازین پیش آگاه کن	جو خورشید آن سخن بشود	که هر چه آن ماه میگوید
دگر در میان آتش افتاد			
بکام خویش خوش نا بوزد	شیم خوش کرد وصل دلفروز	بدل گفتم رخ دیار نیم	دکل در راه چندین خار افشا
جو کل ویر شو الحق بیدار	شو که مرا رونق بیدار	که قول رونق بگفت عالم	کلم را در سپاهان باز نیم
مراتاسیانه زندگانی	ز کل کیم ز کل بریم نشانی	جی جی جان یکتقریول	گرفت آخر وی از جهان ملا
جو در دل شد نعل بر دینا	بتر کش کوه از دل بر نیاید	لبش چون باز آمد آرد از لب	دگر ناید ز من بجان نشستن
دل من کی دهد مهر کوی	که در از حال آن دلبر تابی	اگر ز من شدم چو قارون	نه بجز از وی او یک پی مور
واگر آب رفت آن صبحی	واکن شد چون سکندر دریا	تخسیر تا بیایم روز نشانی	واکن بر هفت چون علی کرد
بدست آرد میجدش زود مهر	جو خونی که تواند بود مهر	نیاسیم به عالم در نهان	که جانی بهتر از دزد از جهان
جو در دریا نهان شد در جام	جو در پاکت چشم درفش	کوند دریا شقی کار دار	که تا از این نشان یار نشانی
جو دریا از دل چشم مهر	زد دریا بر کمر چشم مهر	چون در دریا بنوع اغشته یارم	کدرم راه دریا با دارم
زد دریا باز باید چنین او	دل از دریا باید زشت او	بوی نه ماهی با بهای	برادم کرد از دریا آب
جو دریا باب دریا نشاءم	اگر در سنگ شد پندارم	من از دریا کونیک چشم	بخشکی باز آمد در خور
کون بخواهم دریا کن	که هاسونی صحرای کن	شوم کل ازین دریا بکار	و با جو کل شوم منم

کجایی ای کل پنهان	ز چشمم رفته و در جان	شده چون مردک در هفت	سیاک مردی بر هفت کرد
مرا من بچسب کوی پنهان	نکرد آفتاب از آب پنهان	از آن در آب کم شاد افتاد	که بوز او مردم چشم پراور
جهان بر چشمم تا دینا	که از من مردم چشم نهان	جو بشود آن جهان افروز	مهر صحرای از اشک کشت در
بجز گفت ای دیرینه یار	جو می بینی که دریا شد کار	اگر راند لم بذا کم من	جهان از خون دل دریا کم
درین دریا مرا تنها بگذارد	دل را در چنین سود ای بگذارد	تویی در چشم من هم مهر	منم در دشت و در ریات
به جای کنوایی شد پیش	مکن از بهر الله و دم از	بتر از آن همچو آتش من	مر برهان نه پیش لغزش من
تراسست این تیر پیش	ترادرم مرا بیدر آخن	بدیداری قناعت کردم از	تو خود دانی که چون خون خور
اگر از من جدا کردی از آن	دما را از من بر آیدم در آن	منم در آتش عشق و جفا	تو دانی که بخوانی که برانی
اگر کوی بخوبی بر خیزد	سایه خال از خون دین	بتر عشق که خونم بریزی	چه بخیزد ز خون خیزد
عناست کن عیان با باز کن	ویا در پای آور دست کن	بدان کم که در صدفان بوز	اگر بوی وصال تو بونی
نار کرد که غیر گفت	سوی بجان وصل نکشت	چو شد نازان اشک بوز	بدید از خونش شد نازان
که تا با او گذارد روزگار			
شد الفقه ز پیش او بگذارد	دلی بر عمر نبرد یک بد کرد	بی بگریست و بسیار گفت	و لی بوز زو جی می کرد
که در دستور باشد تا ایم روز	خبر پس هم از آن ماه دلفروز	بصحرای اسپ تا دم ماه جوی	سخن از وقت آن سر بون گفت
جو از صبح مهر سوخت	مگر بوی ز کلبه بر پیاده	جو هست آن بیت کل صدف	بد و یاد در نشیمن ماه جوی
شدم چون کل چون افکند	بیم من کی به نام زدن بی او	بد گفت این سخن گفتار	اگر کل نبودم بی بر ماه
هر آن عاقل که این افشا	تراد رکاز کل دیوانه کوی	بد و یاد بی کل چون نشی	اگر با دی شوی کل را نه پنی
تویی می جوی از آب بشت	نشان پی که یافت از آب	جو خود دانی ماه را در آب	ز ماهی ماه را چون با نشاء
ترا از ماه تا ماهی است	غم آن ماه و آن ماهی چرا	بروم آی و ز مهر می جوی	مشو چون نه نیدانی مهر
جو خور و آن سخن بشود از	ز بی صبری دلش بر خاست	فریاد از شک آرد	نزد ماندش عقل و دین
گرفت از آب چشم بایر	فنا از آتش سوزند در	چنان بر خاست آن آتش	که می گفتست مهر از آب ریا

بشکفتان کل بی دل بمانم	از ان بی عقل و بی حاصل	دل من نیست بی آرام ماند	بجای آویخته در دام ماند
کنون از پس کدورت در پرده	قصص شکست و بربد در حال	تنی که گشت بر پای ارم	نصبر می روی دیو ساجی ارم
مرا زین تن نیاید پادشاهی	و زین سرشین و صلیب کلاه	تخت من سر بایز افندی را	وز اول شاه باید کشوی را
جو من بی کلش شاه ندارد	ز شاه هیچ کاه می ندارد	مرا تا کل نیاید در من	منه دل بر سر برافرو من
دل کل بر و کل شد غرق در آ	کی بر و کی با بنی خوار	جو من هستم دل خود را طلب	جوابش ملاحت را سوار
ندام کل ز من کم گشت یاد دل	و یا مرد و یکی انداخت شکل	جو مل و در بشکست کم شد شک	کلم کوی در کم گشت و دم کل
مرا چون نیست این ساعت خوش	منم از روز دلخوی دلخوش	اک عمری دوم در کوی خوش	می مانم منم دلخوی خوش
جو بشنود آن سخن قصه فرزند	شاد از دوم افتاده بدید	بخبر و گفت سخت شادانند	نیاید هیچ ندی سوختند
دل من میشود از سر من تو	ولی هم روی نیست اشفتن تو	من از هر چه بخون در خفته	بیر به زانکه تو آشفته ماند
خاک بر قصه خون کشد بسیار			
وداعش که حالی شاه خور	جهان افروخته را گشت پس	سوی روم شد قصه پر کلاه	بدیاری رفت حسن و زانی ماه
جهان افروخته فرخ بود فرزند	دگر من سر استاد از لوزن	جوانم نیمه ماهی پس شد	کمان ما چون سیمین سپید شد
شد آن سر کشان یکس سو	رفت و در گذشت از سوان	شبان روزی بهم صحرایید	خوار و دوی لب را بدید
مکر فرزند شاه را پیش بنشاند	میان جمع پیش خوش بنشاند	ز سر و پای کاهش پیش کرد	بم کارش بر چون آب در کرد
بد و گشت آن دو جانب راه داشت	یک سوی بچو یک سوی را	تا باید بشرف رفت این راه	مکر با خنجر با بی جز آن ماه
که نامن سوی مغرب باز کرد	مکر هم صحبت و ساز کردم	جو بشنود آن سخن از شاه	بغیر و زی بکشته شد کرد
جو شد هر روز از حسن و جدا	ز غصه بهوفای کرد آغاز	جو در طبع کسی پاک نباشد	ز ابله بی خود حالی نباشد
جو اخور بر فرخ داشته بود	دگر شد حال فیروز شک شو	ز خشم خور و فرخ جهان شد	کمران کین در سخن آتش فشان
نه از سر قدم در کوی دیگر	کشید انجاسر در روی دیگر	بدل یک گفت خسر و در جهان	که توان کوی او یکی مان
ز فرخ خرم در غرق گشت	بهر ای مراد برای اگشت	بجینی یکم از فرخ نیم من	خویدار چنین باغ نیم من
اکر فرزند نو عالم افروز	کجا فرخ تواند گشت هر	اکر یک از ایشان شهر است	مرا با آن دو بد که چه کار

مرا با آن که راه شهر گیم	و کند در غم این شهر گیم	مرا باید بر شاو بر من	زد ریاسوی بنشاند من
بر آخر روز گشت زار و ان			کم از ده روز از دیار کن
پیشا بود آمد از دور			بختی رفت پیش شاه شاه
شاه شاو بر پیش خوش خوا	جو سلسله داذ بر کوی	پرسیدش ز فرخ کوی گشت	چه بود او را خوار از تو خدا
برای نقش کل عمری در آست	که رفتند و هنوز آن نقش	دل آن نقش را در مسان خواند	نکو نقشیت الحق با خواند
کنون بکشی بند و زبیر کو	ز فرخ زاد و نقش کل خبر کو	زبان بکشد از فیروزیه رو	که خسر و با زهر کاه هر دو
بزان ای جمع ملک تلخ	ز تلج سرفش صلیب	که توان گفت حال خود چنین	که حال بلخین بود و چنین
جو خسر و شاه پست و عیدان	شد غایب بجد و جیدان	جو فرخ دید می روی و جیدان	شد از فرود و زار و جیدان
ولیک من بدل یا او بنوم	خس و دت را نقاشی می نمود	ندیدم فرصتی و اکنون	بخدمت پیش شاه ویران
کریز ان گشتم از خسر و بیچار	جو فرزندم به یکم نیم	و زان پس هر چه بود و رفت	سراسر آشکارا کرد بر شاه
بشکفتان کون خسر و بدید	نشان بچو یزید از کل جرح	قوی باید که جویان نشاند	چنان دام کویایی در زمان
جو شد از حال کل شاو کاه	روانه کرد خلعت را بر راه	زهی عطار در جرح گاه	تو داری در معنی بی نه
سخن سر سبز معنی گشت	هشت دارد و نیل گشت از تو	چنان کردی به معنی استان	که باران بهاری بوستان را
ای ای مرغ پیش اندیش			زد نیل خنجر و خنجر
غریبان و نیل جای تو نیست	قبای خاک بر لای تو نیست	جو درستان جان داری	تظنه کجای دیگر او چو
جو درستان جان نافرمانه	جو در دیار ناسفته دار	سوی من از آن کل دست	مرا زان در موزون رسته
و کز آن قری بخوی بی نشان	و کز آن قری داری در نشان	که سر جانی داز تو جید	بدیاری کجای کرد در شد
جو در داری زبان الماس کرد	فلک کوی من آس کرد	چنین گفت آنکه گفت معتر	سخن کوی کن آن حال چنین
که جو خنجر و بد را عزم کرد			جهان افروخته خنجر و بد
می کشند در گشت روانه			جو تری ملک پیدان نشاند
نداشتند یک نکان جبار	کجا خواهد شدن مقصد	چنان چنین می نداشتند	که میرفتند سوی مغرب و لب

از آن خسری و مغرب داشت	که در مغرب شود بوشید	از آن می شد مغرب چون	که پنهان گشت بجهت افقا
دو هفته بر سر دریا اند	به آخر جمله در غوغا ماندند	یکی باز غالت شد بدینار	که گشت از تیزی او بی قرار
جنان آن باز داشتی بوان	که طوف شرقی تا غروب	مگر در سیر همچون برقی میشد	که در یکدم مغرب و شرقی شد
که از بالای مبرق گشتی	که از زیر ماهی در گذشتی	مران وقتی که در کوه آب نشی	بگردش شیو الملهای
ز آب چشم خون باران پکا	فره شستند دست از جان	سه شب در شود بوز آن	بچارم چون بر آمد گشت از بون
بر آمد آتش انحرشید ناکا	از آن آتش سیه شد که ما	جو یوسف رخ غوغا از زیر	ترنج و مه ز تفتش شد در
بیار آمد طحی آب دریا	ولیکن می نماید راه پیدا	جھانی راه یکسوی او افتاد	سر گشته سوی پرا ره دادند
یک آب سیه در راه آمد			وز و در کوه انکا آمد
جهان افزون و سیر اها را			از آن آب سیه کشید عا
جنان از آن آب نیز بوی خوش	که قطران را کی سوز در آتش	نمیدانست کشته بان در راه	که در دیش او بجهت یلجا
به آخر در میان بحر ستین	بدید آمد یکی ها مور جری	زین و همه سبیلستان بود	بکی دسبل او ز غمران بود
در خشت جوی بویا سر کشید	انار و سیب را در بر کشید	جوانمردان بخوار و سبیل	بخوردند و بی آسیب دیدند
مرد در لرزه و در تب ماندند	در آن موضع دود و غوغا	بدید آمد یکی کوی سرافرا	که کوی تیغش از جود اگر
فرانش از ایشان گذر گشت	سر تیغش زیر اندر گذشت	در خنای که بوی بیستیم	از بیک ماهه ده بوی بیستیم
جو تر شاخش که بر تیغ افتاد	بماهی بوم بر تیغ افتادی	مرد در شیب افادند از اندر	که تا رفتند بر بالای آن کوی
در خنای بود مرد سر کشید	هم در رفته بر بر قید	زهر و چشمه جوی آب جوی	بهشتی نقد در کشتا در
بنفشه رسته و سبز و میزد	نیم صبح جیب کل درید	خوشان گشت که در شلخا	صد آواز مرغان بهاربان
بگرد کوی در دایح و پیری	کوز را و کوی بخیر و آسوی	بدید بوز چشم شهر پاری	از آن خوشتر یکی مرغ غرا
شدندان سر و دندان داشتند	دوا سیه در کوی بر افتادند	مهر غم کان و تیر که بد	شکار اهو و نجیب کوی
جو پیکر خواست شد از جرح	درفش و مخزای مفت	ده خورشید از بهر نظام	گفته بود از آن در نظام
بر آمد جوش و خروشید ناکا	که تا خالی شد از نظام	جو شد در پای زمین سر کشتا	بر آمد باز از زمین بر کشتا

در آن موضع بیادان گشت	که چندین صید بنه تیر هر کن	فران صید بایز که مارا	که تا ازادی بود و خوشه مارا
جنان که ندیدارانش هم انکا	روان کشید صید افکند	بصحرای بون و فرشتان کوی	در آن صحرا در خنای بود
بدید آمد زهر و مرغ غرا	بریزید در خنای چشمه مارا	مرد در غوغا آمد پرواز	ز دوق بانک مرغان خوش
زمین پوشید زیر سبز	فلک بگرفته بر شلخا	در و در چشمه های همچو کوش	هزاران ماهیان سیم سیم
جنان آن چشمه روشن بود	که کوی چشمه خوش شیدا	بسی خورشید را می خنای	که در خورشید ماهی را بون
جو روزی چند لقا در کشید			
مهر پشته بران شیر شکاری	گرفته آهوان مرغ غرا	جو چندان شیر میدیدند	زدندان هم آن در ریلک
بیادان گشت شمشاد بون	وزین باز گشت تیر	کیه رانست بافتد بر آون	ز حکم رفته توان کوی برین
جو حکمی بگفته شد در قضا	بهر حکمی که حق را اندر ضا	کنون ما شیر مردی کار دار	که بر شیر مردم خورد
بگفت این و یکی آتش بر آفر	در خنای جوی شعله در گرفت	در خنای جوی شعله در گرفت	بوی شعله ز آتش در گرفت
بهم هم پشت بوزندان	فرورفتد پیش و پی شیران	جو چندانی رخت آتش نشا	تو کشتی و دوزخ آن ساعت
زیم آتش آن شیران سرست	خوشان راه می جسته	بوی رفتن آن راه بگشت	نیاسوزند تا یکجا بگشت
بدید آمد بهشتی بر راه	در خنای سر کشیده بر راه	مرد روی زمینش رو جوی	صد آواز کدن و ماهی
نرسد گشته لالستان	نهفته در کوی مرغ غرا	ز سبز کرد او سنا گرفته	پس و پیشی گفت دیا گرفته
بدید بوز سبسته بر او			برید زان نمیدد کوی
خوش آن تخت خورشید			
بیادان گشت مرکز مرغ غرا	چنین خرم ندیدم در بهار	از این خوشتر ندیدم در جهان	شکستیم همچو کل زین کلستان
مخ می گفت شد تارود	ز شعر تر شب شد سیر	مگر گفته دل فرعون بکر	ز دوق بانک مرغان خوش
شیر زان گشت زک و سیه	بر آن انگشت اخگر همچو	از آن شب جوی بر شلخا	از آن دریا خوش و نا ابر
خوش و ناله در پشته افاد	دل خسر و دران از پشته افاد	زمانی بود که او را همچو	از آن دریا بر آمد با کوی
دری زان هر یک را درون	که روشن تر شمع لعل	نهادندان که همچو	که روزی شد بخیر چون

چرا کردند کاروان که آن نو	نیکشده از نزدیک آن دور	ز نودان که در چشم خیر	تو گفتی آفتاب آن جوی
بی آن آفتاب از تو خبری یافت	که از مرگ از تو یاد و خبری یافت	چون شد روی مو آن روشن	برآمد روی دریا همچو روشن
که کاروان سویی دورا برفتند	که بر بردند و از دورا برفتند	از آن کوهر آن قوم برخواست	که هر یک راهوای آن که رفت
همچو خردید یا مان که خوا	بفرمود او که کل کرد در آن	کل کرد در درون نیک جهان	ز هر بر برد بر شاخ درخت
پاسوزند آن شب در آمد	ز عمر این جهان روزی سازند	نقاب عین بر رخا کشید	چو هر نیز بر افلاک کشید
بناده شب صید کوی آن	نیا را صید مرغ و ماهی آن	عروسان سپهر المعب بان	کشیده رویا در پرد ناز
چون می شد ز شب کاروان پکا	روان کشید از دورا که آ	چون نهاد آن لولوی لالا	روان کردند یاران کل ز آ
چون شد خندان که در کل گرفت	بهر سید ندان کاروان یکبار	مه از روی آن نار یک صحر	فری و رفتند سر که آن بد
چو از آن که چو بر گرفتند	از لاجرا راهامون در کشید	یک هامون موی آن گشت در	دو خوشیست با ماند خوراک
همه خربشته و یک درون بود			برنگ آن دیک می آن آسمان
فرمانند ندانان جمله رجا			که توانست کس بر داشتن
برنگ خون ز زیر هر یک سارا	زمانان گشت بی لصد رجا	همچو هر یک چون کند	ولی کس را نکر ندی که
کوی که گشت زیر هر یک باری	که هر یک بوی عجب ماری	دران سخن فرمودند	بزارای جمله کرای و فلک
طبع محنت چون لاجرا کشید	به آب و سر غرای در هر یک	کشید سر بر آن کوه ساز	رسیده تا بر کوه و شلک
پاسوزند آن شب تا صبحگاه	چه آساین به چیران و کرا	چو شد سر که بر صبح بک	برین میدان میان کوه و خور
مران کوه که شب در موی کشید	ز هر صبح می موی کشید	برآمد جبر زرد از کوه کثیر	فکده در سارا فلک ز خیر
شد ندان کاروان یاران یک			که تارفتند چون یاران یک
بدیدند آن کوی قوی هم			که با نقش بلبل مثل شدی
نکار چون نقش راسیان بود	برفت از کس چون نشان بود	چو در صحران که ندانان کوه	جهانی بود از این شهر و شهر
پیدا کردی چون کوه سندی	که نشان پیلان بودی کردی	اگر اهو و شیر کوه بودی	اسیر زخم اشتر بودی
بنوی تیرا فلک لاجران	که بنوی در سحر یک شهر بود	اگر یک دشت از اشتر شدی	ز اشتر مور گشتی مورا

سراسر یک دشت او دریا	زین خم زمین می می کوه	زمین لایق لایق و سوا بودی	ز شلخ زان کوه و بودی
بنوی از راه روی باز گشتن	ز دان مودان طریق باز گشتن	شه خسرو یاران گفت گفت	سر کوهست کم کوه و هامون
پس با باز کردی از آن سوی کوه	که تا برین کردی در چنین کوه	چنان کردی در پهنای آن	روان کشید همچو ماه و سیخ
مکران کوه اختر را محک بود	که گفته کوه کوهان فلک بود	چون نقش بر موی پهلوی کرد	تو گفتی بنوی تیرا فلک
از آن تیرا چو بر یک کشید باغ	که سر سبزیش از جیح دوتا	نیام تیغ بر از جیح دوار	شد آن تیغ از الجح کمر بار
چو هر نیز تیغ بر آن دید آن	بپای خورشید می تیرا	بریدان بپای خورشید آن تیغ هر	بپای خود که تیغ هر کمر
چنان زان تیغ دودی کشید	که با یک جیح کوهان می کشید	چنان کردی بر بالا کدان	که بکشد بر کوه و ستار
تو گفتی از این زمین رفتند	که سنگ انداختند از برج	کراوانی عجب بر یک کشید	صد از جیح کوه و می کشید
چو کردی جانی صید هر	شدی بریان و خوش کشید	بنوی از نشان چو تیرا	که میرفتد روز و شب چو
شیر کافلان می تیرا	بنوی راه وقت خواب بود	دو موی در کوه و کوه	به آخر خوشیست بر کوه و کوه
پاکاه از بران کوه خارا			یکی بچ عجب کشت اشکارا
همه عالم تو گفته آب دارد			جهانی ریشه سیماد دارد
بهر ساعت ز دریا موج می کشد	که میشد موج کج با آسمان	چنان دریا بدین بود مرز	چنان دریا بدین چشم هر
بفرمود او که گشته ساز کرد	بوی عجب گشته ساز کرد	چو لسان گشته ساز کرد	مه در کار کشی سر نهادند
پس آنکه روز گشتی بان و زاد	بسیاحت آن گشته و بر آب زاد	فراوان صید در گشته نهادند	طریق باز بر گشته کشادند
روان کردی در گشته را جمل	بماند شاه سر کوهان و دل	دلش در غم بریشانی فرود	ز کار خود بپیشانی فرود
ز کارهای خود چیران بماند	میان بحر سر کوهان بماند	دلش را کل جهان در خون نهاد	که زین خون با بحر در کلان
بوی شیر یک چشمش خونی بود	مه دریا از و کلکون نموده	کوی از دین خون بر دل نشاند	کوی بر خون دل گشته براند
دلش را نقش سوزان جهان	که در دریای آبانش نشان	جواری می کرد و تیغ عجب	که در دریای جیح و تیغ عجب
بدلی گفت کای کلادت	فرود تیغ جیح در بارش افتاد	اگر در بابت از خون بریدن	بنوی دیو در دریای خون
در اول شو بر هند بر کوه	چو غولسان نفس آنکه نکر	چو اول این سگارت کرد	دو کار دیگر کرد در پاره

اگر یابی که خورشید کردی	و یا غره جاوید کردی	غم کل کان سر از نه پای	برون آرد سیر لختی
جانم انشی درم افناست	که کردم میز خجین نفت	دل مسکین من مدوش	ز سود من زدی بوش
به شب ناله و زاری میکرد	جهان افروزه ازانی کرد	زنی در عشق مرد و او بود	ز سر پای غرق در دوز او
قدم می زد ز مرغان پیش	خویدی از داز عشق لحو	جودی خوش پیش نظر	ز جلد او و سختی بخت
کیسه باور کند این حال او	که کاری افتدش با دلفرو	جهان افروزه صبحان	که داز عشق جانان نیک
شبهی دل و ران کشته باند	جمل روز بخان کشته باند	چه کردی که کردی این شد	که بر آتش دوزخین در
علی الجله ز دریا بامرازی	برو جمل یکم بر خاست با	بر اند کرد کشتی با دناش	بگردانید کشتی بجاوش
کوی خند قارون زیر دشت	کهی چون کس عمر و دشت	سه روز و چهار شب جو	بی استاز کشته بر آب
به آخر آثار افتاد کشته	فلک باشاه گفت از کشته	جو قیصر از ازان دریا	چیه شکر و سپاس از کرد
جو بگذشتند از ان دریای			
یک حصن رخایی بر سر کوه			
بدان حصن قوی بر سر کوه	جو از انش بر سر کشته	به پستان صفت می یازد	که چون شمع فروزان بود
بساط صفت ذرع و بر پای	در ان محراب که بری دقا	جو مرغی بر سر کوهی بسته	ز مهر آذین و اندوهی بسته
به پیش کرد کار استاده برای	نهاده دست بر چشم برجا	بختنه که بر جامه پیر	ز سر پای و مانند شیر
جو کس عدم بنفش نادیدی	بوخو که را مدعی داد	اگر عشقی تو شیرین راز	ببر از ادبی با کوه ساز
کران مردم اگر چه خوشی	و فای که به وسک پیش	توقفت که شد تا بهر	به راحت و سلامش کرد
زبان بجناد به کار دین	بد و گفت ای بی تیمار	بر و بشنید چه سگری	که جمیع بی از زما
بهشایی بهر بر و دکان	که تمنای ترا بهت زیار	بی من که عالم در ویدم	بجسم آخر و مردم ندید
زنا اعلان فرخورد	ز خواهر طلب کردم همه	اگر چه در جهان دیدم بی	ندیدم هیچ اهلیت کسی
جو از حلقه مردم نشینم	که جود دیدن مردم ندیدم	فراغت ارم از خلق جهان	نیم فارغ از خلق یک زمان
اگر چه یک جوم بهر شکی	نه آفاق در چشم جوی	مکه بوار من کوه نا	که در مکه دیوار و دوز

کون عربیت نادر کوشه	بدل باخوش میگویند	که کوم با که کوه خند کرد	جو چیزی که کوه خند کرد
درین زندان کافر کشتن	ز حیرت کافری می آیدم	نمیدانم که با ان کجا	جو می سام ز جان و از کجا
درین کوه ابا کافری می	زمن سر کشته تر کردی	جو خیر را به پای می	سوالش کرد از هر نوع
ولیک آن بهرادر هیچ	نشد پوشیدن بر خاکی	جو از سر نوع بیای می	بی خوابه راز کهن گفت
بخبر گفت که دیدم جوا	ز تو شیرین زبان و ده	ز درد دانش ترا مانند دیدم	نه مثلث در جهان دانید
بجدا الله نمونم ناگهان من	بدیدم زند را در جهان	به آخر خسران و بی نشان	و داعتش کرد و میشد بر سر
جو الفضا را بخار کشید	مکرم و آب خیزی در رید	دهی خوش بود در پای کوه	دهی بر نعت و خلقی
سوی ده رفت با یاران شام	بخواست از اهل و میکر	که تلخ بود همه او را	کند از نیک و بد آگاه او را
وزان پس استری می	بیکدم نقد شد خسر و عجب	جو خورشید آسایش	ز زیر آسای چند بهنود
نزاران دانه داشت این	بیکبار اس کرد این آس	سبزی و زمینی جوی	کروی روز کرد آسایت
به آخر شهریار و جمع یاران			
جو از خورشید قصه خبر			
بر روی که قصه کار و	فرستاد اسب خلعت	جو روز یکم این ایلان	منور شد ز نور شمع آفاق
بکاهی با سپاهی خیل یکس	رسید آنجا کخس و قصیر	جو قصه بد خسر و زاد	بدن یک شد بخت نا
که نقش در بر و اشک و	کوی جانان بی الحی	بد و گفتاد من بخت	فراقتی بپس جان و دشت
چیه غم کوه شمال خسر و داد	بجدا الله کوه جایی	مهر از من که عالم بی	که در دل بود جوی در لیلی
کشیدم پای از دامن درد	نهاده چشم جان بر دوز	کون از دامن خوری	کون از دامن خوری
بجده که دیدم روی تو	رسیدی سوی من سوی	جو لختی قصه سخت	از انجا بر نشد و بر اند
شکر پاشان بشاز پای	بشکر شاه شهر آرای	ز دست سیم پاشان	شن روی زمین جوی
جو جیشی بود خلدی	به خودان جوی و ماه	جو عشق و عیدی	به جوش از نعل و کوش
جو مجلس بود باغی	به باغ آفتاب و جام	بهرم جام نوشین	ز می صد شیشه سنگین

چه خوش بود از خنجر و جفا	بنود آن غم و خوشدل زمانه	فراق کل دلش را در خنجر شد	دلش را شیر غم در خنجر شد
ز حیران آتش بر فراقی شد	در آتش چشمم مردم غرق می شد	هر عالم بگردید جو کوئی	ز عالم بی خنجر نادیده بودی
فغان میکرد کل کی کل کی	که این خوارانم بیرون کنم	جرم کشی ز که جویشانت	که بسیاری بستم در جفا
اگر بر هم زمانی راه کویت	که در کوئی او فغانم زار و زور	اگر عشق تو جان من نبودی	بعالم در فغان من نبودی
شکار شیر عشقت جز جگر نیست	بوقوئی و دهنم خای و کوفت	جو شیری کو کین کین کرد	بدندان در نیار و جگر کا
جگر جویش خور و کینه زار	بر و باهاں که از آن دگر	درین عشق تو چون شیر	نداد جویش خود و من
ز خنجر بکار کی دستم فرو بست	اگر دستم بگیری دهنم آرد	دلم در داغ و نیزی کشید	ز خنجر کشیدی و شامم بریدی
سرم بر خنجر و دیم بر خنجر	ز دهنم فارغی در دهنم آرد	ترا دارم ز ملک این جهان	تو خنجر جویشان بستم من
جویشان نهان شدی چون جگر	سگر از پرده پرده جگر	دو واسطه دل و او شد جفا	نیافت از هیچ کس و صفت
نخستم مدتی در بند بندار	نیاید راست بایندار من کار	خطبوی ز خنجر پنداشتم	کونی زین کار دل بر داشتم
چو سیکویم که بلبام رفقا	ز جانانم نشان جگر طریقی	جو کشت آن را زین صبری	ز سر و جگر پیمان گیتی
نه از پرده نه از کل جگر بود	از آن غم هر زمان جانش تر	جو بودش یک نفس صد بار	به آخر کشت آن جهان بهار
نه دار و نه سوزمند از جگر	علاجش بود کل کل عرق زار	پند می از بندش شام و شکر	کخورش باش ای جوان و جام
جوانی داری و اسباب شاد	مکن جو و بکن جگر خنجر	مباش این برین که نه بر کجا	و میست این عمر از دم پرده دار
خوشی امروز و غم روزی تو	که فردا از کین نکند صفا	دین دم می دین بگرین	کجا در مانی از یکمشتین تو
کم کل کی آن کل رنجت از	که کل هست خالی نیست از	ترا هر یک ماهی زین صفت	اگر غبت نایم عقد بخت
تو بختی که صحنه بدو	بطاعت نرم کردن تو نیست	ز جای دلبری کن اختیار	ز کل تا کی زنی در دهنم بخار
اگر خواهی تو صد شاه کله دار	درازا زنده بدارم از دست	دشمنی در غم یک پای بود	که گفتت جگر بکل کشائی
ترا صد باستان افزون شد	اگر بنوع خوبی روز باشد	اگر کل شد تو صد تیر بار	که در هر یک هزاران کل بار
اگر کل شد جهانی پر شکر	جهانی پیش منی ای جگر	تو تا بونی ز کل او آن بود	که بر خنجر و کین بخان بود
زمانی سنگ صخرای شری	زمانی کو و در پای پری	زمانی پای در کل می ماند	زمانی دست بر کل می نازد

زمانی کو و در پای پری	زمانی بای در کل می ماند	زمانی دست بر کل می نازد	زمانی سنگ صخرای شری
زمانی زهر زاری می کشید	تو خنجر اندیشه کن تا این بار	کل می ارزدت با این خار	زمانی زهر زاری می کشید
جو تو هر می جگر باشد جفا	که می کوید که کل زندست یار	جهان بر خنجر بستر بدست	جو تو هر می جگر باشد جفا
نوحیدین در غرای اوشی	بهرستان آب و در نهان می	بدین غم کاشکی از دهنم بودی	نوحیدین در غرای اوشی
ز کل بکار کی جوی و جفا	شد از کشت بد جوی زنج	فرو بست از خجالت باغ او	ز کل بکار کی جوی و جفا
بران بخت تا این صفت	قد رجه بند و تقدیرش کند	فغان از سر و تیرش کند	بران بخت تا این صفت
هر آنکس که مراد خود جدا	همه زانیم سر گردان بماند	که جویش کو و در جگر بماند	هر آنکس که مراد خود جدا
ای طوطی طوطی شین		دی طوطی ملک از طوطی شین	ای طوطی طوطی شین
جو مسوق قر العین معاف	جو تو در لعل فطرتا فطری	بیک یک ذره تلخی شین	جو مسوق قر العین معاف
برای ذره غم شیدی ز	بیک ذره اگر شغل باشی	بزان یک ذره خنجر را غل باشی	برای ذره غم شیدی ز
جو هر چیزی که در دهنم بود	هر آنجا بر افکند و بکل بود	همان ساز کل را حال کل گوی	جو هر چیزی که در دهنم بود
چنین گفت آن غم گویا		که کل خنجر ماند و صندوق	چنین گفت آن غم گویا
فتاده در میان آب و دیا		که شد تا شری که تا شریا	فتاده در میان آب و دیا
که فغانم در آب صندوق	که می در قهر و دیا که بصوق	کوی فن می ماند کویون	که فغانم در آب صندوق
زهی بانی جگر طبعی باز	که کل لاجون فکند از پرده نا	می بر ماه و ماهی که در ماهی	زهی بانی جگر طبعی باز
می آورده با ماهی بهم بخت	بنود آن ماه و ماهی و انکشت	کرفته ماه از ماه تا ماهی	می آورده با ماهی بهم بخت
نزدیکی کردن ناز جگر	بترکستان شاد آن نیم رن	فکندش آب دریا با کتان	نزدیکی کردن ناز جگر
لب دریاستان بود مریدی	که ماهی را زنده یا صید کردی	چنین ماهی زنده یا صید کردی	لب دریاستان بود مریدی
یک صندوق را می بدو	که می آمد سبک جگر تیر بار	ازان دریا بچند او در آمد	یک صندوق را می بدو
ازان دریا برون آورده بر	هناده و دیز قتل بخت بد	ولی دانه کین جگر بر غریب	ازان دریا برون آورده بر
اگر این هست صندوق خنجر	دلم خوش باز در صندوق شین	بباید بر این را سوی خا	اگر این هست صندوق خنجر

بگفت این ولسوی غار برده	زیر کی کردی	جوسر بر داشت در وی برده	جهان بر خیزد بر آرد و دید
رخ جو ماه میجو زعفران	بر میجو سیم میجو بر نیانی	دها فی خشتل و روی برده	نفس بکسته و دم سوخته
سیاه با سفید دفته دریم	لش از تشکی بگرفته بریم	که داند کوی زاری بر چنان	زبی بر کی جو بر زعفران
جو جو کانی شد بدش بزم	جو کوی بسته پای دریم	میش با شک تر بهیم گرفته	جو ماه نو ذرا و خم گرفته
زیر ماه بسیاری شنیدم	ولی سوری جو ماه نو ندیم	زور با و زما می خسته اوین	مرهی از دست ما می خسته او
جو بر کل محنت در یاس آمد	جو ماه انجوت از دیار آمد	سبک روح جهان بر سر آمد	دو کیش او کران بلدی و در داشت
شکستان سر و صدوق آرد	بلندی یافت جو صندوق	جو آن دلید بار داشت آرد	نماده داشت آن بت بند بر
در آمد مرد سکی سخت در	نکار سنگ در ایند شکست	زور و آن شکست زور و آن	بجانب انداخته س و پای
خنان خوش کشت ماهی کرا	ککفته شد ز ماهی بر شاه	برفت و ماهی بر آتش آید	جو بریان شد بر وی جوین
بیاورد و به پیش وی آرد	بت مهر روی جو سر فرو	جو شکست آمد در پیش	کشاد از بوی آن حالی
بعضه شد ماع او کشاد	دو چشم جو برع او کشاد	جو چشم دلفریا زیم کشاد	ز دستل بدست غم کشاد
ز عالم نرو جانی دید خود را	میان آشنایی دید خود را	عجایب با نازان صیاد خانه	بجوین آمد ز کمر از زمانه
بدل کشاد نام کین چه جات	ز سر و این چه دوران بد	اگر این جهان من سنگین بود	مرا تاب بر بندین نبود
اگر این بود ام از سنگین	هکوه کرد ام دریا کان	اگر دیار بدیدی در اشکم	فروری بدیدی در اشکم
و کران بدیدی آب چشم	جو برقی بر این افتادی چشم	مکره و خواب می بینم بر	که نوان راست کرد بر زمین
جو صد غم بر این اناشاد آمد	بیکر مکره چنان یادش آمد	از آن سک کیر بر کلزار افتاد	یقین دانست کوی کار افتاد
بدلی کت خسرو شاه مکر	ز چنان کی شود آگاه هرگز	که داند کوی بجای من چه بد کرد	برای شوقی تلخ خود کرد
ولی چون بگذرد از فرق آتش	دهد و ذبح بیک آتش جو	کنون جو بر مرغی آرام	بجستم دانه و در ام ماند
اگر چشم رخ یارم دی نیز	اگر هر کم بود بنوع غمی نیز	کجا چو و تا یار بدی	بیا ای میجو تاکار بدی
اگر یارینی یاری کن اکنون	جو یار و وفاداری کن	مکوه ساقی جشن و فامر	که صاف آمد تراقم و مراد
مکر اضاف شد کل فراموش	که نه از مر لخصه ترانوش	ز عشقت کبسه این دو چشم	که بر جام جهان بفرستم

جهان در دور

جهان دیر غم زار کستم	که کرد عنکبوتان بار کستم	تم جوین زیر پهلون بریدند	مه سوستان از من بریدند
زمن سوستان و غم کسو	زمن زان طاق شد سوخته	دو چشمت جازولان دلفرو	که تا با حمار لجن در شوق و در
مر لجن در تو یوح و زنده	جوان غم جذا ما ندیدم	مر لجن در تو یوح و زنده	که از آن زخرا دل من خون نشد
جو لحنی را نکشت آن ماهی	فر و بارید بر من و نشود	شد صیاد سر کرد آن کار	که تا آن چه میگویند جهان زار
زبان پارسی ای ندانست	بختنا فم کردن کی تواند	منبر بون ترکی کوی آفاق	پیر زور و قانی دید عشاق
جهان بکشاد و در ترکی نش	بدان صیاد کشتار آن کشتی		کشد آن تر لجن غنچه
کدامین کشتی را نام	دین اقلیم شاه این امین	جوانین از صیاد زمانه	کجی دیدم او می بین حای
زوان کستم بدیا با دازی	یکی صدوق می اندوخت	جو بشم آمد از جوی کفتم	که هست این آشیان صیاد
دک این کشتی و کشت است	سراسر کشتی کشتان زمین	شه فقیر و شاه این دیار	بیا و دم ترا بر من کفتم
جو کل القصد واقف کشاد	شد او از کسکی تر لجن	طعمای خواست از آن مرد بر	ز صلا و مهر من بر کار است
نمایم قوت آن نه در کشد	میش لحنی ز ما می تان ترشد	ز بهاری از آن صیاد خانه	نیامد بر آن شع زمانه
به آخو بر آمدن دست	جو شدی شد کل و جوی نفع	ز بخیلی کدویی بون شد	کند را شد کشتی و بی عهد
جو شدی شد لب کل فام	جو می نرم کشت اندام	جهان خوش کشت و شیرین	کجی د و مغر خلایک کشت
ز دلش با هر یک شور بر	به پیش مرده هم آن کوی بر	دک غم غم او شد حکر و	دک من مشک زلفش شکر
نکوت شد ز جیش زلف	که نیکوتر نماید مشک در	جو نهاد آن نکارین شخصت	جو ماهی صید شد صیاد از آن
دماغش را ز کل بخت	جوان بون آتش شوق	دلش جوین جنگ از آن شک	نهاده او بر کجی چون چکان
جو کل رخ آن بدید از بجای	جهان افروز و یار جان		که شریان او بگرفت در
جهان افروز و یار جان	نداره کار نادان هیچ سامان	جو شد از جلی صیاد	جهان بر جان آن نادان آمد
کل آن شب بون بافت	که مالدی نزار و هیچ در	فغان برداشت مرغ خنجر	تن سیمش نهان کرد در دغا
	که مالدی نزار و هیچ در		مادی کرد از من تا با می

فروگشت از سرده و نیازی	بکوش خفتگان باند غازی	جو کل از کار آن صیاد درخت	خدا را شکر کرد و حیل و خست
بدل گفتا اگر دین سان که هستم	برودن آم شوم کارم ز دستم	جو پند دم زنی کلر خست	مه کس را طمع افند من در
مر آن به که بر شکل غلامان	مه آفاق میگردم خرامان	جو خود بر صورت می دانم	کر صورت بود کلر خست
روان کردم سوی هر شهر و ده	روا باشد که باز اقام سوی	دل و دلم را می رخور و دایم	دیو در میان چندین درد دایم
شوند ستم من از کوه و راه	که یابند بوجوید راه	بکوش خستین را بگو غلام	قباد رست و شدی و می غلام
کله بر ماه مشکین طوق	قباد بر سود سیم اندام در بست	کلای می جوین کان از بند کرد	قباد از هر هن در رخور و خور کرد
که داند کین چه کارست و چه راهی	مکر هم زان ند یابند کلای	جو در آن هر هن یکا جیست	نه خود یکا کی سودای جیست
قباد پوشید و پیراهن رها کرد	و زان بت عقل پیراهن قباد	مه پیراهن و نه پیراهن بود	دو کوه زان نه در کوش بکاد
بر اندازد کرمای فلک جوش	که کوه رکت کل را حلقه در	نه رسته بود دوستان تماش	فروغیت آن ولی جوین سیم
مکر نایت آن سیمین صم	که غنای نم کند آن زلف خرا	دو زلف خود مشک در در کشید	بجای هر یکی صد در رسید
بکوش جوین غلامان خوشین	یکه کرد آن دو زلف بر شکل را	جو درم تافت آن دو در جیست	ز زنی بر نمی آمد و دست
دو با جوین بدشت افاد بازش	جهان بگرفت روی دلنواز	یکه بود آن زمان خور و کاکا	بد بزی روی آن خور و کشید
بکوش و سیمین شد روان	جو پیری کو دود سوی نشا	جهان بگرفت روی دلنواز	جهان میرفت آن مه رخور و کشید
جو صبح آتشین از کوه دم زد	رخ خورشید از آن آتش علم	بوقت صبح با نای خوشه را داند	جو صبح اندر مید آتش براند
بر آمد آفتاب از کوه ناکا	جو آتش از میان خرمی کا	جو بر و ش رکت در آن ماه	شمار روزی قدم زد تا سوم
جو مرغ صبح در فراد آمد	فلک را با نای نوازش آمد	عزای یه اند بر روی اندا	بلای می بکوش حالی بی اندا
عم کاری دگر در پیش آورد	ببای خود بکوش خوشین آورد	بوقت صبح از بخار راه بردا	دور و روز و شب جمل فرست
جو هنگام نوال آمد و آن	زمین می یافت مجبور نال	جهان را رویش و سوز و گری	زمین بر زعفران شلخ میگرد
یکی بود در دوزخ و یکی راه	جو با نای سوی آن نفت آن	جهان ده در جهان دیگر بود	بنی کسان از آن خوشتر بود
به روی و مهر پیش آبی	و با بسته مهری نفا	مزاران مرغ کو ناکون کشاخ	نبوی آشیان بر آن اناخ
می جوین و نه در دانی یکی	جدا افتاده بودی جوین کل	به پیش ده بد یادم یکی کوی	سیان آب و صحنای روی

کتاب جوی نرس رسنه پیر	نشته سبن سلاخون	دمیده شعله آتش زلاله	زده بر شعله او بر زلاله
یکه منظره پیش کوی کرد	دکان بر پیش از نس سویی	زبس کرمای راه ناولی	بحفت آن ماه دلبس کل
نوک مندی در بهشتی خور	ولی در کس تر بنوخت	جو کل در خواب رفت از کوی	زرویش نشته شد در حال
قضا را باغ باغ شامین بود	که خوشتر از همه و ویان بود	برین پرده مایع آستان نشا	که نهمی بی پیش روی اوام
بلورین ساق و هر سیم بود	نکار جین و خوش شید خست	بیا لاله و رانش بود ازی	بشکر کلشکر را شیر داوی
شکر و قند یک کل از او بود	خرق را دست زین سلاخون	جو کشتا دی و لعل اعلوان	فرانی با فخر شکر از آن شکر
دو زلفش تا که مشکین بود	سراورد را زین خوش سیم	تا که دندان زدی بر کلشند	باندی لعل از آن لب لبتان
جو چشم جادویش خون بود			
قضا را بر در بجه دید بر راه	رخ کل دین جوی رشید و فیه	سمنه رفته بر سنبلی افکند	شب زلفش بی خون بود
جو دختر بدوی مشکین	کل تر کرد و انزل خشک	رخ جوین روز و زین جیست	صبا مشک ترش بر کل افکند
کل تر داشت بر روز و نوبی	بروز اندرستان می نوبی	جو بدان روز و شب خست	بخوبی سیستان زیر لب شاست
جو کل رخ روز و شب بخور باو	بروز و شب نوک می بود باو	عرف از رخ جویم از هر جیست	شیش خوشتر که روز و شب شاست
بدکانی بهر باز او فتاده	دل خور بد باز او فتاده	جو هر دین خوشین آراسته بود	جو باران شیش از روز و شب
عرف بر روی آن دلبشته	جو هر وارید بر به دست	سوز زلفش نغم و تاب داری	بدستی یکم برخاسته بود
یکه گفتی ز جانش تاب برد	دگر گفتی ز جانش آب برد	جهان شد ز خور از سودای	لب لعلش ز لطف و آبادی
انزین بر نای زیبا جان من شد	دل خور کشت و از هر کان شد	جو بدیم زلف و جوی ما دای	بجان آمد دل زین خفته ناکا
جو مشکین بد زلفش داشت	دل مشکین من در دین داشت	سراورد عشق او از خوشتر جیست	بردم مارم شدم از او پیمان
بجین که به بی دلخوا باشد	بر این مانه خاله راه باشد	از و کرم کام من حاصل ناید	نکوتین و به عالم در پیش نیست
دل از بسته او شو ردارد	از آن از دین آب شور دای	مرای او هم پیشان زبانی	مرایشانی دگر در دل ناید
کینه چون سخن بشنود جیست			که کینم از او و از او خجانی
ز خواب خوش بر آمد سیم بر			بر کل رفت جوین با نای
			کیزی را بر رخ دید بر راه

بهر کفایت ای هندو شود	تو بجان نیک می در جین جوشد	قدم بلخ کن با جا خوشی	که میخواند زلفان تو بر خوشی
اگر فرمان بری جانت بکار	و اگر نه جاد و ز نانت بکار	که کمری که ز دور ما نشاید	جوبلی از هندستان آید
مگر بخت بر آید که آن ما	مهر دل ترا که ز جان شاه	جوخا تو در جهان یک نیست	معالم در جین باغی که نیست
تراست این باغ و خا تو در	شما داید اکنون مرد و بام	جوشن آن سخن کل رخ فر	بجای آورد قتا با بان فر
بد که کشتا نو این هیچ ساما	که هر و آنم شکل غلاما	اگر بجهنم زان می بودی	ازین دیک زبان بر بودی
و لیک کردن و کرم باشم	بحال افتد که می روی در باشم	ندانند بدی در دم زمانه	ازان در درد ما ندانم جاودا
هنوز اندوه خو با سر بزم	رهی دیگر بر باید بزم	دل سکنی من که افتاد	بر انداز کوی در جاد افتاد
زهی که زنجیر کوثر فشار	بدیدی یکم که می گرفتار	بیای غم که جان برادر	مکن قیل تا با آن برادر
جها ناهر زمان دلی برای	چه دانی تا تو در مبر در کار	جکل باغ شنید زوی غل	ز کفار که ز شک دل شد
بد گفت ای مراد خو نهاده	قدم از خود خو نهاده	جوبی کار غریبان دانی آخر	غریب با جوی بخانی آخر
مکن بد نام خا تو در جهان را	ترا به که کدای زبانا	که باشم من که جفت شد با	بنم خورشید تاما باشم
بر و برنج نایب این کرم کوی	ز سر دی جوی قلع تلخ جوی	منم بری که از پیش من دو	کدای را نباشد هیچ منو
منم اچا غریب دل شکسته	چه میخوانی ازین در خون نشسته	بگفت این و بخور دل جوی	فره بارید از کس زاران
کیر جوی سخن شنید ازان ما	بر خا تو خود آمد منم نگاه	سه لعل از خا تو میان کرد	خود آمد پیش کل رخ جوی نگاه
چون کش از کینه که هیچ کاری			
بکلم رخ گفتای سر و من بو			
منم از رهوایت زن کردار	که تلخ آب آبی بدیدار	منم پروانه دل در تو بسته	طواف مع روت دانسته
چون لبر می بجا فرای اری	که تلخ دلی را جایی لری	هوایت را دل من کشت بند	که دلهادر هوا باشند زنده
چون بدم در هوایت نقد عینی	بگردا تم با هم کعبه عینی	جی در باغ شامین نیای	جوشم در در شیرین نیای
تویی شمع و دلم پروانه دقت	دی قشرب ده کین خانه	جرا این تنه خافتاده تو	مکرانم شاهان زاده تو
بیا تلخو شمع با شمع دوست	بزر کل که خفته کی مست	کل ترکفت می باید مرا این	ولی در دوزم با خسته در جین

جوبیاری بگفت آن سر	بدید آمد ز کل رخ خشمگینی	بر ابرو زد که از خشم آن ماه	کریان شد ز پیش چشم آن ماه
چون بر اندازان بت هیچ کار	نه صبرش ماند در دل ز قارش	بران دلیر دل او کینه و رش	ز نافرمانش زیر زهر رش
میان باغ در شد آن فو که	ازار پای کرد آنجا جوی در	بر آورد از جهان بانک جوی	نخلش در جهان افتاد جوی
فغان میگرد در جوی و رخ	کای دره که رسوا کشت جوی	کینه ز بنی که باغ بسیار	جوبی خادمان نام برادر
ز بانک او به از جای جسته	جور لاشته بر پای جسته	قتله بود آن دختر بخور ای	جوبی جوشان جوی نالای
بدیشان گفت جایی خفته بود	به پیش از کیری رفته بودم	خون از جهان در خواب رفته	چه سان باشد میان مرگ و
غریب آمد و با من چنین کرد	بر سوای من خون بر زمین کرد	جی حاصل کرد کام خوشی کار	نه از قصر هر و سوسنی راه
دویدند و رفتندش بخور	در افکندند رخا کش برای	یکی مشت زدی که کل	یکی بویش بر آوردی به
جوبی ندش به پیش جوش	با ستاد آن سمن بر سر راه	جوبی خوروی آن ماه دید	رخش جوی کل لبش آکین دید
بدیشان گفت این بار دادید	بر شاه این سخن را زار دادید	که تلخی به اندیشم درین کار	که کار افتاد و من مردم ازین کار
بنوی خانه در کشتادند			
کل تر در میان خاک و خون ماند	زیر پای محنت سزگون ماند	زخ می در میان خانه کل کرد	ز مژگان ابرو در یاد انجل کرد
فغان میگرد کای جرح دند	نکوشادم جوی خون دند	مرا از جوی تو تلخ آخر	کجی مرا هم در بند آخر
فرودم ندیدم شادمان	بخور آمد دلم زین زندگانی	یکو تا کی می این کو شالم	که از جوی بر آمد تنگ عالم
زمن بر ساختی بازاد کای	که میگردا یم که جایی	که آغشته در یام داری	کوی سر کشته صحرا داری
بکن جیبری که خواهی کرد با	که من بفشانم از تو باله	چه سوزی طراوت با نهر نام	بیکارم سوز و واره نام
ز سوزم نیک سوزی بخور	که که سوزم دوزی بر بخور	ز منم که چه بیماری نباشد	کلی اسوختن خاری نباشد
دلم در عشق حشران بلا دید	که هر که هیچ عاشق ان بجای دید	اگر اندوه من کوی بیاید	بیل یک دوز اندوهی بیاید
مرا در دوزخ از بر کجاست	ازان بقت مردم در دوزخ است	سوز کجاست ازین تف می بود	که که بر دلم دلی نبود
مرا بخندان که از غم خون جکید	زیر پای من بر سر رسید	ز منم خوار که فشانم ندید	جوبی خشت بر اندام ندید
در فغان کوی ما فر کردم شد	دلم مستغرق در یای غم شد	جوجام آرزو مندی گرفته	دلم از کوی خشنودی گرفته

بسی که اشک جون باران بشد	کون با چشم آن دوران بشد	بخودم خون دل دیگر دارم	گنوی روی زلفش از چشمم بیام
هر میگوید که خدای بی یکر	که از هر من طوفانی بگریز	از آن از دین دارم نادره	که دل بر ناز دارم جا و نادره
منم کاهی چنین دلت به بی	جو کوی سنک بدل بستن	جو کوی جو پیرم بر آن	ز سر و کوه و برتر
تو من طاقت کاهی ندارد	دل من قوت آبی ندارد	نمی بارید از پیراهن من	بیه برت نماید از من
مرا که هیچ کوه دل بدیدست	از آن دلم که پیراهن بدیدست	دواری خویش را من بیستم	درون پیرهن من بیستم
رخ آوردم بدیوار غم تو	شدم سرکش کار غم تو	جو دل دارم و نه پیراهن دارم	سزد کردی در دیوار دارم
هم بویم جو نسیم وصل تو	خدا ما ندیم از بهر جوی تو	کل تر لب و پیکر فقه دار	غراب البین لبا و بهر کار
تویی جان من و من مانده	نکو تا چون بوی تو مانده	جو خوام کردی جان تو بماند	عجب دارم تو بی من ماند
بیم من ماندن که من لبه ماند	سزوست از تو لبه ماند	سرموی من خواهم کردی تو	کجام بست و تو در خون تو
دل دارم و دین وادی همی	صکم نامرادی کرده قربان	کلم با علی اندل چون نکوی	غی که هر تو آمد برویم
غم و اندوه من از کوی هست	چه دریا و بهر کوی اندل	مرا چون خود غم جو غم تو	مکن با خون بسارم خون تو
منم خاکی بی خون خود و بی	جو خاکی روی در خون تو	کران من سیر کشی نیست	کم انکار از همه عالم کوی خاک
اگر در راه مشت خاکی نبود	زشتی خاکی را باک نبود	نهر نوعی من میکش آن ماه	ز چشم او شوق بگرش آن ماه
جو پیرش در آمد از کار بی	هر چو کشت جوی و نکبای	جان شد روی که در آن	که کشته کشت کرد و در آن
دوران شب افتاده در	بخون میکش از آن مرغ	جواز شبنم بکشد خوش	یگانه بش کل لب خشک و رخ
بیا شد شمع پیش ماه بهباد	در آن خانه خوش بر بهباد	وزان پس شد روان و خوش	شراب و نقل و نان بر آنش آورد
بکل گفت ای نکویی مایه تو	رخ زیبای تو برای تو	دل آتش فروز در کشت باذ	ز چشم آب زن حال رخت باذ
سخت بر ماه تو نه نامرادی	شد نمی از و زنگار خود	برت بر سیم دست سنگ	بمن بر بسته تو تنگ بسته
منم ان لعل کل کت شکر	تو تر آخر من یک چیز خوا	ز عشق آن شکر لبه دا	کوی تو چون بکوی لبه دا
خویشی با من هم پیش شبنم	کویم دلبری من من دلروز	دوستی تمام خون بهر دست	مرا باش و یکی کی دست با من
چنین دلکان دختر هست	که تو اندرون چشم بسته	مکن از خون چشم من حذر	کیه دیگر طلب خویشی در کن

مکن با من نشین که سبب شادی	در چشمم نه که کوی آن	بدست خود در دینم پرده شادی	بشمام کون از کون خوشی
ولیکن دلچین که عشق رستا	نیاید عشق با نام نکور است	ز تو جو نسیم اندامی بدیدم	بدادم ز و بند نامی خیزم
مدا این عاشق خود را تو دعا	سکه عاشق بنویست تو هر کار	اگر در عشق جون من زاری تو	ز سوز من خبری داری تو
ولی چون نیست از عشق کاه	کجا با بی جو عاشقان را	جو بی داشت آن در خون قضا	که از عشقت کل پیر و قضا
جو بسیاری بکشت آن نایب	جو کس که او بر آب دین	اجابت می نکرد آن ماه دلبر	که از کل می ناید کار دیگر
دلان موی ناید هیچ کوی	ولیکن بنده اچا باشکوه	کلیش گفت ای خون بکوه	بخون جان خود بار و کشته
طبع کسکی از تو جو برادر	بسی شینو طاعون برادر	تو میخوای جو زلف سیاه	بمن بر تابی و این نیست راه
اگر تو فی المشال چون آفتابی	بقدردن بر من تسلیم	اگر تو از روی من بسوی	زمن روزی بخوای یافت
و کجای بر روی بر خاک	بجل کردم ترا من از بی اله	و کز بر کوی خاک از غم من	مه بادست تا یکی کی من
بت تو هست جو بر خشک	بندد در کنار مشک افتاد	کوی خود که در صندل و عاز	جکوه از کوی دیگر کشته ناز
بر و آمد ز پیش کل ز کردی	بسی بگریست جو باران	بهر آمد نخستین باز جو کار	ولی جو شمع شد از پیر بار
در آمد خاله بر سر آب چشم	بر و شد دلبر از چشم	جو جو پرده در از پرده دم زد	عروسی عالم عیسی علم زد
دم عیسی از آن زد صبح خوشی	کبوی داشت از عیسی هر	جو شد از شمع این پرده گلشن	جهان را جو بجز این چشم روشن
دو غلام دشمن شده زاده بودند			وزود بخت افتاده بودند
به پیش شد و زان کشته شد	هر احوال دختر باز گفتند	که با شتراده بر نایب چنین کرد	وزود در یک زمان خون در زمین کرد
به شمل بر رخ داشتد امروز	مهر زن غصه می کردند و دین	جو شام ترک شد زان کشته	فغان بر خاست ز و زان غصه
حمیت در دل و کار کرد شد	قرار و صبر از جانش بد شد	جو ریاضت دل شود بد او	بر آمد موج خون از بد او
جو خون سر و چشم او از آن	نداشت و چشم دیدن را از آن	بفرمود آن زمان شام سرافراز	که تاشه زاده را بر بند سراز
بر کان جوی شون و نل غن	شفاعت خواست آن سرو بر	که این کشتن ز کار باد شام	که این شتر او بی شک بکاه آ
که زان مرد نامعلوم رفت	که دختر فتنه او در بوم رفت	شاه حسن خون دیو از آن کشت	که این پس بر دارم هر کس بند
بجان شمشیرش تابا شد از	ولی بیلش کشم در چشمه تو	کسی که خنجر در خانه دارد	تو لاخر دلی دیوانه دارد

غم دختر که سبب دامن تش	جو طوطی آتش در دامن تش	و زوخلص را فرمود انکاه	که در چشمش نیل اندازد
وزیر خاص چون شاه را بجان د	بزان دلداد و خنق صد جان د	بهر آن سیم بر او نهان کرد	زبان در پیش دختر رفتان کرد
که به چشم بد نیلت کنم من	مباد چشم اگر نیلت کنم من	ترا بهمان بدارم تا شمعین	جو به باهر کرد از او یکن
چون خوش کرد لختی شاه با تو	بگویم گفتن انکاه مانو	بگفت این و به پیش شمعین	زخون چشم خونی آتشین شد
که میلش در کشیدم و از قفا	جهان بر چشم او شد چون بلا	چه گوئیم من که باز از چشمش	که چون تاریک شد چشمش
چو شنه بشود کفایت کی	مخبر زوغم که باز آن سوام کی	بگفت این و فرمود آن زمان	که تا آتش برافروزد از دانه
نهفت و همی آتش بر فزوزند	کل سیراب در آتش بسوزند	جو بر دامنش کند انکه بخور	میان آتش آردش بر آری
کلی با جویا بود طاقت هر چی	که اول در او باشد آخر آتش	براه عشق زین کس نباید	که عاشق تا بسوزد بر تابد
جو آتش تو بر مردان راحت	بباید سوخت کائنات و کجا	کی اند بلای عشق خلق	که خوب و آتشش دارد بدل
کی که عشق خود دشمن باشد	خداوند که عاشق بود باشد	بله عاشق چنین بسیار بند	که سخت خونیشتن را دارد
ای ای اهل درد آخر بگوید	درین مجلس مانی حاضر آید	زمین و دین با را نه با آید	بذری غم کشته طوفانها با آید
زخون دیری نباید که درین	که خوب شد زهر عالم درین	خبر در عرصه آن کس و افغان	که سر نایی بگشتم با سر افغان
سراسر نه چمن او را بر گرفت	ز سر دم راه بود و راه گرفت	دوان کشته اندر و راه گرفت	بیاوردند کل را بر جگر اغ
دلی بر کس جو آتش می سوزد	زلف آن سیم بر آری کشیدند	نگاه روی آن دو چشم غمناک	بجونی کاه کل که در همه خاک
لی و صبر شکن زلفی صدف			رخی صدف شکنی صدف
بر سوی فاد در کشاکش	بهر ندش سبوی دار و آتش	بهر کل جو چیرانی فرمودند	ز یک یک شطرنجی فانی فرود
بدل کشتا بیا بد گفت دارم	که چون من سوختم انکه چاره	جو جان بر تاب و دل بر بند	بگویم از بهمان خند دارم
دگر گفت رسوا کردی ای	صبری کن دی که بر پی ای	فران خلق بود استاده بر	عجب ناله نندایی آن ماه
زینکوی بی آن سرو آنرا	قیامت در میان خلق افتاد	بهم کشند سر کن در جانی	نه پند کس نکوتی در جانی
کوی در چنین همزه باشد	بشانی خود جگر بود باشد	هفتاد خط مشکی نامید	جهان در خط کشیدن ناز
بذری خونی که هست این سیم	مانا جرم هست از خنق ش	جو بر ندان صدم را در بر	براند بانک و زاری بر کار

غریبی از میان خلق بر غایت	نوکشته جان خلق از خلق	جو ظاهر شد سرش و شاکر	براند های بفری و در خنق
جو سبوی دار شد از نازین	از وی او براند آتشین	بدل میگفت ای اندازم	ولیکن از غرق با سر من
اگر خسرو شهم در پیش بوی	سر ازین جان فشان پیش	خوبی بر خیم ای من از سر	ولیکن نیست بی خنق آن
نزاران جان و دل بد و نیک	توان داد به بر آتش هر دو	روا بود که بی او جان دهم	مگر جان بر رخ جانان دهم
دلچ ارم که در مانی ندارد	چنین دل غم جانی ندارد	بجان که کار جانان بر آید	روا دارم اگر جان بر آید
بیا ای و نت تا سودم بوی	که بیخوام که امروزم به پی	دل بر هر که از افسان صد	یک نشود و از جان یک ماند
دلخون شد ترک می درون	نکوه لکری دین من از تو	بدست دشمن از باز دلی	بهای دوستی نکونهای
بزیرد اردو ماند بخواری	در آتش بی بسوزندم بر	نه تو آتش جگر داری ندارد	اگر وقت اندازم فرود آرد
مرا در عشق کس چنین است	ستوار دار و آتش صدف	دلایند از بخون کرد آتش	بجان آورد و بر می ای آتش
بدست خویش خون زلف را کرد	بر سبوی سر بر دار کردی	تو با خون این که کردی کس کرد	صنعت عشق از این کس کرد
بسی کردی و بی سویی ندارد	که کارت روی بر بوی ندارد	کیمر که با خون صدف با آتش	چه ساز جگر از صدف کس کرد
نکون الحقم کاری و بر	که سر با زید و بایست مرگی	رقوم عاشقان نکار باز	که اول پیدا و ذکر بازیت
اگر خواهم اهل یار کردی	ز جان هزار کرد دار کردی	و کر زین بر جان چه بین	نه من می نه زنی بهیچ کس
جو گفت آن های های	بر فتن جان از من رخت	جو مردان فتن از دل برود	بسی بای کل انگلی بر آورد
زبان بگشاد کس رسای	بتر از کس است و از پی	ولی افتاده ام در بر کس	بگویم جان عزیزت ای عزیز
کنون آگاه کشتم من که ناکا	چه کشند از من در ویش	اگر زین پیش اکاهیم بوی	بجا این سوز و کمر اکاهیم بوی
ای ای خلق استاده بر	خدا داد که بی جرم بد	شمار داد و کواهم عدل	که این دم در بر من دو کوا
میدارید از من رزق و	که هر کس من نبوده ناز	میدارید از من کار و خا	دوستان دو کوا من کوا
منم در دود و دهم را دوان	زنی ز دل از دود و دهم	زنی را از دود و دهم	نیم مرد ای مردان به پند
زنی ام من که آوازه	من آن نامر و جندین بان	نبود از هیچ مردی بهیچ	جو رسوا کرد و کس ستم
که این کرد و نپرسای بر	زنی بیست اما ناچیز	کنون جویا من زنی کی	جو مردان بادلم این در

سهر کرم روستی بی کرد	بزم زن نالجا نمری بی کرد	کون ای شیر مردان مرگ	ازین زن در میان خون بگرید
جوست انجا شمار پای می	کنید این خسته زن را پای می	زنی دایمی درد باشد	که نادر کار این زن مرد باشد
جانی مرد و زن چون آن بد	ازان زن بر زمین طوفان	جو کل رخ از بر پاهایش	دوستان کرد پیدا ازین نش
خوشی در میان مردم افتاد	تو کشتی آتشی را بجم افتاد	همه خیز دران دستان باند	نه در کار کل جیس این بماند
پوشیدند در معر سرباه	خوبی بردند ازان دلبر پناه	شبه چینه جوا که کشت ازان	کل تر با بر خو خواند ازان
جوس و سیم بران زد و آمد			دل شاه زمین از بر بماند
بیک دین دلش زیر دین شد			بیوی در عشق از دختر تر شد
چنان از نهر رود بود دل ک	کران اندیشه در خون حجل	بدل کشتلین زباده اوت	دل دختر زیبایی فرو بست
جی بر بزم این چنین دل ازیم	جکی بر حق بدست دختر بود	چنین رویی که این دلدار د	بیوی دختر دین غم بار دارد
کینه در سوز این دل بخت	بدر چون فتنه شد دختر	بگره با بر فستادش بصدان	دو کرد آن سوی مشکین از سر
بجگم شه ذکر ماه برون شد	مشک واطلس و دیو درون شد	چنان شد مهره و جان شان	که یک ساعت نش گفت ازان
و کل رخ حال داور رسید	نیارود آن صنم بر خور بدید	مرا کشتا بد باز اکران بود	همه کارش طواف محو کان بود
مرا صحرای کشت بلخویش بزد	بر کفر باز هم در کار من مرد	بدر یا غرق کشت من بنا کا	دکشته او فتلدم بر سرباه
زیم نالجا نمری ان صورت	جور و ان سلختم خود را بقی	جو سوی این نگارستان افتادم	بدار و آتش و زندان فادام
نجوم دخترت در بند ماند	دران اندام هم بیکم ماندم	نکتم من ز با ان دلفرزد	که سیدم ز سر سویی امرد
صحنی گفت این سان تالش	فلاک را ماه جو بیلان بر آید	جو چتر خنجر انجم نگوین شد	لب در یاری کرد و نسبی خون شد
راند راست چون آینه از رخ	ز قلعه کو قال ماه از برج	دران شب شامین شمع نهاده	دشته بود با آن حور زاده
مهر خندان کل را پیش می بد	سرا با پیش بکام خویش میدید	بت لاشعریان فر به سرین بود	برخ چون کل لب چون انکین بود
جوشه آن انکین و کل بهم	خون را از بران زلف بجم دید	دلش باز لعل کل در دام آورد	خون لعل از باران در کام آورد
حساب وصل ان دلبر بی کرد	خطی حالی بدست لکی کرد	جو صبر او جو تری از کان شد	دلش از بر جو تری زانسان شد
شده و چون و ماه در پیش	جکی صبر ماند به بر اندیش	بزد دست و کشیدش روی بود	چنان کافا آن ماه دوی د

کل عاشق خروشی در جهان	زده لعل سیل خون بر نیکان	بغدق شک را از دل زد	ز شمع کلمستان سنبال زد
زمانی شمران رق جاک میزد	زمانی شک خون بر خاک میزد	خوشش سیر بلخم فرو بست	سرشکش راه بر مردم فرو بست
زمانی آمخون آلود میکرد	زمانی زانش دل دوز میکرد	شش گفت این چه بیداد است	بداد از این چه بیداد است
نومیدانی کشته کینه از روز	منم در جوار حلقی امروز	اگر از ماه کرد و نه وصل بود	نیارود چون سخن و اصل کرد
تو از پیش جوین شه سربانی	نترخی زانکه بر تن سربانی	ترا به کز من می گیری لب	حساب رفته تا کی گیری لب
هم با می بهشت رای آری	که عشته رای را جای آری	بغیش خوش غم دل را فشان	می سودی طلب ماتم رهان
کل از کشتار شامین بچو شد	همه خون دلش ازین بچو شد	بد و کشتای دغا باز دغا کی	خفا کار جفا و زنجیل کی
دغا بازی سر یمن نه تو	که چون من آتش خون نه تو	بترک من بکینه و زین غم	برینم از تن خون صبر دم
بخی خوشی در بندم میار	ز ملک خود بیرون جمانا	ز دست دخترت جستم کون	جراد پای تو کردم بچون من
منم با مادر دیمره بزاری	بزد غرق شک در سوکار	ولی ماتم زده تو می نه می	بروز سر سخن از من عوی
بروز و تیغ از من وصل می	که در کشتی مرا تیغ دم تو	شش رو بند کرد و رای آن بی	که کل کردن بند جایی آن بی
دینش شود مندا مده تش	بطرح افکند شام مستند	ولیک پیش او نه جویا	بدیدی روی او هر بادا
صحن کشتی زهر فصلی و با	ولی هرگز نذاذی کل جویا	نکردی هیچ سوی او نکلی	که می تنک آتش زان پادشا
خی آسوخ از زاری و ناله	خوشی بی لاله می باید ناله	فغان میگرد و میکفتای	نجان سیرم ندارم در جهان کار
بفضل خود برون بران جهانم	سرا تا کی زجان بریکر جانم	ندام تاجه فال و بخت دارم	که سهرم تا سر بندی سخت دارم
دشته بی دل و لدا رفته	بی ازا و فناده باز رفته	جود دره ندارم هیچ باری	بجز زاری ندارم هیچ کادری
مرا چون فی خوشت این ناری	خنگ شادین تب و بیماری	شده تب از دم سهرم خنک	دل کشته ز بیماری سبک
دل را پشت از عشق هر مز	ولی چشم نکرد ز کرم هر کز	بجای ای درون جان کشته	چنین پند چنین پنهان کشته
اگر چه رویت از سویی نه بینم	ولی بی روی تو سویی نه بینم	چنان بگفته یکسر نهادم	که از بخدی نیاید هیچ یاد
کل از عشق تو در سینه دارم	که خاری میشد ز کرم برارم	دل در عشق خندان شود دا	که کرد عشق پدید زود دارد
ز چشم سبل لاخون بکشد	که بر لای چشم من بد بزد	اگر های مرا کز دل بر آید	ترا چشم کرم از دل بر آید

بهر سوختن خوب صد بر فکرم	که تا بی تو درین خوب غرق کردم	زمن ناپای پیوندی ندارم	که چون زلفت بر پیوندی ندارم
چگونه و از دین بدین بدی	تو خود دانی فرد اندیش دیگر	نیارم زانکه گفت تمامیت	که روزی بایدم چو قیامت
بگفت این و برفت از هوش	چنان گرفت او ز بخت	چنین بود او بی برهان	غم خنود و غم کارش
نشسته بادی است و دارا	که روزی باز پند روی یارا	صد ناری جوهری برین	میان دام بنی سر برین
دی میزد بر امید و در کمر	ز سست زان در مش بکرم	ازین سان بود روز و روزگار	نه یک ملام نه یک موز کارش
مکمل بود بر کل خادری نش	که نامش بود کافور و جوش	ولیکن سخت نیکو خوی بود	بیه از مشک صدقش بوی بود
نکبان بود و در شب افزوز	بشفقت کار کل کردی شب و روز	بدل داری بدیش امان گفتی	بروش هم و بخانه رفتی
چو بدش بدانی در ملامت	که تو بر دل مکن چندین غم	بیه مری که بخت خیر کردی	چهل بر چشم روشن تیر کردی
بیه سوخته خورید و بیکار	که کرم من از حال تو کار	بسانم جان کاردت بزور	برادم ماه بخت از کبود
اگر باید که رفت زل جانم	بزاری تو غم بفرز از اف	بجان تو که دیدم جانی	بفر تو ندیدم دلستانی
یقین دادم که از غم شمانی	ولی غم فتاده ناکه ای	مکن پنهان ز من داری کردی	برار از پرده آوازی کردی
چه خادم نیاند نامساعد	نیکو اعتماد آن سیم ساعد	شب و روز آن سیم سیم کردی	دیر و دیش سر و دیر تیر کردی
ذاری کردن آن ماه پان	بفریاد از کوه و ستاره	نقد را شک او برین بیکشت	نبات لغش نیز از رشک کردی
شفق را چون چشم رنگ	فلک را گفت او دلش کردی	ز آتش مرغ شب بر تاب خست	حکمران سوز در خون آست
اگر دم بر کشیدی هیچ از کوه	فردی دشت حالی زان کردی	و کرم خیمه بر افرا کردی	از ان غم رخت را با حال کردی
و کرم خیمه سوز او بدید	بشب رفتی جوهر او بدید	دل کافور از و سیم سیم است	دل کافور از و سیم سیم است
برین کرد او چون بگشت	شد آن مهر وی از حال جدا	در اندازم آن بر من نهاده	دی چندین کند بر من نهاده
چو شد بیکار کی صبر و قیاس	دران سختی ز صد بگشت	بوی طاقی بر دشت از ان	دشت طاقی بی آورد از ان
برخورد خواند خادم را یکد	بگوشتش من کرد آن دلدار	بخت از خورد سوخته از وفا	که هر که بچسک باشد روا
کل آنکه گفت چو سوخته بود	رکی با جان من پیوند کردی	اگر جفا دی محض کشته	امین جارد دوم کشت
کنون خندا که خواهد بود	تو خواهی بود هم در جفا	جفا قصه بی کوی سخن برد	ز اول که آواز و پیر برد

ولی برداشت مسکنت آن فنا	فرو نگذاشت حرفی در میان	سخن می گفت و لب از یاد	کمی پند او که در دین بخت
چو شمع آتشی بر فرق می شد	ز آب چشم در خون غرق می شد	ز چندانی نداشت با دمی کرد	چو جنگی زان نافرادی کرد
کمی از خون دل در کار می شد	کمی از آتش باری می شد	جوا خورشید پیش آید کرد	دل کافور از آتش فشان کرد
چنان کافور زان قصه می شد	که چون مشک از گل می شد	بر آتش شد دل و آن شد کد	بسی بریت و آب از سر کد
بکل رخ گفت ای چو کل	اگر تو نامه بنویسی امرو	جوابی نامه را بخار سام	ولیکن چو بشدم لاجا نام
بترکشان ندانم آذن باز	کشماسین بکین من کند	چو خورشید در حال تو کار	بماز دجاء و کارت هم کار
بهر نوعی که انداز عیب	خارص کار این مه پان	کون چو شد دل سر کشتار	مد بیکار کی سر کشتار
دل خود باز ده دل بخور	فالم کی و دوات و نامه پیش	چو کل دید آن مه آزاری او	بجویش آید لاش ز شانی او
بران خادم صید دل هر آن	هم انجامه بران الحق تون	ازان شو کرد خادم بر آن	وزین سوکل برای نامه آفا
نوشت آن نامه و ز جگر تان	بکا فرسیده داد و روان	کون بشو حدیث نامه کل	دی نظار کن هنگامه کل
فریدت این زبان بجز معالی	که بروی ختم شد کوه فشان	چو بود معنی که در صمیمیت	بدستم نرم کردن چو خست
چو معنی از معنی آرم بر دین	چو معنی از خیر آرم بر دین	ز بس معنی که بین ندیم	چو لاش بران افتد بهم
چو معنی معنی در پیش کرم	بر معنی فرا اندیش کرم	چو معنی سخن بر از کرم	ببوی نامه کل باز کرم
الای مدهد زین بر عشق	ولی افسر نه مضرب کار	هر میگویم سلیمان چون زلت	تویی نامه بر فام او عشق
ببر این نامه و غم صبا کن	که تو غایب شدی از وی زما	چو بود در پرد مخدیر جاد	اگر منصب کنی آید ز امر است
سلیمان طلب داشت از جفا	چو چسبیل هم بر فرش آید	اگر کی چو چسبیل امین شو	چو ایوسته سر در لادار
فلک از عشق بر او ان کرد	جهان از نامه کل تان کرد	صد بر نامه را آغاز کرد	بیکدم زاسان سوی زمین شو
زاده اشیم نامه می سخت	جفا آتیم از جان در میده	که آتش تا فلک بالا کی	که از آتش زمین دریا کی
زاشکم عالمی طوفان کشته	جکوه نامه بنویسد بر تو	ولیکن مردم چشم عفا الله	ز خود دل نوشت این خط
میان آب و آتش جا ک تو	جکوه نامه بنویسد بر تو	ولیکن مردم چشم عفا الله	ز خود دل نوشت این خط

تو کی باشی ز من چون موی در	که با کس نیست بامویت پند	چه کاری مرا چون موی پند	چو موی من بر چشم تشنه
نکرد از تو موی کم اگر تو	سرموی کنی از من کد رنق	چو موی در سباهی ماند ام	ز موی من خون افتاد ام
چو موی من سر زنی که لعل	موی قصه خون که آخر	همی خواهم من سرکش موی	چو موی من با تو روی در
که فتنه موی توست او فتنه	چو موی من لب بر لب نهاده	ز دستم تا بر فتنان موی	چو موی من بر من میزد
اگر موی بود باقی ز عالم	ز نیم لعل چو موی من با هم	بیم با من از آن حیل چو موی	مکن موی ز تو بنایم روی
چو موی که فرود آری بر خوش	چو موی در تو اندام من خوش	چو موی پیش تو بر فقام	میان خون چو موی غرق ام
من چو موی بی آن روی	بی هر کشته تر از موی ما	چو موی در از روی موی	بسر که آن چو موی روی یارم
چو موی تا که اندر شد چشم	چو موی غوغای من تا بزم	اگر چو موی که تو در آیم	چو موی از شادی آن با سر آیم
من موی شدن از عشق تو	تویی در بام افکند موی	چو افکند موی مرا چون موی	بیار آن موی تا بر خیزم از جا
کرم موی تو دست آور کرد	چو موی این خسته دل هرگز	منم موی با صد عیش و نشاط	ز بهر تو هر موی جفا کش
چو موی بهر هفت افتاد در	بماند موی من هر در	تم بی روی تو ماند چو موی	چو موی بی تو کار نیست و دوست
چو موی بجز از روی در	همی با من خیزد موی بر من	چو از موی دوتای تو خیزم	چو موی ماند با پشت دوتا
من چو موی را که غوغای نیست	غم را همچو موی تو سر نیست	سینه بی تو چو موی عالم از	هر موی من کو می غم از نیست
سرمویست جمعیت ز رویت	از آن بی تو بریشا نم چو موی	چو موی افتاده ام بر روی	کمی ندهم را موی تو دست
اگر موی شوم بهر من تو	ندام موی من بر تو تو	چو موی چند که ای چو موی	کچو موی تو بی تو موی
چو موی تا دم شکاف تو	چو موی من ز من سرافاق تو	تو من همچو موی چند که	چو موی تا بکی ز بند اری
چو موی که روی و خون بخورد	ولایت از چو موی کم کرد	چو موی کشته ام بنای تو	ترا گشتم این بر تو موی
من موی ز عالم خرم گرفته	تویی موی ز عالم کم گرفته	چو موی تو ای سرکش با دم	چو موی پای بر آتش با دم
چو موی تو کجا بر نشینم	کچو موی نشاندی بر منم	مرا که چو موی روی منم نیست	ز بیدادی تو یکدی که نیست
برین بی دل موی خوابیدی	چو موی خود و فراق منم	و فایدا سر موی ز نیست	نیاید موی بهر آنکه نیست
من موی کچو که هرگز شکست	ز لعل تو نشد موی ز شکست	ز سود لعل تو موی بر منم	سرموی مکن صد که منم

مکن روی

مکن بر موی صفا بخیزد	مکن چو موی از آن صفا بر	مرا کشته چو موی هیچ	چو موی تا کی آخر هیچ
چو موی من بهم با تو بر اری	چو موی در منم کجای	شدم موی مبارز ایت با من	که موی در تو که ایت با من
اگر چو موی ناق ام	چو موی لعل بر چشمم	چو موی بختای سبک	دل ما که از موی هیچ
چو موی کشم از رخ تو	چو موی داند رخ تو	سرموی که ای مشک موی	که موی لب بود چو موی
اگر سرد کنم نان موی	سرموی باز بر چو موی	ز منم موی و فاق	که نادم چو موی و فاق
اگر با موی تو در راه	خوشت در بر کجای موی	چو موی که در چو موی	ز پای موی من بس با کارم
اگر دارم موی بی تو روی	چو موی خوش شکم کشته	اگر در چو موی تو بر	شب موی رسن ای بی تو
اگر بر موی موی بر خاک	شب موی کسای موی	ز موی نیست کسای موی	کدر تو کی بکس موی
چو موی من از صد روی	چو موی کاف موی	ز من موی تو چو موی	دل در شرح موی موی
هر موی که بر روی زبانی	بنویس موی بی تو	بدر موی تو بی تو	که در هر موی بی تو
چو موی تا یکی یک نان موی	خیز موی تو بی تو	خیز موی تا یکی یک نان موی	بیا که بی تو موی در تو
چو موی شدم در تو	بریشان شد چو موی خط	ز تو چو موی نیست موی حصه	چو موی تو را زان حصه
اگر چو موی شد روز سیدم	سرموی تو ماند سیدم	سرموی اسیدم که تو بی	مرا از آن سرموی این سرموی
در ایندیت من چو موی	سرموی تو نگار از دست	میان ما که موی ماندت	چو موی این که داصد موی
کشته کی بود این موی	خویش موی انداز روی	میان ماست موی در میان	میان نیست این موی بکار
میان تو فلک موی	که کجود موی کرد در کجود	چو موی مر که او سبک	از این سرموی تو خیزد
ز موی چند که پیش تو	که از موی نیاید پیش تو	بیه کتم ز موی ای ماه اکو	کبر بر دم چو موی راه اکو
بی کتم ز موی شک با			
ای غدا لب شام پیش	و شام کلستان آفرینش	چو خلقت مرا از او	بهر کی و بتاری را ز او
اگر در سبها مان و عاری	بهر کی کوی قوی چون تو	کل داری بر کستان کردار	بهر کی لایت زانست کف
چو موی من زبان فانی کی	که بر روی دلفان از موی	کبر بر بند و حکم نام بر دار	بر دانه خضر و بر نه لدار

چنین گفت آنکه او کوی سخن	سفر کردن اجازت خواست از	دشمنه که شایر بیگم از	که چون کل نام خضر برین
به پیش شاه چنین شد خادم	موی کرد بر کل خادی نیز	پیران چنین بخواهی بر داشت	امین ملکش بداشتم
جوج جمع آورده قصه بیز	سرای شاه کشور کرد معلوم	در از جایی او را فرورد	دوماه راه بر یکا بگذشت
روان شد تا بر کشور روم	سه روز در پیش شه سر برین	بخیر گفت خضر جاودان	به اعزازی تماش پیش آورد
قدم در شکر و دم در آفرین	کمال ملک بازت جاودانه	بس آنکه گفت ای شاه وفا	چون کینه و شی خورشیدان
مبادت هیچ فصل از زمانه	تو خوش زین غم قدم بهرون	کل را جان ز تو بر لب سینه	چرا با کل چنین کشته جانکار
کلی را در میان خون نهاده	کنی با عشقی این بی فایه	و کرا این کار را هسته و لدا	تو فارغ پای در دامن کشیده
روایت کرد در جندی جدا	جو شیر می مست از جایی است	بجامد گفت تو کل باجمه	ترا هر کن تو یکس وفادار
چو نام کل شود آن شاه سر	دلی پر خون ز عشق لغز و	گرفت آن نامه بهرون زان	بمردم هین بدان ای رنگارنگ
چون خادم دید جانان در دوش	جو کل را اندو سوزان فرود	بهر لب حرف صد حرف و کون	نهاده انکا پیشش و زین
چون خمر نام جانان فرو خواند	سیاهی از خون شکر کوی	ز بر کن چشم خضر شاه خواند	فرود آمد و کرد آن نامه کل
بسی نظار هر حرف کردی	که بتوان کرد تا محشر شادش	بجندان آب بخت آن آب	یک نامه کل لاله کوه شد
بجندان اشک اندر دکانش	که صد دریای انحر رود آمد	تو گفتی نام چون فریاد خواند	که هر که دید بنو آن آب بن
بجند آن در چشم او برآمد	از آن بهر او کا خدی بی	چنان نامه بر می رازی گفت	بهر خط می کند فریاد و
چون خط اندخواه از شهر	بیانش می کوی غم در آمد	ز نقطه می کوی پر کاری شد	که گفته زیر لعل رازی
بهر حرفی که آن نامه برآمد	فلک را کی از وی یاد آمد	بر آمد آتشی از سینه او	بجوش آمد غم در سینه او
فغان در دست و در فریاد	ز سر تا پای پیران بدید	چو شمع از سوزن و دیوانه	بسی اله تراز بر و اند
کله از سر قبا بر تن بدید	زین کل کرد و تابانش فرود	بر آتشت از وی پیش	فغان بر آتشت از وی پیش
در دانه وادی فرود آمد	ملامت کرد مرگی دلجان	بر آتشت از وی پیش	که عاشق را کرد آن کوی
دل چرخ سخن را هم جان	که کرد بود جان من پیش	سر این اشک سخن و آتش	کجا هر کن بکار آید خیر و

چون شاه عاشق آمد بلخو آخر	بر و یک درم کم گشت از	بفرخ گفت تندی به اندیش	کجام رفت و صبرم نیست
بگو تا جان این کار حسرت	کوی جانم نمی باید بدن	زبان بگشاید فرخ گفت ای	چنین کاری ز دستم نیست
چون از وی رفت خواهم بگذرد	که کل آسان تواند بود	بیارم جان فریاد را بود	کم روشن سرایت را بود
بودی جوی باز آرم قمر	بسی قند باز آرم شکر	دل شه را کم زان مهران	که دایم شاه کوی شادان
تو چون آتش مشی نشان	که فارغ کردت زین غصه	چون کم گشت و نه چو بداند	چنان پنهان چنین پیدا شد
چون پنداشت جواد شطرب	که کرد است آیدم عجب	بگفت این و نرزد شاه بر خاست	و عاشق کرد و بهر با بر خاست
به آخر چو بنی کستان رسید			
بسی در کرد آن منظر بگذرد	نشان اینجا خواست لایحه	بهود آن روز ناشب گشت	کواکب روشن و شب گشت
شیر چو زنجی افزاده است	نهاده تا قیامت دست بر	چو چو دوز در کشتی	جراغ دوز را دروغ رسید
نه شب را از جهان روی شده	نه روز رفته را با نماند	در آن شب فرخ از تنگه شد	بر صد بار با سگ در کشید
چون سوی منظر آمد کس نماند	بهشایی بکام دل سید او	ز منظر جای بر رفت نشان	تو کل بر خد و بد جهان کرد
به آخر چو نظر بر کار افتد	کندی بر سر دیوار افتد	بصلواتی کوی سویی بام شد	زیام انکا پنهان سر برد
فر از قصر تو کی پاسبان بی	در آمد از لبش فرخ بخت	بد و دستی را شراش بخت	مرد آن ترک و دل از جانش
مگر پرسید بود از خادم انکا	از آن موضع که اینجا بود	روان شد بچنان تابش نام	که کل با بخت اینجا جای و آرام
از آن محنت نبود آن ماه	عزب و عاشق و لک افغانه	همان چشم کرد و در نظر	نمیداری رخ او بر ستار
ز چشمش بی بود شجر	ز حلقش بی برآمد ناله یاما	فغانی کوی کوی خضر زوی	نکو کاری بی کوی زوی
چون شب به روز دست از توام	بموز خیل سرش از توام	من از دست تو با فریاد گشته	تو زین بند چنین آزاد گشته
ببند در رخ و بهادی گرفتار	تم در سختی و خواری گرفتار	شی بهار آری کی زمانی	مر بهار آری کی زمانی
دل بسیار ز خون سرفرو	به اندک تو کون سرفرو	بر طبع خود نام برآمد	ز خون خود همه کام برآمد
مهدل بدن من بود کامت	بر آمد کام دل آخر تمامت	دل بر دی و دل از تو برآمد	ترا بایت آن از من برآمد
محلون از دست و دل ندادم	ندل چنین دل حاصل ندادم	نزد بسیار می جسم نشانی	کون جان می براید تا قوه

مرا که نیکو در خواه از جهاندا	کوبی ز دست ندانم خندان	ندادم ز نیامد یافت زود	مکر از روی بر یکرم بسویش
ای ای ابر بر اشک نکوبار	مهر عالم بدرد من فرو بار	زمانی یاری دده بلا شکم	و کز بر صفت سودم در شکم
جو بانک کل شوق از بام فرخ	ز بی صبری بگویش از جگر شکم	جو لختی کم شد از بانک شکم	ز سوی بام فرخ ز صفت شکم
چو مملوکان بدم ز کوی خشت	سوی آن سیمین سگی ماند خشت	جو کل رخ از صندل و غیره افت	ز شادی بچرخید چون از افت
خفاں پویش کشت و سرنگون	که از شادی داشتند او کجی شد	بفرخ گفت در بندت بایم	و کز پیش خدمت با سر آید
زبان بکناز فرخ گفت مهر	بذراف کند سوهانی چو لک	یکدم کار خود کرد آن سمنه	دوید از پیشک بر بام منظر
بفرخ گفت همین حال و غیره	مرا از خنری می داذ بر کوی	جو اینش از کس ساعت نماند	جین جای جاکو حیای آن
یقین میدان که خضر و برادر	کنون بر خیز کجایت بکار	کل از شادی بر من کرد شک	جو زلف خود کند آورد در
فرو آمد به اسانی از آن با	برست آن مرغ زین مال با	چه کوقت بنوشم هیچ بر جای	که توانست بنوشم هیچ بر جای
ولی چون یافت از خضر نشا	مهر ظلمت شد آب زندگانی	چون و با هی بی ماند از آن	بیوی وصل شد شیرین کار
خوشا از دوست اکاهو سیه	اگر هرگز بر خواهی رسیدن	جو کل آله شد از خضر جهان	که کشته هر بنوا از خضر جهان
چو آمد در شیب از بام فرخ	نهاده ای کله بر فرق کلرخ	کله بر سر قیام شد محکم	روان کشتند فارغ سر و بام
چو وقت صبح این عنقایی بر	فرود بخت از کوی خانه از	فلک سپهر غیب را کوی دگر	بر آمد زلال زرد از کوی کشیر
چو پادشاه زلال ز رخ از	جهان بگرفت جوهر سیمین	بکاهی مرد و عزم راه کرد	ز کشور قصد صحرای کوه کرد
عزیمت کرد فرخ از روی و	که روزی بخند باشد در نشا	بدل یک گفت غوغیا از این	نهان از شاه با ایشان نشین
نهان کشتند در کوی بیرون	که تا بر کل نکوه خشم هر روز	بسر از ده روز راهی و رفت	بکم مدت به نیشا بورد رفت
لبش فرخ جوهری کار و			بر خیزیشان فرو آمد نهانی
مکر میرفت در بازار و کروز			فتادش چشم بر دوازده روز
عجب ماند و بر او رفت فرخ	که نقش بر رو بکناز باغ	که چون ایجا شاد خال بر کوی	مرا از شاه و فرز در بخت کرد
دروغی خند بریم بست پرور	که می گفت مکر آن سیه و	زبان بکناز اندک پیش فرخ	خبر رسید از احوال کلرخ
کجا از مکر او فرخ خبر داشت	ز یک نیمه به پیش برده بود	جو شد هر روز ملک نان قصه	بی شادی خود و رفت آنکاه

که هر دم تابانم بر روی راهی	که مراعت سم سر جاکبای	شد و تابوید با حال خنجر داذ	که شایخ دولت این طغیان
که فرخ زاد و کلرخ در نهانی	فلان جایند من کفتم تو	شاه پوزانان پای خنجر شد	که از شوق کلش کشته کجای شد
ز مهر کل بچویش آمد نهان	ز بی صبری دل از کف شد	دلش از کین فرخ کشته جوشا	برخیز خوانده و تو را شوق
که فرخ را یکی بیدار زان	که او بد کرد و برین بدکار	بخاکش افکند آنکس بخواری	کزین سان کرد برین حق گاری
بندی خادمان را کشت آنکاه	که تا کل را فر و کین زد ناکاه	شدند لقصه سر هکاه	به پیش فرخ و کل بامدازی
جو چشم افتاد فرخ را بدشا	بجای آورد آن حالی پیشا	برون جستان بام و نهان	بیک ساعت تو کشته کجای شد
ولی کل ابد زاری کشت	عزیزی را بدار خواری ک	کل بی دل برون در نی شد	به پیش خشم فرمان بر نیش
کشد ندش بخواری تابدار	بیتندان سمنه خوار بر راه	جو سیمین بر به پیش رفت	بلود از شرم او از بر پنداد
دگر اشک بارین ز کف	مه از برین نکار بزد کف	به آخر خوار بر درش بر شاه	که بوفش مشط شده بر سر راه
جو چشم شاه روشن کشت آن	سر ای خنجر بهشته دین از آن	نکوی رخس از خنجر د	جکوی بر کشتن آن کف جوشا
می می یخویش زین ک	واز و صد جان و دل بر خنجر	سز لاف از خنجر جوشا	روا بر و از کین بر کف د
سزاران جین زلفش در میان	ز جین می آمد آن ساعت خنجر	جوانی نکوی وقف خنجر	دو عالم بر شکر یک با خنجر
خنجر را ماه رخ بر نهاده	بچشم شاه رخ بر نهاده	لش را قند خلق تکه کرد	وز دست جهان کوه نام کرد
برش با سیم خام از در و د	جو سکی خورشید بر د	ز چشمش جادوی تعلیم	بر کای تیر میزد سیم بخت
کیسه کونلفان ماسکل بد	ز یک یک سوی او راهی بد	دهانش کان بکام جوشا	جو ی بکناز چشم سوزی بد
اگر از روی او طاق بوی	کجا این فتنه در افاق بوی	خان شایو شد دل داده او	که کشت از یک نظر افتاده او
جو فی در عشق آن دلبر ک	صددل در دانه شک	جو شنه داشتند و دیش چشم	بدل کناز و دیش چشم بد
که می گفت کین دلبر خنجر	بلا شک فتنه روی	خنجر سجدانستم در ک	ستاری می پوشیدم قمر بد
توان گفت که در روی زما	جو کل کس نیست در خنجر	بگفت این و دایو از فرشتا	جو سوزی در شتابان فرشتا
به آخوین فر و شد چشم نور	بر کل شد نماز شام شایو	بکل گفتای دلم در تاب	خنجر را چشم تو در خواب کرده
عباس کوی تو از تو تپاش	ز وصلت زان از یکیا پیش	ز زلفت ماه در زیر سایه	ز رویت روشن از تاب

شکر بالعل بود ندان منزه	کمی کس کوی ازان منزه	مرا ز دنیا و تهرمان بماند	کمی سدا کھی نهان بماند
کواکب را بسز لغت دوند	کمی آینه و کاهی شوند	قوی آن سامان افزایند	چه میگویم کخویشی سیه روی
نویسم از جهم مراد و نهاده	همیشه روی ماهی جوهر زاده	جهان جادوستان از چشم مست	فلک جان بر میان جادو پرست
دل در غمت آن دانه در دوش	ولی به وقت کشته سخت بود	کوی بسجود کرد این شکوشت	ترا امشب بچرخم هم نقشیت
مکس چون شد شکر بایز جیده	بصد جان یک شکر بایز خورید	بگفت این و بر شک شکر شد	که با کل خواهم امشب هم کرد
جوابی دست زده بر ویش آن	که جفا کشی بر من از چشم آن	چنان سوزی رجان و دل آورد	که بر شایو سوز دل سراورد
چنان ز دست و پای آن شود	که در دای پستی نوبه بد	چه کس شایو زنجی خورید و دزد	که کل یای و نبی بخویشین دزد
جرا شایو خوش و بختی بال	که آن به خوشی میبخت	اگر چه شاه یی دل دلدرد	ولیکن در صوبی تو فرود آمد
بس آنکه گفت شایو هر افراز	که با جسد فرخ را بی باز	بی جسد او پیدا نیامد	وزان نهان خبر پیدا نیامد
طلب کوی ندیبارش بنوش	خی آمد مریک تن از ایشان	ولی اذندایشان راه اورا	جهانند ندب از جاده اورا
که ناده روز و بجای نهان	بس از ده روز و بجای نهان	که امین باز کجود بر بوی	به پیش یک نکش بر فرق بود
باند روز کار آن یک خوش	ز راهی و هر شد نزدیک	جو خنود دید فرخ جان	ز پس اری عجب ماند آن کار
بند و کتاجه اما دت خبر کوی	زبان بکشاد و حال ستر کوی	چه بودت کین چنین نوزده	تو کوی نوزده نابغه کشته
چنین گفتا سخن و بخت افاد	زهر و زسم که کرد فریاد	ز بد کرد اری او باز می گفت	وزان غم سیر کیت و زان کیت
دل خنود بچوش آمد زهر و د	شدش طبع غم کل خنود	بفرخ گفت آن بداصل بدنام	ممنون آن کوی بد در سر لجام
چه بد کرد بجای آن جفا کار	که شد این سوغای راد و اوار	رسانیدم ز خاکش بر برافلاک	که از افلاک باز بر سر افلاک
جوان سک پیشی که د فلک	کجا اند حق نان و نمک زوق	اگر همت بود از جرح کرد	بجی و هم آخر جوی روان
بگفت این و بهی را بر و ن			ز سر نوبی سخن از حد برون
بشایو هر ستمگر نام فرمود			که تا حال چه پیش خامه فرمود
هر بر آید خادم ناد پرش	ز نام حق علم زد بهیوش	نام آنکه جاز و نشان	خیز را بین هم یارای آن
بگو عقل پیش او بخت	چنان دانی کجا در عقل بخت	ازان معنی که این عقل آفرین	ز موی کرد ادا کش رسیده

تسلیم

شکر بالعل بود ندان منزه	کمی کس کوی ازان منزه	مرا ز دنیا و تهرمان بماند	کمی سدا کھی نهان بماند
کواکب را بسز لغت دوند	کمی آینه و کاهی شوند	قوی آن سامان افزایند	چه میگویم کخویشی سیه روی
نویسم از جهم مراد و نهاده	همیشه روی ماهی جوهر زاده	جهان جادوستان از چشم مست	فلک جان بر میان جادو پرست
دل در غمت آن دانه در دوش	ولی به وقت کشته سخت بود	کوی بسجود کرد این شکوشت	ترا امشب بچرخم هم نقشیت
مکس چون شد شکر بایز جیده	بصد جان یک شکر بایز خورید	بگفت این و بر شک شکر شد	که با کل خواهم امشب هم کرد
جوابی دست زده بر ویش آن	که جفا کشی بر من از چشم آن	چنان سوزی رجان و دل آورد	که بر شایو سوز دل سراورد
چنان ز دست و پای آن شود	که در دای پستی نوبه بد	چه کس شایو زنجی خورید و دزد	که کل یای و نبی بخویشین دزد
جرا شایو خوش و بختی بال	که آن به خوشی میبخت	اگر چه شاه یی دل دلدرد	ولیکن در صوبی تو فرود آمد
بس آنکه گفت شایو هر افراز	که با جسد فرخ را بی باز	بی جسد او پیدا نیامد	وزان نهان خبر پیدا نیامد
طلب کوی ندیبارش بنوش	خی آمد مریک تن از ایشان	ولی اذندایشان راه اورا	جهانند ندب از جاده اورا
که ناده روز و بجای نهان	بس از ده روز و بجای نهان	که امین باز کجود بر بوی	به پیش یک نکش بر فرق بود
باند روز کار آن یک خوش	ز راهی و هر شد نزدیک	جو خنود دید فرخ جان	ز پس اری عجب ماند آن کار
بند و کتاجه اما دت خبر کوی	زبان بکشاد و حال ستر کوی	چه بودت کین چنین نوزده	تو کوی نوزده نابغه کشته
چنین گفتا سخن و بخت افاد	زهر و زسم که کرد فریاد	ز بد کرد اری او باز می گفت	وزان غم سیر کیت و زان کیت
دل خنود بچوش آمد زهر و د	شدش طبع غم کل خنود	بفرخ گفت آن بداصل بدنام	ممنون آن کوی بد در سر لجام
چه بد کرد بجای آن جفا کار	که شد این سوغای راد و اوار	رسانیدم ز خاکش بر برافلاک	که از افلاک باز بر سر افلاک
جوان سک پیشی که د فلک	کجا اند حق نان و نمک زوق	اگر همت بود از جرح کرد	بجی و هم آخر جوی روان
بگفت این و بهی را بر و ن			ز سر نوبی سخن از حد برون
بشایو هر ستمگر نام فرمود			که تا حال چه پیش خامه فرمود
هر بر آید خادم ناد پرش	ز نام حق علم زد بهیوش	نام آنکه جاز و نشان	خیز را بین هم یارای آن
بگو عقل پیش او بخت	چنان دانی کجا در عقل بخت	ازان معنی که این عقل آفرین	ز موی کرد ادا کش رسیده

بدین آید خوش از همه و لشکر	رسید از هر دو لشکر تار و کمر	زین لشکر نشان دانی افلاک	فروغ دوزخ خوش شد بر خاک
تو که هست از جهان نام زمین شد	زین شد بهشت و کوه آهین شد	مهر دشت از درخشیدن چنان بود	که گفتی آسمان آتش فشان بود
فروغ خود و صحن تیغ و شمشیر	ز مشرق تا مغرب کرد روشن	شد ندان شیر مردان مهر	چنان که آهن از ایشان تن فرو داد
سرافرازان جو کوه آهین	به آهن کوه آهن بر زمین	ز بسیاری که تیر نهشت	ز هر سودی و هر تیر نهشت
سراکنه زبکان زاله بار	زمین گفتی زین خوشی لاله دار	قیامت نقد و صوف و کوبان	خزانه تیر چو نام بران
مهر روی فلک آن مرغ خاوا	سراسر گشته چو دایه شبک	زین چو میوه چو شصت سیلان	بسیوی میوه می باریداران
ز عکس تیغ جرخ سفته آن	نهان شد و زهر و شستار	چنان بارید بر کوه کفان	که هنگام بهاران زاله آن
ز خوش و نغمه و فراز و آواز	صدای آید از هفت آسمان	ز بانگ کوس و از هر چو چاک	ظنن افتاد در غلط افلاک
چنان شد زخم کوس و تیغ و شمشیر	که کرد و نپند حکم کرد در کوش	چو بانگ کوس در دشت و فانی	زمین چو جیخ در کشتان فانی
زمین از خون گرفته ستم	شد برج فلک از گرد خاک	عبار خال زین بای مان	شد چو سر در چشم تار
چو تیغی میان بحر چو بود	ز بحر یخون میان تیغ چو بود	چو بحر چو از هر حد چو شد	فلک چو کشتی رخون روان شد
مهر روی زمین دریای چو بود	فلک بروی چو طشتی ز کوه بود	چو موج خون ز سر می در لکشتی	بدان دریا فکر در لکشتی
بخشکی بر اجل کشته روان شد	که دریا بر ننگ جانستان	دران دریا اجل را کی عمل	که مرید من صد میر اجل
سپه بیکار و بار و فغان	بخون یکدیگر باز و کشتادند	شد از کوه سپه خوش شد	سپه شد بخور خال دلبران
زمین یک طبق از کوه بر خاک	فلک را یک طبق از کوه شد	چنان از کوه بر شد بر سر	زمین با آسمان آمد براب
چو بدین لشکر یکدیگر را	بیفکند این تیغ آن سپر را	ز بسیاری که کرد و باز و خاک	یکم از جهان فراز و خاک
چو شد روی زمین در تیغ	بسیوی پشت ماهی بر چو	فروشد تا ماهی چو لشکر	بر آمد تا ماه الله اکبر
یک چوین دین را بر چو تیغ	یکم اسوی میدان چو تیغ	مهر صحرای آزاد و جردن	تنی سس سی تی فکدن
شه حشر و بان کوه بان	به تیغ خون فشان می کند	بدست خنجر زهر آید اده	بفتی کش کند تابه اده
در محشر خور از لایه چو	ز تیغ سرکش از سر چو	به آخر خنجر و صد پیل	بیکم بانگ زد بر لشکر خوش
چو پیل و چو سپه راجه کرد	چو کوهی سویی کوهی حله کرد	سپاه محض را بر کشتار	در اندک لشکر سر کشته از پای

مرا هر در میان لشکر افتاد	تو که گفتی آتش و لشکر افتاد	حکیم آن سپه چو جنگ کردند	که دست از پیشه خون زد کردند
سوی من مبارز جمله صف	خدا موه سر هر یک بکند	به آخر از قضای بد شایگان	شکست افتاد بر شایو پاک
نماند آرام آن خیل و حرم	نکو شادی بدید آمد علم را	علم را بود در سر باز پندار	برون رفت از سرش چو شاد
کمر زان شده شایو بر سر	شهر آمد نهان در و اهر در	همه شب شهر رفتن کاری کرد	ز نیم و ز رشت را بار کرد
کلن را شبانکه با سپاهی	چو این میدان سناکی نامی		
ز تاب روی و روی زمانه	چو آتش میزد از سر و زبانه	چو روشن شد جهان تیغ	فرو ماندند خلوت جیخ بود
برون رفتند چو صلیب کلان	ز شام با ریل ز بهار خولان	که مارا بر زمین برین زمان	بیان خلق جهانی را امان
بیان بند جهان بهشت میان	اکو جانی ز می خلق جهان	ز خلقتان همگی کس کینه	عقصره صید لاغر سینه کس
شه ایشان از بیکویی کینه	بجای هر یک شفت کینه	دو هفته بود از اینجا صحرای	روان شد سوی تیر با سپاه
سپاهی کش عدو از بند بران	چه دیک و چه دیک کمر یک فرو	به آخر چو سویی تیر رسید	بگرد قلعه اوصاف کشند
چنان آن خندق او بود بر آ	که ماهی زمین میگرد سنا	چنان بر جیخ به پوسید	که مراد رشتن در بسته بودی
مکره فلک از برج او رفت	که برج خوش نشین در برج او	فراز و شیش از هر تا بهی	چه میگویم کجا بانش تبا
نیل بود و نیر آبش کد بود	ز سر تا پای آن را با و سر بود	به آخر چو علم زد شمع لجم	بگردن شد خوش از جمع
سپه سوی حصار آهنگ کرد	به تیر و سنگ خلق جنگ کرد	بسی پاک و لشکر از سوختا	لشکر از هیچ سوی کلاکس را
به آغوش برین کردار یکماه	بنادان لشکر در ماند در	شبی فرخ و خضر و درون شد	مکر آن شب تیر و وضو شد
بخش و گفت این را نیست تد	مکر آن از دست آدم تیر و	اکر صد سال از این نشینم	یقین دادم که روی آن نه بینم
فنا از اندیشه در اسم اکون	بگویم تا که بد شام اکون	بیا یزد هر شیخ شخصی توانا	ز خندق آب کش کرد نیلا
بخندان بر کشتار خندق	که خندق ز و بخور اهد شد	مرا غصبت تا یک شب بود	شوم آهسته تازان سویی
چو من در لوصد را اندازد	نشینم من در و تا بر سر آرد	خود رقم کرد هدایا لاری	بریزم در فضیاش خون لقا
وزان پس روزی صد گشت	نشان آن زمین در خلعت	که تلحون بار باری آن نشان	تی صدر از ورق در نشان

یکایک به بالا برکت من	که کجاست تنها برکت من	جی بر بالا رسد می صدان	در آن قلعه بکشا هم برشا
بل آن قلعه را براب بندیم	بل ولت دشمنان و لغوایت	چنان شه را خوش آمدگفته	که شد یکبارگی آشفته او
فراوان افزیش کرده زلد	که پیش بکانت بند شده باز	نهایت ای وند هر صفا	دلت صافی و روایت آفتاب
نکو افتاد این اندیشه مندی	کن بر خیز مار ورق بیدگی	به آفرین نگو شک کار زوق	دک شب رفت فرخ سوی خند
شبی بود از سیاهی بوی	که دور افتد لی از دلفرزی	در شرق تا مغرب تیر کشته	نظامت چشم انجم کشته
بزرگ درشت آن مهر کا	روان شد بخان تاز بر یوا	جی مردان دلو از بالا در	سپه کوشین نهاد در انداخت
بر روی سر بر بالا کشیدش	که تا فرخ جی که بریدیش	شبی تاریک بود و مرد خا	ز دست خصم نهری خورد بر ل
نشان آن بود کار دل سبک	دهد آب ده به پیش خور	جی فرخ و لوراد من جهان	نزد می شد زور قهاروان
فکده القه خضر و آن رس	بالا بر کشید او شصت ترا	دک باران تی صد بر کشند	بیکه از میان خنجر کشیدند
از لفظا با بر روانه رفتند	نهان بی بانک و بی آفرید	پس روانه در قفقه بودند	ندام تا نهادت کشته بودند
برای سره الحاکمه کشند	سیان خورد دل آغشته کشند	پس آنکه در دهی در کشاند	بروی آب خندق آینه اند
جی نهادند لشکر و آمد	خوشی از سه یکس بر آمد	شه شایر ترا شد که از کار	فرود شد لشکر و لشکر که از کار
بخندان شوران شب در جهان	که در روز قیامت پیش از آن	شبی مانند وزر سنجیری	فاده نکر می در کمری
خوش آن سه بر ماه میشد	کیه کان می شنید اندامی	سپاه خور آن شب خون جهان	که باران بهاری ز آسمان نجات
جی بل پیشدن بل خون میشد	جرا آن خون بل هر دو میشد	جی صبح خوش نص خوشی	جی جی جان شب تلخی جی
سواران صبح ندک آینه شد			
شه شایر با هر روز سپاس			
زمین را بوی ز زاری بوی	که چون شه کشت ازین لکلی	مرا کم کشته هم رواست	و کجاست جی که پادشاه است
مرا که بر بد المیس مکار	کس بر خوشی کشته هم کما	اک عوم کدر لطیف عظیم	کد از ربح عرض اسید و
میان خال سخن سر کردین	دو من حکم ز خون من خیزد	خوش آمد شاه را کشتار شایر	فرستادش بشاهنشاهی
و زمان پس پیش فرخ رفتند	رخ بر اشک خونین سینه	تیا خال بر سر بکری	ز چشمش فلانی کوی بکری

بنفش کشت بد کرم بی من	ولی با خنشین با کسی من	در کجای که بد کرم بی من	ولی با نود و اول یارب من
اک من ترک کرد حق یاری	بجای آورد حق با حق یاری	بزی را چشم می دارم نکوی	کشته عوم کد کوی بکوی
ز زاری کردن چو بوی	بیای که دشت فرخ بودند	که نقش دست و پیش شاه آورد	دو لب خشک و دهن پر از آورد
بجای کشت ای در خون	بجای آمد من با از کد	اک جی هم صد بار دارم	ولی بر شاه حق بسیار دارم
کرم که زانکه شاهان زمانه	کم کردند با کسی جاودانه	شه از بهر دل فرخ جهان کرد	که هر کوی بکوی کاری زیان کرد
جی قوه خا را بر راهی نکرا	میان را از کس و کس را میا	زمانی بن جی کل ما از بیغ	بر شه رفقت با کسی با بیغ
کخون من برین کوی بوی	که تلخون زدن مانده بوی	بکشت این و هنرا اشک جی	بیه بر خنیت و مد را کوی
چه که چشم مردم می ترس	ز در چشم کل بر آب	جی خن و نظر بر و شاد	ز شادی خن او در پی شاد
بخت از جای وین در بر	ز کلخ بکوی کلخ بر کوی	بکل رخ گفت مکی و خن	کلش گفت ای جی اندر سخن
جی که با تو بکشا هم ز بانم	کاشم کشت سماره هانم	دهانم بسته شد جی شاد	کل جی بکد خنیش کد
دل خوشست و چشم خون نشا	سکار بر رست و دریا	دلخورد با کایا و مردم سخن	ز غم دل با کایا و مردم سخن
اک باقی به از مدال	برین خون ز سنگ خا	بکشت این و بهشت از آن	از بر غناست فریادی ز نظر
شه بی ل از و پش بر شد	وان و نیک ز یکان شین	کلاب و مشک بر یک شاد	ز هر یک خنیم در هر یک با
جی باوش آمدن از هر دلی	یکه کشت ای جان دیکری	جنای جی با هم باز کشند	بسی از هر یکی را از کشند
خبری داد کل را لعل لعل	بجای ماند شد در کار دسا	بر آفرین سر لعل لعل	بنفش زان بخشید و سپه زد
نمایاری که فرخ سیم رفت	جهان کشتی که قارون دکی	چه که بسیار او را سیم و زشت	اک بوی کوی رای که داشت
دری کان بهر آفتابست	بهر یک جواز آن کل و لیت		
صد شمشیر بر اندک صد	بسیجید ای عجب مردم ز سران	بکر اندک صد شمشیر بران	از و این یک از زاری لعل
کوش از عجز بکر اندک صد	نم کرد جوی به پیش این کار	جهان کشته آمد بر سر او	ولی یک تن نشد در و زار او
نهر دست بهر دست کد کرد	بهر دستی که شد خونی دکی	نصیب خلق از و مرگست	ولی او فارغست و برقرار
جی زدن برین کوی بوی	ز لعل و زدن کد زین برین	ترا آن دکنی نه خور و دق	ک تا یکی بهر دست آورد دق

زور و سیم نو داغ پهلوی	بد و نیک همه در بار و بی	جوبه کدو کار و از راه ایمن	مناجی و عوی بیست مکن
جوتک سیم و زر گنجی بکا	همه کیتی زمر و سیم خور انکا	بر و راه قناعت کیر و نیلیم	که هرایی نیاید از زور سیم
جهان بر زور سیم خفتگا	سرای و باغ و شهر و قنکا	جوبا ایشان غامدای مردعا	لکا با تو پماند نیز هر کن
اک صد گنج دایم جوی می	جوی از می جوی خیرت بکیر	اگر رجیم ز کس تو بوی	هم از سیم و هم از زور و بوی
جو مردم نیست کس شود	که عمری جان کند در جمع	جو جوی کدو آرد مال ای	فلک با جانش بستاند بکا
سکی را کی بود نیا شو راست	سکی باشد اگر ناست خاست	همه مرجان ندرای پای اری	سر سویی نه از زور سر جفا
اگر روزی دوسه تو و لکی	که هست آن در حقیقت بند	بد عوی بیست و راسماند	بر و بال عز و دی می کشاند
تو منکر آن و مشن آن سخنها	که زود این تو خوش جوی آن	جو کهنه خاله شد تو تر کرد	که پیش از اینها باینجی کرد
جهان به خانه و زور و وایت	که خن شج جان و ان مالت	کیه که هست کدو این سنی	نه بدید نیز چشم روی شکی
نواکی را نکر و رویش ماند	همه در کسب کار خوش ماند	کی کدو در غله او فادست	ز او جع عرش در جاه او فادست
جوبه سیم و کدی نو بی جین	شوخ آن سوخته آخر باش	ولی با یان کار آن سوخته	بصد خاکستر شمش خاکستر
جوبه خاکستر نو بی کدو	جوبه خاکستر نو بی کدو	جوبه دوش سیم و ریاست	که این خاکستر است و آن بخت
جوبه زور و دوش و پش و پش	ز نیک خویش سر دوش مانی	تو غافل که کفای خوش کرد	جرا آن پس جوا غم پش دای
و کمر لاش کوشی پشه کیری	صید خواری درین اندیشه کیری	ترا چون سود دنیا بد جانست	دلت بی کن کشایش در دنیا
جوبه در نیاز زبان از سود بهتر	بسی نابغه او از بود بهتر	بر غنایی و سالوس و تکی	نکرد و کیسه معصوم تو پش
اگر اری طمع زین سفره	محاسن را کی دستار خوئی	جوبه لوی که هر نقشی تم بود	همه دنیا پر پشه کم بود
زهر پشه که صد یک سید	جو غم و دایم که کبر اندید	که کبر آن پر پشه مجبور بود	به پیش پشه پنی سر از زور
مکن کبر و عدل آبادی باش	قدم بر عدل از آدمی باش	بعدل کن من داد و ستاد	که مرد عدل باید دهان را
بترکی خود بگو از غم پرستی	فنا شو از غم عالم پرستی	به افرای تو چندین باخورد	ز خود بگذر قنار از کاخورد
بتر نام و تنک و نیک و بد	من سر بی زورست و با نیک	ز خود این خلق را از انداد	همه کار جهان را با زبندار
جوبه عطاران جهان را بقی	مردی از غم این مرد این کی	جهان با دیت بی باز ملک	بجز با د خدا و ریاد مکرار

ای ای بیک راه بی نهایت	جوبه بی نهایت پش آ	جرا دل بر مقام خویش آ	قدم در راه نه استادی حیت
بر و جند انکس و محبوس	روش ساقط شود محبوس	روش هر که بر خیزد ز پش	نماند کاهی موی ز خویش
یا بر با انکار دیک	بهانه کن فضا باور دیک	نوا بی جمله انویش	خبر جله ترا باشد و کن
زهر پش باغ خن پش	جوبه رتبه باغی جاکه خست	سه راه نشانده و راه بر آ	کل تر بر کیتی شد سوان
زمر جابلک سواری کان صنم	که در جیتی ران لشکر علم	که از شورش غلط کار آسان	فغان برداشت شرک و جلال
اگر پس خویش بیا بد اسبق	جنیت کش شوخ و خورشید	قران کدو جینم خورشید	به آخیر بر دم آمد شدم
میان کدو راه آن هر دو	به استقبال فرزند کرای	که مجبور هست خلد جان و دای	بهشته بزم هر باز او هر کرای
جهانی را بهشته حور زاده	بهشتی را جهای تو دانه	در آمد وقت از خورشید	کل از نشه خواست سحر
جوبه از ضعیفی بچو	ز زهری و زاری جوبه بچو	ز خجلت بود اگر کوی بچو	بمان که پیش انش در افتا
بیدار اری من که کجاست	مرا بچو کی فریاد رس نیست	بنا دانی اگر بیدار ام	مکش زین عقابین عقابیم
مکران نامید این ناسزا	خداوندی کن از به خدایا	بمان که پیش انش در افتا	بمان که پیش انش در افتا
بشکر آنکه شه را باز دیدی	جمال او بجز و ناز دیدی	بمان که پیش انش در افتا	بمان که پیش انش در افتا

ملوک را خدمت و فضا
سفر در پیش کنی فضا
نماند کاهی موی ز خویش
خبر جله ترا باشد و کن
که ماهی شاه با کل منش بود
پس از ماهی از باغ کار خست
نشارش کن خوشی از ستا
و زمان بت جستم بزار و دوتا
عنا از باز کش سیدان خواهی
بر اند کدو از روی زمانه
فغان بخت از لشکر کدو
بجوین آمد چون دای ز لشکر
کجوی شیر می سیرت سیر
نشسته با بد زنجیر موی
به پیش شاه او در دشت از نما
فلک از او سر دی گرفته
شدای و عرق از وی حذا
بیدار اری من که کجاست
نمیدانی که باخورد ام
کس خوش نامور گرفته در دعا
مرا کم کدو در کار خدا کن

جگر دینان جهان زار و متا	شفاعت کرد القصد ز شامش	ازان پس خورشید از بهر لافزد	عطل بخشید حسنا را بنیزد
بگلرخ گفت حسنا بود مکار	همان بهر زانکه زشت کرد	نکو ترا نکه ایشان مرد و بام	هم سازند در شادی و در غم
که باز از هر دو تن خالی زمانه	بگو تا جوب بد تا تا زمانه	سجده افروزا آنکه بد بخواند	بفرخ زاد داد و خطبه بخواند
به اسپهان فرستادان دوی			بزیشان داد ملک و بخش
پس آنکه عقد کل در پیش آورد			دی آخر دی بلخوش آورد
چنان عقدی بسلطان ایم	که بکسان که خاک راه زرد	بزان سان سلخت عقدی	همه قصرش شتی بود کوی
جور اسیر شد شکرین کل لغز	بپایان رفت آویز کل لغز	عروسی کل تر است کرد	بهشتی جور را در خواست کرد
جگر کل رخ از دیوان در آمد	جهان را زار و زویش جان برآمد	بیاورد نه بختی زین آنکه	که تا بهشت زین رفت آن
مرصع بر پیش بلجری با قوت	سزاران دل از آن یکدانه فرو	جوخو رشید خیالی سبز کرد	سجود حوری حوری سبز
نه چون مایه که از ایوان قد	نه چون سرفی که از قستان	سوا کشته بران دلبر کربار	زمین از پس کمر کشته کرد
ز زیبایی که بود آن سر و لب	نه مشاطه بکار آمد نه زیور	نکو می داشت و شیرینی در آن	نه چشم بد چیزی از آن دور
به الحان نظایر بلبل انگ	همه در وصف کل گفت در	ز حال کل دویچی زار گفت	بر عز از عشق او اسیر گفت
به آغز جود در آمدن خضر باز	که گفت لبخیمی گفت از نس	نشاری خنری وی آهنگ کرد	بکوه راه خنری تنگ کرد
نخندان به از کوه تاراش	که بتوان کرد تاسالی تاراش	جور بر داشت شاه سر و قاس	از و بر خاست از قوس قیامت
جوخو زاده شد تیغ یک	فلک را آب در چشم انداز	جواب ز دیلبان لعل خند	فلک خایید لپها را بدندان
جوش که خورد و شکش بر او	فلک دست از خیر بر آورد	خروش طربان بر ماه میشد	در آماجک دل از بهر می شد
غیر از غنود در کوشش رفت	خوبی بکار کی از هر خوش رفت	صلای ساقیان او از می شد	دلستان جوابش بازی شد
بخار عود ز جنت دوری کرد	ز خوشی مغز را بختی می کرد	فروغ شمع جندان دوری شد	که قر سکی ز سر و سوز می شد
ز سر شادی که آن شب کرد	چه غم باشد کی اما بدو	ز می لذت که آن شب بود	که آب آن خوشی می بخور
ز کوی نه هم هجران بچسته	نصد در بخت از با کجسته	به آخر جود شب یک نیم بگذشت	سروش نواج خیمه کرد
سرای خلوت خضر و جهان بود	که گفت جنة الفردوس آن	نشسته بخور شیدلی کل	دو زلفش تا ز تار سنبلی

جوخو دید کل را بچو	نشسته خالی و خوش کار	نشست اندر بر او جنت	که از وی کام دل بچست
فروغ روی شان با هم جهان	که دو خوش شید را گفت	نخون کل دید کس بر آواز	بدرید از خضر بر سرین
در عشرت زمینی باز کردند	کمی بازی و کاهی باز کردند	زمانی با کنار و بوی بودند	زمانی را نه گفت و شنودند
جوخو زن کشت مهر و بخت	شدند اندر شبستان مرد و با	نشسته کرد کاری دیگر	کشتن تمکین عینک از سر باز
جوخوش کرد بسیار لطم	بر آمد شاه خضر از کل آن	جوخو کرد در انکشت خاتم	که ملک وصل ایش شد سلم
بیا مهر که بر مهرش پیروز	که مهر او بهر از پی بودند	پس از جندان بر پیشانی	کشیدن ریح و کاهی و غ
ز ناز و بام و جان و مان	زدستان بدستان قادیان	هر آن کل کوباندا نشکند	بغچه در زلف جنان نهفته
کشته بر او از خا خا	بر و میچند باز خفت جسته	جنان کل خضر را زار و خور	بدست سر فرو مایه نشاید
بکل بود و کوه ریخت	ز شادی هم سرش کل بخت	دو دل بسته بد جهان شد	بی با او بوی مهر و هست
بران سان یک می شادی	زمانی بی می و را می بودند	نظاره که کل شادی بود	به باطن از غمی خالی بودند
بکل کوی و زان پر گفت	که چون شد باز از سر و نو	نشاید کون از غم میدان	می آید بدن بهر سده دلش
چنین کویند بهر آن خرمند	که امون ز نازیشان دانش	که کرد اری امید بخت یار	میخی اهی دولت پایدار
بوقت شادمانی شادی اش	ز اندوه و غم از ناد می اش	بذوقت کای شاه جهاندا	بوق شادی زما آنکس سزا
و لیکن مست بهارم درد	که یک لحظه دلم زان نیست	درین جله بلا و بخت غر	نشید بگذر آن بار از کم
مرا اندیشه خوشیشان خوش	دلم زانده و نشان بهر شست	منیدام که تاحال بد چیت	دگر حال برادر تا بخت
دگر بان بملک خود رسیدند	به آخر روی ناکامی ندیدند	اگر چه برخاستی این بارم از	بوقی بعد از این بهارم از
ز شادی بستنی اضاف	عجی مکن بنوی بعد از انم	بکل شگفت کاسانسان کا	بوقی از دل بهارم از
هم اندر روز آهنگ سفر			یکایک لشکر خود را خبر کرد
بر ستوی قیصر شد بدان کا			بهر از ورم لشکرهای بیا
جوخو طبلن و بهر و شد	بلینید از سپاه او همه موم	جهان آراستگشت از سپاه	فلک شد نابدید از کرد
عاری کل از در قلب لشکر	در فشان میخوش شید	بکل کشته لخواش نشا	که ملخویم زدن زود بیا

جول منزل بندهم بر سر راه	و د عشق که و شد با روم آن	شهنش ز و میران سپه	تو کتی می نوریدند را
همی که آن سافت قطع خون	چه که و دشت و چه ویران داد	پس از یکدیگر بخورستان رسید	ز کشت و یک ده آبادان دید
همه کشتی می از روز و نوبت	که هر هفته ز دشمن با حق بود	شمخونی ز غصه جان بداد	شهنشاهی بهرام او فدا
که او بد سرفراز و شمع کشت	ولی عهد بد کل را برادر	زدشمن بخت ویرا و هم کز آن	حصلی در دزدی مانند ز
چو خورشید بخورستان بزدان	سراسر کشته کشتی بی طلاق	زوی جانب وطن کاه بر کمان	ز ویرانی شدن ماوای گدا
شکسته شریک و کل خوار	نورده خلق و نه در پردیار	زمین و فخر و باغ او اثر نه	و از آن یاران دیرینه خوار
بچه بگریست و کرد آن حال آید	پس آنکه کس بسوی دفر تار	جواز زد و ز بهار زد و بهار	بدیدار و او کردش غرق غلام
بلطفش از بد چون نترست داد	بر ستان زان بلاها نترست داد	چون واقف کشت بر توالت	فرستاد از هر اطراف لشکر
که تبارد بد خصمان شیخی	نیش و نیش از ایشان بدو	بکم سعی و اندک بود و کار	بر آوردند از دشمن دمار
مسلم کشت خونستان دگر	کیسه دیکه بدید از خشم تار	میران کس که دولت یار	لجاکاری بد و دشوار
وزان پس کرد عزم باز گشتن	که الحق بود جای باز گشتن	بسالاری مغرض شد و گشت	که واقف بود بر کار عمارت
نخام معور شد بد و ستاو	که بهتر کشت از آن کس پیش	بروم آمد خور و بهرام با هم	که تا باشند در تویت چند هم
به پیش راه اندر بخت بهرام			بدناله بران شاه نگو نام
به استقبالش آمد شاه قیصر			زمین بوسید بهرام دلاور
کل آمد و لباس سوکوی	چون بر شینی نشسته در کار	جودید از بهشت روی برادر	تو کتی بر بختش آتش بر
بچه کرد دلخامه و وزاری	زمر که شمشیرستان بخوار	تسلیم داد قیصرشان و بنواخت	ز کل آن جامه شوی بند
که خورشید و برش در زندان	شون با جاد اندر حال لشت	پس آنکه رفت و کل با جامه	خوش و خندان به پیشگاه
که نقش در کار و روم پیوست	ز سر پای او هر جا که می پست	به پیش قیصر آمد خوار و زار	زمین بوسید و او رسیدن
سراسر روم را بنده آید	تو کتی روم شد هنگامه	ز روم و ناز قایب بودند	بند بسیار از روز و بخت
بقول خورشید و آنکه شاه قیصر	بهرام دلاور داد دخت	یکدیگر صفت که با کل بود معزاد	برخ جود و ماه و قورچون ساز
بماد ز بهر بخورستان برادر	بهر ملک و خور و بخور برادر	بقایت شاهان شد شاه بهرام	که او را بخت در عالم مکران

شهر

شاه روم و کل و خورشید در آن حال	فرستادند از تیز کیش بویال	بپاشیدند لباس بی سدویا	بوقت عقدشان از دور و کوه
چون قیصر کرد کار و بهرام راست	یکدیگر قرار برای او بهرام است	بخندان کرد دلداري داماد	که در صد سال شرح آن توان داد
پس از سالی ز روی نخواست	بخورستان فرستادش بشاه	بوقت آنکه می شد شاه قیصر	ز روی بهرام پیش مرد و خور
قراری داد تا بهرام خورشید	چون ملک کهن چون شد	میان روم و خورستان پیوست	چنین در کشتی بند و یکدیگر بست
مان بهر کین در دوش و خور	به با یکدیگر باشند لاشاد	بوز در هر دو راه را اید و کشت	یکدیگر چون با خور یکدیگر خور
بچه باشند در ملک سالی	به سالی شوندشان تا زمانه	بقول او پیشداین کین عهد	نکردند تا آنجا زین عهد
ز روم آنکه یکی لشکر شد			که تا بهرام با ملک پذیر شد
بشد و ز و خورشید	حقه سوی بخورستان	چون کل را کشت این اندیشه	نماند هیچ از اندیشه در دل
بخشید گفت ازین پس از آن	نهی تبار و غم آناد باشیم	نشست و بر آسودند از غم	بچه بودند با هم شاد و خرم
چنین گفت آنکه بوزش کار	بوقت آن که در این قصه املا	کشته از شهر کل چون باز کرد	نهال تا سر کل را بار و درید
جواز زد و عوی رفت تا	درخت کل بری او نه کار	برادر آن ماه و دو هفته می	بدیدار و بصورتی بخور
شهنش کرد نام او جهان	که تا باشد رکاب با جهان	ز بهریش دایه بکن بد لایق	که باشد شیر و با او موافق
بسر را با زنجش او بیار	که از کشتار نماند شرح آن را	جمل روز از یی بخش نیا	همه کشورها را بخور پی
وزان پس جوی و دلاور شد	بگفت او تا اندر تیز کیش	بران سان کل می پیوسته او	که بر کل می آرد او را
به هفتم سال بشاندش بجا	که تا آموخت از هر کس آگاه	چون شده ساله سر انداختی	سپه اری وین بازی است
رسم مهری و کوی کان	هم از شرط پنج و نه و شعر	می آموخت تا چون کشت را	بجام در بختش هیچ هست
شد آن شاه زاده شاه جهان	که می بایست که باشد جهان	پس از وی که بد و روم	همه از غم او برخ نیکو سر
سکندر بود از سلجوقان	آنان بد بخور و جهان	کل و خورشید هم بود ندی	عیش و ناز و نیکوین حال
ولی چون جوی را با کس و	به سخن عقد کرد آن را دوا	از آن پوشید لباس سوکوار	که اندر سر ندارد و یاداری
ای ای تیر جان نفس کویا			تویی که تو شود بوشید سدا
کوی ملی که اسرار جانا	کوی اخی کنی باز نهان را	بقوم در مان جانی هم در دل	هم از روی حقیقت هم در دل

لباس لفظ و معنی تو بوی	بیک تمامه کشته تو کوئی	کمی خواص باغی که کهر بار	کوی سر آوری کای کهر بار
بجز آثار تو اندر زمانه	نماند هیچ چیزی جاودانه	بقیام از تو یا بداد تو یاد	سزایان افرین بر جان تو یاد
کنون بر خوان زخرد و آستان			بکی انجام کارش را بیلین
چنین گفت آنکه کرد از وی	کیسه کو بود راوی حکایت	که چون سفر ز سرخ و غم برآ	همیشه شادمان و کامران بود
نیاسوزن سرود و درود و تحسین	نه انجام می و از نقد زیر	بد و گفت که قصه خوانم او را	بیای خورشید بنشانم او را
دستم ملک جهان جمله بدستش	کم دیری این را بر دستش	بخوبی داد خورشید و شمشیرش	نیایدان حدیث از وی جوش
بد و گفتا غرض از پادشاهی	مان باشد که یابی سر جوش	مرا نیست از ملک تو حاصل	جزی دیگر باشد جز غم دل
تواند عهد خلق جهان با	بهفت اقلیم بر فرمان ران	همیشه سایه یقین بر سر من	ز فر تو خور و زان اختر من
ز خورشید و کشت شاه رخمن	و گفت او بجای خورشید	نکرد از همه قبول او اسم شاد	بدید در حکمت از همه تا بماند
بدین سان تا که شد بسیار	نیامد هیچ نقصان در کمالش	ازان پس بدیشی خفته کل	صد بار ز خوشی بر دستش کل
دل بهناش خوابی ستمگر	که همچو بیدان ستمش بود	دگر روزا و بگرد آهنگش	خرامان با سک و بایون با
شد ندان در رکاب او خور	ز خوشیشان و ندیمان و خور	حق با قصد سواران کردید	شکار ری فلکان کار دیدید
سک و شاهین و جیح و بوند	همی بردند من از سرافراز	دوانید ندانند دشت سر	یکایک در شکار مرغ و غا
بنفکند ندباری شکاری	ز آهو و تریک و کوهساری	بدید آمدی کی دران بسیار	همی بر ندان پی را بهنجار
فازند از عقبتشان در بیابان	بران اسپان چون دیوان شاد	ازان کوهان نیا مدهج در	بنفکند ندجیری از کم و بیش
بدین سان تا بدید یک نیمه از	بکشت از بروج هر کیتی افزون	ز تاب آفتاب و نیم کرها	شدند از تشنگی جیران و شاد
همی رفتند از هر سوئی بویان	نه کوه و بیابان آب جویان	جوبیاری ز مر جایت بر	امید از جان شیرین بر گشت
فضا را سبز دیدند سیر	بدان جانب روانند ندان	یک چشمه بدانجا ابکی کم	نه پس کوش گرفته اندکی
یک چشمه اندر حلقه کردند	ازان چشمه یکایک آب خوردند	بیابان گفت شاه نام برادر	که من امروز دیدم زنجیر
ندار چشمه خوشه شید و آتا	بیاید خفتش چشمه آب	جوشا این گفت حالی آرا	کشی ند و بگرد او بسیار
بگر چشمه فرشی خسروی	بنفکند ند شاه خسروی	درون شد به کل لحو اند	بدل خوش جایی خوش

ز بس خوشی که دل در خوابش	سپس خوابی دید زوش	چنان خوابش دید و حلیت	که جانش بر و ان خوابش
فضا را افنی سر و زدن			ز کرم آندی تلخه آب
بران غم ساعتی خفتی و بوی	جوشش غم شدی رفتی و بوی	بوقت خوش باز آمد کرد و	بران غم خفته بد شاه دلف
جوشه در خواب بنی و بجا	بزر بر شاه و خشکش کرد	جوشه را کشت خال ز بخت	هم انجا حلقه کرد و خوش
شده جان داده دل بر بزم	لب چون نوبت او در زهر	فلک جوی کوی سر کدانش	بجانش آورده آنکه جانش
بها از وی خوری جان بی	بکمی زهر می بخور و بوی	بیک ساعت چنان شد خور	که با صد ساله سر و شد مقابل
شکار ری را برود شد شد	شکار او شد چنین ناکه در	هم عالم نه ماست و نیست	ولی بجوی باز بوج و نیست
اک سر زانم کنی باز	در دنیا یا بیش انجام و آغا	جمع از ده که فاد او مل	مخبر رو حیت ان الله را لب
جوش طفل از پرده عزم این جهان	جوش داد او ماتم خوشان	ازان در کرم یا بدجی براد	که اندر ماتم خوشی است ادا
چه کرم غم دارام اوقاد	بوی بگری جود رد ام اوقاد	جوش دادان از برای مرگ آمد	که این زیتون بر لب آمد
ز یکدم تا عمری خواب و بجا	بدید کرم نگرین ند هر ک	جوش باغی ز عمری ماند در	که یک یکم باید بر ناکام
ترا این زندگانی اشکان	نهانی هست مرگ با نپان	بر و عمری کنی به زین کرد	که ان جیتی که این به کل گداری
سرافشانان جوی عیب عودند	شهادت لاجرم شاهد کردند	جوش باغی کرد در جای هر ک	کسی قدر دند ناکشته جان
توان باز طبعی کرم ده	کجا ماند طلسم از باز جرای	جوش از عالم و ان خوش	که بدیدان تو جی بر یک نفس نیست
همی که تو بر آند آن من	فر و شد ز و زت و دیدر کوی	من و من جند کوی کین	که یک من خال و دیدر کوی
من خای من و من گفت	تو همی این به اشفت	من و من خند کوی کین	در میست ز پس کی در کین
طلسمی کرمی که نیست بر جا	جوش اندم سر کشت فاد بر جا	جوش اندم رفت کی ماند کرم	من اندم خوشی را دان و کرم
ولیکن تا که ندان دست	خبر ندید کی از علالت	تو در دل تا دست بر جای لای	بدان دم عالی بر پای دای
جوش ما ندی بقید عالمی باز	که شد جوش باز و آمد از وی	تو این دم مر خور که بناد	بعدادت میکنی کاری بجای
قدم در نه بدید دریای پی	که از تو نام ماند مار کین	جهان در فریبی و در کداز	فراغت دارد از نان و نیاز
جهان را انغم تو هم غم نیست	که ان شادی تو شادیش کین	اکر تو غم خوی که شاد باغی	بیک رخست تا آناد باغی

اگر صد چون تو سر و دلی	زمین کردی فلک سوزی	منه بر کن ای غافل بویان	که در کن کی غوغا بکشی
مزاران بار اگر در پشت کوی	حسابتا که توان گشت کوی	جراد دست چندین بر چاک	که بشمی می هزاران هیچ دار
که خواهد در حسابی از ماند	که آخرت از آن باید نشا	ز سرستی حسابی یاد داری	ولی دست آخر باز داری
به آخر چون غار یگری بود	نه شاه آمد نه خواست ساری	سپه رفتند و در خواب	بر او افعی بر تاب دیدند
میان زهری شمع را عرق کرد	ز سر تا پای خود را حلقه کرد	تن خود نیز را زهر شک	چو کافری ز سر پی خشت
چو دیدندش چنان یاران و	چو گویم من کجاست کشته ای	به اشک آن چشمه در چرخ	بسنگ آن مار در دوش
چه سود از افعی و پش کوه	چه بود آن شوم کاشوین کوه	چو از آن بر نه لهر از کرد	بسی کشته شوق باز کشته
خبر بر بند سویی پرفروغ	که خشم کشته شد بفرست	ز یاد خویش کلخ را خبر کن	جهانگیر جهان را پیش کن
درین ماتم بر این گران قیامت			که نشسته چنین جای است
در آمدن قاصد ناخوش شوم			خبر بر گشت تاشه را خبر کن
در آمدند با ذی بی سلا	جهان پر سود شد همچو قیامت	چو کجاست شد از آن با ذی سر	زهی زاری و فزونی که بر
خوشی در میان روم افتاد	که خشم را شکاری شوم	چو دریا کشتی بر چرخ می	کیه کان میشو دارهوش می
چنانکه از پس خسرو بر رفت	کوه کار مصیبت بر کوه	چو در یک روز هیچ افتاد	جهانی خلق کرد آمد پکار
تنی ناکاه کلخ را خبر داد	که جانان تو جان باز کرد	چنین بنویسند و بنویسند	در بغل خسرو و حسن و
بجه از جای و در پیش آرد	برون بر رخت کاو و نه	چو کجاست من که کل از آن قصه	در آتش او قنار و غرق
برون آمد ز دکان شمع خوا	زبان دود دست بر سر پای	بلا را فکند و در دست	کتب بر موی چون سوزی
چرخ برهنه را جاک کرد	ز پای افتاده بر سر خاک کرد	برین موی عین از سر	فکند جمله پر کار از بر
نهین از اشک در باران	همه باز از دوطوفان گرفته	بناخن نقره نیلی قام کرده	به افنون تر جوی نیل خام کرده
ز دل در سینه و نه عقل رجا	نه مقنع بر سر و نه کفش بر پا	ز سوز دل کل کشته بر پا	جهانی خلق بر کل کشته کرد
ز حلقش بفلک و ابر می شد	به پیش کشته خود باز می شد	فغان برداشته کل با صوفی	که عاشق زین به آید سوزی
نارنگ تازن ماند چندان	کجا رفتی کجا جویم تر امن	چو کردی چنین قصد شکار	که خود کشته شکار و در شکار

عجم

چو کلخ را بدین سال پای	شدی ناکاه و کردی پیش	منم از در تو چون مار بچا	که خون کشته بدرد از مار بچا
نخو ام نیز بدوی زمین من	چگونه بهشت آخر چنین من	بدیدار پیران هر فرقت	برهنه پای می بندیش تاب
درین برهن خیل و حشم را	مکند سر کوی بصر و علم را	هزاران اسپادم دم بر	لکام و زین او بر دم دیدند
نزاران مارغ حصار کده	بهر جان روی شکر پار کده	هر خاک زمین بر سر نشسته	چنان در خاک و خاک کشته
چو از دوا سر بیدار کشته	روان شد بر زمین روم با	چندان خاک باشد در پای	که کس را هیچ خاک ماند در پای
چندان اشک بازید ز سر	کجاست ماند کل ناکاه کوی	نخندان سوز و زاری بود	که چنان کشت در دود سالان
بی تابوت پیش کل بچا	کوی خسار کده کاه بچا	کوی سر بر تابوت می زد	کوی خاک آب چون باقوت
کجاست خوش های مای می بر	کجاست ز جایی می بر آورد	زمانی می ماند از هوش می	زمانی بادل بر جوش می
چنان فریاد میکرد از دل اشک	که از زاریش خون می شد اشک	از آن عهد و وفایش یاد می	چو چندی در رکش فریاد می
کیزان کرد او هنگامه کرد	به درد از این بی جا کرد	چنان که تیر کرد انی بام	به فعل خود نه استد پای عالم
چو سویی مصر بر دشت زهر	پس او را فرود شد از دشت	بخواه بایند کل بر پشت زهر	نشد بکدم زدن غار غ زهر
زمانی پرده از رویش کشا	زمانی روی بر رویش کشا	زمانی اشک بر رویش کشا	نمای سبیل بر رویش کشا
بگذاشت آن سحر کار بر پا	بهند از تخت درین بر پا	شبان روزی بران تخت بر پا	حکیم من که آن بی لجام کرد
چه کشته و نهان شد ز کجا	ولیکن شدن سیمین ز کجا	دو باز امش بر مرز از طبع	چو چندی در کوا افتاد از
دو لعلش سبز بوش او	چو نیل خام شد از پس کوه	سر زلفش که دام جان بود	بیه شد تا بر زهر زیر کوه
دهانش را که بنویسمه خود	بجوشش بیا کند و کوه	به آخر چون کفن پوشید	کلش شد تا بکند ندانید
شاه روی زین چون رویش	کفن پوشید و شد زین بر	کل تر برهنه را نیل کوه	چو نیل فرافسون سر بکوه
کجاست از بهر آن پوشید آن ماه	که شد رویش سیمین طاعت	چو کل رخ دو کوی شد ز کجا	ز جملت شد ز کوی کجا
چو شد پر خنده شد را کوه	بجا و رگشت کل بر آستانه	بیه کشته و کل با کشته سو	برون نام از آن کشته سو
فر روی ریخت آب از چشم	بشک زلف میرفت از چشم	غزای شامی انداز می داشت	به اشک آن خاک را رخ نام داشت
چو کل داشت او زان کوی	بنوشش روز و شب چو کوه	چو بی دل بر زاری چو کوه	ز صد بار بهار افروغ کوی

مران اشکی که دران ماتم شد فغان میکرد وی گفت ای تو چون بدیم از تخت ایست بناخن سناک کنده سخت است	ز دل بکذاختی و از دم فزیدی کجا جویم ترا در عالم امروز هر دم من زمرکت سخت است شکیا بودن از روییت	شد یکبارگی بروی جهان شک جرا که را از خود مبعوض کردی مخوام جان شیرین دجی بکافتی بدین روزی نکا	جهان بخوش کرد مجنونان شک ز تو یکا گفت دامن دور کردی ز سرک تلخ تو ای زندگانی زهی حسرت در غار رخ بار
شبان روزی بوسلم غرق بودی بی شب باغم در روزی بودی توانم سوخت کرد و زربک زهی سخت که در دل ارم از تو	شکیا بودن از روییت که با من مبعوض کنی در محله کنون جوی شمع دل سوزی جان کافش به نشیند یک	دلم زین غم جویا به بودی ولی ترسم که کاهی بر ارم ازین محنت و زین حسرت نهان خودی و نه شکی	بقین دامن که کش زدی کرین خلق را راهی بر ارم فرماندم بصد حسرت حکم بهر روزی یکی بجا بخوری
چنان گشت آن سینه از ترا بسی خواش بی ناری کردی به آخر جویا بر اندیکه و نیم ز حال و بجز حق و لجنه	که بوی خوشی که سندی دلش از تو دلداری کردی فرشته ماه آن خورشیدم بدل دانا ز بالمش کار کردی	جهان گیرش شدی مردم را ولیکن کل نری هیچ فرمان بوقت جیب کاهی بود شما در آمد آفتی از مغز جانش	بوسیدی ز بادش تاسا که بدفت در دشت هیچ دریا بدل می گفت باخسرو و غنما روان شد سیل خون از دینک
مرا جان و جهان جویا از جان کون جان می هم از ناصبوی بگفت این و لیس بر این جهان یکجا دادم که خندت کار بخش	ز شخص کل جهان نادیده جان رفت واکن میروم که می برلنی خرد و خوشی بر او در از نی سزاران جان بالا از نیست	بهر روزی یکی بجا بخوری جهان گیرش شدی مردم را ولیکن کل نری هیچ فرمان بوقت جیب کاهی بود شما	بهر روزی یکی بجا بخوری جهان گیرش شدی مردم را ولیکن کل نری هیچ فرمان بوقت جیب کاهی بود شما
دین دستان که کل از خاک جهان جویا از این کردن کار	که خواهی شد بداد او کردار	که بزم کل بند دور ایا	نماند هیچ کل بخسرو

در آمد شد با ذی انکار می جونی ویرانه دل بر تاب شد چه کن مانست با تو چرخ کرد تو خود از غایت غفلت جفا	هر آن مرد و زن را چون غنا بحسرت هر و خوش در خوا بند که راست را من حق که کس صدمه نکشنی هیچ	چه حاصل که چه عری غم کشید جوی جوی هر جوی خنای نند قوی باید که خندان بند جویایری بلاد در پیش	که بر سید ند چون در سیدند بجز خنای خنای کار می نند از ان یل مرگ کی محنت می به عاقل که دل بر خوشی دارد
عجب بود که در دجایی بدست خود سر شدش کی که دست دیوانه را دلا فخته و دهر و زمان	عجب آن اندم که می زلانی عجب کاریت کار دانی زهی بی فدا ای او که جان ندانم تا بخود فرادادان	عجب آن اندم که می زلانی عجب کاریت کار دانی زهی بی فدا ای او که جان ندانم تا بخود فرادادان	که باخندین بلاد در پیش که در کم بودی و در کی زاد بدست دیوانه عاقل و بذیر صورت که مردم هست
بسی افلاک خواهد بود و تو و کاین مرد و پندت بنده را و کزین مرد و پندت بنده را اک چون جعفر طیار ازین را	نمست رخا که خواهد بود و تو ترادرم نام هسته دارد برسته از زمین و از جوی برون بری شوی مرغی	عجب آن اندم که می زلانی عجب کاریت کار دانی زهی بی فدا ای او که جان ندانم تا بخود فرادادان	که باخندین بلاد در پیش که در کم بودی و در کی زاد بدست دیوانه عاقل و بذیر صورت که مردم هست
که بخیلی مرغی شکل دیدار سهل سخت و دشوار است اگر خواهی که در بگذری جوان را سازد برک را	بر در زمان بیخ او را سر خوش یک نام و یکی مال و یکی جا ازین مره مشو الموده در جا که برک ننداری برک کاهی	عجب آن اندم که می زلانی عجب کاریت کار دانی زهی بی فدا ای او که جان ندانم تا بخود فرادادان	که باخندین بلاد در پیش که در کم بودی و در کی زاد بدست دیوانه عاقل و بذیر صورت که مردم هست
جوهسته لشکری که کربکا که آدم هست سرخیل تو را	که آدم هست سرخیل تو را	که آدم هست سرخیل تو را	که آدم هست سرخیل تو را

پشمانی ندارد سوز درخا	چون هست کشت بجا اصل	نور در دنیا که جای رنج و با	اگر صد کار در اوی هیچ کار
ز لجاجی قوی افشاده در راه	که این دنیا نیست و کند دارد	چو کند در درون جاده باشد	پس این کند چرا بر ما باشد
ولی چون کار دنیا باز گوشت	چه بی پی که این کند حق	چون از جاده کند خلسه از	دش باشد فرو کی نفس
فلک دود و زهرین کرد و حق	چگونه دم زنی با این دین	دمت زان باز زاید بر سر	که دم دارد جوهر دم نیست
که تا اضافی از دست باشد	تویی جاهی که دم داری	زهی جاهی بحس سر بر نهد	دی آید و دیگر شوند
درونی داری ای غافل رفقا	دلی هر کشته و نفس بون	اگر پس و نای زین دور	بگری چون خاک آبی چون تو
زهی نفس عود پرو کجایی	که بر یکای صد جا می نایی	زهر شاخ بری داری در	بدون کردی زهر زدن
ثوابی حله طاری قیصر	که روی حق زین رویت	اگر کشی کفن یا زنده دار	و کی نانی خاک افکنده دار
منبر سودا مشو مطمع مندا	کجو کاری و آرد کدمت	بوی بی که بد نیایسته باشی	چون می در غم پیوسته باشی
بگو موی نباشد که باشد	بنیدیش آنکه اندو ما	به آخر چون بر آمد صبح خوش	ز کل بود از جهان و بخوش
چون رنجش فاذا این است	فغان برداشت از سر غافل	جهانگیر از کجای روزی	بر کاف رفت و صحرایان دور
میان خاک مادر زلفان	کل را زرد ترا زعفران	به پیش خاک خست جان	بزرگی در غم جانان
چو جان بی طلعت جانان	بداد از شرم جانان شکل	زنی زلزل و فایان بر کوا	تو چو او باش اگر می فاد
اگر یاری کنی یاری چنین	عزیزان را و فاداری چنین	دگر ماتی از سر گرفته	دگر بر بانک و داری دور
پس می گفت ای مادر چه	چونست من فروستی جاد	جوانش از می جود و قدر	بد یزدان بدین بد و دینی
سبک رفتی جواد می	که گشتای و فادار سبک	به آخر سیم کل نیز جی باد	بنی خاک شد کین خاک جی
جوانم خاک را آن کج بود	ز خندان رنج بر رخ خال	چون گفت آنکه پراسپان	که او کو نیده این داستان
کجی از سر کمال کمال			مان بر شاه قیصر حال کشت
عجرا و می راند کار و شک			فرز کرد زان عمر شبا
زهری چون کان شد	جوانی رفت و پری کشت	نخاند آنکه جهانگیر	نخت خویش بشاند
بد و گشتای کرای تر	جهان خواهد رفت از جهان	جهان باز جانی از سرم	ببرای بر از سرم

کین جوی از ننگانی تخت	سوی خاک رفت باز در دست	در بغل عمر از غمت باز داشت	چون کردی آمد و چون باز داشت
مراد پیش روی بس نکست	که راه من درین دریای زد	کون در جهان کاری باند	زمن تا سرک بسیاری نماند
ز کارای پس آنست امروز	که چون خوش بشید با بی عالم	اگر تو عدل برزی و جوی	جهانی عمر تو خواهند جاوید
اگر تو چون سلیمان سرفرا	سر موی ز موی سرکش	بگفت این و دش بگشت	بیکدم با جهان جاویدان رفت
چون فت از آب جوی آنش	جراغ عمر و خوش خوش رفت	چون صبر یافت بر آمد	بیکدم قامت عمرش بر آمد
به اندام او از هم فرو شد	بر آمد جان و دل در غم رفت	فرشتد آفتاب و دریاوان	بر آمد ناله از ایوان بکوان
شبی کو تیغ نیزه می مالس	نهان کردند شخص ز سر ک	چو بر پشند ناکاهش ز رخ	به ملک جهان لجاجت رخ
چون بر پشند شدان جبهه	بر آورد آن ستمکش پشند	بی جاساخت و جای	بی دباخت و لجاجت
چو آمد کو بر عرش فرود	هنک خاک ناکاهش فرود	ملند اند پست خاک کشته	ز پست و بلند ای کشته
زین خند آنکه یک یل جای	ز سر تا پای سر تا پای	جوابی و سر بی پی بر	ندانی سر تا پای لجاجت
اگر از آهوی فروده کردی	و کرسکی جوی بدو نه کردی	اگر هستی تو چون خوش	چون خوش شدت کند آهوی
اگر صاف جحای در کردی	و کمر می بی هر کس کردی	ز مردم تا برون بی نیت	اگر مردت کی اکنون کشتی
تختن آب جوی زودست	بجاء انداز و سر بر جوی	کس که خوشی کنی و بدی	چون این خوشی را دان
خیر نهایت نیست پیدا	که یابد باز یک سوزن زود	رهیت این راه پس غایت	نه اورا ابتدا و نه نهایت
نه از اول بود پشان بدید	نه در آخر بود با یان بدید	فلک جوی بی سر و پد	سرش در گشت و میگردان
تو هم کوش بی زین دار	چه میگویم که هم در خوشی	اگر عالم به برم نهایی	بپای جمله در یکدم نهایی
دلت از عالمی چون خرم آید	که بنیاد به بر ماتم آید	بصید این عالم را به دار	بگو تا او پس دم را به دار
خی دارد ترا عالم که هست	تو هم عالم مدار از غم کشته	جواد عالمی دل بسته دا	کز غم داری و پیوسته دا
بوی هر ساعت رنج و بلا	که تا کی بود ستاری زجا	مخون دل جوی شدی و	چه بری حسرت جاوید بری
بوی صد بار چون عمرت شد	ببرای حساب جوی	جرات این ندره و رجوع	که کراخ و کراخ و بالست
مهر دیناسری می نماید	که چون شود بدین خوبی	چون و ری بخت و نوبی	دلت بر خفته از بخت

اک شربت کی صد سال است	شوی با خال آفرین دود	ز دنیا که نقدی نیست	سوس ناکان بی اندازن
اک جوی سرور شد بجز	بیم برون رفته کی نو	برین بقعه جودام خنجر	قوی تر نصب شاه کیست
جود و هر خانه پستی نه	جراش طبعی بازی نو	زمین کی ملک تو آید	مشو غم کان کاویست
توان ساعت که ازها دور	بشک و بند جان کندن	جود جان کندی ای	منه جان کندی را
هر شب خال پری با جری	ز دود و کرم بگفته	ز بهیم جود کان	نص جان باز کوی کان
و آن لغو مطلوبی عزیز	ز چون مطلوب من خاک	نوم انکار مر خاک	جراک شب خال پری
نداری در هر عالم کیست	جرا بخون می کری	اکر صد شاد رخا	جوی میری هر پیکار
نیاید هر کس در کوی	مکن مشته مکن	بجود جانچه دزد	بدزد ندانن
دی جی هم بکار نکار	که تو چو خواستن	ز پندار نیست	فر آسود
دلا باید که اول در	اک خواهی که از	که کرمی ز هیئت	جانی بت پستی
بر اسفیت این اند	بدست کاه بر	کرت بکن این	صفای بحر و صبر
اک پیش از لعل یکم	دران یکدم	نشتر بر کاردی	ز هر کس که
اک آله شوی ای مرد	که از تو یک	من حسن داغ	سرشور بر زانو
دین غم تا میری	تو چو جود دیو	جود پری از	ز عشق خود
بجود غم شدن زین	نارین ناکیه	اکر شایسته	بکلی میل کن
جود پنا شود چشم	بجی پنا	تو پناهی	تو پسته
بر آن لغوی از جاده	بر اندیش	بجان کا	که خون او
اکر کاه بوی کاوان	جی سارح	تو پس غافل	که سیدی
مر باری ازین غم	کین مشکل	مر کونید	کدو پشته
اکه خاک کشتن			شدم راضی
ای شاه باز	کلاحت جیست	تو بازی و کلا	که ترکش

اکر از سر بر اندازی کلاه	باید هر چیزی بند	کون از هر جوی داری	جود هیچ آمدی
اکر با هیچ آبی ای	تو باشی بچو	زهی عطار	اکر صد ناله
زبان در فشان	بجود ران	سخن را سایه	کجود خورشید
سخن با لای این			یکه منکر شود
کتاب من تماشاکام	مقوله هشت جاود	تماشای خورشید	تماشاکان بر آب
خوشی نظار این	تماشای کل این	سخن کویان	ولی نه شیوع
جهان جود من	کدو رشت	ازان از شوم	کدو بوی
جود عطارم	ز شعر من	ز دست روح	ز منوعی
بهر در کفتم	جود رینک	بمعنی شعر	خطش جود
کیه کن روی ظاهر	ز بحر شعر	برون کیران	ز بوی داری
اکر آهسته	بجان هر	پس تا سحر	به انصافی
کسی کو چو من	مه کوی	ولیک جود	بی کوی
که آخر بد	جنین کشتن	برو بخوان	زمانی غیب
جهان بر عیب	کوی عیب	جود کفتم	تراست این
فنا که رازی	ولی مفضل	منیدار	ولیک چشم
تو ای دل جود	کون آمد	جفا های	بهر جمع
مه بر غدی	وزان پر	نداری	کدی باید
جو تو سر	اک هر	برون اند	زور فشد
هری دور	خود کم	مر باری	که میدام
بی رشته این	بی نقطه	مر کشاد	ندیم من

کونین من نه دایم نه	سرا کار آمد از نامدین کار	دین عالم که روی او چه کم	دو عالم باد و بوی آید چه کم
جو که در روزی کم کم کشته	شد آن مرد و بوی از کم	من آن خواهم ز عشق و کشته	که نام محو کرد جاودانی
اگر نام من از دیوان برآید	لحاق دردم کم جان برآید	نتم کم کشت جو به جان بود غایب	شدم مغلوب جو آن بود غایب
ازین ویرانه پیران میروم من	نمیدانم که تلخ میروم من	جو من ن بود این نادان چرا	جو من ن بود استاد چرا
چرا جان بپسند استخوانی شد	جو بر حسن بد لبها باز شد	کی که کس غ دلم آب و گل کشت	بر آنکس من نکوناری کشت
جفای خلق من ناشادمان	منه ان خوش در فریاد مانده	که آسانی طلب کرد بر ما داد	بد شواری پس بر فرا کام
بر سر سایه سره او چه حمله	کسی سویی فدا دار و حمله	دلا چندین محجوب کار افتاد	که این محجوب ترا بسیار افتاد
بر و کجی کنین و ن بدید	بجھولی فرو شو من فرید	کسانی کافت شهرت بدید	بر رخسار محجوبی خریدید
کیه دارد ز عالم کار و بازی	که در عالم ندارد هیچ کاری	ز عالم که کی فارغ بود نیک	از مشغول تر بود بحق لیک
فراغت جوی تابانی پیوستی	که هست کسان گذاری عالمی	جو من وضد پی تو افرا	ندانی نه چشم خویش از افرا
کیه داند دین و قدر دین	که نابینا بود کجی کرید	جو پی پی کنی طاس نکون	بلا پی باز اندک نکون
اگر در عاقبت ای مودت طاس	بشایدی تو روزی قدر طاس	خداوند بلا پی جوح کرد	از پی سر کشته کردون کرد
خداوند ای پی پوده گفت	فران بود و نایب و گفت	اگر چه جرم علی صدمات	ولی یک ذره فضلش نماند
جو ما نیست جز قصیر عادت	چه وزند آید شسته کم عادت	جو ما را افتاد از کار طار	خداوند ما مکرار ما را
در پیج بکسان خویشین من	نیاز بکسان محقق من	کران بایم ما را را یکسان	زبان کار و چه می یکسان
اگر ما را تو خواهی کرد نمید	کریم پس آموخای کرد بجاد	رحیمی تو اگر معصوم خوا	تو پس بر که کنی رحمت الهی
خدا یا که بصورت آدمیم	نه ایم که به مشتی اعجم	جو ما هستیم شسته نوسان	بر او بدیم انکشته در ایمان
نه شسته خال را نکستی تما	منه انکشت بر دیگر کشت	کی کو از تو غایب کنی تما	دران دم کافر ستا تما
و که خورده غایب پسته باشد	در اسلام بروی بسته باشد	حضور بی بخش ای پروردگار	کس غایت بشد طاقت ندارد
ما از خلق برهان می توان	حی کارم یا تو افتاد آن توان	خدا یا میروم تو ره بر ما	حقیقت بخش جان غم غم
جو کستم مدنی افسانه تو	بردم بادی دیوانه تو	اگر طفلم مرا این بس بلا	که دارم از همه عالم فراغت

سرا که بود انبی در نهان	بماد بود او رفت از میان	اگر چه رابع صدقه من بود	ولی کثایه آن شیرین بود
چنان چشم قوی داشت	که سلاک شع را از وی خفته	اگر چه عنکبوتی نانو بود	ولی کبر سر من پهلوان بود
نه جندانت بر جاف غم او	که بتوان که هرگز ماتم او	بیانا آه انان غم بنیام	غش در دل کشم دم بنیام
جو محرم نیست آن غم با کدی	مرا او بود محرم با که کدی	کر او اندک اینچا آمدن	سر اعرای نامدا نچا شدن
اگر با او دهم با او بگویم	غمی کن ملک او آمد برویم	نمود او زن که سر پی منی	سحر کا هان دهای او تو پی
عجب آه سحر کا هیش بودی	ز هر آهی بحق راهیش بودی	جو سالی پستت اکنون زیاد	که نه جاذبه منزه داشت عادت
نه دنیا فارغ و دولت کنی	گرفته گوشه و عزلت کنی	بتو آمد و روی ای همنام	بسی در حلقه بر در کشت
تو میدانی که در در تو چو	که رویش سحر پلشت کنی	بسی در کبر و در پنداری	شبا روزی ز لعل او زنگ
بپشته تو عمری کار کردی	ز شوق روی در دیوار کردی	تو بونی از د عالم ناگزیر	بفضلت دستگیر ای دگر
تش ز لعل خوبش در سلامت	دلش پندار کرد آن نا قیامت	درون خال او شمع برافروخت	که در شب فرو میرد در روز
نه پنهان بهشت جوازانی	دری در کو را و کنی میتوانی	اگر که بیت از دنیا ش	شوی از وی بیک باران
نما که تویی و تو شنیدی	ندایی بشنوان از خود نوری	کفن در بحر و خلد کردی	لحد کن مرغزاری بر تو و جا
صديق دلچسپارت و فلان	امیدا و فلان کوی ترا داشت	مکردن از من تیار دین	مدها و دهای او بریده
	کیه که در مده عاد از مرا با	مدهای نیکم دارش خدا با	

اسرار نام حضرت شیخ عطار

مسلم

۱۹۷



اسرار نامه حضرت شیخ عطار

بنام آنکه جان افروزمین داد	خرد داد رخسار او بختین داد	خداوندی که عالم را موزون کرد	زمین و آسمان زیر و زبانه است
فلک اندر در کج استاده است	زمین اندر سجود افتاده است	ز کفک و خون برآرد ادب	دکاف و بون فلک را و زمین را
ز دوزخی که بد خضر کند او	ز بهی تر کس پنهان کند او	ز نیش بقیه سازد ذوالنقا	بیک عینک عینک بوی پرده داری
ز خاک می معنی آدم سبازد	ز باد می عیبی سر برآرد	ز تنخی باغ را هر لایه سازد	ز سر کی اطلالی را لایه سازد
ز خون مشک و زین شکر نهد	ز باران در زکان کوه نهد	یکی اقل که پشانی بردارد	یکی آخر که پایانی ندارد
یکی ظاهر که باطن را ظهور است	یکی باطن که ظاهر بر نود است	نه هرگز که برایش را بدایت	نه ملکش را سر انجام و نهایت
خداوندی که او را در کجاست	که او از هر چه من دام نبرد	جود یزد و دانش ما آفریند	که دانستند او را که دیدند
ز که ذات او کس را نشان نیست	ز هر چه می که کوی ایشان نیست	اگر چه جهان مایی می بردار	ولیکن که کی بر خیزد انکار
جوبی آگاهیم از جهان که جوت	خدا را که چون دانند که جوت	جلان جان را بدارد در دهفت	که هرگز سر جان را کس نکند او
تنت زدن بجان و جان نهان	نواز جان زدن و جان اندان	زهی صنع نهان و آشکارا	که کس را بجز خوشی نیست آرا
هزاران موی را بشکافیم	طریق این خوشی باقیم	چون تو این بذات او رسیدن	قناعت کن جمال صنع دیدن
اگر حق راست طبعی در ضایع	برای او جاد و یولطایع	خدایت را بهفتاد ستکاردی	جسازای از طبایع کرد کاری
اگر آب اصل آبی بر بند	فرا آتش ده و لختی بر خند	و کجاست در پیش درش کن	بزر بای خاک بر سرش کن
و کربانیت و دوزخ اندیش پندار	سبازش برده و بازیش انکار	و کاصل آتش آبی برون	جو آتش بر دوزخ آتش دوزن
طبیعت ذات دارد و یولطایع	طبیعی نیستی مرده خدا با	جو در هر دو جهان یک که کرد	ترا با کار جادو کاران جبر کار

حاصل

یکی خواه یکی یکی بوی	یکی بین و یکی آن و یکی کوی	یکتا این جمله چه کس جلال	ولی پندت را بهیست اسرار
بکیش ذوق کشته پویان	بکیش خطبه و تحمید کویان	زهی انعام و لطف کار ساز	که یک یک ذوق را با او ساز
زهی اسم و زهی معنی هر دو	می گویم که ای حق ای هر دو	من اندر جهان مقدار سو	که او را نیست بی روی تو دو
اگر با تو بودی روی مادا	فره بر روی سر یکی مادا	اگر لطف نه بهیستی برآرد	بنو ذوق را پای اری
هر جا نه از نوجوان پاند	تو ما را در دوزخ جان پاند	ز راحت حد و پایان کس پند	تو در جانی و خود جان کن
جهان از تو پر و تو در جهان	مهر در تو کم و تو در میان	نهان و آشکارا بی همیشه	نه در جایی و در جایی همیشه
خوشی تو از کوی پستی	نهانی تو از پستی پستی	تویی معنی و بهیون تو	تویی کج و معنی عالم طسم
زهی در و حضور و تو پستان	که بر هر دو می ناید زدن	ترا بر ذوق راه پند	دو عالم و وجه الله پند
دویی را نیست در حضور	مهر عالم تویی و قدح تو	ز تو بخور یکی با صد پاند	دو عالم و دو تو و خود پاند
وجود جمله علل حضرت	مهر آثار صنع و قدرت	جهانی عقل و جان حیران	تو در پرده جنین نهان پاند
جهانی نام تو و تو نشان	بر تو پندت عقل و تو عیان	عیان عقل و نهان خیالی	تعالی الله زهی و تو تعالی
نهیم جز تو من بیکم دیگر	جو تو هستی جبر باشد بیکم	نکو کوی نکو گفتند	که التوحید اسقاط الاضافا
دران و خلق جبر این جرم	تویی مطلوب و طالب جرم	جو من پستی تحمید تو باقم	جهان خواهم که جبار بر کلام
در اید صد هزاران قالب از خاک	جو اندر تو بند بر صد جرم	جهانی خلق بود و تو بند	اگر نه است از نکو در خاک
ز حیدان خلق که از کشتند	کجوی پنداشدند و چون	اگر چه جمله در پنداشدند	جهان که او جمله را پنداشدند
نه جان دارد خبر این جهان	نه تو را که هست از تو کن	نه کوی آگاه از بشیدن تو	نه دین با خبر از بدین تو
زبانت را از کوی خبر نه	تنت را از توانای خبر نه	نه آگاهی ازین کشتن فلک	نه جن و انس و شیطان و ملک
فرود رفتند بسیاری بدین	بسیج یک رسیده اند از کوی	نه آن کوی روز دین را از آگاه	نه آنکه آید خبر از دین راه
جهان کم کرده اند این سر پای	که سر مویی ناید بیکم	جو در مده و شدنت توان	که انکشی بر تو توان نهاد
باید داشت کردن زیر فرمان	که جز صبر و خوشی نیست در مان	که در اندر مهر و در وادی سلیم	که باغی که در داند لایع
هزاران موی را بشکافیم	طریق این خوشی باقیم	مهر جبر خاموشی را می ندایم	که یک تن زهر آبی ندایم

ز آدم قطع را بر کز نیست	از ان يك قطعه خلقی آفرینست	در ان قطعه بی کز نیست	خرو ماندند کز ان قطره
فرشته عظماء در قطع آب	هم در قطع کشته غرقاب	هزاران نشسته زین وادی بی	دوین در کز بر ان
ز عجز خویش میگویند یاری	نوی معرف و عارف با	دو عالم حلیه در کشتار اند	هم در دره پندار ما نهند
بسی کسیم مادر دج و جیم	ز دیر ی که مرده راه اویم	عجایب پس که آمد نظر آ	که در یایی بر رخ و رخسار
عجبر این که آمدن خاک	که تا دشتش دمنه خورشید افلاک	جود اری حوصله از پیشه کم	جگر زنی در آشیای عالم
جگر در خون بی کز نیست	جان نیست این که اندیشید	بر و سودای پیورده میباید	منه پیران ز خون خویش پاک
کیم عجز در سرکش نیست	جوابان بر رخ افشان است	که در خویش حق را بخون	هر بر خیزد ازین شقی که درین
خدا پاک و متق و محراب	جود نسبت دارد آخر پاک با	اکر موری ز راه را عدم شد	بجالم در جزا فرود و جرم شد
بسان حلقه سر زین بدین	که کم ناید بدین در ازین	کبود ازین بران پوشیده کرد	که بیمن حلقه زین در ماند کرد
خدا را جز خدا یک دست	که در خورد خدا هم است	اکر از تو کمی بر بند جگر	که چیزی کم نکردی بی جگر
نخستین یافت بلای چون	جو که کرد سوی جگر شش	کرات ازین جگر است	بسا جاناکرین حسرت بر
همه جانها صدیقان جگر	که می اند که سر کار جگر	برین جگرین هزاران سال	بنویش کار جگرین تسبیح و تفل
هر طاعت او بر نهاده	ز استغنا خور بر یازد	دلش خوراک جای نیست	نقش دستار خوان لغت اند
ز استغنا حق کز آید	سودای بی فریاد اویم	جگر خون میشود زین آید	ز استغنا حق فریاد ما را
به استغنا اگر فرمان در آید	نه استید معصومان سر آید	جو فر ایش آن یاران عالم	فرز کویند کز لایزال
که دارد در هر آفاق زمین	که عجز دارند این تقدیر	خلا را کز یایی بی نیازیت	نقش خویشی و این جگر است
تو بخوایی تسبیح و تفل	که ناخشنود کردی نیاز	نارزت توشه راه مدارت	ولیک او از غارت و نیازت
جوان مر دایم میدان	اکر تکلیف کردت آید	اکر تیق حق بودت	نکرد هیچکس هرگز مستحق
زهی رتبت که از زمانه	بوند پیش جواز نویسی	زهی قدر که در قدر عالم	زیک سر می صد صفت
نهی عزت که بندگان نیاز	که بندگان عقل و جان را	زهی حشمت که بر جهان در	به یک ذره مصطفیان را
زهی سبقت که بندگان	ندارد هیچ موجودی بقی	زهی وحدت که مویی بکشد	در ان وحدت جهان مویی

زهی نسبت که در جگر آید	دست خویش باستی چنه عالم	زهی حجت که یک ذره	باید کوی بر باید نادری
زهی غیرت که کبر عالم را	یک ساعت دو عالم را	زهی حجت که اند هیچ رو	که نقصان بنیزد نه فراید
زهی حجت که از نظم آید	ندارد کس و رایق بدان	زهی ملک که واجب کشت	برایتی مقام در بکم جان
زهی قدر که خواهد یکم	زمین چون سوم که اند	زهی شربت که در خون بریزد	بماند همدان افکده در دعا
زهی آیت که بجای جگر	زیک یک ذره خورشید آلی	زهی غایت که جسم و عقل را	نور ازی ماد را از امر بانی
زهی فصاحت که در عالم فری	بر آید بی عالم بسوزی	زهی شفقت که بر ملأ و	جهانی بر سر مویی بکری
زهی همت که چون هنگام	بر مویی عالمی در دام آید	زهی قوت که در وقت آید	نه بر یک خامشی روی کوش
زهی لغت که بندگان	که شکرش هم نورانی گفت	زهی شدت که بخت بر کوش	ندیدند و لیکن نابینا
زهی رخصت که کز یایی	کمی از هر آهی بنوی	زهی فرقت که بیاری	که از روی شام جان بطل
زهی راحت که در میان	می نازند ایم زان محلی	زهی لذت که با کان مطهر	نیکو در میان و بنورش
زهی خلعت که چون خلعت	زایش خلعت بر صفت	زهی خلوت که جگر را	نشاندی سجده تقدیر کرد
زهی ساعت که کز عالم بنوی	سر مویی را بجا کز بنوی	زهی نوبت که بر دیر	کون عاجز شد و دل بیت
زهی عزت که جگر بنوی	دویند و ندیند از زود	زهی حسرت که جان را	ولیکن نیست از ما هیچ نصیر
زهی حالت که بر جانها	کبر هر قطره طوفانها	زهی غفلت که مارا کز	برون آیم تا کز به خجالت
زهی حسرت که خواهد بود	ولی حسرت ندارد سود ما را	زهی طاقت که کز ملایم	توی کوی سخن کز یاری
زهی صفت کز صفت	همی از هر جگر کز	زهی عطار در یایی	که تو هو کوی و حق امان
زجایی بی نیاز	کجای جار و جانات	خطاب بند و حق	به های و هو و ها و هی
خوشا هابی حق و زید	میان بند و حق های	ز قاف قاهر دورا و	که آید از زبان آب و خاک
خداوند جگر و پیش ازین	توی دانا و بنای	خداوند نشانی چون	زهرای که ما دایم باکی
بذین آلت که عقل او را	نشانی چون توی پاک	جود اند پاک تو خلق خاک	ز دست افتاده عقل و کز
همی از هر جگر کز ما	و رای ما و رای در	خز را در شاه و تو	

خدا یا دامت دریای عات	وزلخا قطع مارا تمامت	اگر لایق خلق کند کار	بزان دریا فرو شود بکار
نکرد و تیر آن دریا را نمایی	ولی روشن شود کار بجای	چرا که کرد از آن دریا در	که یک قطعه کنی بر خلق
جواز ما نیست در ملک دنیا	چرا میخوای زبان نیم بجای	زما نامزدیانی در الهی	تو هم آخیزان ما بجای
منم بصد هزاران ناقلی	تو دانی تا بهر میخوای تو	جای خال بر فکری با	که انکس نیست در اندیشه
جوی تم از تو کوهی نشاء	که هر گشت از تو زندگانی	منم و تمام تو بر شو قبا	ز نامت کرده در جان تو
جوانم بشوم بهوش کرد	ز خود چون خفت کان عاشق	فرویزم جویان بهار	فرو کرد بر ویم صد هزار
اگر که خطای بردل گذرد	دل چون حلقه آن کرد رابد	اگر و سواس بودی بکر	نیارستی گذشتن کرد جانم
کنون هر ساعتی غم پیش دارم	که روز و این در پیش دارم	خداوندان در دم یاری	بفضلت بند را به از یاری
در آن ساعت ز شیطانم نگر	ز ظلمت نور ایمانم نگر	جو جان من رسد در دوزخ	فرو مگذار دستم کی یارب
جو در جانم نماند جز لقا تو	مکن بجان من نامت فراموش	اگر چه سخت ستم بودی	مکن این ستم را ز دست
روادارم که اکامم بگیری	ولی ستم که اکامم بگیری	خداوندان آگاه کردان	ز بانها در امن کو تا که کردان
ز هر دن سیرم آمد از جهان	سکبارم کن از شتی که بجای	جو یحی اتم کردی ای تو	ز شتی کم خوردن بی نیازم
مهر چنان ابر و مان بر جای	ببین بچار کی باب بیضا	جو در کهوان کو ایلاد	جو طفلان مادران عالم را
شد آن کو چون کهوان شک	کن بر دست ما پیچید بر شک	درون آیند دوزخی پر زو	بچنانندمان کهوان کور
جو طفلان مادران سختی	بلزیم از نسیب هم زکی	نه ما مستحق نه مهربانی	بگردان روی از ما بجای
ز ما بر نند هم بکار نه شو	جو طفلان ما و راهی سخت	جو طفلان آن جهان نادیده	زهی سخت که ما رسیدن با
جو ما یک ساعتی باشیم در دعا	از آن زکی که مان دارایی	با کونید من ربک و مادر	خدا یا از تو میخوایم
جو ما بخود پروردی با غر	مده ما را بدست زکیان ما	اگر آن دم نیاموزی بگفتا	در از امتز لا و شکار کار
با ما در درد دنیا درد با ما	ندانم تا بهر خواهی کرد با ما	خداوندان سرکش کایم	مصیبت دیدن و آغوش کایم
ز سزا پا بهر پیچیم بر پیچ	چرا س جبر با هم پیچیم بر پیچ	نبایم که در دلدارایی	دیجی ل سوزد بر زاری
دل جو نیست کین سوزد	چرا میگوید بهر دله قوردار	خداوندان هم چنان ماند	درین فکر تلی صدای

بردم زار روی زندگانی	خداوندانم تو دانی	نوی ای که من سرکش جویم	حق که غمزد دریای خوم
درم بکشای بانو بخودم کن	دل بر باری مشهور خودم کن	تم را که جبر نیست از تو نشانی	ولی غایب نه از جان زمان
نوی مقصود جانم جاودا	خداوندان مقصودم رسا	زمن بر من بی آمد بجای	اللهم یحیی منی الهی
کاه از من که جاوید از است	دل عطار بر امتیاز است	نوی در ضمیر سر عقل بجای	چنین کوه نشان نان شد
در نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام			
شای نیست با ادب پیش	سزای صد رو بد کفر پیش	جو می از دوزخ بدستان دعا	کوهی
جو لغت و ذات و لای گفت	زبان از کارش جبر بجای گفت	حکیم من شاء او خدا گفت	که نام اوست با نام خدا گفت
محمد صادق القولا می	جهان را رحمة العالمین	محمد کافیش را نشان آو	سرافرازی که تاج سرکش آو
محمد بهترین هر دو عالم	نظام دین و دنیا خردم	به عرض کوه در سجده نشو	به معنی اختر برج قوت
رفیق آموز سر لایلی	جهان از وز اقلیم معالی	بجای کوی را ز باد شاهی	مقادان اسرار لایلی
جهان یک خالک رو ببارک	فلک یک کمر پر پوش خانقا	هنوز آدم میان آب و کلبه	که او شاه جهان جان و دل
در آدم بود نوری از وجود	و کز نه کی ملک کردی وجود	جو پرورش را و بدعت داشت	بیامد تا بعد از الله ز آدم
گذر کرد از جندی می	ز جمله چون کهر اقاد باس	زهر منزل که سوی از دگر	اگر چه پخته بود او پخته تر
جو آخر کارها پر خسته آمد	اگر چه در بر انداخته آمد	جو خلوق داشت پیش آید	امین و حی و حی و درود حال
در آمد پیش طاووس لایک	پی او قدسیان کشته لایک	فغان در دست جبر ایس	که ای هست زبان بکنای همین
دل پر نور در دایه یون کن	حدیث و حقی رب العالمین کن	به موسیقی عیسا هل سب	که این بر سر ده زار و مشتاق
نوی مستحضر اسرار مدک	مشو خاموش اقرار با ربک	مه و خورشید چون باشد	دانا از سر بر افکنم فغاند
نوی شاه و همه افاق خیلند	نوی اصل و همه عالم طیفند	حق خوان خلق را و رهبری کن	نوی حق حق بحق به غامری
جو خوار بود جان و حیث	شد آنکه علم الفرائض استاذ	به آخر چون بدین پیش رفت	شربت نوشند و اسلام تو
جفای را معنی همین کرد	ز مغر غمخ روغن برین کرد	نکو ساری که هر بدعت از تو	که نود کوه و ولسا ز تو
جو نور و لعل یکدن در آفتاب	مه و خورشید از آن یکدن در آفتاب	در آمد کسری مشکین کشاده	بهر تاج لعل بر نهاده

نویس مشک در علم صید	درویش نوید بر کردون رسید	سه بهار غلظت موی او معطر	دو کون از نور روی او منور
زهی خوشید روی لسانش	کز سیر سایه دار و طبلان	زهی مشک و کبکوی سیاه	که هر موی و صد جان دنیا
زخمت سینه بر روی او یافت	زخمت درنا ز انکوش او یافت	درون جان او زهر از انکوش	شد چون خوشه بر روی او
هر که جانش رنج بر روی بود	ولیک از کافران رنج بر روی بود	که در انکوش راستی قلم کرد	که از طاعت هم پایش و دم کرد
که بر دل نهاد از دستم	که بر اضعف سگی بر دستم	جود نیا و آخر از بهر او بود	فلک هم قطره از بهر او بود
از ان بایست بحدان رنج	که بی بی بخوابی کج بر رنج	اگر خود آن مفسر گرامین بود	چه کنز یک بعضی غیرین
جو کرد ایندا و انکوشی را	در آمد جبریل آن داوری را	که ای سید دل از انکوشی دور	که نهد کار با انکوشی نور
فلک از بهر است انکوشی	جرا مشغول میکردی بی است	در احواری تو در انکوش	مبین انکوشی همچو سید
لعل که بر روی او کار	بر روی هفت جویخ انکوشی	هر که انکوشی با تو نباشد	اگر از روی آن مهر است
تو در انکوش خود سپید کردی	که استیجت در انکوش کردی	نزل چون ماه شد انکوش و	زهی انکوش در چشم زمانه
بهر انکوش داری صد مهر	جرا انکوشی داری لعل	سرخ کز رشت بر انکوش بد	که تا با یاد تو آید در دمی
نیاری باعتبار کبریا ناب	اگر بی مانی انکوش ندان	میخ از ما به یکس موی	فر و مکن از انکوش تو
جرا انکوش در دست و هت در	زیر پند جویخ بر بدن	سایه کی بر انکوش لعل	که آن روز حساب آسان شود
از ان این کتب بر انکوش هم	که جز تو هکس ناید به هم	از ان انکوش بر جفت نهاد	که تو شاکری و من او ستاد
نه خوان علم القرآن بصدوح	نه نافی پیش ما انکوش لعل	بهر یک که از بود اسلام	شد ز انکوش ما طلیح
در انکوش قلم نابوده هرگز	ز قلم اهل قلم را این همه عمر	ز غم عقل و اجل خندان	خز انکوش در دندان
طویل تو و کیتی شد سراسر	قیامت بایک انکوش بر	قویی بی سایه و پیش تو شد	جرا طفلی به ز انکوش
از ان خورشید خیزد بر فلک	که یک انکوش با تو در ملک	ترا چون بچشم خضر شد	بر او چشمها از زین انکوش
قدم بر عرش نه از عرش شری	که از فرق تو انکوشیت باغی	که انکوشه شود جویخ پادشاهی	بسوزد بجای انکوشی بر خورشیدی
ز نور قدسیان هر یک کشاید	به انکوشت هر یک کشاید	نهالت در سولی جویخ تو	نه انکوشت یکسان نیست
نه حوا انکوشی در پیش از	که انکوشش داری پیش از	به انکوشت نه بر نفس صاف	که هست او را دلی بر خود

عمر اکوی ما بر خیزد از چشم	زند ابلیس را انکوش چشم	بختان کو بقرآن شوقی	زین یک یک ورق قرآن
علی را کوی با فرمان بری	بچشد در ناز انکوشی را	بر و بابت پرستان داوری	جهانان حلقه انکوشی
می باید که خلقی بر او داد	براد ز پشت انکوش شد	بصدق خویش دین را بخت	به انکوشت میر کرد و دم کرد
حسود می کنی که انکوش از	تویی بری به انکوشی زمانم	سر انکوش که کرد از دینت	به انکوشی کف او را بیاور
ز منشی کا و پادشاه	بکن انکوش از بهر فال	سر انکوش که آید در صفت	ندارد این زمان کس پادشاه
تو از قرآن سبای و دست	اگر کافرا ز انکوش در	بلال انکوش جوی در کوش	همه گفتار را خاموش دارد
اگر بر لب ز دستت سنگ	بر و انکوش بر لب نرنگ	که چون وقت دایم از آن	بزان سنگین دامن عالم کند
زهی قدس زهی رتبه زهی	زهی صاحب زهی صادق	زهی حسرت و ناله عالم خاک	زهی سلطان دار الملک افلاک
زهی عرش مجید آشنای تو	زهی هفت آسمان کاشانه تو	زهی فاضلین کس انبیا را	زهی محرم ترین شخصه خدا
زهی لشکر کن جود تو قلن	زهی جویک ز نام تو انجم	زهی مستحق سزا آهی	تو مستظهر از مهابا می
زهی کجلی که کرد و ناز	ز خاکت کرد و کجاست انجم	بمهر آدم و غیرت دهم	همه زیر اوایت دست بر هم
جویخ بر درت پناه بان	نقیب در کف موی عمر	امیر سابقان اندی اعظم	ز نور تو محرم را کشته محرم
خیلی حق و نامت مهر جان	بهشت نقد در دوزخ افان	باند بی تو اسماعیل در سو	که تا در راه تو قربان شود
صلوات الحان خوشد او دجان	زین عشق تو خواند شوق	سلیمان از جبر او پادشاه	ولیکن در سپاهت یک سپاه
میخ زین درین نیل کزان	بسوزن میکند نام تو بر جان	همه مقامبران در مجلس تو	ولی جویخ نبوده موی تو
حجاب آدم آمد کذبی جلد	نه کدم نه بهشت آمد ترابند	حجاب راه موی کشت فیل	تو با تعلین بکشتی ز کونین
حجاب راه موی سوزنی بود	ترا در هر مقامی و دنی بود	تویی در شب افروز انبیا را	تویی شمع حقیقی کبریا را
در صفت معراج			
در آمد کیشی جبریل از دور	براق برق سیر آورد از نور	که ای همت ازین نزل کند	که ای همت ازین نزل کند
که بیا را انبیا و مسالین اند	بهر جانب جانی خور عین اند	همه بر نهشت چشم بر راه	همه بر نهشت چشم بر راه
شب تا یک ازین فرود کش	بر ویت که مجید چشم و	فکرم و خورشید حور انور	فکرم و خورشید حور انور
شب تا یک ازین فرود کش	بر ویت که مجید چشم و	فکرم و خورشید حور انور	فکرم و خورشید حور انور

فاده در ملايك بايك غلغله	که تا زان سوی رانی بود دل	همه شب اختران عالم افزود	سپنجستم بدسوزن ز ناز و دود
نخود دام که جندل داری	کیر زانت فاعله اذ انقو	کنون بر خیز و پیش آورفت	که چون ام که جنت است
دیو عالم قدی مرم زن	بیکس این حلقه را و برجم زن	جو با حق شد زبان جانست	درا ز خویش را با حق پر از
جکوه در قفس بلبل زنده	ازان با حق بزل سان شد	براق برق روزین خطه	براند و خطبه گفت اول
مدرس شد عباد و خلص	سبق برد از حقیقت سیر	جهانی را بنیاد کار دین	ز حوض نور دین بسیار
ز نورش خویش را نابود دین	چو میگویم که آتش و دود	ز حوض خاله در یک طرفه	بر آمد با فضا و تاب
قدم بر دوی خلد برین زد	علم بر عرش رسا عالمین	شد فیروز کرد و خوشان	زبان طوق سبز پوشان
باخر مجنات میشد طوق	ملايك صدف را در طوق	کشید سر بر سر ماهی زرش	فکند عمل بر سر ماهی زرش
بهشت آراسته در کشاده	تق آویخته ستند نهاده	فاده غلغله در عرش اعظم	که آمد صدمه بدر عالم
امیر رسید و سادات آمد	سپه سالار و مروجان آمد	جو در زنده نیلی سفرد	ودای پرده غیبی گذرد
نیامد هیچ چیزی را کیش	که بود از هر چیزی آمد کیش	نکرد از هیچ جانب بکظا	رفیق آشت در عالم کوا
ز سوران که هر صبح باغ پر	دو چشمش سر برانگ پر	جان آن مشکور و روشن	که روح القدس برین ماند
جو روشن شد ز نور حق	فغان بر داشت روح القدس	کرای سیداکر ایم فراست	لبود بر حق این مهربان
نقاي روح الامین پیش	که شد بهامین از اهرام	جر جندین غم شمس کفیتی	که بانگ لودنیت در کفیتی
مزاران جان می سوزد دین	تا کی بر بسوزی پلاد کوا	منید است صدیقان سرادبا	غم بر میخوردی آخر چنین جای
اکو روبرو با حق حوض	لبود بر جرمه این مقام	نوی روح الامین پیش	مشو بجز کوی وقت مع
تو شاکر می بنشین با مان	بر سران که احسان نیست	گذشت از نوبت قول افلا	نور بر داشت کون میریلا
قادران دوزن پرده ریت	که هر هنر ملک مع بار کفیت	منم در نوبت حق پروانه کردار	نوی در بر طایعی کردار
پناه از حق طلبان از جرم	عین دوسر و دوز از جرم	هزاران جان بر سراد و حکمت	ندای جان آن دریای عصمت
دروغ القدس چون برکت	زهرش پیش آمد برکت	بعد راجا که هست با حق	دخل اینجا بنیست در وحل
جان زلیخه حق شد جان	که از وی جبریل فاده اندو	صورت آنکه جبریل این بود	کریک بر سر آتش تازین

چنان انجاد هست و در بود او	که منی لاجون کجش کرد	جو بکشت از جنت رگت	باخ شد بر با حق تریک
جکوه من دران حوض کجی	که آن دم از جود خود بر	دران قربت دلش بر من	وزان دشت زبانت دفته
جو کلبه که انجلی کجی	خیال هم را بی کرد حاش	ز حس بکشت و ز جان کم کرد	جو بچو شد از حق در حق نظر
می چند آنکه جشم کار میکرد	دلش ز ذات حق بیدار کرد	جواز در کج خلق کرد و رفت	در آمد نور دای و نور
دران هیبت محمد ماند پکا	نجران بکشت هزار	جو حق می دید کونین بر	بدل داری سلامش کرد
ازان حالت دمی با حق	سلامی و عیسی پیش آور	خطاب آمد که دع فکند	بر بی جمع و بی بطن بر
نخواه اراد روی هست	جرا بچو شدی آخر جبر	کون چون سخی بر من	شفاعت کن زبانی استازا
یتی و زیتی این و دیت	که خلق هر دو را شایع	فقیری و رفیری این شکست	که عرش و فرش عی زوگ
مرای کوییتی که جود	تا ام من تا ای از هم	جرا بکست از فقری فقر	سواد الوجوه الدارین
قودری که بیتی زان جبر	که در دانه تین و صفت	جو داری موی چون	خطی در کن بکره ماسوی
عیال و همراز غصه بکشد	اک خاری ترا در راه انداخت	کلیشه تو خوشی می	که یک کل کند خیابان
جو هر دم نیکی رخ نود	سپنجستم بد شد اعدا	باخ چون نسیان بود	بگو جان سلام حق شنید
نشاید کنت شمشاد این	مراباد و عباد الصالحین	کوی من کجی که آن	نکرد خلق سکن را فر
خطاب آمد که ای معصوم	تو حق را بی حق حق	نخواه بخت بود در حق	ز نور و خواست و از ارادت
جو رب العزم در سر آمد	بیا مبریز در کفشار آمد	کریا رب امتی دارم که	بفضل خود ز آتش شان
برین ناری دل و نری	لقای خویش کن روزی	اسید جمله سیدانی	بلطف جمله را حجت روا
عمر عالم کوی خاکند ای پاک	مد بر باز امید کوی خاک	نکرد و ملک در باش	که ریگی در بر در باغ
جبر کم کرد ز بحر پیکار	که کاهی میکند بری	اک رحمت کنی بر خلق	ازان دریا سر می شود
بکفت این و روان شد	مقام جانش پر مشک از	مقام انبیای بر کرد	از و بر شد جواد و رسید
نشسته قدسیان در دین	که تا بری بیابان نهان	سوارانیا از رسید	پیاده در کباب و دین
مهر کویان بر خاکشاده	سرخا ز رهش بر سر نهاده	چون دای که خاک پای	ندارد بر خندا و نهان

بجای پای و سکنه خرد او	که لا اقم هذا یاد کرد او	کسی و حضرت عن مؤید	بسیار آمد و خود را
جو کلی آمدست از خود برون	همه نفسی ز تن بجا مکر او	دی ای صدمه ز عطار را	شفاعت خواه او شوکارا
تا من چون سلا صاحب کعبه	که ناهستم درین درگاه و قفم	ز آب دین و غسل تو کردم	مکر خاله کت پای تو کردم
منم در فرقت آن روضه پای	که بر سر میکم از دین خاک	اگر روزی بدان میدان	جو کوی بی زینم جوکان را
باکی بکلم بند جانرا	خلی سارم از خالی تو را	سحلبت خواهم از درگاه تو	که هستم سخت حلقه خوارم
که پیش ازین از دلداره دور	به بند روضه پای تو نش	در کن شاعر از غمی تو	بجشم شاعرانم نگر تو
در کجور جانم از تو کرد زار	تو در بر کمرش یار چنین	دلچار از مادی او اوکی	بقوی روی در درگاه او کی
بعقیده دم زدن پای او	بدین دست در دفتر او	مثالی کویت ظاهر بند	کسی با هست جای پر کش
اگر طفلی بدو کو بپارام	که زیر این غسل زهرت درام	جو طفل آن سخن کرد شنید	بلا شک دست از آن داد
ترا چندین بیامر که دگاه	که خرازد بود کای سخت	بکفت طفل جستی با هر	بکفت انبیا از خواب چنین
خدا یا تو درین امر اما کی	محمد را شفاعت خوا ما کی	ز کار ما مکر آن خشمنا کن	ز ما خشنود کرد آن جان پاکش
تحتیت باز پیش از صد لاله	برو از حق و زور جمع یار	خصوصا جبار یار پاک	ابو بکر و عمر عثمان و حید
بنی فرمود کاشا تا بلحم	در صفت امیر المومنین ابو بکر صدق		با هم اقتدیم اهتدیم
مختص قده دار لاله	جهان صدق و پور قجاف	اساس دین حق بنیاد تحقیق	نیابت از شاه شرع صد
سپهر صدق و لغزش دانه	جراغ او لیا صدق آکی	شرعت را مختص فرمای	رفیق مصطفی ثانی انبیا
شراب شرع چون جوی شیر	بآمتنا و صدقنا بنوشید	مختص جاحکت تو کرد	ز دست مصطفی جوی خرد
بنی را در امانت پیش رفته	توانکر آمد در ویش رفته	جو حق در گوش جان او ندا	هر بخش بود با دختر فدا کرد
جو در باختن بود شری	بلاخت از مال دنیا با کلی	زهی پند کی و پاکازی	ولیکن نیست صدیقی یار
مخالف کی با برخوان و بشا	سده عن الی قوم اولی	منازل دوزخ و نار و قیامت	بجی دحق او کرد مکر امت
درا و اهدم از در هاند	چهره در شهر و در غار و جرد	در اوسط نایب خاص چنین	بیامر بایانیت کرده در دین
در آتش و در با و خفته در خاک	در صفت امیر المومنین عمر خطاب		زهی هر و هر جیست

امیر خطه شرع ابن خطاب	جراغ هشت جنت شمع اصحاب	چهره شمع کفایت نام برادر	طواف او کندش وانه کردار
زین بنی که بود آن شمع دین	نی شایست جز خلد برین	اگر او قطب بن حق بود	کمال شرع را رونق بوزی
زهر سر برین سربا ز او	بمان شد تا سار آذر سربا	جو آنکس شمع هدی کرد	به پیش طای طه سربا کرد
جو چشم جان او سار برین شد	شکست بر خاست شکله انبیا	شریعت را کمال از دوا	ز جل بر دین یکی او بود اول
رسولش گفت که بنویس بر کس	بجی بن بن بنی بنی بنی	خدا و خدا جان از نو جان	سخن ناگفته بی او بر زبان
جو حق را حلقه در کس کرد	به نامش زهر قاتل بنی کرد	از آن بر خویش زهر آرد	که صدرت پاک فاروقش بود
جهان شد ظلم در ایام او کم	که اشکی در میان بحر قلزم	جهان از عدل او آسوده گشته	سهم از بود او نابوده گشته
در صفت امیر المومنین عثمان			
امین اهل دین استاد قرآن	امیر المومنین عثمان عفان	کرین خواجیه کو بنی بود	بدامادش دق النور بن بود
اگر حلم و عبا کشف مصود	ز دین النورین بود ندی نو	حیا ایمان یا جزوی نایما	هر و جی که هست از نور عثمان
نیکو خاتم حلم و عبا اوست	سرا حراز و تاج استیا او	جو دیوان الهی با هم انداخت	ز دقت شمع در عالم انداخت
هر در جمع او همان اویم	همه اسیری خورد یوان اویم	از اقل عمر در قرآن حق کرد	و از آخر خویش قرآن حق کرد
زین کو خون قرآن خوردان	مکر زان خورد دق خون	رسیدن بود پیش صبغة الله	که خوش صبغة الله گشت نا
که کرد این از پی دنیا و غدار	ندانم تا که بود این را وادار	بمیل دینی غدار کردند	که بامردان دین باین کار کردند
یکی با سر قرآن یکشته	یکی را در غان آسان یکشته	یکی را ز هر دل ازین کردند	یکی در کبلا بی سر نکردن
در منقبت امیر المومنین علی کرم الله وجهه			
نوار دین بر سر بیامر	شجاع شرع صلح جوی کوی	بر سر رسم سوار رخش دل	بدل خواص و دیای تو کل
علی القطع افضل الایام او	علی الحق حجة الاسلام او	منادی سلوی و جهان او	بیل رها زد و عالم صد نشان او
جهان شد در غان از نو جوی	که از اعضا برین کردند کوی	چنین باید غان از اهل او	که تابند نارت تا غان او
نار از جوی چنین باشد کین	بالجوش درست کرد برین	بجوشش عالمی پر ز جوی او	سیند و زرد بر جوشش او
توای زرد کرد از نا امید	بجی نیراییم میکن این سیند	که جوی از سرخ روی او	

زیر صدی که او بنیاد دین بود	ولست اسرار دان راه بین بود	ز طغیانی که خود را هرگز کرد	هرین دنیا و دین نیکم کردی
جود نیا آتش و تو شیر بودی	ازین معنی ندیا سیر بودی	اگر چه کشید که سیر شدی	حق دینان دنیا یک شکم
انرا جیسے بدیا فقر و فاقه	که دنیا بود پیش سه طلاقه	الای در مصیبت فتنه	کنا مخلق با دیوانت رفته
ز نادانی دلی پر زرق و بکر	که غنا علی مادی و بوبکر	که این یک بود نزد تو قبول	که آن یک شود از کلام مغرور
کرین یک به کران یک بر ترا	چون تو چون حلقه بر در ترا	هر عرت دین صحت نشی	ندام تا خدا را کی هستی
تا خدا ز هوا راه خدا کی	خدایت کر ازین بر سحر کی	یقین دامن که فردا پیش حلقه	یکی کردند هفتاد و دو فقره
چگونه حلقه کزشت و گونید	چون یکی شکری جوین او	خدا یا نفس سرکش را زبون	هفتص از نهادن مار و کون
در اثبات دل و جان افروختن ان			
توان نودی که لب نهان	روز نهان مشکاف مشک	ز نیت یکی که هسته دور و در	ز نیت بشک و زینت فرد
که نود و شصت تر مصباح	که نور آسمان کرد حصار	الای بیل کوی اسرار	الای بیل کوی اسرار
ترا با مشرق و مغرب جبر کار	صدف را بشک و کوهر فگار	با او خوش خود سر سراز	با او خوش خود سر سراز
چون علی و رضی شیر را نشان	که او سر مست خوش و آشن	ز نپای مدان این فرزند	ز نپای مدان این فرزند
خوش و آشنی بیل از تو پشت	که با نکی بشود ده میل سفر	ز نپای ناهض تیرم کوی	ز نپای ناهض تیرم کوی
ز شوای خود چندین مجروح	که آب از هم خود بنوع همد	تو که پیشی ازین جلد ازین	تو که پیشی ازین جلد ازین
زوم خود مدان خود را سر	زدنیا و قدم بویی شنید	رزدیا که بر بالای کندی	رزدیا که بر بالای کندی
الای قطع بالا کریند	صدف را لایق لا لاشدنی	تو که زده سفر کوهر کردی	تو که زده سفر کوهر کردی
جواز دریا سویی بالاشدنی	سفر کرده قطعه کی شود	تختین قطعه باران سفر کرد	تختین قطعه باران سفر کرد
سفر کردی ز دنیا سویی	که با خاک را یکسان نماید	ولی چون کوهر اندر بارانید	ولی چون کوهر اندر بارانید
بدما که کس پنهان نماید	زدنیا و زاطلس هر بد کرد	سفر را که این انجام بودی	سفر را که این انجام بودی
جوبی که وقت از موضع سفر	هر نو از سفر بدیدی بودی	الای نیک باز شدتین	الای نیک باز شدتین
سفر را که چنین قدری بودی			

هر روز جهان لا مکان شو	زمانی بی زمین و بی زمان	که اندر لا مکان صد سال کلیم	بسیب مرد و یکسانند با هم
دی اینجا یک صد سال باشد	تا استقبال و ماضی حال باشد	ولیکن حال بود در زمانه	اذا ان معنی که بود آسمانی
چون بود یک باشد آسمانها	باشد چون چندین آسمانها	نیایی انقضاء و دور و دل	نه معنی انقلاب جرح کرد
نه نقصان باشد اینجا کمالی	نه ماضی و نه مستقبل نه	چون هست آن حضرت از حد	اذا انست از مکان و از زمان
بود در یک نفس مهدی و آدم	شان یک پیش این زمانم	چون حالی این زمین کردی دل	یکی بچی ابد را بازل تو
چون اینجا جبر و نبرد باشد	اندا با این هو مد باشد	یقین دامن که هر روز یکیت	حق را دین معنی شک
الای ای هم بان حق هر روز	نقاب از لعبت معنی بر انداز	مشهد و ارجا را درستی	شرابی در کش و بدستی
ز خاک آینه جان مال و زاده	تو که حق را و باله نپای	ز بند جرح زمانه	که غنا از مادی و دگر خانه
اگر روی نیایی ز پیرده	بجز می هفت جرح سال	تو که جرح نه سهری در میان	برای انجاردیو از زمانه
طلسم و بند نجات یک	درود علیه موجودات	تو که یکی لیک دین طلسمی	تو جان لیک در دینانی
ازین زندان دنیا رخت کبر	بکلی دل ز بند سخت بر کبر	میان بازی و آزماندی	مندیانی که از جبر بازماندی
تو معذوری که کاه می زند	که اینجا انجیر معنی ای نداری	جواز حق ترک زندان می نیای	عجب بود اگر ان می نیایی
الای ای مرغ حکمت ان زمان	جسوا می یافت بر زین آستان	پیر و از معانی باز کن سپر	سرای هفت در و باز کن
چون بگذشت ز جاد و ز پیران	ز خود بگذر ز جوی که چشم غرق	چون مغرور جای دیو کشی	تو دیوانه شوی کالیو کشی
چون میدانی که می باید شدن	تو که اندر روی آمدن بود	چون خواهی که جای کر تلبیس	زدنیا بگذر و بگذر ابلیس
بدانک اقطاع ابلیس است	سرای می و تلبیس است دنیا	چون نیست ابلیس با جای کار	تو نیز از جای او بگذر و بگذار
سرای او بزرده باورستی	نظر بر پیشگاه انداز و رفت	چون زین کلش بدان کلش رسید	همان انکار کی کلش ندید
تختین در جهان قدر بخرا	وزان پس در جهان انش کلام	چون برسد حضور نشین	تو با شی جمله و خود را نه معنی
چون بگذشتی ز چندین برده	بگذشتی شوی هادی برده	شود چشمت بخوبی شنید جهان	شود برقی در دیا جهان باز
چون هادی شوی بر جوی	بدان خود را و قصد بار کردی	که چون خود را دان شوی جوی	کران پس و در پیشان شوی

اگر هیئت بجای پست آرد	از آن حالت دی بپوشید آرد	جو هسته تو تا بیدار	نخود چمن بانی بر در او
دگر برده در پست آرد	از آن دی در پختن بخور آرد	جو که کشد شود لذت بیدار	ز شادی رخسار آید دگر بار
جو بر اندر آتش میریزد	که ناهیت است او بر خیزد از پیش	جو بر خیزد بجای مستی او	دگر تو آرد مستی او
کهی افغان و کخیزان باند	کهی با جان و کوی جان باند	کهی دل زنی که در فانی	کوی در فرقی که در بقای
بگویم این سخن سر باز با تو	که در غم حیت و که در ناز با تو	قدم را بحدوث آویز نی	و کز آویز غمت آویز نی
کنون ای آفتاب سایه بر تو	که گفت کن کار دایر بر تو	جو تو در عالم حادث شتابی	ز نو عالم ثالث خبر باری
ای ای مرغ پردهن آبی آید	دی در مرغ از خلد بخرام	جو هسته بر در احار کشته	ز شاخ عشق بر خور کشته
بگردان روی ازین دیوار آخر	فرود شود بی اسرار آخر	می هر زن در عالم کرمی	اگر تو در بی آن می نشینی
چنان پنداشود آن در دوز	که نوری که از افوار درگاه	شود هر زن چون آفتاب	بد بیدار بجای از بجای
بدون می آید از استاد افوار	زهی دور و نهایت نابینا	نه هر که چکس پنهان تو	نه هر که حایت و پایداری
جنین گفت ظاهر پاک آرد	که من جل سال بامدم در نیاد	دیک یک زن سوی دست	ولی بچشم تو اهل است
مهادت برده و دوات بی	که تا نا اهل پدید آید از اهل	تو که اهلیتی داری بر او	زیک یک زن بدین لبت
زیشان که نظر بر تو نمودی	ز سوی تو سفر تو نبود	ولی چون تو بر پنهان در	جرا این که اهل دگر هست
به پس آخر اگر در لای حضور	که هر دم میرسد ازین نور	ز تو که باز کردی بکفر یار	بر دنیا در نیایی هیچ دیار
اگر روشن کنی آینه دل	دری بکشاید بر سینه دل	دری کان در جو بردل	فلکها برده دار بر آتشاند
دری کن وی در آید بر خج	جرا ز دین جراسر اهل	ترا سچین می باید ز کین	بدان عشق عمل کردن شدن
جو علت از صافیت عین کرد	در حق متعصبان		
دلا بکرم رها کن آب و کل	صلای عشق درده اهل را	ز نو عشق شمع جان بر افروز	دین و عشق از جانان جدا شود
جو بر عشق رمزی زار میگو	جو بلبل بی زبان اسرار میگو	جو دود آیت سرکشکان	ز نور عشق بر آتشکان خور
حدیث عشق و در عاشقان	دل و جان در هوای عاشقان	جو عود از عشق بر آتش می	جو شمع میگری و خوش می

شراب عشق در جام خور	وز لعل عطر بر جام خور	خورد چون مست شد بر تو	بگویش بازده تا کم دزد لاف
جو عشق آید خور را میل کرد	بخور آن ز دانش نیکو کرد	خورد آبت و عشق آتش بود	نسا زد آب با آتش ضرر
خورد جز ظاهر و جهان	ولیکن عشق جز جهان	خورد کجشک دام نالقا	ولیکن عشق سیر معا
خورد دیباچه دیوان راز	ولیکن عشق شد بهت نیا	خورد تو باوه باغ دماغ	ولیکن عشق دری شب چرا
خورد نقد سرای کائنات	ولیکن عشق کی حیات	خورد اهدای روح است	ولیکن عشق شکی آفت
خورد را بر در دل اسطار	ولیکن عشق را بهشان کار	خورد آخره از تکلیف بود	ولیکن عشق را تشریف بود
خورد راه سخن موز خور	ولی عشق آواز فریاد	خورد جان پرورد جان ساز	ولی عشق آتش جان باز
خورد طفلی و عشق استاد	ازین تا آن تفاوت پشمار	دو آینه است عشق و دل قفا	دو آینه است عشق و دل قفا
میان هر دو یک دست در	ولیکن نیست در بهر یکی	بین صوفی و زانی یک کشت	کچیز است با هم آب و صفت
ز دل ناعش و اعیانیت	میان عشق و دل موبیت	جهان عشق و دیباست	و کرمیست بر دین و زنا
جو آید از عشق از کیمیا	تا ندان عقل از هیچ سودا	کینان کرد از هر سو بکا	جو عشق از درد دایه عقل
کسی کو عشق در دردی بود	بدان کین جگر کاری بود	فوج راه عاشق دار باز	تو بیداری مگر کین کار باز
عجایب جوهر است این عالم	که سیکو بدین عرض باشد عشق	که دیدن است بر عرض هر کس	که روی عقل لا یتقی این
جهان بر شمع سلطان	ز ماهی تا بر ایوان عشق	نشان عشق در راه نوان	بیاید کای ملی و کار دانی
شکر می باید و پاکیزه باز	که باشند از هر اندوه عشق	درین دیزله پرخون غم	جهان روح و ست بر روی کشته
هزاران جام در زهر افشاده	خدا شامین و ابرو کشاده	هزاران تیر محکم خورده	جواهری دوز و دوی در کل
نه اوران هر فریاد کردن	نه انجانان بحال یاد کردن	اگر اوصل او یا بد نشانی	هجران در کزین هر زمان
که آرد تاب وصل فرجه جان	جگر سحر شمع درین طوفان	دران در لعلین قطره سحر	بران خورشید یکدن سحر
بسی جانها درین یغایرند	یکلی جان ما از مایه رند	به ز پرده جانها آب کرد	قن اندر خاله و خون بر آب
جهانی کج در جایی نه اند	جهانی کوی بر کاهی نه اند	زمین و آسمان در بر کشاند	دورانها جانها بر کشاند
جهان جاودان مدد و سر کرد	جهانها با جانها بر گرفتند	به شهابها جانها بر گرفتند	بچهارتا جانها بر گرفتند

ذوق را می بدید و نماندگاه	ز دل راهی بچان و نکرینک	اساس چهره را بر هم نهاده	وزان بر نام آن عالم نهاده
جویند بر دختی چهری کریند	که آنرا عشق کشد و شیند	ترا این عشق آسان میباید	که بر قدر تو چندان بیناید
علاج عشق اشک و صبر بایند	کمال در جهان باشد ابر بایند	خوشی عاشقان از اشک و صبر	همه سر بر می بستان ز آب
اگر عاشق غازی در جهان	نیوی عشق را هرگز روا	اگر معشوق آسان دست داد	کجا این لذت دوست داد
اگر در عشق بنور اشتیاق	غازی روی معشوق باد	دیو داشتار هم دل	بی خوشتر بود از ملک
جوی اندوه عشق را محرم	بسی خوشتر شد از دین عالم	دو عالم سایه خوشتر شد	دو کیستی حضرت جاوید
نکرده دوزخ در هر دو عالم	که تابنده کمال عشق محرم	بدست حکمت خلق خوشتر شد	نه از بهر هر چیزی کمالی
نبات و معدن و حیوان و انبیا	میان آب و آتش و خاک	هر در عشق میگردند از حال	چه در وقت و چه در حال
کمال عشق معدن و سفلی	کمال اندر نبات از خاک و ریش	کمال عشق حیوان خورد	کمال عشق انسان جان و قی
کال جیح از دقت بر زبان	کمال جاد که هر جا رسد آن	کمال هر که اقطاع است در حق	کمال انقطاع ته پای بر
کمال در دین ذکر و تسبیح	که عارف بشود هر چه تصبیح	کمال عارفان در نیست	کمال عاشقان در نیست
کمال انبیا جایی که جایست	که کرد اندک آن جوی و نیت	کمال قدسیان در در عشق	کمال عاشقان در در عشق
زاق و تابا سخن هیچ هیچ	کالی که بنویس هیچ هیچ	کالی که نباشد پس چه رسد	ز بی شوقی هر چه جان رسد
طلب جنت کمال اندرین راه	دل آلوده دین را از آگاه	ز سر تا بن جوی بخت و نیت	ز بی زین یک زبان یک نیت
سر زنجیر در دست خداوند	تعجب کن به پس کی چندان	را علا سوی اسفل میرود	زهی قدر زهی صنع جهان
فروزد آید جانکش ساکاد	بگرد اندر جانکش اختیار	بلاشک اختیار را و است عظم	که بنویس علی در مقام
خداوندی که هر چیزی کرد	ترا نیست نیکو و نیکو کرد	منافقان در عشق نه توان	درین وادی کمال عشق توان
جو کرد انیت در دل شوقان	کجا باید هرگز در و آن عشق	فلک در عشق دل چون تیر	وزان دیوانگی بخیر دارد
ملایک بسته زنجیری در آتش	الان زنجیر میگردید در آتش	فروغی آید از حضرت خطا	فلک را می نماید انقلاب
جو دیگر نباید از حضرت خطا	نه او ماند نه دورا شلا	ای صوفی هرگز در خرقه	بگردش خوش همی گردی خطا
زهی حالت بگرد از شوقی تو	که تا در قیامت کربنی	کمال عشق را شایسته تو	شدن زین بند نتوانسته تو

جو با این بند شک بر کشایم	بر قاضی بد رکاه تو آیم	بقول افکنیم این خرقه خوش	نکین کردیم اندر جلف خوش
ورای بحر بنوع خاص کردیم	نوعای باشی و مناسک کردیم	وزانجام بسوی فوق تازیم	کهی نان شوق و کزان ذوق تازیم
دران دریا بقواصی داریم	وزان شادی بر قاضی داریم	جود و کوشش و خورشید داریم	پای و ستهاد و پیش تازیم
وزان پس پرده بر پرده بود	نایب خیره را غایت دیدن	ازین پرده بدان پرده داریم	وزین دیکر بدان دیکر داریم
همی آیم دم همی بگوین	مهر پرده جو ما را دوست	ترا که نیتنی باید ز عیب	تفکر کن دیو در سر عیب
نه در دیار اقل چون بنگ	در آتش کن بر جلوه ننگ	کهی آب و کهی خون و کهی شیر	کهی کز کهی بر کاهی شیر
کهی سلطان دین که پختار	کهی مردی که مرد اسرار	هر ارباب پرده در دنیا	که تا از صورت و معنی گذشته
دران وادی که از عشق تا	مثالت پرده دنیا تا است	که در اندک بر اسرار نهان	نخستین است این که نود عقلا
اگر چشم و دلت که بدین با	می گرد زین یک در صفا	هر ندرات عالم را درین کوی	نه چندان بکنش جز در روی
هر در کرد شد و در درش	نوی چش و در توان دوست	ای ای بخت از عشق باری	نوی باری که هست این عشق باری
کمال عشق پایانی ندارد	چنین رفت و درانی ندارد	ترا چون نیت نقدی در حق	که از آن روی باشد در دست
از وی خواستاد بر پایش	هم اندر خویش ناپیدا باشد	دلت در عشق بگری کن اسرار	همه قفس جواهر بچش افکار
که تلخ و رفتی از بهر معانی	براه آورد در راهش فشان	جان کن اندرین در توشان	که تا بود درین راهت غبار
اگر جانت بشار راه او شد	در آمل صوفی بار کو در	بد و گفتای در بر صفا	مرا این دگر بر ذکر بیکار
نظام الملک جود رسد	که تا بر ز کت آن روکش	جو صوفی ز رست در حال	بزدیک نظام آمد با استاد
نارش که بر سر کو زر	بجو شد کو لقی افکن بر	بزد گفتا شستم روزگار	که تا فرق ترا آدم نشاری
جو اند خود در چیزی نند	ز تو برین فشانم و آیدم	ز تو در هم بر لای تو بکیم	ز تو بکیم ز تو بر تو بکیم
عن تر جوی تو نقدان ندارد	که سلطان را نشاری در خود	ز حق میخی اجانت را معال	که تا هر جت دهد بر وی
چه دولت پشتران دانی کما	که جازا بر فشانند پادشاه	منم در عشق سر کرد ان پادشاه	ز خود بخود شدن حیران
میان خواب و بیداریم حالیت	که جام را در و وجود و کمالیت	اگر آن دم بنویس حاصل	بهری کردی تو از این دل

دل را در جهان لذت جرات	چو میگویم که آن دم از جهان	کمال عشق آدم آن دم آمد	از آن دم بگذر آدم آن دم
اگر در اصل کاران دم نبود	وجود عالم و آدم نبود	کسی که نیست عاشق آدمی	که او را به جان دم مدتی
دیوگان از عشقت جانا	بدان دم زندگی دایم جانان	رهی عطار در سراسر داند	مسلم شد تا که هر فتاند
عناز با زکش از راه اسرار	حکایت		
نور دایمی که چشم تو بیناست	که عالم نیست دریا کف دنیا	خیالت این همه عالم با این	مبین آخر خیالی را ازین پیش
نور دایمی که آشفته باغی	که چندین در خیالی خفته	نور مری که آن بازیگر	شدی بالغ جوی طفلی در جوی
بری در شیشه دیدن کاد	که بالغ بی خیال علو نیست	نذاشتن ز اوج عرش اسرار	که نیست ای خجل از در آید
هر آن حریفی که دینی می آید	ولی چشم تو در هیچ آمد	هر آن خونی که آن پی نداد	الف بود و الف همی نداد
چرخ خدای بیدار کاین کابینه	که بیدار است الف حرف	الف همی ز اقل و لغو	نه ایجاد تا به ضلوع لا و لا
اگر صد راه گیری ایجاد	میان هیچ و هیچ مانده بر	نویسمی که مری همی	برو که رخسار آید کار هم
چنین گفت آن عزیز دیوانه	حکایت		
زمین و آسمان زان در دست	که بار و عهد آن سخت بد	تو تنها آمدی تا آن کفی تو	از آن ترسم که خط در جهان کنی
اگر ایست امانت این ملک	بی این به کف از رخسار	اگر می ریشوی این مریدانی	و که در کبر جفا انجام خوا
بشمار کج را دیدند و جفا	حکایت		
بزد و کشت جوی سربین	بگو تا جیت این جام کین	چنین گفت او که سلطان کونا	پس آنکه جان ز به جسم باز
کسی که جام معنی میکند	نخستین کرد باید سر و لاش	نخستین جسم خنق در آید	جوجیت رفت جانان
جان در جسم او که جسم نه	که میگرداند الف را بهیم نه	جوجیت رفت جانان	کجا این موج دریا می نشیند
یکی در ریاست از و عالم گرفته	همه موجش دل آدم گرفته	من و تو یک دوین زهر است	نور
تا باید که جان و تن نماند	و که هر دو بماند من نماند	حکایت	
بنا موی قوی میرفتان فنا	نویسمی که من با تو چنین	جان گفت که من روشن بنام	من آن خواهم که اصل من بنام
بزد و کشتی نشسته بر زمین			

هر آن کاهی که در تو من نماند	دویی صد راه جان و تن نماند	اگر جان و تن روشن شود زنی	تنت جان کند و جان تو شود
جوانیت آینه است از نریکی	ولی جان روی آینه است	جوانیت آینه است آنه پاک	شود هر دو یکی چه باک و خاک
نه فزاید و نه بعضی سیت	نه بعضی رویها ماند	جوانیت آینه جان روی کرد	یکی باشد که از دست روی کرد
کسی که گفت از دور آدم	مثال حشر تو به زمین عالم	رحمت نکته روشن گویم	نویسمی تا منت بی من گویم
هر جسم تو هم امروز نیست	که جسم ایجاد نماند زانکه دنیا	ولی جو جسم بند جان کنا	هر جسم تو ایجاد جان نماند
مین جیت بود تا منور	و کی طاعتی جسمی مگر	شود معنی و باطن جلد ظاهر	به لاشک این بود تلی اسرار
محمد را جو جان تو بود و جانا	سوی سماج شد با این و با	اگر کوی که تو دیدم کت	تن خاکی چگونه جان پاکت
جوانیت گویم اندر کور بنکر	تو خود کوی که گفتی کور	بجست کور جیت و خاک	بجست دیگری روضه جیت
کوی کور وضه اندر دین خاکی	چرا این را به بند جان پاک	ولی تا در زمان و در مکان	نیاری دین هرگز تن بجای
به سید از علی مری و لغز	حکایت		
نباشد گفت روز خرم اینجا	از آن معنی که شب میزدیم	نه شوی باشد و نه زمهریر	نه منظم بنی اینجا نه مری
من اینجام کلفا هست	همین ایام باشد عالم افروز	جوانیت آینه است ایام	شود چون روی آینه مصفا
عمر ایجاد اینجا سراجست	بلا که بنویسی جوی طبعست	جو مغز با بی بوی و عمر	توان دیدن جانا که ایجاد
جوسپی با که در خلد شکاف	توایی در میانش جوی صفت	همه ذرات عالم بود باشد	چرا باشد که تو بود باشد
جو در چشم آینه است جوی مانده	جوانان از آن هر دو جوی	نرسید گفت کین دم شد	بهشت و روزم زین بان
جو خور و اندر نماز آنکوست	جو ادایم ندید و جوی جیت	نرسید گفت خلد و ناکوست	بوتون یکم از بند فیلین
بهشتی در آن قرا قول پاک	زند جوی او تا به منبر	جو او را دین جوی بل بود	بهشتش با جوم اندر زمین
وضو اینجا وضو ستانجا که نور	جواد ایجاد اینجا که نور	جو تو پند کور و زینتی	زمین نه روضه نه جوی
بهشتی که ترا آن چشم باز	که به ما مبر که در اندر ناز	تا این آب که خوش بینا	بری را آب آتش بینا
چگونه رخ جسم و جان من	که جان و جسم را یکسان من	زنی کامروز بهر توانا	جو اینجا رفت بکرت و جوا
نیاردم در دینش اینجا بر	که تو این با دینش اینجا بر	کسی که ایجاد کرد و کوی	کشدش حشر از در صوت

عوان اینجا سگی خیزد جواد	سک بلعار در صورت برابر	یک آینه است جسم و جان درونش	بحکمت مینماید هر دو پیش
اگر زین سونماید جسم باشد	وزان سوجان با کثر اسم باشد	عزیز تو جود ای خوشبخت را	طلسمی بر الجحش جان تو را
بهشت از نود نوزده است	حکایت		
چنین گفت آن بزرگوار	که جنت این زمان هشت آفرین	ولی آنکه شود جنت تمامت	که در جنت شوند اهل سلامت
اگر پنداشد خودی دنیا	شود این خلق پیش تا به قیامت	نداری تابان امر و زانجا	که بهی خور و روح او زانجا
زهی قوه که اندر جانت باشد	که در زمان صبح جنت باشد	توی آن قطره افاده فایز	که اندر خلق خواهی کشایز
بلوغ اجماع در عقبی است	دلت اجماع در فردوس است	درد و بوار جنت از حیالت	دشمن و آسمان آن بحالت
در خوش صدق و اخلاص است	همه بار در دست اسرار است	درخت طوبه لجا که بر است	که دست و پا سخن اینجا بر است
نه سید گفت که چنانک است	بیک نیکی نشان لجا در است	نه اینجا اقربا ماند نه آشتا	که در نذر عمل باشد اصحاب
مهر عالم ز خوران مینماید	چون لحن زنده انداختن و خاموش	در دیوار ایشان جمله	ولی در پرده نهانست جمله
زمین و آسمان نهان فرشت	تو کی بینی که چشم تو شست	هر آنکه گزشت آید بر تو	به بینی هر دو عالم یکم گشت
شود معنی معجزی ترا	چو میکوید یکی میدانی یکی	چو میدانی یکی میدانی یکی	چو میدانی یکی میدانی یکی
حیات لعب و سهوت است	حیات طوبه نایب شادی	حیات ای دوست تو بر تو	بهر تویی درون تو بی نهایت
الست انکاه بشنیدی که بوی	بنوده بود بوی کان شنیدی	حیاتی داشتی آنکه کنی	بهرین کنی در حیات حیات
ترا چون از بلی کنی خبر نیست	وزان نوع حیات هیچ اثر	چو از نطق و حیات بی نشا	حیات و نطق و درون چون بدنا
میام زاد یزدان حق تعالی	که گوید فلسفه این شیوه	ز جای یک برستان شیوه اسرار	مزارد فلسفی با این سخن کار
محقق این مجسم نیز پند	دو عالم را بیک یک پند	همه عالم پند پند پند	کند آن پند پند جمله سوز
مذهب را با ناهنجاری نماند	چو همی باشد و همی نماند	کی کنی دید و چشمش از صفای	بهر صد عالم مصطفی آید
ز کین ارشوی پاک و محرم	نیاید است بی نور محمد	اگر داه محمد را بوحاکم	دو عالم خاک تو کرد پاک
و کز فلسفی کور و درجی باش	ز عقل و ذریکی معجور	بهر عقل از نقش این اسرار	میان کبریا و ذرات
ورای عقل چندان طور	که همدوم نادر و عور	چو جز در زیر کی نبوده ترا	ز کون آن ترا و کاندو

بگویم اعتقاد خویش باقی	اگر چه کم شود یا بیش باقی	همان مذهب که مشتی بران است	هر مذهب بهمانست این سخن است
بسی بشناس چون من کردی	عزیز الحق این بود درین الجحش	بیک آن پند دواست افاد	ترا درون بهی ویت انکا
چو بود رعیت چون و چرا	حکایت		
سوالی کرد ازین شیون یکی	ازان سلطان بر حق پهلای	که از بهر عالم جین است	که آن آبی تویی علت نیای
چرا آن جنبش دایم قنات	چرا این ساکن اینجا افتاد	چرا آن هفت کرد در برم	چرا این بیست خاص از عالم
چو این را داد آن سلطان	که بشنوی جواب از عالم علی	سخن بشنوی دل از عالم علی	برای آنکه می بینی در کج
چو دارد اصل کل علت نکویم	بلی در فرغ هم علت بخویم	چو علت فلسفی در علت افتاد	زدین مصطفی روح و ملت
نه اشکالت دین و نه	که جز تسلیم نیست این دولت	ورای عقل ما را بارگاه است	ولیکن فلسفی با بند است
می هر که جرات گفت و خطا	بگو تلخ و جرات جرات	چرا و چون نیات و خال است	کمی در یاد این کون پاک است
عزیز جهان و تن شنید	ز مغر هر سخن و غی کینه	تن و جهان اسبق کون با	و کز جهان و تن کون کون
چو می بینی بهم باری و	بهم باشد کفری هر دو	مثال جهان و تن خواهی	مثال کون و مغلوب جسته در
یکی مغلوب بود و یکی	حکایت		
می بارت شد مغلوب و پای	نزد می بد کورمان بر کجا	مگر مغلوب شد بر کور	ازان هر دو یکی مغلوب یکی
به دزدی بر کشتن دزد	بیش در دزدی که دزد	چو دزد آن دزدی ایشان بد	که این یک چشم داشت و آن
ازان مغلوب بر کند دین	شد آن کورسک بی بی	چو کار ایشان هم بر نهاد	شد آن هر دو آن کور کور
تنت دوی و جهان تو دند	اگر اند عذاب دارند و سوز	چو محب بند ایشان در عذاب	در این دام بلا با هم فزاند
عذاب عاشقان تو می کرد	وزان بسیار کس را بچرخان	عذاب جان عاشق از جانت	میان آتش سوزان خواند
اگر فانی شود زان رسته کرد	بقای خود و فنا هوسته کرد	مثالی گفت آنرا بهر عالم	که در باری بهی بر دشته آب
مثالی نیز بر و انست و آتش	چو از تالاب آتش جان خورش	ز نود آن همه عالم سفته	برین کوی و می می پند
اگر تو خوشی بی تو بر آن	بزان نزه یک بی باغی زندان	چنانکه آن طفل را غواص	بصد لطفش فرود آرد بدین
که تا آن طفل را دریا گذشت	مگر اند شد از دریا کج	چو پنداشد جالوس سفاک	جهان چون مصراع کشت

زنان مصحوبه رویش بیدار	بریک دستها بر هم برینند	ز بهوش جان کشته دلش	که نامد یادشان از قوت جان
ز لعل کاشد در کارا و وزش	که او خوش کرده دینا و بون	به پهن آشی زبان پروانه	جگر به میزین خود را بر آتش
جگر برانده بر پند شمع بریند	در آید بر زبان پروانه از ده	ز عشق آتش پروانه اند	بسوزد بالش و پروانه اند
اکرم خوش لب بود و سوز	ولیکن هم ز آتش دوزخ بند	دور دیوان سرائی موفی	جگر پروانه بختی هم عاشق
جنان در جان او شوق است	که نه از مغز اندیشه از تو	جگر بختی بر نهد و گوی	بسوزد در فروغ و دوی
مخدا یا زین جنتیم ذوق دای	جگر پروانه دلم را شوق داد	جگر در بای شوق تو کم	ز شوق تو جگر در بای شوق
ز شوق آمدن در عالم خاک	ز شوق میرم با عالم پاک	ز شوق در کفن خفته اند	ز شوق در قیامت سرفراز
اکرم در من کوش کرد	ز شوق نام تو در هر کس	اگر هر هی من کرد زبا	ز نام تو یابید جنت شایسته
کر از جگر من جنتی شود	نه چند جگر در پرده راز	کر از من در ماند و کج	ترا خواند زاده اند و کج
جگر آن پر از مردان آگاه	حکایت		
بهر سببش که آن جگر بود	که میگردند من یک سوا	جگر گفت و که درین آن	خدا را و سهرم خن شوق
مرا کشت ای خوش بر و خور	خدایت کیت و بیت	معنی کوی جهان در جگر	شد و خانه از هر جگر
جگر گفت او که من از شک	بدل کردم سرائی نه خدا	شویا از من جگر و از کج	بختی کویند میگردند
ترا جگر که یک و بر یک	بهر یک صد هزار اسرار جگر	تو یا این جمله پاکان دل	فراموش نگدی در جگر جای
مرا کاند زده عالم جگر	حکایت		
حقیقت جیت پیش اندیش	ز خود بگذشتن و بگذشتن	اگر جانت برون آید صورت	بهر جگر هر جگر بدین صورت
حجاب تو بایده و عالم	بهر جگر هر دو عالم را یکم	ازین صورت اگر برین شوی	مهر و خورشید و جگر و شوی
جو جانت را مقام نور داد	سهر جگر تو سوی خود داد	مشغول و در غل و جور کرد	کری حق خون دهنده کرد
سرای مخد فغان داد شای	حکایت		
غلامی پیش شاه داده برای	دران غلامی خندید از جای	یکی گفتش که غلام کن زین	جگر سوزی بنودت بنود
خندید و او که این برین	کرد وی شاه سوز من	مرا در روی شکر کن نگار	بی خوشتر که از من تا

دلش کشت خرم زان یکانه	جگر خواست حالی از غنا	بی جگر هر از آن نگو داشت	بدست خواستش در پیش او
کبریا بجز بختی ای میزاد	که کردی ای کای جان ما	غلامش دست خود بکشد از	سرا کشتش به کف محکم
که ما را کار با این و شادست	جگر هر چه بخت از جمله یاد	جگر بختی مراد بکشد	مهر دستم می چون تو دوج
می هرگز مباد آن روز شود	که من از تو بد و نترس	جگر جان آمد از جان کینا	مهر این جوی تو کان کم نیاید
دو کیتی را بختی هرگز	یکی را جگر و یکی هرگز	جگر بدست کرد در هر دو	ترا در حوضه او پیش داشت
جگر پس ترک دو جهان می کرد	جگر باطل بی آن می کرد	یکی را خواه تا دور نمانی	فلک رو باش تا در جگر نمانی
شوق او در کف مشغول او	جگر خود را کم کنی در شوق	اگر از دین خود تو دور نمانی	می در عالم برین داس
بهشت آدم به دو کیم بکشد	تو هم بفروش اگر کارت قمار	نه سید گفت بعضی دایره	سوی جنت کشد آنکس بخر
اگر جان از خود بده دینار	جگر با شوق جنت با شوق	اسیری را بصدور دینار	بد و رخ می بداند قیامت
زندان کشت و دین بر کند	بجگر ای دین بر کند	جگر کوی که از دین بخر	نخواهم دین بی بیدار معبود
اگر دینار معبود نباشد	ز دین هیچ مقصود نباشد	جگر مقصودم نخواهد کشت	نه دین خواهم و نه جان و نه
حجاب کرانان حوض	ندارم زهر یا کوم کشت	بهشتی را بختی که از آن	نه اندیشی که از حق بازمانی
جگر میگردی که ما و کج	شود از آن تا تو می بختی	بجگر ز کد صد کد کردار	بهشتش چون نباید از وی
ولیکن این جگر با در راهت	حکایت		
شنیدم من کشتی با کوی	میشد در دیا بان تا کوی	بر بر کاسه سر دین برباد	که از باد وزان میگرد فریاد
گفت آن کاسه بی مغز	بر و دینای عجیب طلی	که جگر کس سر دین برباد	که دنیا از آن کرد آخر هم
جگر شلی آن خط آشفته	بزدیک ضرر و آشفته در	بیادان گفت این سر دین	سر دین از مردان در کار
که هر کس دین از دهر و عالم	نگردد در حوض فصل محرم	اگر تو هر دو عالم ترک کردی	جنان کان سر از مردان او
بهر جگر بختی چند فرسنگ	اگر تا یک جگر زاری بود	بکاسه حق جگر با شوق	براه راستی کای نی بخت
تو بی صد بختی بختی دنیا	سوی حق رنج نابرده شای	جگر میگردی در دین	شب تاریک چون باشد آید
تو میگردی که جگر جگر	بهشت و حوض حق جگر	تو بی کد در دین	می باید بهشت ای

ز شیری زهری ق می شود آب	در آن هیبت حکمت آوری تا	بیک دردی دایم عقلت آید	چگونه مانده اند عقلت رجای
یکی پشه شکایت داشت از باد	حکایت		
که ناکه با دستم در زمانی	بیمه دار دجانی تاجهانی	بعدت باز خیرینم جانرا	و گرنه بر تو بفرستم چنانرا
سلیمان پشته را از دین بشا	پس آنکه باز از دین بشا	جوامد با دانه و دری بهیلا	کینان شد از و پشه بصدل
سلیمان گفت نیست از باد	ولیکن پشه می توان داشت	جوامدی میرزا و می کرد	چگونه پشه با صحرای سیر
اگر امر و زدا می نیم خرما	برستی هم زد و مرغ هم زکرم	و گریکار آوردی پشته	حالات شد بهشت برستا
و گری پزی و دلی از پزی	شبت خوش از پزه و سبک	طلب مرد و دانه سده	جوی مقصودی می پیم مقصود
و گری تو کم و رومی در کار	بر و تاپینه بر گشت زنده	اگر صدقین میکنی چو گری	نیدانم که خواهی یافت تو
نمیداری بر روی و زکار	حکایت		
چنین گفت آن جوان مرد بگ	که پیش از صبح در طاعت آید	به طاعت که فرمودند پادار	نماز داشت آنکاه بجای آر
جوان کردی زدن پشته	نکو کردی توان خوش کردی	کنون کرد و دزد بازیت از را	نشید بر سر و دوش تو کاه
تو ایتر کس کا بجمله سوت	و گرنه با دگر تو که بود ست	اگر از شخی داری بوی	نیایی بوی آنرا هیچ سوت
مگر او ده کردی روزگار	که تا بوی بیایی از کار	ز تو ناهت موی مانده بر جای	بزان یک موی مانی بند بر
جنب را برین از شکست کوی	هنوزش نماند از دل بصد	جرم موی و جگر کوی در جاست	جرم موی و جگر کوی در جاست
تو ای کجاری جهان در باری	جنب دانه ترا و ناغازی	مکاتب را اگر بگو مانده	بزان جو جان و دانه در کو مانده
تویی تو ترا نامحرم آمد	تویی تو شو که آدم آن آمد	اگر آینه تو هم دست	جوان دم تین شد نامحرم
دو هم نامک با هم شان ست	اگر موی میان باشد حاجت	جوشیدند بجای یار یار	نفس نامحرم افتاد بجای
ندانی کرد هر که خلق آغاز	مگر از هر چه داری خوشی از	نه زان شیر مردان سر راه	که کرد ز جان تو زین سر راه
عقل الجله بقین شنان طلق	که از حق نیست بر خورد از حق	بگو تا در بر حق یا در کوفت	جوی حق نیست در بر کوفت
جود داری قوت قطره تو	جود رخسار خورشید تو	چگونه وصل داری آینه	چگونه بر توانی شد بخورشید
تو بخوبی می زبانی و می گو	که آری پل و سوراخ می	بر و بشین که جان از دست	در آمدن و بشین که جان از دست

اگر جانت دایم غرقه است	و که عقلت بدون حلقه است	هزاران زن سرگردان بماند	و که خورشید را بوان بماند
درین دریا هزاران قطر حیر	ولی کوه درون قعر نهان	بسی در صفا و صنیف کرد	بسی با یکدیگر تعریف کردند
هزاران زن مسکونند کت	با خنیا سر آمد عجز و حیرت	زهی دریا برد از آلهی	که نشینند بر و کرد بلیه
سخنهای میر و جوی آب زرد	ولیکن دین داری تو بر	دلت با غش و شوق خوی	که ایند معاینی بر سر
جوتو عالم دانی جز خیالی	که یابی ازین معنی کالی	ترا بالا این جگر کارای خسته	ندارد مشک با کاس کارای
یکی کاس پر و نه جگر کار	حکایت		
جوبوی مشک از دکان برود	می کاس با خنیا سر آمد	دماغ بوی خوش او را بجا	تو کفنی کشت جان از وی جدا
برون آمد ز دکان مرد عطا	کلاب و عود پیش از در	جود ویش از کلاب و عود	بسی کاس از آن پشته شد
یکی کاس و یک چون بدیش	بخاست پیش پشی آوردیش	مشامل از بخاست چون سیر	دو جنبش باز شد جانی ز کرا
کسی آنگد بدعت آرمیدن	لینم مشک سنت نداشتند	اگر و خوی سوز می درما	در دین دل فریاد می درما
کوی درم بر این نفس ساز	که کاهی هر کند کاهی بیانی	اگر بوی رسد از راه	می از پای افند سر کوشار
نکو ایند شتر را بوی اذن	مکس با طعم بطا و سوز اذن	جوبوی در جهان می مال است	ترایی بان این سر هدت
تو از خورده راه کم کردی دین	نه بر هیچی نه از هیچت آگاه	کسانی در چنین راه باز ماند	که از دریایم لک کوه نشاند
جوجوکان سر کوی مردان	کسی این کوی ناسر و سر پان	همه در پرد می خیرت بماند	بسیر قبه غریب بماند
برون نامد درین دوران دعا	کسی ریختگی این و لایت	فرید و نان زن مرکب براند	بسی کافان درین او لا ماند
جویک دل نیست انداخته	عوام الناس را بنود کاهی	مثال رهبران این چنین	مثال آن بنست اندر خطین
که تا آن بر قدم پیر نهاد	بسی سر و رطفا رخون نهاد	بی خور و کس خنیا خیر کشت	کلیم خور و آب تیر بر کشت
بزن کردن کین بنود در پی	نهاده کاف و خور و رایتی	ازین کاف و سلمانی نیاید	که ازین زن که بانی نیاید
نه هرگز از فضولی سیر کرد	نه هرگز هیچ کارش دیر کرد	و کرد برش هدیه از دست	سکی کرد ز چشم اما سکی
کرازی که کام او یکی کمان	زند در یک زمانت صد هزار	خوبیت بر نفس خور و بند	کجا باشد نشان زن و بون
بزان خنیا گفت آن پیر انا	حکایت		
			که کارت چیست ای مرد توانا

بغیر گفتش که من خرم کار	بچن خرمی که کاری ندارم	جوابش از آن هشیار موزون	کرید بخرمیرا دت هم اکنون
که چون خرم مرد تو دل زنده کرد	تو خرمی خدا را بند کردی	ازین کافر که مار دارد بنماد	سلمان در جهان گفت قناد
مسلمان هست بیاری بگفتا	مسلمانی همی باید بکردار	مرا باری عینی کان پیش آید	ز دست نفس کافر کش آید
صدافنوس در لعل نظامان	جهان این سلف افروخته	برین ناسخخوان این سلف با	جبرسان کرد از دهان شیر پر
جهان سکنی دلت این نفس	کران سکنی دلی بر دل هم	بکین من جهان دل کرد سکنی	که مرگ تلخ بود دل کرد شیرین
سکیت این نفس کافر در دنیا	که من هم صحبت این سلف قادم	ریاضت میکنم جان میکنم	سکی را بود که روحی کنم
الا ای نفس صاحب خد از تو	دل من تا کی بود در بند از تو	تو شوم ازین که کردی سخن	فرز ناید سر شکم که میری
غیر از آن که من نفس فاسد	دل باقیست یا بد زندگانی	برو که مرد این راهی ز ما	بجوی از درج در دل نشا
دردی در فقر و در دولت	که آن درازد و عالم حاصل	دل تو موضع بجز پیدا آمد	سزای خلعت و توحید آمد
دل تو منظر اعلاست حق	ولیکن سخت نابیناست حق	نظر که شاه شایر و زی دل	ولی روی دل بود در رکعت
جو روی دل کنی از سوی	بدان پیشه بگیر روی دل	خلام آن دم که در خبر یافت	دعی از نفس شوم خوش یافت
غیر از این که مرگ کار بودند	ز نفس خوشتر هزار بودند	بکام نفس خود کای یافتند	مخوردند و نه آرامی یافتند
نه نان دادند نفس شتی با	نبر خود ندیدند نان حق	ولی هوای سواد کس کرد	نیارست لغوی در دل خورد
حکایت			
اگر چه دست میدادش لیکن	بوز از نفس نامعلوم این	مگر روزی شنید از دو بوی	روان شد نفس از دین حق
که چون شد شصت سال ازین	ازین بران سرایک لغو خوا	دلش بر نفس خود میخواست	که تا بکوش تواند لغو خواست
روان شد برین آن بوی	زندان بوی می آمد بدینا	بزد در تاد زندان کشاد	یکی با داغ بران می نهاد
ز داغش بوی بران می برد	وزان غم نفس را جان می برد	جو بر آن دین بخت کشته در حال	جو برین میزد اندر بر و بال
زبان بگشاد کوی نفس زبون	اگر بریانت می باید اکنون	ز دوری بوی بران می شنید	جو برین می بدید در رسید
غیر از این بران دهد	تو نداری که این آسان دهد	ترا چون هست و زنی چند	که توان شد بدین ازینش
برودل کم کن در سوز	که در سایه مانی روز عقیقه	ترا دل هست لیکن هست مغرور	دلی در آرزوی نفس مشغول

دلت در تکیای تنبلی ماند	تنت در جرمی کاهلی ماند	توبی اندیشی و آنها که مریدند	رسیده اند جرم و ان کار کردند
تنت در تنبلی انداختی تو	رخود عباس بی سختی تو	سبک روحان بهتر نکردند	تو خود را در کار انجانی کشیده
دلت پر خون تنت بر تاب	شدن من تو خوش در خواب	ز راه کاروان یکسوفتاده	ز حیرت سر بران بر نهاده
بر و بشتاب نا آخر بجای	بگوشت آید آواز دای	که غمی کاهلی در راه پشده	بگفت و گوی بدین پی پشده
هران چیزی که بری مغرور	جوان مردان بهین آید	ز تو این قوم بازو نیاید	که از دام مکس نیز نیاید
حکایت			
کری بر منجنت از خود دانی	کجا آن خفته که رنج بود	جو میزد پزار و خواب اندین	که خوش در خود و ناله انجانی
در آمد کاروان و رفت حق	که بگذشت همه اهان و احمق	ندام تا جگر خواب از آیام	بوی با بر ذیک همراه آثار
جرا سختی که کرد سخن خراب	که هر که بودم و هم خفته بودم	درینا چون شدم از خواب	بباری که فرمودی درین دشت
کر آن نشنود گفت آشفته بود	که کشیدش جگر خونی زان	که خون خورشید رویش روی	ترا ندی خورشید افتاد
حکایت			
جرا بودی چه بودی کار افتاد	جگویم عقبه دشوار افتاد	ترا جرم کار و دلت آید	توبی در راه معنی مقرر است
معدن مقرر در کانت لیکن	بنات انکی مغرور معدن	ازان مغرور بنات افتاد حیوان	وزان پس معرجه ان گشت
ز انسان اینکشته خلاصه	وزیشان سید سادات خا	ازین هفت آسمان در راه	بباید رفت تاد کار و مو
می هر چه از کال اصل دوست	از و طبع حقیقت بر نفوس	جادی بودی اکنون می شنید	کجا لاشی بنی و شنی شنید
جان خواهم که برتر نیاید	نداری یک نفس خود را	ز رتبت سوی رتبت می گام	برون می آید یک گام
نهادت بر که نیست جانرا	ازان جان می بیند آن جهانرا	نهادت بر که کرد نداندا	بیک یک دم شود یک یک
جرا دانی ای بریز که زاده	که تو بر جرم باوی و فغانه	کی این بر کوی پروید	بزی بار کوشش او دیدند
جهانی بار بر پشت نهادند	بزی بار کوشش خوی دادند	مه از کوهیت بار او داد	مه افان خورشید است و او
جو برین کرد از بار کارنا	بیک ساعت به پند آن جهانرا	شکیبایی بجان او در آید	مه عالم نشان او در آید
جو نور جادان آید پیش	فرماند عجیب آید ز پیش	بدل کند که چون کشم خن	ز شک جوی آدم سوی

ممن این یانم من این شکست	که یابند و چشم خود بیکراه	جو بند و نشان جهان تو	چگونه ز من مانده آن زمان تو
ترا همچون سزای زندگان	دران عالم بهینه بجایان	ازین تار یکجا چون دور کردی	فرین عالم برین دور کردی
عجیب آید ترا جندان عجا	عز سبب آید ترا جندان عجا	می چند آنکه جنت میکند	هر خود شد بنی تو کرد
دران حضرة که امکان نبود	فلک چون دست پای عجب	کجا انجا وجود کن نماید	مذ چون در بر اطلال نماید
به پیش آفتاب عالم آرای	کجا ماند وجود سایه برجا	ازان پس پرده همیشه در	سر از رفت سوی پستی در
می چند آنکه کردی نیک و بد	همه آماده بینی که خنود	اگر بد کرده درین جهان	و گرنه باز در کان هم در
به نیکی و بدی در کار دینی	همه آینه کرد او خوشی	اگر نیکست و گرنه کار و کردار	نمود در پیش روی تو بنیاد
سیاهی که در آبی کاهی	ازان زشتی و دینش سر	چنان اندیشه کرد آن مرد	که هست این صوفی ای زلیه
جود و بی بند و نامطوع تا	کدامین دیو در عالم ترا	برای از آب لی زشت تابه	تو در آتش می پایی ز در
زبان بکشد گفت ای صوفی	نداشت کان همه باخود	تو هم در آب رویت کن کجا	بهین تلخ و سیدی آید
جود پرورده بیاد گفت	به بینی روی سینه پند	سینه در رخ خورشید آید	ولی در وجودت دیو
خو مرغان فرود پرور	قدم حالی دران عالم نهاد	ز دنیا تا بقبی نیست	می گرید سرا پای بر تو
جو جان بال بر یکدم بباد	کاین نفس منم صحبت	اگر ناقص میری و ای بر تو	نباید خوشی باخود
زبانک و خوش و گریه باز	جود در آتش چه اند خاک	زبان هر چه بر خود می	جود بر خاک رفتی باز در
اگر نفس میری باله	بساکس را که کوی زینش	برون پرده آید سورایام	چنان مستغرقان بود کرد
که هر کاه می که تو خوشی	مقامان سپیدی آید	مقربان بود کامر و خوش	درین معنی که من کتم نشی
ازان پس عالم خاموشی آید	کجا آنکه می بر خیزد از	نموداری در در قوت نظر	مک جانت شود زین راز
نوا چاکه که آگاه از خوشی	نموداری در در قوت نظر	بجو هر از رویتی پیش کرد	مثالی مثل این نشیند تو
و کرداری ازین برتر مقامی	همه حق بند و خوشی کرد		
مثالی باز که با تو آراء			

حکایت

بجست که داید جرم خود	که قدر او ز جرم تست پرون	می رفتن کان دین تو	نیاید غیر آن در دین تو
که میگوید که کرد و آنجا	که جنت دید با عاقل بود	بیا چیزی که شد در جنت	مثالی پیش نیست ای مرد
که قمار آمدی در بند تیر	مثال است از بنی نر آن	بصنع حق نکر تا از یابی	حقیقه تاه اشیا از یابی
اگر اشیا چنین بودی کجا	سوال مصطفی کی آمدی	نه با حق محترم بن گفتاهی	هر من بنای اشیا را کاهی
اگر بان کنی دل را بصد بار	باید انچه دل باشد بدید	همین جسم و میر دست توین	همین جان و همین عقل و همین
اگر دین می نیاید کشتگاه	میرد انچه بسو منطایان	خدا داد اندک این اشیا	که در جنت تو باری و انچه
بماند از مغز معنی پوست باق	مثالی پیش نیست ای دوست	تو نداری که چیزی دین تو	ندیدستی تو و نشنیدی تو
مثال آن همی بینی و گرنه	یکست این جمله در اصل	یکی کان یک برین آید	ندان یک را نشان باشد
هر باقی یک چیز جان وید	زین یک دین میشو انچه	دو عالم غرق یک دریا بود	ولیکن نقش عالمها غور
هران نقش که در عالم بود	دری بست و حرا	کلید درازان پندار	که هر که نقش در دریا اند
کسی کو نقش بی تشی نیست	جود در آن ترک ای صوفی	اگر بی صورتی و بی نشان	بدرستی تو داری زندگان
و گرنه مرده مغرور باش	نداری زندگی از دوری	اگر کوی که جنت است	بگو راست کوی نشینی
هر ناجم و فانی و هیچ	همه چون طلسمی بر رخ	خیالیت انچه انتی و	صدایت انچه در عالم شنید
خیال و وهم و عقل و حس	که هر یک در مقام خود	ولی چون زان مقام آید	خیالی بی آنرا هم کنی تو
یکی پس سیدان دانند	باشده بیکر آن کنگر	برون آواز از ماشون عالم	بین آن شکل و رنگان
اگر چه صورتی بر نیست	دو مصور که لول پند	ز همه هیچ نایند جندی	شود نامی نایند ناکهان
میانش باز و او خود هیچ	نزد جنت بود و نازد دیوار	همه در دل تو چون دین	بگفت جمله اسرار
اگر نور دل کردد بیدار	همه باطل فرود و عطا	همه جز یک نر پنی و ندا	زهی عطا و خوش کشتار
عصاره دست موی از دما			
اگر این پرده از من بر رانی			

حکایت

شود آن جمله بر جان تو ای	جوابم آید آن تو در فراوان	شود دانا با نوحه کز لعل	بسیاری در این اندک تو
میان صد هزاران پرده باشد	و کز هیچ نوبی مرده باشد	هم بودند و کسار کرد	نه چون یک زمین بسیار کرد
که میبوی از شب در روز	نبی مغزی بجان در روز	همی میبوی جو مغز نبوی	همی میبوی جو مغز نبوی
دلی بر کار و کاری نبرد آر	اگر در پرده دل مغز داری	میان مغز آید دست با تو	و کز مغزی بود در دست با تو
که ممکن نیست جز در صورت ناری	بر مغز اندر ندارد کار داری	در آتش تجویج کرد زنده	جو چشم مغز دارد مغز پرده
باید دانست که نیست خود	باید اندک نیست بیا	ترا از مغز اندک نیست جان	جو خلیجی کرد بر آتش گدان
از آن صد شاخ چون طوطی	ز تو کرد آن معنی بر آید	جو یکدانه بود غرور کرد	جو اندک باشد بسیار کرد
که تا هر ساعتی کیری کالی	ز خود غایب مشو در حالی	که هر یک پیش نمی نیت از	خی بی در خان سرافاز
از آنکه کا مزی نادر شدی	نه در صورت بعد معنی کن	ز زیر صورت خود می بر آ	می چند آنکه از خود می بر آ
کاین ساعتی از حق نشنا	همای تو که بودی لیکن است	کنون از عرش بگذشتی همین	ز اقل نطفه کشتی همین جا
عیان کرد دیمش بی نشانی	جواز صورت برای در معانی	نشانیست آنکه عین و نشانی	نشانی نه هوای نه نهانیست
که اسرار و عارفان خال	هر آن که خال کرد در کل خال	که چون تو خال کردی پاک	روضه در کز تلخا کردی
کل آدمی که از خال بودی	اگر نه خال اصلی پاک بودی	که سری آورد از خال کز پاک	بهین این جمله اسرار کردی
برونست از نکار معانی	سک نفس تواند زدند کانی	قاسار زمین هرگز نه بی	و کز بافتن سدا هم نشینی
فتادند نکار و شود پاک			اگر این سک شند دیند کانی
حکایت			
ولیکن او فاده در نکار	چنین گفت و کشتی خلق	بد و کشته کاند کوه کشت	بگوستان کجی تواند بکشت
در آتش افکند و در فلک نشانی	ولی کز بوز از ایمان نکشان	نمک کز ندر جمله مال کرد	جو ز رخا یکس خال کرد
بتاریکی در افق اندام و نیت	در فضا کین سفر بادست کز نیت	ز خود بگذرد که کار نیست با	سفر نیست و راه این و آن
دل و جانت مغز کن در معنی	بر و برکت خوشی ناخن زد می	رهش تیر جل غش تو جانت	یقین میدان که راهی حکما
که جسم است و این یک سبب	جهان پاک را جسمی کرد آن	باندجم و جان جاور می تو	اگر بی دانش از کیتی شوی
بود بر هر چه رای آید توانا	که همدارم که جان مرده دانا	روی جان در کمال دانش انداز	اگر خواهی آن جنت شوی

حکایت		اگر بنی از شاخ معیش
قدم هر و نوبی از کوی بی	در آن ساعت که نوبت کار آید	بدان ای باله کز کلاه رایی
بقی با کار کوی با نوبت	در هر کز بنیاد رسیقی	جود حق دفعی از نیا و نیت
هر شکر کس حواس است در آن	در آتش با نوبت و کز کار	و کز آتش لوی ز کار
هر آنکه کز جهان دفعی تو پر	مهر خشت بد دفع آتش	همه مرگ تو خوی لغو نیست
جو تو آلوده باشی و کز کار	و کز آلوده آسوده کردی	اگر آلوده پالوده کردی
فر از عرش و شیب جاب است	نشانیست و مجرای کز کار	و کز آلوده دل با نوبت در آن
اگر در پرده در پرده باشی	دوین بر جبهه نوبت	می تا نوبت کز رفت خواب
حکایت		نیز به پندار سببی
جو کرد آن کار سالی نشانی	کس که کرده را اواز دادی	شنیدم من که بونست و ستاد
بخت انجای و بخت تو نشانی	مکر پنداشت خرم کرده آمد	جو عز را نیت اندر پرده آمد
عزیز هر کز کوی خرد	خری با کز که در نیا خرد	زبان بکند کای یاران کز
دو بهاریت جانت را و نوبت	که تلخون خرمی در کوی	جو عینی نیت میرای نوبت
بروزین هر و بهاریت جدا	به بهاری جان حرکت رسد	ز بهاریت حرکت ره اند
اگر ایچا نکره از توان دور	که در بخت دیت مادر زاد عقبا	تو در بختی و در بخت تو دیت
نوا چاه مردی بخا زادی بی	یقین می جان که در بختی نوبت	جو در دنیا برون او فاد
بوقت مرگ به کز کز کار	هو و حرم و بهاریت از نیت	خوشی از جهان خردی نیت
اگر ایچا نه مرد کز آسب	تویی بهار مادر زاد عقبا	اگر بخت بهاریت ز نیت
کوی کوی عقبا داشت جان	دو چشم او بختی کز نیت	کوی کلخا ز مادر کز نیت
اگر بختی بختی بختی نور	و کز چشمی بود چون چشم نور	از بختی باید چشم نشانی
و زان پس بود تو بختی نور	بقدر آن شوی ز اسرار کز	اگر بکند نوبت کز نیت

جوین را قوت باید تا قریب	ز دانش بن جان را قوت باید	مروید دانش در راه کما	که راهی و تار یکست و پیرا
جراغ علم و دانش بشنود	و کند در جرافتی سرگوشا	کسی را کوجراغ و تقویت	جراغش را ز باد شد پست
کسی را کوجراغ دانش نیست	یقین داند که در آسایش نیست	زد و میرت کالت اندیش	فناهی محض یا نه جان آگاه
و کرد دانش بود کرد اربوبه	ترا و دانش را با و نبوده	سخن چون از سر دانش بر آید	از ان دل و آسایش بر آید
سخن که کوی و دانسته کوی	تا هر که نیاید ز در و پست	حکیمی خوش زبان با کس گفت	که در زیر زبان سرگشت
نو کرد اندیشه با شی و نکوی	سخن او بند مستی را نکوی	جوین از ان کوهت دانسته	بشکر آن زبان را که هر بار
بدانش کوشا که بنادلی قوت	جراست چنین محض و قوت	اگر هم بینی صد بار آست	جو علمت نیست کی با بی و ها
بودی علم زاهد سخن نوی	مقاله		
بمجرد و بصفت آن علم راه	سازند نماز آن جاهل انکا	یکی ابلیس را دید آستاده	قدم در علم زن ای سر و کالیو
لعین گفتش میخوانم هم کون	که جاهل باورم از راه پروان	ولیکن نان ندارم طاقت تو	بزد و کشتا جگر است و فغانه
که از انا نبودی پای ستم	جو موی بودی آن نادان بدم	فغان زین صوفی در علم ماند	که می ترسم از ان دان و در خوا
در دین و دینا مغرور و غوطه	نه دام زرق و دلق و فوطه	جو خوش بروی در یاد و طوطه	ولی در علم خود بی علم ماند
سخن تلخ و دانی در نهان	که ماندی بر سر راه بدایت	جو چندین بگرد کام کردی	جو غوغای نانی چند آ
اگر در راه دین در دیت بودی	ز نامری خود کردیت بودی	هر انکس را که در درگاه رفت	که اهل در در این نام کردی
اگر یک ذره کبر در دینیت	شود علم یقین عن الیقین	بدید آید دین هر که مرده	مرد جان و دلش دلداری رفت
سخن کان از سر دردی بر آید	کسی کین بشود مردی بر آید	سخن کن علم کوی راست است	که در عشق با در مان در دت
و کرم علم لدنی داری ای دوست	بوز علم تو مغرور و علم با دوست	جو علمت هست در علمت عرک	مرا از اهل در خواست است
شتر مرغی بوقت کار کن	جو مرغی و شتر در وقت خون	ترا در علم دین بکاز کردار	پس از علم و عمل اسرار حل کن
ترا با علم دین کانی بیاید	بقدر علم کرد ای بیاید	بر و کاردی بکن کربا خاست	بی زبان که علم دین بخوار
کسی کو اند و کارش بندد	حکایت		
مکر مرغی مرد از طلبکار	مکر که در دین ان کشت بسیار	شی میکت خوش خوشی کرد	که علم دین تلخی نماست
			بر و کاردی بکن کربا خاست

که تا کی کوی مرد از راه پست	بگرد کار مردان کرد و پست	ترا که از علم بهر آید نیست	بچرخ چهار کی سر مایه نیست
نقد در چهار کی اول قدم نه	و زان پس سر و پویان	جو آن خوان کم را بر یکند	کند کاران عاصی در رسید
جو آن خوان پیش علمون نهاد	سرد بان زدن پیر و نهاد	جو در بان از دهن پیر نهاد	هر انکس را که باید در کاست
اگر تو پیکاهی که کند کار	بخوان بنشین که سلطان یزد	جو آن خوان کم کسره آمد	همه کرد از بند نا کرده آمد
مشوای عاصی بچان نو مید	که چون پنداشد اشارت تو	اگر افتد بقصص پادشاهی	هم افتد بر کج کداسی
کسی کوی و نه باشد دین را	مرد به تاب آن خوشید دینا	جو کار مخلصان این خط را	کند کاران بند این کوی
نزدید مرد خود پیر پادشاه	این المذنبین باید خدانا	در دین نیست خود پستی	تنی لاغر بی باید نکسته
رسید آن پسران الهی	حکایت		
بر و پوی خرابات و نشان	که هر بیت او خدایان	بیاید هر و ش حال او خوا	بزد و کشتد دی شکار او را
بصد زاری و غم دیدی در آ	همان بخود بری در انکا	سندش موی بود و دوی	هر تاملی خم خانه کردی
می بری بیوی سخن بر ش	ولیکن خود نکردی قطره	هر کای که در در بر کوفتی	ز سود جان و در ددل بکشتی
که ای دارنده دنیا و دین هم	مقاله		
یکدی در بای بی پایان نهادند	و زان در بای بی اچار نهادند	یکی بر روی آن در بای بردند	بخش آن که آتش نیست و این
درین دریا کوی فقره کاست	عجایب در عجایب پشمار	ز هیچ دریای بی پایان است	کهی موی کهی تر مایه بردند
و ان دریا نه زیر سر و نو	بکلی کرد ما تا که بودی	جهانی کرد موی باشد بدان	که نه سر دراز و نه بر بیدار
اگر کوی جلا مانت پیر	جو انجایی نماند هیچ کرد	سخن انجای زبان را می شاید	نماند هست تا نبوده از ان
سخن را در پس سر پوش مرد	زبان از سخن جگر کوی	کسی نیست فهم این سخنها	که این جز عقل و جاسازی نشاید
مشو بجه زکنت هر زبانی	یقین داری ز رخ هر کما	جو دریای فقیر باشد ایم	تو با سخن روی در روی از ان
کان خود بدان کس کی قظم	غلامان توانا اندازد ان	هر ان چیزی که دی اندازد	جو مردان در فکر باش دایم
هر از ان دور می بایست کرد	که تا میجوی تو ای آید بدینا	هر دم کن تو بری ابدایت	فلک امروز از ان در غارت
هر عورت آن پست و کرم	کمال جانت را شریعت دم	همی هر لحظه جان معنی اندیش	چنان باید که پنداری کوی آ
			تواند که خود را در و نش

جوابا لذت فانی براندی	اصد لذات باقی بازماندی	دی کجا خوش اند خورد	دو صد جندان خوشی از دست
جوابا تخم آن خوشی کجای	جود فی هیچ بر خور نداد	جود ناکشته زاران جانت	بکار این تخم کاکون وقت آنست
زمین و آب داری خانه در آب	بکن دهقانی و این کار را با	نکو کن کشت خویش از زمین	اگر بفادنت در عهد من
اگر این کشت و عذبی را نورد	دران لغو من بیمم از زمین	برو که روز بازاری نداد	بکار این دانه جین کاری را
برای این فرستادند لعلت	که تا امروز سازی بر که فردا	اگر هر روز شوی کشته دانه	نقو خواهی بود رسوا جادو
دو کس داد در دین تخم داد	و دنیا بهر یک برکت نازند	یکی ضایع گذاشت آن تخم را	یکی بی پرویش کاه کاه
همی جود وقت بر خور در	یکی بر سر کرد یک چسب آید	بکاری بر روز و آید بدید	در وقت که آید بدید
سبوی بست در دین زحمت	حکایت		
جود خور آن با ده کشته کرد	که و کفتم نم گفتد نیکو	زهی نیکو که و بر خور و	نیز بی نیجهی وقت کروق
که روز زندگی دانی تو	نیز بی قنبر کس از ان پیش	ز اقیمت بعلمت و بکرد	تو همچو من در اقر و دی
بعد را نکه علم و کار و ادب	بدان از بی بدان مقدار	فنا دم در معنی بر تو بیا	ولی کی که در بند در شهر
نقو چون ز کس می جویی	نحوه سوسن که کوی شوا	نقو این ساعت که عقل و	بنیوشی سخن نه کوی در
دران ساعت که عقل و	حکایت		
یکی را دید آن دیوانه دین	که کس کی مرده را میداد تلغین	بدو دیوانه گفت آن مردانکا	که زند بود نا انداده در جاده
نکو نشیند اندر زندگانی	که مرده نشو و تلغین جود	جواب این تلغین بد کجاست	مگر در زمین نازی زبان
نه چینی نشو بی جود کوی	از ان انکیزی این جود	رقیب دست جود را ملذذ شد	ز پس که کار تو نبوشت
رقیب دست راست از ادا	تلم بر کاغذی شهاد از تو	بنازی از غار خود جهان	نماز تو نبهره کافران با
نیایی در نماز اهل بصد	حساب ده کنی و کار بازار	جود که روی شوی بعد ازین	لذتی باری دور سر پر دین
نظان سیکه از پفراری	زمانی دل و روحاض نداد	نمازی نفر تلکاری و تان	سبکت از نماز بر جاره
غمت آن لحظه بی اندان	که آن دم کیکت اندر تان	جود کداری نماز خود بر	ندانی تلخ خوش اندی و جود
بدین دنیاست برده همی	سرا ز پیش خدا تلخند همی	اگر این خود نماز ستای سبک	کوی انجانی مکن اینت خنک

تو ای کین نماز نا نمازی	که عزیز ضلله کاوان دریا	کوی پر آب اندوه فرو کرد	بر پشت در خورست تاکلی با
شوق آن روستایی این روست	بر عین زوش آمد که در دشت	بذو گفت این زمین پستان	بیان نخری کای و دود کرد
همه سر کین کاوان آب برد	که این دیش تر شایند کرم	جود هر کس پادشاه دیش	کن بهتر نه بینی تر عین
جود مردان دید کفاس بر آد	مدام ای دیش کاوان عین	نقو کجای دیش در آد	جود نشو و راجین عین
جود دیش دید کاوان عین	که آن شرکی بود اندر خدا	جود بیروختی طاعت بصد	دک روزی بفخری باز کرد
مکن کین طاعت و بیای	منیانی که کوه دور خشت	اگر تو طاعت ابلیس کردی	یقین میدان که حق بود
ریا و عجب کوی آشیت	حکایت		
جود عجب نقو طاعت جانت	نقو کز کرده کار و افت اذه	مکر در جی آخر با خور بود	مثال شعله در پنبه د آت
نقو کز کرده کار و افت اذه	که جی جی بیاده کرده ام	جود بد آن عجب در خور بود	کد ز کیش بخاطر این خور
که جی جی بیاده این سخکار	بنایی میفر و شد کوی خور	فروخت آخر بنایی و بیک	منادی کرد که چه و را
ز دشت حکم قنایی بی بد کنت	که آخر این زمانت خور	نقو کز جی بنایی میفر	یکی پیر از پس او رفت چون
که آدم هشت جنت جله بر	بدو کیم بیاز از پیش من	نقو کز ای تو نامر مرا	قنای بایست چند بر جی
نقو کوی من بگویم تر کد	ولی وقتی که وقت آید دنیا	کای کون تر کار خور	که نامر از کجا و تو کجایی
منی کیم که تر کار خور کن	ولیکن هم منی کیم که بد کن	بجی روی این زمان تخم کور	بی بی بی کس اندر کس
نقو طاعت کاین ساعت تو	حکایت		
یکی در خشت و جی خشت	که اطلار بایدیم با سب با سب	بدو گفتند تا اطلار شود را	ز کرباست بیاید پهن سا
برین آن مرد در خور	که سو کندم بخوام از تخم	اک من اطلار دوی نیم	درین تخم تا بیم می نیم
نقو برای مرد غافل مجانی	بفعلت خویش در خور	برای انیم که ناد رخم	جود خای زیر پای خور
اگر کرد و نکه سازد زمین	قباشک آید از در سپهر	اگر خور ای تب لرزا فلک	بوند هذ که کوی نوبت
ازین دنیا که کوی خور	بنا ز جستم بر در جی کوی	نقو چیزی کدی پنی کوی	که آن از فلک خود ده کوی

فلک خواهی بیای روی کرد	که این سرشته با او سر کرد	ز چشم من زمین زان لعل کرد	که مردم آسمان نعل کرد
ز پس خون کرد لعل چشم زد	ز خون خورده دم در خون نمود	مرانیت آسیا بر کام جادو	کین هفت آسیا کیم لک کرد
کی جادو با کی بی کردی	ازین هفت آسیا دانند فری	جهان بفرقه من بر آسار	که میوم زیر کرد آسیا ماند
مر با حلقه دو نداشت	بباید که مردم حلقه در	بچرخ خلق خورشید جهان	هند بر کوشا سپای نیز روز
درین جنگ آتش هرگز نداشت	که آب خضر رشون نه می	جنین آسان نیارم داوشر	می مردم بیندارم جیش
درین راه ای پسر جادو	درین هفت آسیا جوشنک	گرفت امر و زاری شد	بد زبانت هند و ز آریا
بدست آمدن کجی زایام	ولیکن هست این کجست نام	هبری گرفت و جی یافت	لکه خواهد زدن اندک
جهان پشت جوی بری از شد	وزان پس پیش برقت باز شد	بگردان روی این وادی	که بر ویت دیوان کن آید
اگر بودست کار تو هم در	ازین خوان که سنده بلایدت	نوجون تیری من و کز پاد	که از پس تکر ذیری بکریا
جود دل داری آخر ز را غی	دیرستان جبر سازی از کلا	جوام ازین لک لک آید	یار طاق آتوب و آید
جوبوبی که قفا خود دن نداد	سوزد کین کین کردن نداد	کدای راقم پادشاهی	که با کوس و علم بنود کدای
تویی سر جوی کپانی باند	سردین نیست زان باند	زخود در سر کن کوشا	که تو مرست و در سر کرد
بگو آخر جوی پکار تلجند	فری که در سر اسناد تلجند	تنت دامت و جان بری	نه تن داری نه جان تلجند
بوقت مرگ دم خور من افتاد	که مرعی ناکوفت کردی آزاد	مناذی بر هم و بر هم باند	حسای بر گرفته و لغو اند
لکه افتادی ای عطار آفر	مها		
عنین اگر شوی از خواب بیدار	خبر پای دشادیه بسیار	اگر جرحه در اندوه و دردم	بغین دام که آخر شاد کردم
جی خاری هست ریحان نیر	جود روی هست زان نیر	اگر امروز ظاهریت در	شود ظاهر جود و وقت در
ازان از حد گذشت این قصه	که در د آمد ز قسمت حصه	جهانی را که در مانیت حصه	نه غصه باشد لعل و قصه
بر اشتهای بی شمت یقین	که خوش خواهیم بودن بعد	بهری بجی که ما انجا کشیدیم	بهر روی و اندوهی که بدیم
یکو با صد عرض و ایم انجا	بیانار و بدشتایم انجا	ورای آنکه ما جلد در ایم	بلانیت این که جری بی ایم
جرا دل سخن بی ای مردود	که بسیار سخن بی ای مردود	زهی لذت که نقد آن جها	هه لذت علی الاطلاق

انانت که بزد یکدزد روزی	ز شوق دزد دگر بسوزی	جهان جادو از خوش خوشی	که کلی این جهان زان بدشتی
همه بغا بر ز لعلی ایست	دل و دین جان و جان افروزی	هر دو حاسیان انجا مقیمند	هر جودان دران بخلی نند
هی هر که شد انجا شاد انجا	فزادی آمد و فردا شد انجا	که انجا بایدت کن من شید	همی از خود میر انجا رسید
که انجا از جود خود بیکر	کاس		
حکیم هند سویی شهر چمن شد	بصیر شاه ز کستان نشین شد	سپه پاد دین طوطی من شید	نقص کرد ز سخن آهینش
جوطوطی دین هندی را براب	زبان بکشد از طوطی جیش	که از بهر خدای کار برد از	که روزی بهرستان رخا
سلام من بیارم و سالی	جوابی یارم آری کتول	بدیشان کی که آن معجز	ز چشم من نشینان دور مان
بندان نقص جوی سوکری	نهم دردی و راه عکساری	بله سازد تا رسد ز غبار	جود پست کتم با شاد از
حکیم آخر جود دهند و شان	بر آن طوطیان دلتان شد	هزاران طوطی دل زدن	بگرد شاخا بر بند یزد
گفته هر یکی شکر بنفاد	همه در کار و فارغ از کار	فلک سر بر عکس بر ایشان	مکس کشته های از آریا
حکیم هند از ان اسرار گفت	هم آن طوطی غنچه ابر گفت	جوشیدند با خنک نیک	در افتادند بیکر از دختان
جهان از شاخ افتادند زان	که گفتی جهان بر اند جلد را	ز حال بر ایشان مرد هیا	عجب داشت و پشیمان شد ز
به آخر سویی جی بهار افتاد	سوی آن طوطی آمد از بکشد	که یاران از غم تو جان بند	هر در حال افتادند و مرند
جوطوطی آن سخن بشنید حال	بزد اندر نقص طوطی پروا	جود بی آن سخن خوشین	تو گفتی جان بد از و بد
یکی آمد و پ او بشنخت	گفتش پای و اندر کشت	جود رکشی افتاد از طوطی	ز کشتی بر پد و شد جوش
نشست او بر سر قصه خندا	حکیم هند را گفت ای هند	مر اقلیم کرد بد آن عزیزان	که میجی برک شو به لاریان
طلب کار خلاصی بجو ما کن	رهایی بایدت خور دارها کن	میر از خوشی تا پای ها	که با مرده نیکر با شناسی
هر انکاهی که از خود دست	توان جنت از هر دایستی	بجای آوردم ایناران خود	کون رفتم بر یاران خود
هر یاران من در اشتهارم	من پکار دایما بر جرم	جی تو مردی بهر جستان	بخلوق کاه اعلی آری
جی مردی ند جاوید کشتی	خدا را بند جاوید کشتی	جی خواجهی که کلنجای تو	قبای خاک بر بالای تو
عزیز احمد کن که راز تو	که تا خود را ز خود بی راز تو	برون کیری ز جندین پرده	بدین آری بخصایت خود

جرا اندر غلط افتادی آخر	جرا از بندگی آزادی آخر	عدم دیدی نظر بکاشق	وجود خوف عدم پنداشق
شندم من که طوطی را در اول	هنند آینه اندر مقابل	جوطوطی وی آینه برهند	جوطوطی را آینه برهند
یکی کوید خوش لحان و دواز	حکایت		
جان پندارد آن طوطی پس	که هست او از آن طوطی یک	جوطوطی بپندد که در دلش	جوطوطی بپندد که در دلش
وجودت آیت انانیت	عدم آینه را آینه دانست	هران صورت که در نظر کاشق	هران صورت که در نظر کاشق
جوطوطی عکس یک صورت	هر با عکس خیزی و نشینی	نوبتاری که او ازت هرگاه	نوبتاری که او ازت هرگاه
هم از غلطان هم از خودی	هم چیزی طلسم اندر نگری	جوطوطی در پیش آینه نشینی	جوطوطی در پیش آینه نشینی
و جوطوطی از کشت بند	شقی در هر دو یکی بر یک	وجود آتش جهان چون کیم	وجود آتش جهان چون کیم
جهان و هر چه در ده و جوتا	جوطوطی است و براب عکس	اگر عکس چیزی بر تو افتد	اگر عکس چیزی بر تو افتد
برای پنه نداشت از کوش	در ای جوطوطی مخانه او جوتا	سروایت یکی که در جوطوطی	سروایت یکی که در جوطوطی
شود جوطوطی موی سیاه	نرم ماند نه پنه در کلاهت	جوطوطی که دانه پنه بر یک	جوطوطی که دانه پنه بر یک
ترا پنه کند از خود که میر	کبرجای تویی بنشیند آن	مشور نهاری از فصول	مشور نهاری از فصول
حلول و اتحاد لاجل ام	ولیکن کار استغراق است	جوطوطی که خود شد میر	جوطوطی که خود شد میر
جوطوطی در عده باشد نه اع	نه لجام و نه جوتا و نه اف	هران عکس که کردی آن تو	هران عکس که کردی آن تو
هران وصفی که تو اگر خوا	جان خواهم که آتش در خوا	نواذر و وصف او چیزی	نواذر و وصف او چیزی
جوطوطی تو تو با تو باشد	و ک وصفی که تو کوش	جوطوطی است و براب عکس	جوطوطی است و براب عکس
بر و بشناس و در اهرت	حکایت		
بر و بشناس و در اهرت	بد بدان فرم خود شد میر	ز جوطوطی جهان پنداشق	ز جوطوطی جهان پنداشق
بر و بشناس و در اهرت	دران عین فانی بقاشق	نوبتی که کردی از کوش	نوبتی که کردی از کوش
جین گفت آن معینه شمع ک	حکایت		
زمین خود نابد بدست آسمان	ولی لکم شد اندر میان هم	جوطوطی که کجا افتادم اینجا	جوطوطی که کجا افتادم اینجا

قدم تا کی زخم بر من نه	که از خودی نیایم یکسر	بسی رفتم درین راه خطا	ندیدم آدمی را جی کوش
کفی خاکت و بازی در میا	حکایت		
سفالی را بیا و ایند زینا	فرمودند او را شعر و دیا	کند از حیل جستم و روی آقا	کند از حیل جستم و روی آقا
اگر شخصی بپندد ویش از	جان داند که پنداشد یکی	جوطوطی نش پندد از دور	جوطوطی نش پندد از دور
جوطوطی را افتاد از عری	خاندن سفالی چند	بجی نقش ز پنی از جانش	بجی نقش ز پنی از جانش
نوم ای جوطوطی جستم روی	جوطوطی روی زیاده روی	ولیکن مبهتای خفت را	ولیکن مبهتای خفت را
اگر جویای تو در زینت	ولیکن جان پاک از خاک	در دنیا جویای تو در زینت	در دنیا جویای تو در زینت
فرشته که برین جویای	دکن سجود آورد در حق	نه معبود ملائک جویای	نه معبود ملائک جویای
خلیفه زاده کلخی رها کن	بکشتن شو که طبعی رها کن	اگر جویای تو در زینت	اگر جویای تو در زینت
بصیر اندر برای نت	نوبتاری که در جوطوطی	ازان بر ملک خواشت نیت	ازان بر ملک خواشت نیت
اگر حاصل کنی انکشتی با	نفرمان آیدت دیو و پری	نقشایم هم در آسمان در اول	نقشایم هم در آسمان در اول
دوی پنی یکی را دور	حکایت		
یکی شاکر احوال داشت	مکر شاکر را جویای	که ما دایک قایم روغن	که ما دایک قایم روغن
جوطوطی شاکر گفت او دین	فرمودند او را شعر و دیا	بجی نقش ز پنی از جانش	بجی نقش ز پنی از جانش
ز خشم استاد گفت ای بد	یکی بکشتن دکن پاک	جوطوطی نش پندد از دور	جوطوطی نش پندد از دور
اگر جویای تو در زینت	نوم ای جوطوطی جستم روی	ولیکن مبهتای خفت را	ولیکن مبهتای خفت را
یکی از باین دیار بشود	حکایت		
زعرش و فوش و کین این	همه گفتا من جویای	هر آنکه کین نهاد از من	هر آنکه کین نهاد از من
خاندن هیچ اک قوی غایب	دکنم این جهان هم	ازانکه باز کین عالم نهادند	ازانکه باز کین عالم نهادند
نهادی بوالعجب ای تو	بلاسی کرده اند اطلالی	اگر صد زن میکردی جویای	اگر صد زن میکردی جویای
اگر آسمان ک بر زمین	جز این جویای که پنی	و کرد رجوع جویای	و کرد رجوع جویای

در آن ساعت که آن چشم از چشمش	دو عالم در تو کم کرد تو در پیش	تویی آن جوهری که می نمانی	که بر تری جهان و آن جهانی
درب الهی اندر خسته دارد	حکایت		
خطاب آمد که تا این کجاست	که آن مایم بنشیند انسان	جواز بهر شناسایی بخیم	بکلی سر زده آری بر بخیم
اگر چشم دلت چندان بودی	تراست کی دیدم بود	ز نو چشم سر چندی نیاید	دلت را نو رجعتی نیاید
که عیبی را و خیر چشم سر بود	ولی چشم دل عیبی که بود	اگر هرگز دلت را دیدم بود	بجایها ازین رو دیدم بود
اگر چه وصف آن عمری نشد	نیاید فهم کردن چون شد	اگر هر دم مصونی را بگوئی	ز واجب و اقرب تشریف بود
اگر چه دلت را آشنایی	از آن حصن جرایبی جدا	معنی باز از آشنایان	سزای قرب دست پادشاهان
که چون از طبل باز آواز آید	ز شوقش باز در بر و آید	جواب دل کرد و همچنان نشسته	هر بر ما عد سلطان نشسته
ولی تا با نداد در سر کلاهت	کجا در خورد دست پادشاه	جود آه آموزد و بهتر کرد	ز دست پادشاه دل اند کرد
بداند باز در اعزاز ماند	که بر پیش از نبوده اواز ماند	ولی که از دست لقا باز ماند	شه او را پیش خود چون باز خواند
اگر این باز بر روی پل عراز	با عزاری بدست شد سدا	و که ز خود جواب تو دهی	زهی حسرت که از نشسته پل عراز
مکر باز سپید شاه بر خاست	حکایت		
جود پیش پهن برین بر جیش از	نهادش در بر خود بد بر پای	سپهری تو جود پیش آید	نهادش در بر خود بد بر پای
کجا آن طعم بود اندر خود باز	که باز از دست نه خوردی	کری جنگل بریدش	بزان تابعی بر چند بخیدش
با تو هم بخورد آن جنبه را	بصدق طبعی طبعی کرد آن	مهر بال شریک بریدش	که تا با او ماند بول یکیک
زهر روی در آمد لشکر شاه	بزان سان باز آمدن ناکا	بسته گفتند کار برین باز	که چون سر کشیدند زان برین باز
شش کتاجه کویم با جیش کس	جوابش لیسرا و کن ستایش	الا ای خول خوش بر دست	بدمت برین افتاده باز
مراسبت تا این باز ناکا	بصدق عزت رسد با حضرت شا	به پیش نه نایم تاجر کوئی	تو این دم خفته فردا جکوی
الا ای سر بخت بر نهاده	به دیدن خود بر باز داد	که گفت داوری کن با فلک تو	بکجاست کن ز شوقی بی ناک
ز اند و زمان و جامه نایکی	ترا از نام و تنک عامه نایکی	ز بس که اندیشه سپیده کردی	نهاد خوشش را و نه کرده کردی
نهاد خوشش تو را که جلیلم	پیش این سخن پیش بی علم	ز سر را بید معنی را آموز	ز نو ز عشق شمع دل برافروز

بوزانیم شب این مستغنی	برون بر زین کو بر نهاده	که آید شربت غیب محفلت	نماند نیز نام و متعلق
ترا با مال دنیا در بیاید	چنانکه آن بیاید از بیاید	نودین جوی از دنیا کشد	نمانی کن فرام نه دشت
دل تو در دوروی شد کفا	بماند زین کو که عجب پیدا	یکی رویت بدینا کرد تو	دک رویت بدین آورده تو
بترک این دوروی که آن	یکی راس بود یکدیگر آن	دلت را از دوروی بین	کثیر الناس دوا لوجهین
یکی دیوانه است از دوروی	حکایت		
فغان برداشت آن دیوانه ناکا	که از یک سوی باید رفت و یک	هر سوی جرایباید و بدنت	بصد سوچ جان تو را رسید
تو یکدل راوی ای یکسو صد	بیک دل چون توانی که کرد	جود یکدل بود صد که کرد	تو صد را ای اندر عواید
بن محمد شد دیوانه بخوار	حکایت		
بن محمد گفت ای خوار مان	ز بهر لغت نمی آید مانده	هم عالم مراد بر نیک است	که ملک من هر روی است
شاه لشکر م صد ناک	سلاح کج و اسب پشیمان	برین جوار صد پست در	ندیمان و حکیمان هنرند
منش با این هر چه هست	هر مغرم نبوی تو پست	مراسبت این ملک و این	من این دارم که کتم تو را
بخندیدان زمان دیوانه ناک	که توانی بکلی خود شد	تو ای غافل گری در عشق	ز دیوانه شنو شاهان را
منم زو که نه تو سیر ناک	مرای هیچ شک دیوانه ناک	هم اکنون آتش عشق پیکار	ببوز جمله ملک پیکار
ندارد عشق تو عاشق کس	تو عاشق نیستی هیچ کس	بدل چون عاشق مدح جز	نباشی مرد عاشق جز
مراد دل جود کاست و ناک	مهر دل اذام او را بیکار	هر دل عاشق روی ایاد	هنوزش عاشق عاشق
یکی نیکو مثل زد هر چند	که این و آن نیاید راست	جوان خیزد بر یک شمشیر	دک خوار رسد بر دست
ترا دل بر دو خیم نهاده	شتر بی کرد و مرغی پاده	بصد نوعت بکتم شرح این	ولی نیست از یکی جان تو
دلت کی زین هر حرفی شوق	بجندی سخن حلیت بود	جنبهها جمله زین دلا و ناک	که دلا را هوای از راه
همه بر ناخنی جوان نشین	ولی آسان بر و توان گذ	زهی اسرار اسرار دان	یکی بدست نماند جان کن
هزاران جان فدا آن	کری اسرار می یابد نی	کی کوه لوت و لوت ناک	بلا شک این سخن طاعت
ز چشم کو به نیای نیاید	حکایت		

فلک کار بیکای که دارد	عجاپها بیج پرده دارد	نخند است درین پرده کشتن	کبر انکشت بولین کوفتن
بر سر پرده پدید راز دارد	می گوید یکی تا باز دارد	بی سرشته این راز چشم	ندیدم از جرمی باز چشم
به پیش ریزگان نام بردار	درین اندیشه کویم بسیار	به آن راز نهانی روی نموده	نه مقصودی سر یکی بود
مگر این راز را بجا کفایت نیست	حکایت		
غلامی با طبق میرفت خاموش	طبق را سپه پشیده بسپوش	یکی گفتش جبر داری در طبق	مکن گری بگو این سبق
غلامش گفت ای سرکشه خاموش	جوابش این را بر سرش	ز روی عقل اگر بایی این راز	که تو انستی بوزیش راز
که می اندک جوج سالخورده	چه بسیار دین هفت پی	سپهر بوالعجب زور شکست	که یک یک دفتر او را گرفت
بن بر جاباطاق هفت پیش	بذین باز و کردار کرد کوشش	فلک را کیسه پر از نیت است	که کارش بوالعجب از نیت است
ز هر کاری که در پی کرد	ز سر هر کشتی که می کرد	که اندکین فلکها را جبر دست	نهان در زیر هر دورش جبر دست
ازین کلشن که کلها را رستار	جواب کاران نصیب انتظار	بدانند که دارد در هر دست	که او را جبر دوش کاری در دست
فلک مستی بی در درنگ و تاز	مقام است		
حکیمی را یکی دزدی بداند	حکیم اندر حق او این شد	که در دست جهان آدم بود	نیافت از هیچ سو که را باز
زهی هیبت کرد و نیک	که بر یک خشت جندی کید	اگر صد قرن دیگر و کرد	که بر یک خشت صد کرم کرد
جهان را که هزار و کرد	کل تیرست یاد و بکودست	فلک کرد و کرد و دست کرد	میان این کرد و دست کرد
بدین بدقتی که فلک را کرد	بجا از بهر شیشه خال کرد	جنین جرمی عظیم القدر است	نکرد از بی مستی رگ و دست
جنین دریا با علج نکرده	زهر شیمی هرگز نکرده	مکن پنداشت کان فضل ساز	برای او درد کان کند بان
جبر میگوید عجب نیست از فلک	که بر دانه را انداخته است	فلک کرد از زهر جان پاکست	ز زهر کفی و آب و خاکست
قدم در درین و میجی	که خدمت کار است این جیج	ولیکن روزی که جند این جهان	درین حبس نیست کردت
که ناجون بکندی بی جیج	تمامت قدر آن کلشن بداند	از آن کانی که جانها کوید	فلک از در که خاک در او
فلک در جنب کلن وصل کرد	که آن کار فلک جوی لاجور	جبر در فم هر جان یکی تو	چگونه فهم آن کان یکی تو
بسی اکب کبر جیج نیست	بد و صد بار صفت از نیت	هزاران سال می باید از نیت	که تا بجی بجای خود نیت

اگر یکی پندازی نالالاک	بیا صد سال افتد بر نهال	زمین در جنب این نهال	جیج خشتی بود بر روی دیا
بین نافرمان خشتی خند	نزد که بر بروت خود خند	تو زین خشتی که نیستی	که این دم خفته و خورده
جیج خشتی می بوی تو	لجایایی تو این خشتی را	تو زین خشتی که کای	که می سوراخ در خشتی
ازین نه طاق سیناستان	حکایت		
مکعبی که در ویشی تنگ	درین دریا پر و راهی	کواکب دید جیج درین	کشتب از نو دیشان بود جیج
تو گفتی اختران استاده اند	زبان با خاکین بکشاوه اند	که همان ای غافلان خشتی	برین در کبشی پندار باشد
جبر جندین سرانده خواب	که تار و زیامت خواب	رخ در ویشی بدل از نیت	ز جیش در نشان شنبه
خوشتر منسهر کو دشمن	زبان بکشاوه جیج	که یارب بام زندانت جیج	که کوی جیج نکارستان
ندانم بام بستت جیج	که زندان تو ای بویست	و یارب بام این زندان	ز خلقان عمر دزد آسکان
جوان زندان بجای مرده اند	ازین بام زندان دزدان	ز دیری کام من دزدانم	که سر صحن کرد و باز دادم
که یافت از بار رخ هفت	خوش و کریم طفلان	دی این جور زین بر	برین کبند نشد سیرا نطق
مگر ما را دین و طاعت	که جندین جور بر کبند	مکعبی تا کی مشعبد و لرزد	غایب هر شیعی کرم کرد
کهی مردت و کاهی راسا	کهی کشته سپهر کاهی	کهی رخساره جیج از نیت	کهی در کا و جیج زین جیج
که داند کین کله داران	کمی بسته جیج کرد زین	که داند که هزاران من	جیج کرد و ز جیج جیج
درین دریا جیج کشت	سماعی نیت جیج راقص	نه بی نشان انطوف خود	نه دل نشان از مصاف خود
مشعبد و ز تاک می بازند	درین نه حقه بر جیج	هزاران بار د کشتن بر	یکی افزون می کرد یکی کم
طریق مشکل و کاری گفت	دل زانندیش این خون	دری زبشان یکی از پای	که تا خورده از منقصودشان
دلی بر شوق میگردند	ز کوش می نیاساید هر	خوش شادند درین نهاده	زبان برین و دور نهاده
هر جیج صوفیان خرقه شند	ز بی خویشی دران خویشی	دران کردش نه مستند	نه در خواند از آن حالت
شبان و زبانیان دین	که تا عمر بجایان جیج	نوش خورش خفته و لیثان	هی بوسند خاک در که او
دلا حاصل کن آخرت بی	تا بلند ازین آوین	جبر میگوید که این بهار	ازین کشتن جیج پند

برواز روی سپیدین برادر	سر بها و زو کردن نیکوکار	جواب هریم بهار بر زمین زن	نفس از لاجب لایقین
ترا با آن پیش نیست کاری	که با شی در هر عالم تو باری	تا بال حکمتین در لایحه کار	بجو دم و زنجانت زرد آرد
اگر صد سال در اندیشه باشی	کیای خشک و بادبسته باشی	اگر مقصود کسی را دست داری	ز نادانی زن با ذوق آرد
شنی از جنت و جوی با کله	غاندی رونق دهد کار	جوشنای سر موی زار	بنادانی تکی که اگر کار
ترا نما موی صبرست واهی	تختی ایانت به زمین دست کاهی	مکی با بران معنی دیری	که چون موری شوی گنجی
یقین دانه که بسیاری برنجی	که عشوه داری و نندارنجی	جوهر کن هیچ شطرنجی	سطح از دون رنجی
جهدانی تو که خندان جود	شده از هر سوی سرگردان جود	ز یکسواب پنی بر کنان	جوهر زن شهنشاک کز کمان
فرای نیست پیش این قطع	که تو در روی زو مانی صبح	درین نظمی که در جنت	بنیادانی که ناز جنت برد
جوان نظمی که بحر زکون	جوانی لبها را و کجوت	تو صد بازی کجا از پیش	که تو ز پس روی به پیش
جوان قطع شطرنجی ندان	ز لعب جوخ در درنجی ندان	ز یکسوی زمین ز کشتار	ز یکسود اندر آسمان
دو مریغند از تو اندرون	صد دشان شش یکی زیشان	ز کدم خوشه بر رخسار	دود هفتل خوشه بر رخسار
ترا روی ز کدم کرده با دو	جوی ناسخه هرگز زان ترا	بدیاد در فکند لولول	بر آورده از و ماهی و خجول
بر با زین سوی چراگاه	تختی آمدن شیری دران	کان بر شیره هفتان بر کنان	بره دو پای سر کدم نهاد
جود هفتانی که درون تو	بروتن زن بکر از جگر	بر جان و دولت تو با بکر	بر بر اینها زمین سان بکر
جو کا و از خشم با تو در شد	جولخواهی تو پیش کا و	جوجوز از تو با بر جود	بر بر جیتی از تو توان گود
بر بجهل خجند اندری	از ان هر ساعتی و اسیر	تو این دم در دهان شیر	جهدانی زانکه این دم شیر
ز خوشه دانه بی غم ز پنی	که بکشی زهدت بی خوشه	جهر جود در از و و بازو	که بره او از تو دور بر بازو
بکر دم چون توان طنن کور	که او خود کرم زن و زور	کان کو برن آمد بر جانت	چون کشت کشت در رخسار
ز بازی بر چشم تو خیرست	سر بره از این بر کشت	جود لوت کشت در دل تو	جود لوی زن رسن تو
بموی در کف ماهی اسیر	که تو چون ماهی هکام کور	جهدانی لعب جوخ و لایق	برو انکت جود نه لب با
کلاری که از قطع معین	جبری دیزی میان دیک و غن	دلت در قطع سبوح نسبی	برو دنبال زن بر کور

ز قطع جوخ در مانی علی قطع	بر و درک همان بر نه از قطع	برین قطع زمینت به جانت	که دم چون دیک در شیشه
برین قطع زمین منیش بشا	که تو بر دیک کرمی جوی ماهی	فلک قطع و زمین در دیک هر روز	بر اند تیغ خورشید همان روز
ز قطع و دیک دل بنی سدا	که بر سر تیغ از خورشید دلا	با تو چون نه اهل این سرای	میان دیک و قطع از سرهای
زمینت که جود در دوسری	حکایت		مدد و باز سر بر سر تیغ
شندم من که مری روی	بشهر آمد ز دست بی توایی	مذین بود اندر ده منان	تعب کرد و آند در نظار
یکی را گفت این بگو درخت	ما نداشت کشت نیک	بکی بیمار دار کار او کیست	کجا شد بر این و بار او
جواب اصحن کشت در حال	که این با آورد شکری سال	کی یاد در سر کشت	موی اروش شک این درخت
بسی بکیت مرد از بی تو	که مرد از در سر این دوست	بذو کشتد بر شک کن باز	که تابی در سر کرمی تو از
سلیم القلب بر روی من	روان شد عالمی بروی	جونی بر نشان بی تو	فرود افتاد و کرم خود
بنادانی جهان پاکر استاد	دیده در سر هر د از باز	ز پس کان بی سر تو در	سر درش بود از در سر
از ان سره از بر با شکار	که مسجد بود بر تر از منار	ای جوی الفاقاد بر	بروت چون منار و اندرون
میان جیتی جو مولد که	که بر موی روان کرمی	زادر را جندان کشت و باز	که بل از وی بکر در فاد
چنین با ذیت در راه و تو	بموی میشوی بر روی	جهر کرمی بی بر خور	شب در چاه موی جود
جهر جوی چون نیایی خوش	جودیشنی بی از خشت	مهر بار تو بر جوی	بجو جنت بر جوی
توی و تو نه ای طایفه جود	حکایت		ز جوی تو از جوی تو
به منبر ماهی هر کشتار	زهر تو بی سخن کفت بسیار	یکی دیوانه گفت تو چه کوی	ز جودین کشت آخری جوی
جوابش داد حالی مرد هشا	که جل سالت نای کیم اسرا	هر مجلس یک غلی بیارم	چنین مجلس جود آخوندم
جوابش داد آن مجنون	که جل سالت کیم کوی مجلس	می کن غل از این سرای	که از قرآن که از اخباری
جود سال تو سنان جود	بهر دیک من آی انکا جود	کوان با خود آرای دوع	که تاد وقت کم اند کوان
بعضی این کوان یا قی	ولیک دوع در روی یا قی	هر کد آری می ندانی	سر اندر خواب داری می
بی خود شد اندر شت تاب	ولیک دشت او را در کینا	ما صبرست تا این طایفه	درین کرد و وی با

اگر بنا شود جنت با سرار
 چنین گفت آن پسر اراد
 و چون دین کوی بخردی
 شب آن پسر زاری کردی
 حجاب از غلظت و فرود
 کوهی سربلندی رسید
 جهانی دین از هر کوه بود
 با نماند قبح و کاردی
 حجاب از پیش چشم پسر بر خاست
 بزاری گفت ای اندر راز
 عویدی بود زیشان می نمود
 دو عالم موم دست قدر است
 و که در دوزخ بودیم محکم
 بین تلخ و عشق لا ابا
 فقیر آت کاند عالم پس
 چنین گفت آن در باری
 بگو یا تو این معنی کن چنان
 جبر سیکویر یک تاج پس
 من دم چون نه در دوزخ
 نیایی در دیای مقام
 جویی که کرده اند اندام

حکایت
 که نه کم می شوی بقیه بیدار
 اگر چون عثر اعلی کردی از
 چنین گفت او که کم می کرد
 جبر سیکویر یک تاج پس
حکایت
 دو عالم چون بیازی تو بوی
 بر تویی جهانی پر دوز
 کوهی سربلندی رسید
 جهانی دین از هر کوه بود
 با نماند قبح و کاردی
 حجاب از پیش چشم پسر بر خاست
 بزاری گفت ای اندر راز
 عویدی بود زیشان می نمود
 دو عالم موم دست قدر است
 و که در دوزخ بودیم محکم
 بین تلخ و عشق لا ابا
 فقیر آت کاند عالم پس
 چنین گفت آن در باری
 بگو یا تو این معنی کن چنان
 جبر سیکویر یک تاج پس
 من دم چون نه در دوزخ
 نیایی در دیای مقام
 جویی که کرده اند اندام

مانند عالم و یاد آشار
 بهجت بر نیکی ندر کن
 سخن از دوزخ کوی ای دوست
 که یاد میان حجاب از پیش
 جبر سیکویر یک تاج پس
 کوهی سربلندی رسید
 جهانی دین از هر کوه بود
 با نماند قبح و کاردی
 حجاب از پیش چشم پسر بر خاست
 بزاری گفت ای اندر راز
 عویدی بود زیشان می نمود
 دو عالم موم دست قدر است
 و که در دوزخ بودیم محکم
 بین تلخ و عشق لا ابا
 فقیر آت کاند عالم پس
 چنین گفت آن در باری
 بگو یا تو این معنی کن چنان
 جبر سیکویر یک تاج پس
 من دم چون نه در دوزخ
 نیایی در دیای مقام
 جویی که کرده اند اندام

با نماند قبح و کاردی
 حجاب از پیش چشم پسر بر خاست
 بزاری گفت ای اندر راز
 عویدی بود زیشان می نمود
 دو عالم موم دست قدر است
 و که در دوزخ بودیم محکم
 بین تلخ و عشق لا ابا
 فقیر آت کاند عالم پس
 چنین گفت آن در باری
 بگو یا تو این معنی کن چنان
 جبر سیکویر یک تاج پس
 من دم چون نه در دوزخ
 نیایی در دیای مقام
 جویی که کرده اند اندام

بر وفای پسر باقی بر آزار
 که جاز از چنین داری نشان
 که سید اند بکوتاه باشد
 حجاب از سر باشد در خورش
 هنوز از الطوار در برویم
 بی چنین مکر افسانه گفتم
 کوی دوزخ بر میان نشیم
 کوی آتش اندر شک بودیم
 کوی چون وحشیان آوان
 کوی مست و کوی شیار بود
 کوی رهای و کوی و کوی
 کوی صد در باهی باز کردیم
 کوی با نماند قبح و کاردی
 کوی دوزخ بر میان نشیم
 کوی آتش اندر شک بودیم
 کوی چون وحشیان آوان
 کوی مست و کوی شیار بود
 کوی رهای و کوی و کوی
 کوی صد در باهی باز کردیم
 کوی با نماند قبح و کاردی

اگر خواهی که این در باز بایی
 کوی دوزخ بر میان نشیم
 کوی آتش اندر شک بودیم
 کوی چون وحشیان آوان
 کوی مست و کوی شیار بود
 کوی رهای و کوی و کوی
 کوی صد در باهی باز کردیم
 کوی با نماند قبح و کاردی
 کوی دوزخ بر میان نشیم
 کوی آتش اندر شک بودیم
 کوی چون وحشیان آوان
 کوی مست و کوی شیار بود
 کوی رهای و کوی و کوی
 کوی صد در باهی باز کردیم
 کوی با نماند قبح و کاردی

بجز افراده تا باز بایی
 کوی دوزخ بر میان نشیم
 کوی آتش اندر شک بودیم
 کوی چون وحشیان آوان
 کوی مست و کوی شیار بود
 کوی رهای و کوی و کوی
 کوی صد در باهی باز کردیم
 کوی با نماند قبح و کاردی
 کوی دوزخ بر میان نشیم
 کوی آتش اندر شک بودیم
 کوی چون وحشیان آوان
 کوی مست و کوی شیار بود
 کوی رهای و کوی و کوی
 کوی صد در باهی باز کردیم
 کوی با نماند قبح و کاردی

و کرامت بی چو که هر ماه	سهرنبار از حیرت درین ماه	زمین خوف خاک بر سر ارض او	فلک سرکشه در افسوس مانده
دهان آلوده عرش و در عجب	حکایت		
عزیزی گفت که عرش از تو	خطاب این خاک تسهرود	که آخر خدا اینجاست	جزیره زانکه نتوان بجزیرت
هر جوان و سرگردان بلانیم	درین وادی بی پایان بلانیم	هر رفته بر سر ادمانی	فرمودند چون درویش حواری
مجموع خلقه بود و ماندگار	هم در کار خود در ماندگار	زهی روی که در بانی ندارد	رفیقای که پایانی ندارد
بیکر هیچکس از هیچ نیست	که چون ز نابودت دست نداشت	که داند تاجش تنها بر سر	بکام مافوق این ادا نیست
اوین آتش که مار لعلان بود	مقاله		
من سبک بی بزار بودم	بهری در پی این کار بودم	درین دریا بی کشتی براندم	بر آخر رخت بردیافتاندم
درین اندیشه بودم سالها	بی معلوم کردم حالها	همی که بر و و کیش اند	درین حیرت برابری نمائند
کس آگه نیست از تراهی	اسیر این امر تا جایی	چو علم عیب علم عیب است	جنین و مان بر پروردگار
عجایب قصه و شوقین کار	درین اندیشه ام من روزگار	کنون بنشینم از چندین ناز	که این وادی ندارد هیچ باز
باخبر مدتی این کار بکنم	ندیدم هیچ و چندین حکم	بکام دل می نمودم ام من	درین غمخیزه ام تا بفرودم
جو بحث نامه کرد و زنجیر	ز یک یک من جوی خون براندم	دیویم نازده فرسوده گشتم	شی ناپود مشورت ناپود گشتم
کشته پنج این نعلی حصارم	شکسته شاخ دور دور کار	دل در در و ز باز از مانده	فرز بر برای بر نشانه
اگر بکام نوش از ده خود	هزاران جرعه بر ده خود	بخون دل بی بر دم بر سر	دیو خوش بر نیاردم بر سر
دیو اندر عزم نشد راست	زمانی آن جان که دل می خواست	کراول رونق گرفت عالم	گرفت آخر ولی از جان عالم
قلم چون رفت از کاغذ خیزد	بران بنشیند ام تا خود خیزد	جان سرکشه این کوته گشتم	که خود را هم بدست خود گشتم
جهانها هر جوانی ز نور	بکن با من زنی ناسازگار	جهاننا صدمه دارنایه	فر و کیم ز دست تو حجاب
کاهش منت بدست آید	ز خون من چه خواهد داشت	جهان از من که من ماتم نکرد	ز منشی استخوان عالم نبرد
اگر در دلم راسد عذاب	به انجانی باخدا زلفا	چو در دم هیچ درمائی ندارد	سرش بر نه که پایانی ندارد
ز خود چندین سخن بلند نام	چو می آید که جبری می نام	کدام من هیچکس و هیچکس	کناه افروز و طاعت هر نفس

زین افسردیش زنیانش ماند	بسان کافر در پیش مانده	دماغی و دلی ناپای برجا	بگردم هروی و آنکه بگرد
زمانی اشک ریزم در منجا	زمانی دودش در منجا	نه مرد حق قرام نه مرد نداد	هم سجد بود کاهیم نداد
نه یک تن را نه خود را می	نه نیکو را نه بد را می	ببخیزی کان نیز در یک	بسر بر دم هر عریزیم
در بغداد هر سر و هم تلف شد	که عمر از شک چون من تلف	همه دزدی را بوانم بر آید	همه چربی ز دیوانم بر آید
چو شیر کشتیم از نظام	هنوز از حوص هستم شیر	بدل ختم ولی در کارستم	بسی رفتم بران کام ختم
حواشی دید آن هر خسته	حکایت		
ز دیک نفی و در جوی آید	که تا دری از ان با هویش	بیادان گفت کین سرکشه	زبان حال بکشا از دلی بر
که رفتم از محکم تا شبانگاه	مکلفتم ز پس کردم بی	جو بکشا از چشم شد	که خندین رفته در کام ختم
بران کام بخشیم جمله	اسیر دم و آیینم جمله	بقای ما بلای ماست	که رخت در نقای ماست
اگر شادیت و کین غم آن	که به ما هر جری آید	چون می که وجود مانده	در یگان در یگانست
وجود جان برک تن نبرد	که عمری زیتن مرد نبرد	بلاست هسته ما بی	که ما را نیستی از هستی
اگر هستی ما نابود بود	ز چندین نیستی آسوده	من حیران کن ز حیرت	شمار و زنی ز دیری کردیم
همه کام دلم از خود فکاست	که در عین فغان بقاست	دل خویش شادای ساقی	مرفانی کن باقی تو دلی
ز رشک برق جانم دزد کرد	که در آید بدید و زود کرد	در هر پرده ز منیزه	که لعلی ز در دعا با یادم کرد
بین تلخ و جگر کاری سخت	که خواهان فدا با دزد	یقین میدان که شیران شک	درین و خواستار نور
همی روان تو نابود است	بنا بودن فر و اسود است	چهر رخت پیش از ان دانی	که فانی کردی باز خود را
فنا بودی فانی شویش	که چون از خود فنا گشتی	نه کل عیار و نه بی چارست	ترا با خود تو بی بسیارست
بجز تو دشمن تو هیچکس نیست	که دشمن هیچکس را نیست	ترا با خود جوی چیزی در	کناری کین کلجام جانت
چرا وادی است این که هر کایت	چرا وادی است این که هر کایت	درین دریا من نه جان بدید	نه سر پندانه بایان بدید
کافری و دینی و کافر ایسا	درین دریا تو هم یک قطره	اگر با دنی زخم بر کاهی	جوابی داری این ماتم
چو هفتان درین و نیز	درین خرم جگر جای کاست	باستفان کن کوی ندانست	غم کاهی بخور ای کاه

عزیزای قیام کج بادشاهی	برای خویش نهادت بجا	اگر دایق بود برادران کج	و که ز عجمان بگذارد آن کج
جراحدین فضول یکوی تو	ظالمی و جویای یکوی تو	ترا از بهر بهر باید خبر داشت	که آن کج از بهر بهر است
جو تو اندر میان آن شودی	زمانی کار بند آن بنودی	جو حق که خود نهاد در دست	جرا بس خواجرا این فرزند در دست
مزن دم که چرخ تو عزت	که اکنون تو بت یک قوم ست	جهان سیر کلش کشت نبرد	که کرد روی خرد که تو بهر
جو شکی کشته شد دیگر ست	که این یک بد و فدا کرد	جو بر سید ندر و زنی چند	جو اندر تو این مزخرف سو
مقاله			
برین سانس کرد از خانه	اگر زمره دستی در میان	درین محنت سرای ایستاد	یک رابا اش اگر هستی بکانه
خوشت این کهنه در بر نشا	اگر زمره ناخوش در پیش	نشاط از دست بی در افتاد	که ماری بنگارند با هم
خوشتی این زندگانی و کشتی	بمالوفیت دورانی تو	شراب خوش کو از شراب تو	و جوهر است بی خوف تو
خوشی جوی ز عالم سر کشی	خوشی جستن ز نور پند	کی کو بی عود خوش شد	سراسر خوشی و دلخوشی
کلاب و شک عالم اشک تو	لعاب که کشت آن جوهر تو	اگر چه انکین	جو خوشی اندک از اصلش نبرد
ترا که اطلال ستا چاکر کنی	که سک در دین قدری	لعاب که م را داری بخون ناک	ولیکن
ترا ایچا سر بر می نماید	کند بر خاک آن جوهر تو	اگر تو زندگی خوشی تو	که آمد اطلال و ویم در ناک
کرت با ذی خوشی در درو	نه منی هیچ مغر ایچا جرم	شوی صد بار در درو با تو	نیایی زندگانی را بی نیایی
جو جوی بی شکستی بخت زمان	که تا یکی بدون اینا زان	جو تو از شک ز در بر تو	نیایی در دودیک آری بخرد
زین صد گونه مستین گران	که توان کرد عمری در درو	درین دنیا اگر جوی بکار آرد	بشتت جرم باید کرد
کرش کنی بده که نیایی	که این جوشن با هم نبرد	جود و خوار شدی بشت	شود چون خوار شدی بشت
ز جوشن دادش در دست	که هر دو زین که هست عود	دورست بخشد کلید تو بهر	که کبک که دانست بر
کرت بخشد که هر چه بود	که هر دو دین که هست عود	برو بکن کاره و بر کن	که هر دو دین که کشت جان
کله بر زان ازین ارادت	که هر دو دین که هست عود	جو تو نیکی می ماند عود	جو اری موی سر که کشت
اکتلت نهندان هم	که مینی او شایان خود	ترا چون غلب از بخت خود	که صد و شصت کشت
مکن جندین عتاب از بخت	که مینی تو می باید عتابی		غتابی از بخت از بخت

زهی نند در کلبت که رخت کرد	که آسای بود که رفعت کرد	که ایچا سرخ روی آید خوش	دیده بایست چون زدر کشت
جو باران آب از شست بر زد	که یا برین ز آتش یا بخیزد	جولا که سرخ روی آید خوش	سید دل نند لاله بایست بود
ز سیر و کسند جرم نذیری	جهان که سیر دینی هم نذیر	ز عالم شسته حویل کرد دست	ولی در ظلمت آن هم ناید دست
بذین خوب که بی تو طاق	فدای یکد و بی تو ستاق	مای عالم ارسلان نشا	جو سبک باری کنی با اشفاق
نه پنی آتش بی آب بجری	نه پنی با ذی بی خاله ری	اگر تیغت کارا که ری	برو که هر راهن چون دست
یکی خادم که کاف و شرم نام	سیر ندر و تیغت ناز و در نام	و که خادم که هر هم نام دارد	ز خردی نه عرض ز جسم دارد
و که خادم که عجز کوی و را	خوشت ناید ز لعل تو بوی	خوشتی این جهان بر تو خرم	که من دندکی زین غصه
یکی بسید زان مجنون پرغ	جنین گفت که خلق این خرا		که در می باز کوی از خلق عالم
جنین گفت که خلق این خرا	هر هسته کالیو فرابه	بادانی جو آن بجام استاد	دی خوشی میکند از تو از
سز که ز جهان بیار کوی	که خوشی وقت کوی باز	سز که سینه بر آتش شوی	که در وقت گذشتن خوشی
بر خوشی ز عالم سرفروشی	مخنی در پرده دل از عاشقی	بشادی از تو که یکدم بر آید	بیک شادیت صد غم در آید
وصالی با فانی هم نیست	که کل بچار و شکری نیست	جهانی و فانی نیست	دی بی مانی سوری ندارد
اگر سیمت بخشد شک باشد	و که دریت خولده شک باشد	هر امان خوف ناکامی بخونم	که تا در عی خود کای برانم
اگر کامیت در کام نیست	و که کجیت زیر ازدها نیست	و که کجیت برنا استوار	و که عمریت پس ناپادار
جهان بی وفا جای بیخست	ز من که تا محیط اندوه و دست	میندام کی پای عینی من	که تا دستی بر و نام دی من
جو هست و نیز می آید غم تو	نه و نیز می آید غم کار	اگر آدم بخوردی کندی	کجا بودی جوی غم می
بسید سال آدم ماند غناک	ز بهر کندی خون ریخت بر ناک	بیز را بود و اصل او بود ما	بیک کدم هدف شد صد بار
اگر خود لغت خواهی شادی	محالست این از ان کام بر آید	جو او را کندی بی صد بار	ترا هر لغت بی غم و نایت
بر وقت در غم با کمان ده	بی جان کن جو جان خواه	نی بنم ترا آن باز و زود	که بر کن و ن شوی نافرود
اگر نبردن بر کمانی افلاک	نی یاد کی یاد از کوی خالک	جبریز از تو ای افاده دام	صبری که صبری و پارام
که گفت آفتی ز خوشی تو	بر و که می سر باز و تو در	بر و که قالی نظا کی باش	و یاد دیو از بکار کی باش

حکایت

جو مقصودی می بینی ازین	چنین تا کی زنی سر بر زمین تو	مزن سر بر زمین ای مرد غم	که سر بر خشت خوابی و بوی برکت
مزن بروی ازین که در نا	که هم کرد و در بروی تو زدن	بجی زدن بجویش که کدو	که هر دو آید از هر دو زن این
بجی چندین که ناکام اوفا	و فرد موجود در دام اوفا	جگر خورای جگر خوار جگر	که کس را نیاید بی جگر کار
شنیدم که سلف درویش	حکایت		
جو سیمش دست از آن مردود	سوی قصاب راه آورد و پیش	مکر قصاب با خوش رنگ	بلازش کوشتی چنانکه دانه
جو هر آن کوشتی ز جان	سراسر با جگر استخوان دید	جگر خون بود یکباره و کجاست	که کامیابی بی جگر است
دل ما غرقه سخن شد یکبار	جگر میخواند ازین سخن جگر	ز ما را طاقت بار کجاست	ز ما را برک بی بی کجاست
جان غم بار باشد از غم یار	که نیست از کار غم ما را غم کار	اگر که درون بمرگ ما کند ساز	غم عشقت کن از ما کند ساز
شوقم من که جای بی یار	حکایت		
زدنش که کز کان سکی زار	تکر کی زبند کشت ناکاه	بسی آسمان برداشت سر	که چون بر روی لای زنجیر
تکر و سنگ کوی بر تن یار	شوق تو نیز با این کوه کار	جگر میگوهر بر روی غافل	که یار تو نیاید بوی دست
نه تو اهل یار از تو دور	تو و دراز کاری و کار از تو دور	یقین میدان که خوشی در آید	نخو اهد شد پیش کس انداز
بر پیش آفتاب نام بردار	جگر خنک و جگر پل آید پندار	فراغت من که در دین کار	بجی کین ساز کار ساز کار
نخو کز پرده کوی پرده مسار	دهان این خیال پرده باز	جو شادی نیست از غم فرو	جو مدم نیست لب بر لب
جوان مرد سخن در پرده یار	که با هر کس شایسته گفتار	مرا غریبیت نادر بند آم	که تا با هر چه می برانم
می یابم یکی مدم موافق	فغان دین مشتیان شافق	زبان کار ما ز ممشیر است	عزایب و زخ از هر آفرین
ولا خاموش چون محرم نیام	مزن دم زانکه یک مدم نیام	جو مردان خوبی کن دایم	خوشی و مصیبتی و قناعت
طریق مرد عزالت جوی کس	اگر مردی ز مردان خوبی	ترامردان دینار زنانه	مکر مردان نیندیشان زنانه
زیکس بازه و یکسوی شاد	میان خلق چون مانی تو را	کدر کن زین دشمن جایی	جغای خلق چون غوغای غوغا
یکسوی سرور و یکسوی مصیبت	زبان و دل پر از تو و غیبت	جهان از کف پیروزه بر آید	هم عالم در ای اشتراک
دین و مصلحت از آن جوی	جگر جای کدو بار و کف و کف	اگر جان کوی ازین جوی	و کف از درون پیروزه

جوان سر بازی نشانداز	جگر باید کار را سازد بجای	جگر بخواب بر سر جگر	جگر بخیز ز بوی استخوانها
بزد کار زنی برانک نخت	جگر جای خرد گیری و نخت	کسی که عقل صد کار اکل	ز کوی می بینی مغز را
جو موی هر که کوبان اخصا	ز فرعونان و تیر خطا شد	بخت داشت در هر دو تن تو	که کوی هر که کوی دشمن تو
صنوع می باید شد بجای	تو کل کن که او را اندک بجای	براه عاشقان در هر دو تن تو	جگر باشد از کوی در راه کم تو
که آن سک خور ازین رفته	سک و جوی ازین رفته	نمی خفتند یکدیگر بجای	نکبانی آن اصحاب میگرد
تو که در دین فرو شو	قدم در دین فدا می شو	کرت کوی بند سر در راه مابان	بذین شادی تو ستار انداز
قوی شایسته باشی بجای	کرت کوی تو مابان بجای	بصد حله سر کف بجای	جوان دیوانه پس تر از بجای
بلند دیوانه گفتن مرد	حکایت		
فراوان تک زندان دیوانه	که تادری که آمد پیش رکا	هنوز از کعبه پای او بدیده	که بر بوزند که راستی سر بود
یکی اعرابی را دید بی نور	که دستارش بک بی نور	زبان بگشاد آن بختور	که اینک ایمنی آمد بیدار
جو دستارم ز سر بردید	در روز خانه خود کی اندم	نشان ایمنی بر سر بدید	بجای خون روم بر بدید
فیل جایی که صد سر کوی	جگر جای امن و دستار کوی	هزاران سر برین در دین	هزاران بجزای قاطع نیست
هزاران جان شاد افند بران	که بر بایند ستارش بران	تو تا برین نیایی از سر و تن	نیایی ایمنی بر در کدو تن
ز تو تاهست باقی کسیر	یقین میدان که بنوی ایمنی	نشان موی این در پیش آ	شب معراج از آن کف نیست
اگر پنداشی جیران بانی	و کپنهان شوی پنهان بانی	عن نری گفتن نری	بوجد و نقدی بوزم کفزار
جو پنهان نیست از من خود بخو	مقاله		
نکواریت در دنیا و برکی	که در خود دست سر برین کی	نکواریت کوشک تارید	که در یاد نهی از یاد نیک
پلی نیکوست چون موی صفا	که در دوزخ باید آن را باطلی	تو کوی نیست جگر نغم	که در یاد نهی از یاد نیک
درین معنی مجال زد آن	همه رفت و کس را اندک	نه کس از کف کار داشت	نه کس از کف کار داشت
جغای جان درین محنت دو	که اندکین جگر کوی	جغای سر دین کوی	ندام کین جگر وادی
جغای خلق در غرقاب خود	که جگر اندک در غرقاب خود	جغای ز کوه ناکر است جله	که بازی را پس بر جله

جهان بکند و بکند نه برین	که جویند شمع و فو خواصند	جهان بی هیچ باقی خوشتر است	ولی چون نیست باقی این را
نه هر که گفته بی تو خوشتر	نه هر که شریقی نه خوشتر	هر از آن خون فرواید بر تو	که تا یک لقمه آید در گلویت
هر از آن سیل خوبی بر دست	که تا با دی ز عالم بر دست	تو خود اندیشه کن که کار داری	که تلخ و مرک بر دین زندگانی
غم دنیا بخورای و دست بساز	که در دنیا بختی هندی و دیار	مهر دنیا بیک جویم نه بزد	چرا بیکو نم ازین هم بیزد
چربی ازین بدین دنیا و عاقل	که تو که کسی نه کار و دست دارد	ز دنیا دگر دگر کن و اوردنیا	نیست در نزد عاقل بار دنیا
مهر شمع جهان بر داشته یکی	حکایت		بدست آورده و بگذاشته یکی
مگر با روشن شدن شمع و حق			نشست از پای لبا بر او
بزد و کشتا که بهتر کردی لبا	مخورد غم زین جوابش از دجار	که بهتر کشته کرم ای هم بند	شکسته بار دیگر کرد جند
چرا بر می نهی چون لنگر کا	و خواهد افتاد از هم بیکجا	و سود خود و شمشیر خود	اگر مردی زیان کن سود
یقین میدان که مرد را است	که سود این جهان او را نیست	ناله می خور و بخت نباشد	بناشد هیچ و خود هیچ نباشد
بر دکانی که دین مقصود ایشان	زیان کار دنیا سود ایشانست	بدینا ملک عقیقی از خون بد	که این صد سال سختی سود
تو زای مانده در دنیا تا	چنین هم و شریکی که کتا	زیان آمد همه سود سروق	فغان از زاد و از نو دمن
برادرم جلد در خودم و اشق	بر من جمله در زیر لکد کو	جهان تابو در زو جان می	یکی میرفت و دیگری آمد
جهان را ماه شادی زیر است	مهر کار جهان در دود و در است	جهان بایسته بر دود مار	خون خن و خواب خواهد کرد
زهدی جهان این جهان	باید کرد را بدین است	جهان بی جادوی ساز و نا	که کن شمشیر بپندد دنیا
بدست جیب فلانان شکسته	تو پای راسته در پیش رفت	ترا با جادوی و جادو کار	مقامت نیست دنیا و کذا
جهان بر کن که کلاه کرد	تو بگذر از آنکه این جهان	اگر کوزه نه شکری و ش	بهنگامه ایستای و ش
چرا بختی خورده و نه ماند	میان خاک زیر خورنه ماند	بروجان کبر و ترک این جهان	کم او کوی و دواوش در میان
چرا بختی ازین کون کار	که خواهی شد و او اگر قرار	چرخش جرح مردم را زان	که سر انجام نشاند از او
جوطا و سیت کرد و کثافت	جهانی خلق را در بر نهاده	بروز این آسمان دود بکود	دش آب سیاه بخر ببرد

بماند در کبوتری سیاه	هر چه در میان آسمان و خاکی	بودین	جهان زین دین و دین و دین
سحق تلخند کوی آسمان را	که پیشک بر زمین اندازد آنرا	زدست آسمان هر که جان را	که شمع سیتست هم بر آسمان را
فلک طشتیت و لنگر نا	تو دل پر دخته کن زین طشت	سزاوار پای بر آتش اندی	که زین آتشین مغزش اندی
که ازین شمشیر فرفر تو کشته	کله نتوانی از کرد و نکرده	مرا باری دل از کرد و نکرده	ز لب کسی که بر او و فرود
که این کبکد که ان بر آورد	که نه در آتش از جان بر آورد	جهان چون جگر و بی لاله کرد	بی بی تیغ زین غلای کرد
فلک هر لحظه دیگر حیرت آرد	به ساعت بلایی نیز آرد	عجب زمانه ام چون مبتلا	که دل چون بی جگر در مبتلا
بگو تلخند که اندوه و که غم	فغان از روز و شب از سال	نکرد هیچ صبحی روز و شب	که تا بر ما نکرد و روز تارید
نکرد هیچ شای شب و بیدار	که نه شب خوش کند شادی بیکجا	نکرد هیچ ماهی نو و پیر	که تا بر تو نه پاید مناب
نکرد هیچ سالی نو و بایام	که نه ده ساله غم از ما کند	حدیث ماه و سال و روز و شب	عجب ازین جرح بوالهوس
جهان روز و شب هر چه خوشتر	تنویدی آن بر آنکست و پرا	جوشنا انگشت بر دینش بر	هر روزی بتانش ز سر
تنویدی تا نیست این در بای	که بوی خوش باید که نه باز	بترین در زمانه فتنه نیست	که زین جنبه کی داغ و خنیت
اگر خواهی که تو بهرین کنی	نه بایست و نه مرکب چون کیز	بذین پای از جهان خوان شدن	مگر دست ده از آنجا شدن
اگر خواهی که زین زندگانی	هم از اول قدم از آنجا بر	که گفت که در جرح جنبی کرد	که نه بختی و روت جنبی کرد
سپهری را که در بایست بر تو	شدی چون جنبی در حلقه در	تا چون جنبی کرد و نکرده	جهان در کرد نش جنبی کرد
سپهر جنبی جنبی بر تو	جو حلقه بر د حق بر تو	بی جنبی بر تو خالی بر تو	نیامد بر تو بر جنبی
درین اندوه و شمشیر جنبی	لباس از غم بپوشی شد	تو بختی ای بر جنبی یازی	ازین جنبی بر تو جنبی
جوشنا ای الفان جنبی باز	مکن سوی سپهر جنبی	که زین جرح آن ساعت	که جان بر جنبی حلقه رستا
اگر صد کن رس باشد ناکا	که در جنبی بر باشد لجام	زهی انسون و حلیت سازی	زهی و دران جنبی یازی
جهان اطیع مردم خواند	که چندین خلق در بر او	یکایک را میان نعت ناز	پرو روی و خونی و آب ناز
جهان اکیست که در و شاد	منه دور و بر تو با تو	جهان ناغولی و مردم غای	که جو بفرستی و کدم غای

جهان با کجای خویشتن آید	بگری بجهت خویشتن آید	دل از جهان کوی جهان آید	تا هر دم ز جهان کوی جهان آید
ز دست تو منم در هیچ ایام	جبری بچی بخواهی در تمام	جهان چون نیست از کار تو	جواب بر کسی از جور او
جهت سودا خال بر آن کار زری	جهت کشتی میان خال زری	جهت از ابر کی عجزی نیست	کسی لجان جز عجزی نیست
جهان چون تو بچی اما داد	بسی عید و عروسی با داد	نه بیانی زلفی شاد دیدن	نه یکدم از غمی آید دیدن
بهری می دهنی بچی برامت	که تا کار جهان کنی نظامت	بهری جز حاصل نمی	که تا روزی بکام دل نشینی
چو بشینی بر آن کز بزر	برای وی و آن تا بکورت	تو تا نباشی در درواری	نشسته رفته روی نداری
که همیشه تو چون کز دست	که کرد آنکه روز پیشک	ز دور نه سپهر پرست	جهت باید که جندی شکست
فلک سرکشه ترا دست بیا	جهت باید خواست روی بیا	فلک عمری دوید از تار	که تا سرکشگی داند ز خود باز
چو تو اندک از خود باز دارد	حکایت		
مکر نوانه میشد بر آید	سرخ ز بد در بالز کلمه	بدیشان گفت چو نوبت	جراست از سخنانش بر سر
چنین گفت که ای بر بند	برای آنکه از چشم بد باز	چو شد بوانه زان معنی	بدیشان گفت کای مشی بگر
که انسی که این خرد بود	بی زین کار خرابان بود	خمار مغرور دست با م	از استاین سرخ ز بد در
نداشت او زنده بجا کون	جهت کوه مرده دارد چشم بد	برودم در کش و قق	چو چو می ندانی و جگر
مشو چون سایه از نبال	که ناید شمع را سایه بدیدار	تو خن سایه برین مفک	ترا می تو کند چون سایه جادو
اگر تو پیش کار خویشتن آید	ز خود خور را بلای می	و کردم زین از هر	میان هر دو دل افکونی
مکش خدین کان بایر	حکایت		
مکر آن دوستایی بود دل	بشما اندمی زد مطر بچل	خوش آمد که مطر بچل	چو سوی ده شنان جهان
سر مطر شکست و شکست	بروت دوستایی را بکند	چو سوی ده شنان جهان	ز نادانی بروی زده فاش
که نزد من ندارد شهر مقدار	ولیکن بر بروی بدیدار	جهان چو شیشه با برهم	اگر کسی زین برهم فادار
چو در معنی اهل باز آید	تاریکی چه مشت اندازد	اگر لایحی دم میزد	مم لایحی عالم میبکینی

چو هفت اندام تو افتاد در	چو کوی از غم از هفت اندام	کس سر که کند کوی بر تو	هزاران در دوازده روی تو
اگر کرد یک آنکشت برین	ز بحر خورده شوی پرده	درین نه طشت خون کوی	بمانی همچو منی بر سویی
تو خورده در جیبی و زنگ	که تو چون شیشه در آس	منیدانی که در باز از فضل	بجو خونی نیست با که از قدر
تو پنداری که می ای بجا	زهی پندار تو ناخوش بجا	چو خفاشی که از دوزخ ترا	ز کج آشیان پستی در آید
بگرد که در باغ و زراع	نشاند بر سر شاخ و جری	اگر موی سری باید زجا	جهان داند که کشت او را
بجز خورده راه چند دریا	بهوی شاد کرد از دما	ولی چون آفتاب آشتی	نه از آسمان سوی زمین
نماند در دل خفاشستان	که بران شیر میریزد زبنا	ای روز و شب و خفاش	شدیم هم ز غم این یک شتاب
بسی جند چون خفاش فاع	زیری عمر شیرین که ضایع	چو شب در دوزخ کوی	شبان رویی اسیر ماند
نه روی آفتاب از دور دیدن	نه چشم رسته تابی نور	نه اندیشی که چون خورشید	ز برج وحدتی آید بدیدار
بروشانی که خورشید کن	چو در پیش از خورشید	برایک در زین روز	که نیست این خانه بدین
دلت شایستگی او داد مجازا	حکونه ناب آرد تو را ترا	بر هر بدن نفس از دوزخ	که صحرای جهان بر آفتاب
تو سکوی که نور من جانت	که کس از نور من قدم نداشت	سخن از قد خود تا بحد	اگر خواهی که قد خود بد
کفی خاک سیه بر کز این را	بکن نقش و بیا در ده	نه کس از فغان دارد نشا	نه کس بدین سازه و لای
بدان کاغذ و انجام تو در	کفی خاکست که هستی جند	جهت مشی خاک و جندی	تفکی کن مکن جندی
تکسیر کنی ای پان خون	ز جندی ن کز افتاده	برواز سربله کبر و پادش	که تا تو کیتی و جیت
خونی لب جهان بنهاد تو	بین ناخون کجا افتاده تو	چنین جو خونی که در	چنین کوی که زین
اگر تو دفع و حفظ این	میان هر دو و ساکن	دهی همچو بکرت	نکروی در مضیق
بسی آشیان خورده کنی	دران عالم بجای خود	نکروی کرد این	بهری از طلسمات
چو کردی با می پنی و خاش	مقاله		
عنیزی برب دریا با استاد	نظر از هر سوی دریا	یکدیگر با می	ولی می ترس که آید
بد با گفت ای بس بی	ز آدم نوبی تر	اگر می یکدم از	تک و کثرت بحدش
			بسا کشتی که افتد بر

کرت ملک جهان زیر نیکیت
نماند کس بد نیلجا و دایه
نوغا فلیخته و از هیچ تن
نواکد که لایه کرمش
جو بر بند با کاهت ز خدای
بی کرمست که در دستگار
مکر برشت استاد مینه
یکی گفتش که بر آهسته کاری
جری بر باد دارد عمر همت
اگر سگد ریش کرمی
اگر شاخی می بر بند بوم
همه کار جهان از دهنش
و کردین تر از اسفندیار
نه دریا و کوه و آسپه
نه پهل و و کوه پهل کرمی
نه ماه و و کرمه منیر
نه سندان و کرمندان
اگر تو شیر طبع و پهل و و
بیا کلبر که کتب ریخت انا
نواکد که و کرماتش
فرمانش تا چندین روز

حکایت

مکرستان نکر کرمی ندانی
بخواهی مردی که خواهی کرد
کفن کرماس و شش جگر
مهر ملک جهان لیاخت
مخواید بود کرم استکار
جهان چون و باطل یاد و دردا
کسی کرمه ز دیکش رسید
اگر هلاکت زماهی با همت
زهر چرمی که داری کام ناکام
بدین عمری که چندین پیچ و د

حکایت

برین آهسته کی بر خیزد آرد
میں کن هیچ راصد کرمی
دو وقت خود نه بنش کرمی
دل شلخ و کرمی از دانه
جری بری کان افش با
آخر ترا و راجتم داری
بیا لای و بیدری خرابی
جو نه دی بعد سختی کرمی
جو پیش عقد افتادی کرمی
جو نه آید بر هواری کرمی
ز بهر طعم کرمان کرمی
شد از برین ناکرمان یکجا
دین دو لایه بیا جویا
لکار فشد بادها بر در

با خجای تو زیر زین است
کرمی در چون درای کرمی
جین کرمی که کرمی
سراجمت بدین دروان
جدا می بایدت شزد ز غلام
مشو غم کرمی بر هیچ دارد
خری پیچ و د و بارش کینه
که کرمی نیت هیچ دارم
جورم که آید جان تو کرمی
ولی وزی دوی از برین
خود این شش استخوان کرمی
کد بر تو کرمی اسکندرانی
جو کرمی کرمی از برین
نود و به بازی کرمی
جو در کرمی بدید اندوا
درین میدان کرمی
و کرمی کرمی کرمی
بسان زین با کرمان
نوغا فلیخته به خرمی
که خواهی کام ناکام
ن چون پیچ و با لاف

همه کرمی و بیا بان کام ناکام
زهر خاکی که بد و دید کرمی
یکی رسید از دین و دین
جین کرمی که ناکم ناکام
اگر از راه بر کرمی کرمی
ز اول روز این جرمی
که مار از پانی افکند کرمی
در اول جرمی تا بوم
یکی دیوانه را دین
بیه کرمی اندیشه کرمی
به هر دم کرمی روی کرمی
نوغا فلیخته کرمی
فکندی کرمی آب دین
ترا زین کرمی باز
ز راه جرمی کرمی
مخسبای کرمی
جری نازی کرمی
نصیبت کرمی
فرو میکند از غم کرمی
بیا ناکرمی
جرمی کرمی

قد چون سر و باشد جرمی
برون می آید از هر کرمی
خدا را کاسه کرمی
بهری قصه نان خاکی
در ربع خلق می سازد شجره
نوغا فلیخته کرمی
نهاد کاسه کرمی
ترا با خرمی
نقصت کرمی
نفس بر باد و عمر کرمی
کرمی کرمی
ز چندین رفته عمر کرمی
بجان کرمی
دی حالیت و دیگر کرمی
ندام کرمی
می جرمی
نماد کرمی

همی ره چهره امتری نیت
عده خاکی زینت ای کرمی
بجاک کاسه کرمی
بصد زاری و کرمی
نوغا فلیخته کرمی
بجین کرمی
ندام کرمی
عزیز کرمی
سیکرم مانده کرمی
اگر کرمی
بی بردن کرمی
اگر کرمی
مهر کرمی
زیم کرمی
جو کرمی
بروای کرمی

کدر خاکی و هوش کرمی
عزیز کرمی
که از کرمی
بیا زین کرمی
زیم کرمی
ندان کرمی
که مار از پانی کرمی
جو مار کرمی
جرمی کرمی
و با خرمی
دو کرمی
هر کرمی
جو با کرمی
نماند کرمی
بکشتی کرمی
بی کرمی
چون کرمی
بم کرمی
بردم کرمی
اجل کرمی
نمید کرمی

دین دیک ملاجتم بخت	که هم چون نک در دین	سید دل ز دیو بکای جفا	فر و کرای سید دل دیکت
برون شد دیکت از سر	که در هر دیک بچون بکلی	چو کو بر طر فر می بکار	که از دیکم بود آبی کون
بنو هماغی خوانی کن	ز لاف خویش دیک تر	ز خوان و کاسه خور چند	ز سودا کاسه سر در صاف
مهر ملک تامل تو یکسر	جنین ملک و کاسه و رسد	هر آن ملک که از جان دار	یزد دهم چون مرگ از تو
اگر ملک تو شد صحرای دنیا	سر بخت است سر کفایت	چو بر خاک زارستی ز مادر	برین بختی جبر ساری باغ و
کی کو خانه جندان ساخت	چو بختی خانه شیرین کو	چو بختی شیب خواهد بود	سر مظهر افزای بر افلا
نه از آقا و انجای خیر	میان خاک و خون ماندی	نک کن اول و آخر و خویش	که تا انبهر جبر بود و جیت
رحم بودت جای از عتقت	بنا آری ز خون رنج	نراول میشوی از خون بدینا	بآخر بر خاک اندر گرفتار
اگر خدای می جویی هم کون	میان خاک و خون می کو	میان خاک و خون شادی کو	ترا عاقل درین معنی کو
زهی غفلت که با چنین غم	میان خاک و خون بر ساختی	تو کرای و کرایا در پی	هم از خون آدمی باغ و
میان خاک و خون شادی جویی	نخوردن ازادی جبر جویی	میان جوی بندگان در بند	که بنودی غمی فرزند آدم
اگر آری ای هم و در دیک	نخور و خورد یکدم آب و	میان در دیک در دیک	مکن سستی جویا در دیک
بکا دارد ترا چنین سخن	بدست خود کاری بکن	که کاری کان بدست خویش	یکی با صد هزاران پیش
وضعت کردی ز در بسیار	که این را بد و ایشان را	که بر من مژدم برید این پیش	که چون مژدم برید این پیش
که تا این را بد و ایشان را	که بر من مژدم برید این پیش	که چون مژدم برید این پیش	که چون مژدم برید این پیش
جنین گفت و کرد ز تو	که بر من مژدم برید این پیش	که چون مژدم برید این پیش	که چون مژدم برید این پیش
ای ای غافل افتاده از راه	که بر من مژدم برید این پیش	که چون مژدم برید این پیش	که چون مژدم برید این پیش
بغفلت می کنای زنگ	که بر من مژدم برید این پیش	که چون مژدم برید این پیش	که چون مژدم برید این پیش
بجز لاجرم جنت را با بد	که بر من مژدم برید این پیش	که چون مژدم برید این پیش	که چون مژدم برید این پیش
یکی جندان که در دیک	که بر من مژدم برید این پیش	که چون مژدم برید این پیش	که چون مژدم برید این پیش
شیرین بر دین از دین	که بر من مژدم برید این پیش	که چون مژدم برید این پیش	که چون مژدم برید این پیش

نکات

حکایت

حکایت

ای ای زین معین زین جرم	سیان زین تلخندی نشینی	چو بر تن داری چشم بران	بجوی هم تو هم زین ناکاه
نق پنداری که چون مری بر	کجا رستی که در حق نشستی	یقین میدان که چون بخت	بیک ذره صد طوالت بر آید
نباشد از تو یک یک در	شوی در رخ جان کند	جواز کورت بر این بخت	برهنه پای و سر در دشت
چو خود آتش زدی در خون	ببای ای بختی که برین خویش	ترا این بر وی غول ناک	بدینا دوستی مشغول ناک
بدادی را بکای عتقت	اگر بختی بکری جای	دی کار باها آید جانی	بی آن دم نمیکری زمان
کفتی از سر غفلت کم خویش	نمی آید بختی یکدم خویش	فرستاد زین جندی بیامر	بوی بخت کشتد تهر
کهی معرکه برهان نموند	کهی تو دیت و کفران نموند	ترا از نیک و بد آگاه کردند	بجوی حق دیت کو آگاه کردند
بگفتند که چون کون	هوار اسیر کش کار خندان	نه زان بود این هر سخن	که ناستار و عنای کون
بباز از تکبیر می خرا می	نیارد گفت تا تو کون جانی	بپوش جامه با صد شکن	نیندیشی ز کاس کن
ترا تا نشکند درم سر پای	نکردی سیران و جامه و جامه	تو تا سرداری و تا پای	ز کاس سود و زیان بر جای
تو خاکی طبع جندی از دین	چو سر نهی ز سر نهی	خوشی خنوع را غریبی	سبوان آب زود آری تو
چو در خویشی سخن می	چو سر اندک سخن جوی	برو جندی که از پنداری	که تا نقشه ازین عالم بر تو
نق پنداری یک طاعت بر	که از غفلت چنین نشستی	ترا ناستار این کار	برونی باید آید پالای
نغان و غاشی سودی ندارد	بختی در دین ناست	فغان میکرد تا وقت بخت	که هستی تو به بودی ندارد
شنیدم من که پری بد	چو بر حق زین نشستی	دکوتب هر از شرم خدا	یکی هانت زبان بکشد ناکاه
که یکا مشب نداری سر	ولی افکند بود از شرم حق	یکی هانت دگر داد آواز	بجاموشی زبان آورد در دین
از اندر دین حکمی سخت	که جندی در بر است	نه توان گفت و نه خاش	که نایز ان صبری می
عجب کاری بیفناست ما	که فرزند آدم را فداست	بگو تا یکس مریدی	نه باهوش و نه پش می
که ازین کون کادی اوفاد	کشید بختی در کون	هم که آن مشق دل و	کفی خاکت روئی خدا
فرام کرد مشتی استخوان	بویکوست میشی بد خو	اگر فکلی که بد قول باشد	کری ریزد کجی غلط و کجی
بدستی بختی تو قی	بویکوست میشی بد خو	اگر فکلی که بد قول باشد	خوشی از جایگاه بود

حکایت

حکایت

حکایت

فرات جای او باشد میرز	جو فارغ شد بدان شیر مکن	اگر صحبت کند با سرت و	نوکوی آب می کوبد بهار
کفن از کرم مرده می کند باز	که من بر پیشین سپوشم از آن	بچون دل در دوزخ و در دوزخ	اجله خورده زستاند چون بر آ
مهر به پیش چو نیکو	مهر بشوایت بوسه بخورد	اگر خاری شود در پای او را	بدار در مبتلا بر جای او را
اگر یکبار از دوزخ برآید	بکم را جادویی کرده باشد	اگر خورده خورده خورده	برد از خود امید تو در
بماند زنده و مرده یکدم	مهر عرش کرد و کرده یکدم	نیکدم طاقت کرمانش باشد	نه تاب تو سرش باشد
نه صبرش باشد اندک	نه طاقت آورد در انتظار	جو موری است زهر آلود	جو کای در سرش کوی نهند
حکایت			
بصد سختی درین زمان	که گیت این خلق و عین	چنین گفت که دوخت این	بی جان کند و آخر جان
یکی پس از آن که عین	ز دست خود از سر می نازم	درین وادی هم غولان	مکس برد و غوغا کند بکار
چرا وادستان که مادر وی	بلای چون رفت کنار عین	در بغل بر مرد بدین	ناقل روز مشغولان
جو در اینم برد ارم و نیاز	خدا داد اند که ما بر هیچ کایم	عزیزا که بدست آید کند	عم بسیار و آنرا حاصلی
اگر از دین صد دیار بایم	که نا انگی می بریزد براری	جو باران که جگرش میست	بدید آری بر وجهی و رو
که در هیچ کس و آنکه باری	اگر خندیم و کراشی غنائم	هر از آن دل برین اکثر کما	میخمش کس نلایم مقدما
مهر در جنب قدح میخائیم	چو کوی تا کرای و دیار	اگر هر دو جهان نابود باشد	خدا را از زبان نه سود باشد
نکوداشک از حکم خدایم	بنوی فی قتل حیوان موافقا	اگر روزیت بکری نماند	قیاس خود بکری نیست از
که اینجا هم قدری باشتی جان	مهر نقش از آن پرگار رفت	بنه و تا با لاله و در کار	چنین رفت با دیگر جبار
اگر نالی و کمره کار رفت	ذخیرت بر قوا افتادست	چو هر یک چون و آن کو	چرا این راست و آن هم با گشت
چرا هر چند کاری سخت افتاد	جو کوی چشم از اندیشه کرد	دی آدم من جود ات نکرد	بنات نفس یلک فانت نکرد
اگر تو چشم داری چشم کرباز	چو هر یک همچو چشم نیست	قوای عطارد در کوی جهان	جهان کم کس که دشمن جهان
ترا که عقل و تیز است بفته	جهان باد بود مردم نخواهد	سلمان را چون شد اکثری	بدست از دست منی در
نوک کس نیستی مردار بکند	چو هر یک ز منشی و فتن	هر اچ آن باطلت از پیش	و حق کس و دل از خویش
قدم در میان ارم تو			

زعبال و جباه و عین	حجالت تو قوی از راه برین	حاجت ز عالم بر کس نیست	که از عالم ترا قوی نیست
اگر این نقش فریقت نبود	غم و اندیشه قوتت نبود	لحظه بگذرد قدم در راه دین	بگشت این نفس کار بر زمین
مکن در راه دین بگذر	حکایت		
مشق دم از یکی صلب کرد	که شد و ذی جودی در خوا	درون میگرد ویرانه بود	که دندان مقام خانه بود
کرفته هر دو راه قاری	برده سیم و ندر هر یک کار	چو اندر قمار آمد بکار	که تادریخت هر چش بود
سرای و باغ و دوش هر دو	نماند هیچ با افلاس دریا	چو شد دستش زنده و سیم	بشد یک دیدن را در بخت
جهان از هر چه بودش عواید	که جشی با بخت و کور شد	بن و کشد که تو ماندی چنین	مسلمان کرد و دین خویش
جو بشنید این سخن و بیگ	مسلمان را بر دیک مشت از	که هر چندی که میخواستی بکن	مکو از دین من با من سخن
چو دوی در جودی این است	ندام چنین بود آنک اهل	هر بخش بود بایک دین	ولیکن دل ز دین خود نبرد
ای در مقام خانه	مهر چندی چنین در بخت	که روی جوهر در بختی تو	که نلف سیه در بختی تو
جوانی را و آن بالایی	درین با بختی و اندی	دلت بر نور خود با بخت	بفعلت با بختی در کج
بیا لونی بشو و خوشی	بیا لونی بفعلت جان تو	اگر وقت آمدی مرد خرقا	سری پرو کن از کوی خرقا
در بغداد دین و پندار	مقاله		
بسر بردی ز غفلت و دوزخ	مکر و کوی و کوی کرد کار	الا ای حرم و کار کن	خوشه قدال و وارث خمد
اگر طاعت کنی کنی تراست	که می سی که مکتب گما	ولی چون نافرمان کنی	بترک معصیت گفتی کار
بسی غلای بکری که ماند	کنی چنین بر کشتی با زما	زدار و کشتی پرتاکی	بی باید شدن زنده تا کی
شدای هر کم یکدن آرت	نکردن کوی از شیر بات	که زشت خصل از دم	که خورده چون بود با موی
جو موی شیر شدای	مکن آلوده شیرت را بشیر	بکف و رانشین داری	که در بری بکف اری
چو میشوی با بخت ترا	بشوی از اشک شو خود	مکن رو با داری و پارام	که بهی که در مالیت ایام
خی ترسی که از کوی خفت	نوغا فله در برابر ناگهانت	نوحش بگشت و در دین	نوحش و دانه کش عرت برین
تو خفته عمر بر بخت آمد	کنون بذار شک و غل	چو کرمی بدینی در گدا	نه بر کسیت این کاکون

جه کاست این که در زندان فاسقت	جهانی کار و کار این بیجاست	غم خور خور که کن از تو غم	جه میگویم تر حقا که هم نیست
ترا افتاد اگر افتاد کاری	که کس را نیست بر دل از تو یا ری	زهرکت که کنی دلش دارد	زخو ز ترسد که آن در پیش دارد
کی که زهر که تو بدار کردی	زهر که خور زهر بدار کردی	زمانی لب ز خندیدن بندد	صد لب یک زبان دیگر بخندد
ترا افتاد کارای هر چو خور	بایمان که توانی جان برون	نخواهی بود با کس در میان	نخواهی بود یا خور جاودا
نتیجی آنکه فردا هم درین سوز	بی باخو که از اندت جوامد	کنون من رفتم و گفتم برو	بگشتم من ندانم تاد رود
کنون با کهن افتادست کام	که طاعت کنم طاعت ندام	کنون آن با دها از سر برون شد	که در خال می باید درون شد
کنون چون زنگی است رست	لبوی خال رفتم باز در دست	کنون که شاد و غمناک رفتم	دلی بر آرزو با ناک رفتم
جهان بر غم بسیار غم داد	سهر کو ز چشم پست غم داد	غم من چند خواهد بود و کار	ندارم جز بیانی هیچ پر کار
بی درین و دنیا باز از اندم	بدین ترسیم و زمان باز آید	دم شد سر و دل بر خاست	که رفتم زهری بر خاست
چو شد کافور موی مشکا	کفن باید که من کافور دادم	هر موم جو کافور سپیدم	چو کشتن بزرگ کون مشکا
بویم تاسپیدی جای که کرد	جهان بر من سربستان کرد	جهان افتاده ام از بار کرد	که از کین می نیام دست کردی
جوانان طعنه نالخورش میزد	بطعنه دل را نش میزد	ولیکن هست سیرم تا که ایستاد	چو من بچان کردن و پشاد

حکایت

بچندستان کان از کین	جوانا که گفت ای نیکانی
اگر من شصت را سازم کما	مراد شصت افتادست هفتاد
ز شصت من کان کو تو بر	ازان شصت و کان تو شود
نشند جز پست کوزم هیچ	اگر چه بر شصت اقلی از من
که هر که بر خاست از سر جهان	بسی دیوار غم ارد ز من دست
نفاق ماند و نیر و نیر	اک که که بشنوی می برم دست
که آمد مدتی بسیار از من	بی نالخور و نیر و نیر
که رفتم زود پس درم خیزد	اگر چه عقلش از پیش دارم

رفت از دین و دل خواست آدم	که تا خور چون بود آخر کار	دل از من رفتن در گذارست	که مرکب لشک و داهم بود راز
جواز و زنجاری با دم آید	چو جنگ از هر کی می آید	اجل دانه که حکم در رسید	که دوزخ و دوی اندر کشید
در بغل من که از اسباب نیا	و رفتم بدین کرد اب نیا	یکی کجی طلب میکردم از تو	چو بر خاست آن بجای کج از تو
شبه جویان دست سوی کج بود	شدم بی جان در بغل جوی	برون رفتم بصاحبیت نیا	چو خواهد ماند جوی نیا
زهی سودای بچا که مانتا	زهی اندیشه مشکل که مانتا	زبان روزگار خوشیام	جهاب خوشی در پیش مایم
ازان آلودگان کار خوشیم	که جله عاشق و بد از خوشیم	هر درم دهد دنیا سیر خیم	هر از سیر غفلت خیم

حکایت

ز یلک دیک سیر و آبی آید	ز یلک دیک لشک اگر نوی
دروغ و بخل و خشم و غفلت	مهر در دیکت می نشاند
چو شد آن دیک شد جنت کشا	مهر دیکت اگر بر من زند
که کوی آتشین را در و رخ است	یقین میدان که هر چه آید
چو جوی ایچم که ناکره است	اگر حق بگویم از دانه خوش
دو کیتی تاسپاسی تو کرد	شدی ایچم کیتی جین
بد نیامه بودن جای آن	جهان بهو فلجی و کدین
جوانی در میان کلخی ای	چو خواهد کشت کلخی بر شا
کرم روزی عوی کرد نقد	عوی کن کن بر دوا
چو جان در بطن ماهی شد	اگر خور یوسفی باروی جان
حساب خود جبر کیمی نازا	مهر کار جهان ناموس نازا
دک بنشین و کار آن جهان	فرغت در قناعت هر دم

حکایت

کلاه ارمیفرشی قیاس خند	جوابش داد آن درویش دین
------------------------	------------------------

بی خلقم خیار کلاهند	بکل کون از من می بخوانند	بفرستم که دایم همت دارند	که یک بجه دو کتی کوهراند
جودانی تو که من در راهم	که من خونی بر من افشردم	دلا پندارش که هست در دست	که ناوردت به خواب و دوت
که فتم جمله عالم بخیر دی	نذای جنت از فرکت بر دی	ترا تا کی ز تو ای آفت خویش	تویی آفت ترا بر خیز از پیش
بگو تا کی ز بی شرمی و شخی	جبر سنگین دل کی کی گوی	بکن هجت هلی باید کرد را	اگر این دلخواه بود و خواست
اگر چون حال در خواست بود	رخاله تیر بسته خواهد بود	ترا بوج فلک در صبح انداخت	که بر یکی زرت بر جبه انداخت
سک کشند زرد آبی سک	کی فریاد میکرد و کی خند	جوسک ارسل زردی زدند	به یکی خواهر چون دل داشتند
سک از تنک زانند جنگ	ترا نوی کتی کوی کرد	ز جایی که ترا اندکی در افتد	ترا زان زربا با انکی در افتد
اگر صبر در زلفشان	بود که دانکی این را می نه	الا ای مرد دنیا درستی	جبر خواهی که این دنیا بر
جودیت بر سقای سوبو	لبی کافران آورده بود	تو خود داری طریقی کاوی	که تو ز می حق کافران
جی زینت صدف پیش کفا	ترا یکی در ستای مرد دنیا	جرا از بهر چیزی جنگ با	که جو یا آهش هم سنگ با
برود نیاید یاد ار بگذار	درویت در کف کفار بگذار	نشانید در بجز بت خست	نشانید بت بجز انداخت
اگر صبر زرد در پیش کوی	حکایت		
سوای که آن دیوانه را	که تو ز دوست داری بکدر	شش کشاکشی که ز جبر دست	شکی نبود که ز در دست
بشه کشاکش اگر عقل دار	کاهت می بری ز سیکند	که با خویشتن در کوی مرد	مهر زرها و ها کوی مرد
ترا چون جان بیاورد	جبر مقصود از جهانی پرد	جواب دنیا بخوانی بوز انبا	بر و بالقه و خرقه ساز
اگر بر خاک و کبر بروریا	جواب دنیا سفق با دشا	جوابی محنتی نانی نیا	جوابی رنج خلقانی نیا
جبر اخوند را بختی زدند	بدست تیر بختی زدند	ترا چون خرقه و نانی نیا	فزون جستن ز بهر نایک و نا
جرا در بند خلقی باز ماند	جگر بر خون و دل بر آرد	شوی از پیکری زرد و لرد	که تا کو بید که او در نیت
برای نیم نان ای مرد غنا	جبریزی آب دی خوشین	عنبر کاد بر کی بارشت	کوان تر آید از صد کوه
یکی بر سنانان شورید	حکایت		
که هر چیزی که در کوی	بجز دشنام منت می ندم	جرا بجز دین تواند بدید	بران باید که حلقه خدای

که ز ناکاه سی بر تو شکست	نیکو کسی بچهره ترا دست	اگر از جوع کوی نیم مرده	ندان که کرده نیم کرده
اگر روزی سالی بهر دوان	ترا از پای بنشاند دوان	نکن تا از کم بر روزگار	نشان از اندازی چند بار
ترا چون جسم بر جان نداشت	دلت را کی بر جانست و جان	چونان از خان ستانی خند	که پیشک خان پش از ان بد
جگر دی که خوان شاه خد	حکایت		
بر دیوانه بی دل نشان شاه	که ای دیوانه از من جلیختی	جوابی بدست نام جلیختی	جوابی می توانی تا بچشم
بشه دیوانه گفتای خفته	مکن یاد ارام روزی نه باز	که چندان این کس بر من کرد	که کوی در جهان بر من دید
شش کشاکش این کاران	مکن در حکم و در فرمان	بذو دیوانه گفتا دست برد	که تو عاجز تری از من جند
جوابی یک مکن فرمان	بروش می بد از ان شهر کار	بکر خواهر و شوه جند کردی	که ز بی سویی از زلفان
جوابی می که دایم خلق بیا	باید ندازی دنیا طلبکار	مهر بنده یک یکم هم در	نمیرد ندیک یکم هم در
کجا چون خوی مردم طبع کرد	زهر کس آدمی عادت بدست	جوابی حال ایشان داد	تغیر از جلیختی در از ان
ترا چه که توانی بیدار	و که در ویش در صراط	ترا از هر وجه سود و زیان	جوابی در دینت زین غمستان
زرد ویش و ناکه در آن	بین تا خود چه میکردی	اگر کم کرد از عمر تو ده سال	عنت نبود که از نیت شود
ترا مال و زعفران و زینت	ندایم که چه سودا و محنت	الا ای بختی ناکه نشینی	قناعت کن اگر از محنتی
جوابی نیت با خستی بر	جوابی نیت با خستی بر	جوابی نیم نان این نیم جا	فراسر بر جانک اند جهان
بیش خفت آن کدای دی	حکایت		
زستان بود و سر با نوز بیا	کد با شاه گفتای شاه هیا	نق که بچهره بودی ز سر با	فراسر آمد این شب نیز با
عنبر نادرین این دیر کردان	صبر و قناعت کن مردان	بهری هر کس بر جای نشین	بهری مد و از بای نشین
حکیمی در مثل روزی بود	که صبر اندر هر کاری شود	مهر خد لا درم از نشانت	خود را این سخن چون افت
شباب از حور و از دجان	نکه کن حور آدم پس و	اگر حور و در راه داد	کجا از حور الماوی شاد
نادم حور میرا شت ماما	حکایت		
بگویند خود شنیدم من زهر	که مودی را با لای از لبس	ز حور خود کد و در خاله دود	کوی کدم کشد که جگر دود

۲۲۱
۲۲۲

اگر با نیت بر آید از زمانه	نه او مانند آن روزن ندان	جواب او داد نه سالی تمام	فرزون از دانه او را حیات
مثال مردم آمدن حال آن بود	که نه تن دارد و نه عقل و نه زور	شود و در دروس و سخن و فساد	بنام و تنك و نيك و بگو فساد
بیکدم می بکند حال از حال	حساب عمر میگرد بد صد سال	می ناکاه سرک آید فرازش	کند از هر چه در از خوی باز
هر آن چیزی که آن آید و شست	دلش بایزد از ناکام برداشت	جوابش انداخت ناکاه جانش	سر آید جله کار جهانش
نه او مانند آن هر چه شست	حکایت		
مشیدم که موشی تریدین	رنگ که بجان خورن زین	برون آمد زین و بجان فساد	که با نکی او بودی جهان فساد
بکجه خانه کوراکان بود	فضا را خایه مرغی نه ازین	بوی نهضت آمد پای برداشت	ولی سست نذا از بجای برداشت
نبروی بیکل او را ظفر بود	نه دندانش برین کار کرد بود	جوابی بکری بدیده گشت	عجایب حیل بر سلف و بر گشت
بیامد بانك ز موشی مکررا	بر پیش او فرو گفت آن خبر را	در آمد موش زیر پند شد	دودست و پای او کرد شکر شد
گرفت موش یک ز دندان	کشیدش تا به پیش خانه حال	زیرون کرد در بر کین شد	مکرکان شیر دل بر موش کین شد
بجست لب بوی موش گشت	فضا را تنک بود آن موش را	دران تنکی بریم که ناکاه	گرفت آن موش را با پند داه
بجنگل که بر بکشد ز دم زد	خاکی داد از حوض و غش زد	بین تلجند جان کنان شکا	که تا شدم به بند خود گرفتار
موافق گفت با هم مردن بر	مثال موش با موریه بر	الا ای روز و شب و صبح و بیا	بجست موش موش و موش بیا
خریصی بر سر که مفساد	ترا حوصیت و اشترامها	شبان و روزی جواختر و روز و	اسیر حوض و روز و شب جوی
مدان خول خورده خود	فغان از حوض و موش و موش	فغان زین عینک آن مکر خور	هم چون ز کسار دیند مکر
فغان از حوض شتی استخوان	همه رسک سیران زشت پند	اگر معدن خون خوار بود	کجا مردم چنین بجان بود
شبان و روزی فاده و تنک فاد	که ناکاه شکم را چون دهد	بماند در غم آبی و ناپه	که تاب کرد ز این دوزخ زان
زهر بخی که مردم را زین	تلفای شکم از جلد شست	شکم از تنق بر آورد افتاد	ازین دوزخ بماند و درخ شود
اگر صوفی به بند زله تو	نشید به کین در پله تو	شکم بکین که در تو پی است	ذوق بملویتی که دست تو
تو کاو و نقش بر نهادی	بیچون کردنش نانا بدی	مکر آن کاو کرد ز ساری	بیچون آن کاو در اخلی انجی
ترا ناکاه وقت میری	اگر صفا داری و برین	شکم چون بر شد و بد با ناکاه	قوی باری زشت با ناکاه

ترا در راه با افتاد جاپه	بدست آید بجای دیس	بجست کرد نفت از بون	برای از جای او و سارگون
که کرد راه مانی مجبور	حکایت		
براهی بود بجای بر خسته	رسن را در دوردرد لب	جوان با بیتی لوی در آمد	ز شیب آن یکی بر سار آمد
مکر میشد یکی بر کشته روبا	دران جله افتاد از راه ناکاه	جودید آن دلش در دلو بود	بدستان دست محکم در دلو
یکی کرد کهن شد با بر جاده	در و ن جاده دیدن فاده روبا	بروبه گشت که شتا فاد	فرو آیم یکی یا بون بر است
اگر از جبهه برای مرتابه	درین صحنه ای بر کین آشنا	جوابش داد آن روبا و لشک	که من لکم توبه کای بر است
نشت آن کرد در دلو و روان	روان شد دلو چون سرازید	می چند آنکه میشد کرد جاده	بیا لای می برانید روبا
میان را چون دردم رسید	بریم روی یکی بر دیدند	زبان بکشد آن کرد سیمکا	که ای روبا برانید بکدار
جوابش اذان روبا و تلاش	که تو میر و من اینک اندم	امان کی بایزد آن کرد دلا	که یار و بر کین کرد آشفتاد
جان آن دلو او را زدی	که کوپی با دصر و دوی	می ماکر کرد داد و خبر بود	نکه میگرد و بر بر بود
چمدان بود آن کرد کهن	که دران نیست در دین	جود روبا او فاد آن کرد کین	دهای یافت روبا و تنی کوی
تنه جاده است جان دوی	ز کرد نقش از سرب فاده	ز جود و سرفان ماند	ز کرد نفس خودی را شاکا
بگو بجان بجعل الله دند	فواد بود که این جاده بلاد	سکیت از نفس و کف نماند	زهر استخوان و دوق بماند
نور که با استخوانی که قوی	حکایت		
مکر آن کرد بر دوی با ناکاه	بیر از سفر بریانی بکین	یکی شد باز پیش بر بکین	مکر آن کرد براناکه بکین
عزیزی آن بدید از دونا	کین کرد بر را بکین در راه	بند و کفتای دل قدر فاد	جرا فادست با این کین کار
تو آن رسک را زین ای سلف	که بریانی شان کرد بر دانا	زهی خوش رسک نازی نشسته	به پیش رسک بد ساری نشسته
به پیش رسک بسوزن داد و آید	جودوزن داده شد تیغ آید	بوی کردی بجای رسک تو	هنوز رسک نیا و در دست
تو رسک را بند کن روزی نه	که کردن بسته رسک کفاد	فرو مانی می چون تدا	که چون قوی ای روبا
تو بر دناق این با ناکاه	صوبی و روز و سار آن	ز کافری بکین و رزق خود	بکاکیر زمره بر خور باز
حکایت کرد مار انجی	حکایت		
			که در راه بیا بیا بون جاده

هـ

از آب آب می جسم کناکاه	فناز انکشتنم از دست درگاه	فرستادم یکی از برادر	که جلدانی که پی در پی برادر
می رود لکن تا برکت من	بود کاشتری بر سرکت من	کشیدم چند باران دلازه	فرافان با دستم بر سرگاه
یکی سنگ سید دیدم در افک	جو کوی شکل لیکن روشن	برافکندم که ماسکی گران	ز دستم بر زمین افتاد و شکست
دو نیمه کشت کی از بانش	برآمد سر بر کی در دهان	زهی منم که در در و درگاه	میان سنگ کی را بداری
بجای تیر در راه بیا بان	میان سنگ کی را بیا بان	سر بیا لطف و زانی او	عطا و نعمت باقی او پست
زنی بد با شورش سفر کرد	حکایت		نه شوی و نه برکت داشته خورد
یکی گفتش بنهایی وضو	نه نانی و نه زبون می گذار	زنی گفتش نیمه شانه	که دایم با حتمت اچا نشسته
مرای شوی و زی به شود	که دوزی خورشید و لوتی	توی می و زنی که می نای	دیی نای سده دم می نای
همه در بند شور با زیر بای	چنین ای وای تو در و لوتی	زنا شایست و شایست من و تو	برایت از و است من و تو
مزان نکت ز درویشی نمود	حکایت		که گفت اندر طواف که بودیم
یکی هر کشته بند برشته از نو	شد تیرش کان مشکلی جو	هر از هر چند از پیش پاک	یکی سوالی بود از مال عالم
بد و گفت که ای مرد مکر ناد	کری سوالی می خواهی ترا	چو ام داد آن پسر سخ ساز	که من وایت را چون در گم
که کرد در دو و است بازم	نیاز تا ابهر که فرام	فر و دستم من از در و است	کونی چون بر کشایم آخر
تو نامر و نکود در صوم	که دیش حرم را خاکست	نشیب حرم شیبی پند	در ازی امل کاری در است
بکم قمر کن که اندر چو ای	که اندر بر کن خود را نه	ز خصوص خوشی و سرگشته	هر که در صوب و است و لوتی
جو از کشتن نامند در مشهور	نه خود را بدست خویش	هر چیزی که کرد او در صوب	بیکم در میان کرد که قرار
هر آید ز بویما رخن	لب دریا نشسته سر بکن	فر و افکنده سر و دست	نشسته نشسته و در باش در
عیدیه بادی نشسته دران غم	که کرا پی خودم دریا شود کم	درین معنی تو بویما رخن	کرین محنت ز بویما رخن
جو بویما را آبی در آتش	بجو نایع داری این زبان	دی خوش باش و غمناک	بجو نایع داری این زبان
ز دنیا رشتنایی را بکند	که کشید از سوزن عیسی کفا	نخاوت کن که سهای بخیلان	عنی زبید مکر داری بیلان
چنان بدیت بر جان نشان	که بر و نشان نه چند کس کشاد	بخیلان را ز بخیل خویش	نه دنیا و نه دین در هم زند

حکایت

که گفتش بود چهره بد دنیا	زمن آزاد مردی که در و است
یکی صد ساله را دیدم دران	ز بیماری و درد از آن خفته
سه سویش تاریکی گرفته	فنازه بر بخش عکس بخیلی
بیکل گرفته محکم شیشه را	یکی داکتم آن کله در فکر و
که کل را بر مکن از شیشه زنه	که آن کل ز شیشه بر کتیق
مرز از آب کل در جام آتش	بگفت این و از عالم بر و
بصد زاری بر رخا کرد	بیاورد دندان بر شیشه کرد
دل از کور مبر که تر شد	بخیزد از آن شیشه دل باز
برآمد را بکل صد خارش	سر انجام بخیلان باز گفتم

مقاله

فر و زید در و خچون بر	دران ساعت بنوا شد الید
شاز و زید بدین ساعت	جواد رکاب حق است غایت
تو کای کی که آن آید بکار	تو خواهی تا بی طاعت کی
بکرم و زول و آه و سحرگاه	تو خود هر که بشی بد و
مکر شایسته اسرا کردی	جرا خفته تو چون در عی
باند می می سیم قلب بجای	ز غفلت بر سر غوغا باند
جو خفتی جو خفتی در کاه	مکر در وقت صبح ای و
دران ساعت بیای هر چه	هر آن خلعت کران در کاه
در آیدن های خاله دینی	دلی کا و از حقیقت بوی
بوقت صبح خون آلود آهیت	در آن دم یکی را خواهم

جوی ندی و جان بدی ز کاه
 که باید کرد او را شرفی راست
 جوی بدی و بدی به بستر باز
 لبش از ناسور بای کشته نیلی
 کلاب از شیشه بر چهار زنا
 بتر از آن که تنم در کتیق
 نمیدانم در کتا حال جوش
 کلی کرد ند از سر خاله و
 که باشد خاله او زان شیشه کلا
 بین تلخ و جوی کاه
 رخ اندر خاک مالیدی غمنا
 نه رخ در پیش حق رناله الید
 اکرم بدی جوی غایت
 ولی از جهل کجا ساعت کتیق
 بذاری خوشی و نا آرد و پندار
 بجو ای شد ز خواب مرید
 سری بر لای بر سودا باند
 جوی ای ایمنی و تن در دست
 جوی ای جوی کاه
 بر بذاری آن دم خوی از
 بر آهی حلقه را بر خرم ز

براد از سینه پر خون دی پاک	که بیاری من صبح و تو در	یکی آن حلقه را در وقت شکم	دل شورید را برکش زنجیر
رهایند از دل یوانه بر کبر	خوشی فریاد مشتاقان بر یکس	زبان بکشی و لعلی بازی کوی	غم دینه دل بازی کوی
خوشی بگری جویدان او عا	مگر بر خیزد از دل حیا	دران دم که شود آهی میر	ز دنیا بجز در دیانت هبت
عنیزا عمر شد دیاب آخن	شبان روزی شود قاتل	شب خواب برو ز غراب غفلت	که شربت باذای غراب عطلت
محسبای خفته آفران کن	جولخفته که کورت خواب لب	هزاران جان بر نوز غریز	فدای جود کاه صبح خیزان
زهی لذت که در شهوات	نیاز خویش بر حق عرضه آ	خوشی در خاک می مالی رخ	برای سیکنداری با رخ خوش
مه آفاق آرای گرفته	ناتق بلخو اینجا گرفته	کشاده پیش او دست نیاز	که می در کبر و که در نازی
بنه نازی که در پیش جهان	خلایق خفته و تو باقی باو	به بستن غافلان باز اوقاد	تو و حق هر دو میرا اوقاد
چنین شب که کدیز آن کرا	بمقوان گفت شکر بی آقا	خوشا با حق شب تا یک بود	ز خود دور و بدو نزدیک بود
ازین بهی جبر کار و بار داری	که بکشت پیش او پندار دار	جو صشب از هوا پندار بود	بهیج درم در کار بودی
شبی پندار در آخر خندارا	حکایت		جو صشب عاشق نفس و سوا
شودم من که بر پی نود کامل	نه چون پیران دیگران غافل	نه شب خفته و نه روز آسید	بروز و شب کس خفته نید
کسی پرسید کای پرده لوز	جواهر که نه شب خفتن و نه روز	بدو که ناخند در دانا	بهشت و دوزخ در شیب و لا
یکی پوستی می باید در شب	دگر رای هند آرایش زیب	سیان خلد و دوزخ در میا	چگونه خواب آید در میان
نیار و دست کس خطی بنام	که نام زین دو جا اهل کدا	دلی پر درد و جانی پر تبا	چگونه با بد آخر چشم من خوا
هزاران جان فدای نامدارا	فدای خلوق بدار دارا	عزیز چند خبی چشم کن نا	بسر زانو خود خلوق کو آغاز
باش آخر از ان مشی برشا	که شب مهتاب بپایان	جرا خیسب شب مهتاب آخر	جرا خواهد آمد ازین خواب
پندیشی که چون عفت بر آید	بی مهتاب از کورت بر آید	ترا پیش از رفتن بگفته خوا	فرافغان بکون ماهتابی
براندیشد کی چون خواب آید	که در کوی شبی مهتاب آید	شب مهتاب چون بپایان	که عاشق خواب کم باید مهتاب
نکو بود چو بیدار دیشا	بختفه عاشق و معشوق	جرا معشوق و معشوق این	پاکی که رسد خاکی گرفت
نوم کلن و نفس و سوا	حکایت		کجا حق مرد عشق پادشاهی

شیدم من که وقتی پادشاهی	کر و بی داشت در خون جگر	زهر کوی بازی نفت پیر	و زهر خطه صد دل سخت
جو کوی حس در میدان بکند	فلک از کوی و جویان بکند	رخش لاف جهان آرای پیر	همان احسن و سبای پیر
خرف بر خاک راه او خفته	عرق بر کمر ماه او خفته	غم عشقش زهی سودا پیر	لب لعلش زهی حلقه پیر
جو هرستی را در میدان بکند	وز و تقارکی جویان بکند	مگر هر کشته جویان بکند	که کلن تافتی بچاره تار و ز
بدینازد و روی آن نکور	که داند تا بخر کار افلا دور	ز عشقش آتش در جانش افلا	که دردی سخت بی درانش افتاد
دلش در عشق بجهنم چون	رخش از اشک صدمه گاه	دم سرد از جگر میزد جویان	فروزی بر آبی کرم از دوز
بانه در عجب حالی شوش	زهی از دل دی در دشت آتش	تقی از جان جود و زحیم	ز سستی جامه از رخ بر آتش
می بدین جهان آن عاشق	بجای جانش آمد جامه دست	جهان بر چشم او زور و زبرد	بیفتاد و ز سستی بچرخ شد
چگونه بر زدن در خون و در کل	میان راه مرغ نیم پیل	بدان سان برزد آن سگ	زهی عشق و زهی بد و زهی کار
با آخر بچان ناده شبان روز	سیان خاک بود افلا دور	جو لعلی با جمان می آید	دگر در درخوش و شاد
فغان میکرد و از هر سوی	جو باران اشک او بر روی	جوبی فی کور دران صحرای	جو باران اشک بر صحرای افلا
دلش از غمی این صحرای بود	تنش بر بسته صحرای بود	بآب چشم صحرای کرد بر کل	جهانی در در را بر کرد بر دل
نه یک محرم که با او از کوی	نه یک محرم که در زوی کوی	اگر چه خوردن و خفتن بود	ولیکن زهی کفن و خفن بود
بدل می گفت شاهی عالم او	که عالم زیر ملک اوست او	اگر فرمان دهد در پادشا	سید کرد ز زاهدش تا باهی
اگر یک مرتبه از دوری بر	ز نامری بچند موی بر	بروز می آید از کلن کدا	بهیوی وصل این سان آدا
اگر یک کیم این را از اشکان	بیکاعت کتدم پاره پان	جرا سازم چون کنم چون کلام	خوم در کل بخت و بارم افلا
به آخر مدت دو سال پست	ز عشق پادشاه از پای	همه شب تا برود و روز تا	ستاده بر درش می گفت با
فرار خواب و آرایش بر	بیدار می خورد نامش بر فنه	وزیری داشت زیرک شاه	وزیرش آن بجای آوردها
ولی از بیم شاه شد خاطر	بمی آست که آن حال افلا	مگر یک روز بر در برد	همه صحرایان و کرد بر خا
بروز آن مبدان یوسف	بزی جی چون خوشید در	بنک افلا کلن تا بر دها	دل و جان رستی لیکن با
جوشا کوی زن جویان بود	دله درویش را از جویان بود	جواز جویان زلفش یافت	بسر میشد ز خون جویان

وزیرش وقت دیدن جای	ز کف تیغ تاب رمزی گفت	که در ده سال از عشقت بگذرد	نه خفت و نه جویت آید
چه هست این کلاه از کجای	مرعایش بکن چون بادشاه	اکبر نیست ز کشتن است	بسوی وی فراز انداز کوی
اگر چه تنگ شده باشد چنین	غریب نبود از شاهان کج	شاه از لطفی که او را بود در	بسوی آن کلاه کوی بیند
بهاش گفت کوی دره بن	چرا آخر اماندی هر باز	سجده شاه این سخن بشنید	چنانکه افتاد و میگذرد
ز جیش اشک باران شد جو	می لرزد چون بر کج	ز جان صدام خون بر جگر	جهان در کرد او هنگام کرد
بر آوردی زردی باز کرد	که تا هنگام حالی هر کرد	بناخورد میان خون و خوا	بکف با زبردندش بباری
دلش مستغرق در باری	ز چشم او زمین چون جگر	هوا آرد او سر ز کف	فلک از روی او در کف
با خبر ماند آن پیمان ماهی	چو اندر ز کوی کوه	مکر شاه از وزیر خویش	که از ماکوی این در ویش
بیاناکش او را ز جوسم	دی با عاشق خود را کرد	سر دگر عاشقان آرد شود	که همان میشود پیل بود
ز هیج وقت که خورشید لاف	به پیش رخسار میرود	چو شاه آورد سیاهی	خبر آمد بکف تاب دلش
چو چشمش بر حال شاه افتاد	بلرزد و میان راه افتاد	چو شد در روی وی بسیار	سراود کرد آرد و بریت
دل بر جوش را می کرد	خونش می کشد و خون نامی	چو سوی هستی او را می کشد	سر خود در کار شاه او دین
چون ناورد بر او آن تاک	که بنشیند بر شمع جهان تاک	بنزدش طاقت وصل جهان	بر آورد از زمین آسمان آ
کلاب از دیر هار خویش	بنزد یک نفر و جان داد و	دودم از خلق و حیران	یکی جان و یکی به جان بر آمد
بر وای می گفت تاب عاجز	که تاب وصل شاهت می کشد	بر روی تاب آن کف کرد	که تاب آن جنل شاهت می کشد
بر و سود امیری بان خاک	که مستغنیست از تحضر	هر آن طاعت که جندان	فدای راه مستحق خاک کردند
خطاب آمد که ای پادشاه	بجو آید آدم و ایلک	که افتادیم جندان جده	ز استغنا بخود بران خاک
که ذات ما از اینها نیست	چو جای جده و جای فاد	بر وای کف کف کف	درین آتش بصد شمع می
بر و جان ازین زور و	که بهود و کسی کویدستان	اک سلطان بسوی تو کند	چو سازی چون جهان آری
نه جان آنکس را پیش آید	حکایت		نه جای آنکه نزد خویش آید
شودم من که مویشی دستان	مکر دناشتری رای بکران	مبارش سخت بکرفت و دوان	که تا اشتراک باسی دوان

مبارش سخت بکرفت و دوان	که تا اشتراک باسی دوان	چو او درش بسو لختی بود	بنزدش جای آن اشتراک بود
بنزدش اشتراک که کرد	من اینک آدم کو جامک	تر لجن نیست از سستی	برین عزت مرا از بر خویش
کجا آید درون شک دور	نقش اشتراکین سور	بر و از جان خود بر کج	که اشتراک بر افتاد است
بر و دم در کف ای مویشی	که نتوانی شد اشتراک	بر وای مویش خود را	سختی در خورد خود از دانه
مقاله			
ترا ای مورد لختی دران فاد	که دنیا یاد از جوی نو	خدا را از آن پست	که استحقاق دارد و از طمع
مشو مغر و ملک و کج و دنیا	خدا را تا نوبی از یاد	بکاری که بدخواهی	که بدین دنیا پی هر درگاه
به کاری خدا را یاد	یقین میدان که آن	بطاعت خوبی کن و از	که نه طاعت با معصیت
اگر از خویش حشمتی	که نابی هیچ کس	مکن از کینه خود	که خود در سوختن با
ز بس شادی مشو و در	که جان پاک تو	دروغ و کج گوئی	که بنزدین بر هر کج
حریصی را مکن بر خویش	دلت از دین کانی	چو کادی را بخوای	بین تا بر جبران دارد
حسد که بر نهادت	صبری کن مگر در وقت	اگر خواهی که بد	خون مندی که برین تا
ز بی صبری دلت	که خلق را بظلم	صدنا اهل در شود	که تا اهل بیانی
مکن کس را ز عام دوست	بآبی تاری کو	کی را امتحان	مکر نقش بر خود
هر از آن آب علی	که احق در غلط	مکر هر کس به	مد هر کس جواب
مکر از هیچ احق	که طامانی کند	بسک و هندک	بهری و مرد و مات
مد کس را ز عام خلق	چو بل غام حالی	مر بر از پشت	که در پشت تو کرد
بمبار خرد که خخته	چو خویشی را	زبان را خوی	ز بی دندان در
بهر باری که اندر	لبی بر سید و	سختی خوش کوی	که خوش کوی
سخت اندیشه کن	که زن رازت	بدین و نذر	که آن نقشی
مکو از هیچ نوبی	که مردم از	که ایچ را	که در پری

مکن که کوی و چون کوی نکو	بزرگ و بزرگان که آید و فرود کوی	سخنهای بزرگان یاد می کرد	ز یک یک نکته صد استادی
کسی کو در هنر بردست نهی	بهر هر نکته از وی بگفتی	کسی را کار نموی چند و چون	مکن ز نهاده دیگر از من
مکن بدخوی را تو بدیک خود	که بد کوی ترا هم در اضم	مبادت هیچ با نادان سر و کار	که تا زو نایدت جان کاست
کسی کو کار بد کوی که چون کن	مدع بارش ز پیش خود برون کن	سخن چنین را من نزدیک خود	که هر روزت بکونان بصدور
مکن غیبت کسی کان نایدت	که حق اندک جانش آیدت	سوی هر کس جهان کوی آن	که هفت من از خود هر ترا
کان بد بر کسی کو بر	حلی کن ز کس کس فرود	برضت بر هر کس هر بان	هر کس را جو خوردش جهان
اگر خواهی که در دجالت آباد	دل اهل دلی از خوش کن	نظر از روی نا محرم نکند	مشاور یک نظر در دین
مکن غیبت من پیونده شام	که در صحن فرومایه اطمینان	بطیبت کردن از سعی فرود	از آن طبیعت جو می تو
مدع بر باز دعوت را یکایک	که کس نشاخت مدد نکند	بیا سخن ز دست ناز نکند	که تا پسندت مرد نکند
میکن در سخن کسی را بخوار	خود افکن باش اگر استاد کار	بچشم خود منکر سوی کس	که چون طایوس می باید کس
بگو پیونده کس را ناسزاوار	هر که هم به جهان هم میازار	اگر پیش تو کوی با حق از	نگی کن به پیش حق آغاز
اگر پیش تو آید مرد بزدان	فروغ باش خود را خاک گردان	اگر کرد کوی بسیار کردی	اگر چه بس برتری خوار کردی
اگر بسیار کس را سره می باز	ز دود سر فراوان سرخی باز	به پیران کن تقرب گرفتار	که ایشانند اگر از جوانی
بد رویشان بد از مال پس	که تا مالست نکند دمار زهر	تو اگر چون برت آید بخت	مدار او را برای سیم حرم
در آید پیش تو درویش خسته	بهر شت تا نکند دل شکسته	کسی کو بس تو از دین خدایی	فراموشش مکن در هیچ بابی
محو از عجب به موری فرو	که در قدر تو جو موری تو	نکوین باش اگر عقلت بجا	که در پی عیب بهی خدای
مکن در هیچ کاری ناسزا	رضاه در قصا حق شناس	اگر قبضت باشد ناگهانی	بگوستان شو و بگری را
مخند و تاقوی اندوه کین	بگفتی در شو و نهانش باش	جو خواهی کرد با یاری ها	اسیران از دمان ده رها
زمانی در سیاست کن تو	که در مستحلی با یی تاسف	مخج با هم کس در گفت بسیار	که بنود سر کشی کردن بیکار
مکن کس را کوی را بر خوش	که در کل کرده باشی کو خوش	مکن در وقت باغ بهش بیتی	که شط است آنکه یک ساعت
مخاف کن که هر کس کو می	روان بود که کم دوزخی بود	دل خوش شدن با جانت	کس نیست کس کان تر

مکوی از خوشی بسیار بیک	بدان خود را که شسته آب و خاک	مکن ز اندیشه پیونده دل	که خنک اندیشه داری بی غبار
مخو رحمت ز نعمات هر روز	که بنود این سخن را هیچ روز	سخن کس کو چون نکو	بجان پید و آن منکر گفت
اگر خصمی بود بر تو بداندش	بدی کو بی زبان بندش کار	مکن ز نهاده خصم خویش را	که شهری شعله سوز بیکار
ز بهر خلق نیکی بهار	نکوی خاص از بهر خدا کن	بزرگ هر چه گفتی تا تو ای	در کسندیش آن که کاند
اگر دل زنده در پرتو راز	ز مریه تو بگری می کو باز	جو در مریه سر بهش می	میرد و خلق سر بهش می
طعام افروغ خود بکار	که آن افروغ ترا پیش خود	جو شب خواب خواهی بیدار	بجو از صدق دل قول نهاد
بوقت صبح سرا خواب دار	که آن دم هفت است از خفته	جو هنگام نماز آید فراغت	مکن ز اندیشه باطل انارت
ز کار عاقبت اندیش پوست	که هر کوی عاقبت اندیش شد	همیشه حافظ اوقات خود	بفکری در حضور ذات خود
برون را با بی ادب از دست	بهر هنر از بلیدی طبیعت	درون را نیز از معنی جهان	که بخت نازد هر کس بداند
جان وقتی بدیدار از دنیا	که کو بدت که رو کردی روا	اگر در داری و کرد با دشمنی	بکن چیزی که با خود کردی
اگر داری زبانی سود کردار	بلطفی خویش را خشنود کردار	زبانست چون شود دروغ	همه اندیشه را کن فراموش
مهر آن ساعت و اندیشه دار	جراعی را فراموش نشود دار	که هر کوی جان دهد رشاد	ببی لذت یا بد جاودانه
بکارستان مثل ابله کوی	بجان کندن باین ناز و نو	مدار از عاقلی بندم لوار	یکایک کار بند و هر چه بر دار
ترا کرد در اسرار راست	مدان کس که به زین بازگشت	بدان این جمله و خاموش	زبان در کام کش و زبوس
صبری بهش کن این نظر	بجس شمشیر هر چه پیشدار	که ما را از حقیقت کن خبر	یکی که گفت است و نه حقیقت
بگویم با تو که نیکی بهی	اگر در تن رذن جانت کوی	جو چشمه در ایدار جویش	زهی عطار از بحر معالیه
ترا نیند بعالم باز نامه	که بر تو ختم شد اسرار نامه	میان جاراتاق کو در رفتار	برین سوال کس را نیست گفتار

حکایت

خاتمه کتاب

چنانم تو طبعت کن فکر	جوبک معنی بخوام صد	در اندیشه جان مست خوام	که دیکوی نیاید ز خوام
نیام خواب شب بیدار	ازین مبلو می کردم برار	می نام معانی را خاطر	که یکدم خواب بام بود سخن
یکی بر لبون برام ده بر آید	بر واکر برام ده در آید	و پس معنی که دارم ضمیر	خدا دانکه در گفتن ایسم
بصفت محرم طوبی نیام	درین شک نیست الحق نیام	بحکمت لوح کرد و نیام	که من حکمت ز توفیق الهی دانم
معنی موی از موی شکام	بین کرلیک داری ست	جواهرین که از دیوای نام	می یزد بیای بر زبانم
بین این لطف برین گفت	نکر کن معنی و ترکیب گفتار	اگر من بلی سخن کوم بعد	سخن دو شیر مانند پیکال
ز ملجند آنکه کوی ذکر ماند	ولیکن اصل معنی بکر ماند	خود صدایا باری سخن	که گفتت کان سخنار کهن
هر آنکه کوی کرد و دیدت	که لذت از چهار نام حدیث	جو من دار و ز عالم با بود	ندام تا سخن بر او بود
سخن با طبع عیب نکر ماند	جو مرهم کر بزیاید نکر ماند	ز تحسین در کانتشتان	که شورید از دایره غیر ماند
کسی که کار و روی بر صفت	نموز از منش شعر لطیفست	ز شعر خود نموز از منش خود	ز هر درد در اسرارش نمود
اگر تو اهل بازی چشم کر باز	بغواصی بر و نیکر از چشم	بساط مغلی کسره ام	بسی بوانیکم کرده ام من
لجاست اهل یار و کوشه فرد	که بشیند دیو بام و در	نوا ی عطار چند سخن از	که گفت آن گفت را بونادین
چنان خوام که بچون خاک کرد	مکر در زیر پای بال کردی	جو خاک راه خواهی شادان	جو خاک راه شود پای کس
فروق سخن جوئی کی پیشه	درین هر دو صوری کس	ترای صبر باید که حاصل	که گفت القبر ایا ما قلا یل
صوبی کن رخ از پیش پست	که با سخن و بچون پست	کرت آید بهرم تان جای	و نو مکر از یاد او زمانی
می هر دم زدن در پست	بجو سرمایه ملکیت حادید	جو هر دم می توان یافت نو	جو ایام بناختی در حضور
که از صد چهر می یابی شرف	حکایت		چه بهتر که حضور آری گفت
مکر میرفت آن دیوانه لشاد	فنا ز چشم بر بقا استاد	بذ و گفتا که ای مرد نکو نام	شکر داری سیند و مقربا
چنین گفتا که دام هر دو	ولیکن تابید یاز خیزاد	بذ و دیوانه گفت آخر کای	جو آن هر دو در سخن خوش
اگر هر دو بغیر و غیبت	ازین هر دو و جوشن میزبان	بیک یکدم که در زرد و آفتاب	کوی دانکه چرا سرانهدان
هزاران بحر بر اسرار کمال	هر دم میتوانی که حاصل	ترا این بند بر از هر دو عالم	که می ناید ز جانت بخدا

اگر تو پاس داری پاس افکار	سلطانی رسالت این	خدا را یاد کن تا کی ز اشعار	خوشی پشه کن تا کی ز کشتار
اگر شعر در کمال است	جو نیکو بگری چمن است	یقین می ده آن که حرفی از کمال است	بسیبیت بود پیش از کمال
کون سدا شوا رخسار سخن	رها کن بعد از این بستان	در عیان وقت شد عری کدیم	اگر کوی بهار در هر دو عالم
ما کن سخن با یقین خیزد	بنویدی بیک نام آید	هم عمرم اگر یکدم با نیست	یقین دهم که صد عالم با نیست
بگو چندین سخن چون دای	اگر یک حرف بر خود خواهی	جو چندین سخن می یابد	جو می دهم که بری با نیست
اگر بنویسی از انکار کدیم	بنویس دیک و بوی کدیم	در عیان بجز دانستم کدیم	هم خود وقت کار خود
اگر صد سال یوم راه دیر	ندام که استغفار این	که استغفار یک یکدم	ندام تا همی سم کدیم
ولیکن چون خدا و دم کدیم	بخشد که بر این غنیمت	عجب بود بفضل جاودا	بیک بستم بخشد رایگان
شودم من که فردوسی طری	حکایت		که کرد او در حکایت می
به دست و پنج سال از نو کمال	بسی بر نقش شاه نامه	با سخن رسید بر سخن	ابو القاسم که بد شمع الاکمال
اگر چه بود بری برینا زانو	نکرد از راه دین بری غار	چنین گفت که و زدی بی	هم در وصف بگری تا کمال
بدج کبر کان عمری بسپرد	جو وقت رفتن آمد بچهره	مراد کار او بر کمال	نمازم بر چنین شاعر و شایسته
جو فردوسی سکین را بستاند	بزی خاک تار یکش سپرد	همان شب شمع او را دید	که پیش شمع آمد دین بر آب
زمره رنگ تاجی سبز بر سر	در اوج سبز تر چون سبز	بیش شمع بنشت و سخن	که ای جان تو با نور دین
نکردی آنما از این نیازی	که می ملک آمدت زان بی	خدا ی تو جهانی بر فرشته	هم از فیض روحانی شسته
فرستاد این لطف کلا ساز	که تا کرد بر خاک غازی	خطم دادند بر فردوسی	که فردوسی بهر دست او
خطاب آمد که ای فردوسی	اگر دانست زبشت آن طوی	بذیر فتم منت تا خوش	از آن یک بیت تو حیدم
مشو میز از فضل الهی	مد بر فضل ما محلی کوی	یقین میدان جو هستی	که عاصی از کت و فضل
که آمدیم بیک خلق با پاک	نیامزدین باشم جو کوی خاک	خداوند تو میدانی که	هم تو حید میگوید در اشعار
ز نور تو شعاعی نماید	جو فردوسی فتاحی میکش	جو فردوسی بخشش	بفضل خود بهر دو عالم
بفرز وی که علیش خواند	حکایت		مقام صدق و قهر و شرف

پرسیدم ز پری سال فروغ	بوفت که وقت رفتن بود	که همراه تو جیت ای مردم غم	چهره داری زاده و مریخ
جوایم داد کن بی لک می	دلی می رم دستی حق من	خدا یا من دین دیو تیر	جوان پریم می دست ویدی
تو خسم نذا راه جاوید	بفضل تو بی دارم بر امید	خدا و ندا امید من وفا	دل را از کرم حلیت روا
منور دار جانم را بنوری	دل را زنده کردان از حضور	حضور ده و چندین راه	یقینی ده میان مست کلام
مرا از من بجای ده بتوفیق	ز تو بخوبی برای ده تحقیق	دل را محرم اسرار کن ان	ز خواب غفلتم بیدار کن
برافرو ز خداوندی لم	تو آن کن بجهت بی دل را	نفس جو من کشیدم منقش	دران در ماندی که فرادرس
جو جانم منقطع شد از دنیا	مرا باز و قیام دارانم	جوا ایمان فرو بردی بجا	نیاید از جهان جرم باکم
خدا و ندا به پکار کانیم	دران منکامه چون نظار کن	مه کرد و زخیایم از هشتی	تو یوح انی و تو تلجور شتی
کرد اند تا بمعنی متو کیت	حکایت		سعیدار ما کذاست و شتی
بوفت نزع پری را در کیت	بدو گشتد پیرا کی را چیت	چنین گفت و که اندر خیر	دری میگویم من در میر
کنون خواهد کشتا زان کرد	از ان می گوید انجیر	که اگر نیستم کین در بعد	شقاوت مسکاید با سعادت
فرو می افتم از جیح برین	بجا ایم و ندانم بر زمین	مثال کتبین شش سوی آید	که تلخ بود بر کد این پهلوان
دران ساعت که جان از من شد	دو عالم آن زمان را هم جدا	ازین سوتن پیهوشی فرود	و زان سو جان بجا موشی فرود
که داند کین دو کانه جدا	بجا آمد بجا بود و بجا شد	جوا میزد ازین بود بیاست	که کوی خال خوش را از ای جوا
اگر چتی خوش تا بید خای	من بچار را کوی دعای	هر کاری بر اید مرد کاد	ترا بزیان نیاید هیچ کاری
دعا از دور تو چون کشتی	مرا زدی بود در حال تار	مرا راحت تر باشد تو ای	حلا هم باشد را باشد عقا
تو خوش بنشته در دنیا	که من در حال چون نام نهاد	زهی تلخ خوش بود دیش را	زهی به شفتی بر خوش را
نکو گفتن درویش جالی	حکایت		که میخوام از سحر انجیر
یکی در خواب مکی با سلا	دوم در مر خوابی تا قیامت	سوم چیزی که گفتن تا اند	چهره که بجز بعد گفتن ناید
خدا و ندا بفضل دل قوی	کمی که ما کد بر یکوی یاد	قرین تو با دآن بال را یی	که این کین را کوی بد دعای
کرت در جام دل خنیت	ز جشی خون نشان رخاوار	که بعد از ما عین بران وفادار	بجاک ما فوکین بسیار

کند اندل بسوی ما خطایی	ولی از کور ما ناید جوابی	بی خونهای خود دند و بشی	بدر و غصه زینال خشتی
خوشا شد ز رخا ک بسیار	می بینم کسی نشان خبر داد	کنون ما نیز خون خودیم	ز کویایی کون خاموشم
هر از ان جان پاک از نالیا	فدای آن سر و دهای بی خاک	جوا چندین معنی بایست گفتن	جوا رخا ای بایست گفتن
شخو دم من از ان دانستاد	حکایت		که چون عبادی در نزع افتاد
دعا آمد پیش و عباسه ناکاه	ز پای افتاده دیش بر راه	ز یاد جوا بدوش کشته	ز باغ بلبلش خاموش کشته
بدو گفت ای لطیف نقر کشتاد	ز بابت در معنی گفتن شکو داد	تو تا پیش معنی کویان شتی	مه دست معنی کویان بیسته
چون کشی چنین خاموشی کاد	حکایت		چهره زان حور بسیار کشتاد
پرسیدم دران دم از پیر	که جویی گفت جویم ای پیر	ز خیرانی سرا زبای بدام	دل کم کشت و در کوی بدام
ندام این کان کار دین	بباروی جویم پری کشتاد	چنین دریا که عالم می کشت	زخیم قطع می و در دیش
بدو گفتم که چیزی کوی آخی	که سر کرد از شدم جوی کوی	جوا م داد کای اندر دند	ز فضل خود به پای همدند
ز غفلت خود باینم عمر	جگو می زان خایم عمر	باخو دم چنین گفتن کوی	خدا و ندا محرم را نکودار
نه گفت آن و ما در گفتن	پس آنکو ز جانشان	خدا یا گفت این هر دو کای	بفضلت مهر بر نه بر تایی
اگر جگر کم زیر کاهست	دعای آن دوهرم حور	بین ارب دوهر تا تو اسرا	بدیشان بخش جان این جوا
تو آن پیر نکودل را نکودار	فروغ تو دایمان شمع او دار	درمان یافت موی او سپید	مدارش رسوا دنا امیدی
بدو که حق با افتاد کارش	بفضل خویشش دو زینهار	دران شکی کوی دشمنش	دران ریزش میشت دست باشت
کنن راه کله کردن در بر او	بهاران این رحمت بر او	جوا با خاکی نشان شمعش	بپاکی از بر جان شریفش
ز جان مصطفی نور علی نو	بجانش میرسان تا شمعش	کاهش عفو کوی جانش قوی	بپودین دلش با مستوی دار
خدا یا پیش شاهان مضطر	شود با تیغ و با کربس مر	جوی دیدم که خطا کوی	مه با تیغ در کربس خشتی
تن من از کنن کربس آورد	روانم تیغ چون الماس آورد	کنون کربس و تیغ آورد	بپودین در و در تیغ آورد
	تو خواهی خوان و خواهی تلوت	که کویانی و کویانی	
	معنی با در دق زین کس بدیت	کین هر بیت صد خوشی	